

0136

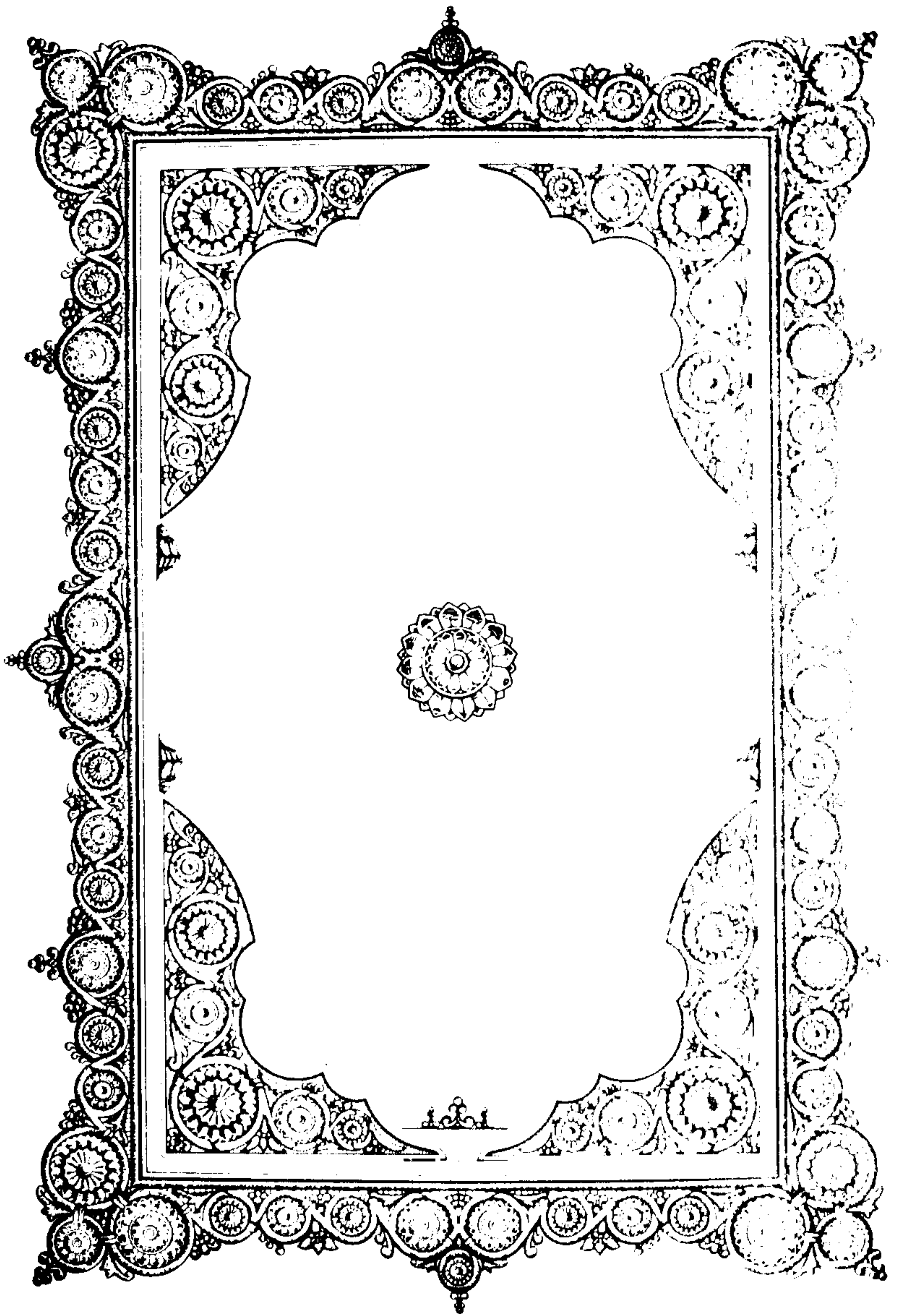
کتابت غزلیات



جلد اول







## معرفی

کتاب حاضر موسوم به 'کلیات غزلیات امیر خسرو'، را دوست دانشمند آقای اقبال صلاح الدین با تهیه متن کامل غزلیات و تصحیح و تنقیح کامل متن گردآورده اند و سعی داشته اند حتی یک غزلی و بیتی هم از غزلهای خسرو نباشد که در نسخه های خطی قدیم دواوین وی وجود داشته باشد و درین مجموعه جا داده نشود و برای این منظور از قدیمترین نسخه های خطی شامل نسخه های مهم کتابخانه های مغرب زمین که توسط پیکیز لیتد، لاهور میکروفیلم های آنها در اختیار ایشان گذاشته شده بود استفاده کرده اند و با جدیت تمام و دقت کامل متن غزلیات را در نسخه های چاپی و خطی بیت به بیت و کلمه به کلمه مقابله نموده و نسخه بدل های صحیح را در برابر کلمات مغلوط و مغشوش و قراءت های راجح را در برابر سایر اختلافات متن اختیار نموده اند - باز در مواردیکه متن در نسخه اساسی و مسوده کلیات حاضر نادرست بود، اینجانب آنرا تشخیص داده بحدس قوی طبق موازین علمی تصحیح نموده ام و این تصحیحات در فهرست اختلافات و اشتباهات نسخ مربوط به هر جلدی که در پایان متن غزلیات بعنوان پیوست جا داده شده با علامت 'ق' نشان داده شده است -

۱۳۵۱

۵

آقای اقبال صلاح الدین برای انجام این خدمت بزرگ ادبی و فرهنگی چندین سال پشت سرهم کار کرده و رنج برده اند. معلوم است که در حدود دو هزار غزل را که تقریباً حاوی چندین هزار بیت میباشد نه در یک نسخه بلکه در چندین نسخه دقیقاً تتبع نمودن در ساده ای نبوده است، بلکه این کار آن اندازه دشوار بوده که چندین مؤسسه که برای انجام این خدمت برنامه های مفصلی و بودجه های زیادی بر عهده داشته اند نتوانسته اند با وجود فعالیت چندین ساله از عهده آن برآیند و موفق نشده اند مجموعه منقح غزلیات امیر خسرو را به جامعه تحویل بدهند. بدون شک و تردیدی میتوان گفت که این لنگکوی آقای اقبال صلاح الدین در تاریخ تبعات آثار خسرو بیادگار خواهد ماند.

در حال حاضر مهم ترین و زیبا ترین نسخه دیوان کامل امیر خسرو نسخه چاپ تهران است که آقای م. درویش آنرا از روی یک نسخه خطی بسیار مهمی تهیه کرده و با مقدمه استاد جلیل القدر فقید مرحوم سعید نفیسی چند سال پیش بچاپ رسانده اند و همین نسخه بوده است که اساس محکمی را برای پیشرفت کار حاضر فراهم ساخته است.

از مواردیکه متن غزلیات را ضمن تجدید نظر با استفاده از هرگونه اطلاعات و قیاسات علمی همانطور که در فوق اشاره شده تصحیح نموده ام چند مورد بطور نمونه ذیلاً شرح داده میشود. در پایان هر یک از موارد تصحیح عدد اول شماره

صفحه، عدد دوم شماره غزل و عدد سوم شماره بیت است در کلیات حاضر که بین هلالین قرار دارد :

تصحیح از روی اصطلاحات فلسفه : در متن داشته :  
آشنائی در وجود جوهر خردم نماید  
مشکل ما هست اکنون زان دهان نیست هست  
'خردم' تصحیفی بوده از 'فردم' - ضمناً یاد آور میشود که  
'نسیت هست' صفتی است برای دهان و مرکب تامسی است که  
بصورت یک کلمه آورده شده است - (۳۰۰ : ۳۰۹ : ۳)

در متن بوده : چنان به لذت نقشی که گر شود ممکن  
به حرص حصن ششم در فزای اندر پنج

'نقشی' تصحیفی است از 'نفسی' و 'حصن' صورت مصحف  
'حس' - 'درفزای' باید 'در فزائی' باشد که ساختن نحوی بیت درین  
محل فعل مضارع را ایجاب میکند نه فعل امر را و چون کلمه  
ما بعد مصدر است به مصوت کوتاه ، که درینجا فتحه است یا  
با اصطلاح قدیمی همزه مفتوح ، محل وزن نیست ، برای اینکه یای  
آخر 'فزائی' مدغم میشود به حرف مصمت ساکن یعنی حرف  
نون در کلمه 'اندر' . (۲۶۶ : ۳۰۷ : ۱۰)

تصحیح از روی اصطلاحات شطرنج : در اصل دارد :  
غمگین مشو ای دل اگر در ششدری از نفس دوست  
کین سپهره باز آهن اینها فراوان کرده است  
بجای 'نفس' باید 'نقش' باشد (۲۲۹ : ۳۸۹ : ۳)

تصحیح از روی تلمیحات شاهنامه : بیت در اصل :

می کشاید از نظر تیر بلا  
میکند رنجه به آرش کرده است

'رنجه به' تصحیفی است از 'آنچه که' - ضمناً یاد آور میشود که 'کشاید' را بصورت 'گشاید' مبدل نساخیم برای اینکه باحتمال قوی تلفظ خسرو در مورد مصدر گشودن و گشادن و افعال و اسهای مشتق آنها کاف داشته بجای گف، چنانکه در بعضی از نواحی ایران مخصوصاً توران و در شبه قاره در آن روزگار معمول بوده است -

تصحیح از روی مصطلحات زبان متقدمین : دراصل داشته :

به تشنگی بیابان عشق شد معلوم  
که سایه نشین سلامت نه مرد این سفر است

بجای 'سایه نشین' باید 'سایه شین' باشد و الا خارج از وزن است - 'سایه نشین' تصرف نساخ است - 'نشست' بجای 'نشست' 'بشین' بجای 'بنشین' و استعمال آن با سایر ضمایر مانند 'شینید' بجای 'بنشینید' که اینها امروز نیز جزو زبان تکلمی فارسی است و همچنین 'شین' بجای 'نشین' در بعضی از مشتقات سماعی در زبان متقدمین شعرای فارسی وجود دارد و معلوم است که در مصدر نشستن نون اول پیشوند است که در موارد فوق حذف میشده است - در اشعار خسرو در چند جای دیگر نیز شواهد این را داریم : سنائی غزوی فرماید :

سنائی



بیهوده چه شنید اگر مردِ مصافید  
خیزید همی گردِ درِ دوستِ طوافید  
(دیوان حکیم سنائی، بتصحیح دکتر مظاهر مصفا، چاپ  
امیر کبیر تهران، سال ۱۳۳۶، ص ۴۴۳) - خسرو دارد :

صبر به امیدِ وصلِ برادرِ دل شسته بود  
هجر درون رفت و گفت، خیز که جای تونیست  
(۵۲۳ : ۲۷۶ : ۵) (ر - ک ۶۱۳ : ۳۲۶ : ۶)

تصحیح از رویِ علومِ قدیمه : در اصل دارد :  
خسرو از عشقِ زید نه به طبع  
عنصرِ عشاق مگر بیخیم است

درینجا کلمه پنجم، تصحیف شده بصورت 'بیخیم'  
در آمده است - طبعِ انسانی بستگی با چهار عنصر دارد ولی مایه  
زندگیِ خسرو طبیعت نیست عشق است - از اینجا معلوم شد  
که برای حیات بشری عنصر دیگری غیر از عناصر اربعه  
وجود دارد و آن عشق است که باید 'عنصر پنجم' تلقی شود -  
ضمناً باید یاد آور شد که 'است' در قوافی این غزل میم آخر  
ما قبلش مضموم است - (۶۵۷ : ۳۵۰ : مقطع)

تصحیح از رویِ مضمونِ شعر و زبان و بیان :  
چند شمشیر چنان بر من بیچاره زنی  
بارے این مرتبه همچو من قاتل هست

'قابل' باید باشد نه 'قاتل' - قابل یعنی عاشقی که قابلیت

تحملِ ضرباتِ پیمِ شمشیرِ محبوب را دارد و این بلای عشق را  
تقبل میناید - (۷۳۸ : ۳۹۳ : ۷)

تصحیح از روی زبانِ عصرِ متقدمین و مصطلحاتِ  
بعضی از نواحی ایران :

خسروا گر دل ستد تو درمیان  
گیتی آن داند که آن کالایِ اوست

‘درمیان’ تصحیفی است از ‘در بمان’ و در اینجا ‘ماندن’  
مصدر متعدی است بمعنی ‘گذاشتن’ و ‘نهادن’، چنانکه در اشعارِ  
متقدمین دیده میشود که ماندن و افعال آن علاوه بر معنی  
لازم بمعنی متعدی نیز آمده است و در بعضی از مصطلحاتِ محلی  
امروز نیز به هر دو معنی مستعمل است : سنائی فرماید :

ترکانه یکی آتش از لطف برافروز  
در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه کار

(رک : حاشیه‘ آقای دکتر مظاهر مصفا، دیوان حکیم سنائی،  
مد توره الصدر، ص ۱۲۶) -

تعیین نوع حرف ‘یا’ از روی مصطلحات عامیانه :

ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نے  
دهان تنگ تو پیدا شده ست، میرے هست

‘میرے هست’ تعبیری است که در موقع پیدا کردن  
شخص گم شده و پیروزمند شدن در بازی بکار می برده اند

و جزو نعره ها و صدا های بازی بوده - درین تعبیر کلمه  
'میرے' یای معروف را دارد و این کلمه بمعنی امارت و  
تفوق و سرداری است و طبق اصولی که برای املا در کلیات  
حاضر اتخاذ کرده ایم باید این 'یا' بصورت یای تحتانی نشان  
داده شود یعنی 'میری' نوشته شود - (۷۳۹ : ۴۰۰ : ۳)  
تصحیح از روی وزن شعر و تعیین تقدیم و تأخیر کلمات :  
در اصل دارد :

نگاه کردم و در دل خود ترا دیدم  
نظر چنین کند آنکس که او به خود بیناست  
کلمات در مصراع اولی باید بدین ترتیب باشد :  
نگاه در دل خود کردم و ترا دیدم

(۷۴۷ : ۳۹۹ : ۴)

تصحیح از روی وزن شعر و درک حروف افتاده و کلمات  
ساقط :

اصل : در دل او نکرد کار ، ارچه  
سنگ از فغان من فغان بر داشت

بجای 'از فغان' باید 'از افغان' باشد - (۶۸۱ : ۳۶۳ : ۶)

نیز : اگر ز خسروت آزار بود ، تازه مکن  
مکورش کهن را چو سر بهم پیوست

باید باشد 'مکو ریش کهن را ، نیز :

به خشم میروی و در تو که رسد خسرو  
که دراز و قدم سست و بارگی لنگ است

باید باشد :

که ره دراز و قدم سست و بارگی لنگ است  
( ۶۱ : ۳۲۸ : مقطع )

تصحیح ترتیب مصراع ها در ابیات غزل : در اصل :

خار پهلوی گل نشاند از انک  
بانگ بلبل بگوش های در است  
باغ در رقص و جنبش است از انک  
خون بسته ز بهر نیشتر است

مصراع دوم بیت اول مصراع ثانی بیت دوم باید باشد  
و مصراع دوم بیت دوم مصراع ثانی بیت اول

اما آنچه مربوط است به اشعار شعرای دیگر که در  
نتیجه اشتباهات نساخ جزو اشعار خسرو آورده شده مخصوصاً  
چند غزل از شیخ اجل سعدی شیرازی و بعضی از ابیات  
غزلیهای وی نه جزو غزلیات خسرو قرار گرفته است بحث  
مفصلی درین باره در جلد چهارم کلیات حاضر به نظر خوانندگان  
گراسی خواهد رسید ان شاء الله تعالی -

وزیرالحسن عابدی

لاهور ، ۳ جادی الاولی ۱۳۹۲ هـ مصادف با

۱۵ ماه ژوئن ۱۹۷۲ م

۱۲

## علامہ ورموز

- ۱ : شعر کا مصرعِ اول  
ب : شعر کا مصرعِ ثانی  
پ ۱ : نسخہ خطی دیوانِ خسرو ،  
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
بشمارہ : Pi VI 46  
پ ۲ : نسخہ خطی دیوانِ امیر خسرو ،  
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
بشمارہ : APi VI 31  
پ ۳ : نسخہ خطی بقیہ نقیہ ،  
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
بشمارہ : Pi VI 40A  
ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ،  
مطبوعہ تہران ، ۱۳۴۳ ھ ش  
ج : دیوانِ امیر خسرو ،  
فنز ولیم میوزیم ، کیمبرج ،  
بشمارہ : 199 (P) 506  
ر ک : رجوع کنید  
س : سعدی و خسرو ، مطبوعہ لاہور ، ۱۹۷۰ء

ع : نسخہ خطی انتخابِ مجموعہٴ دواوینِ خسرو ،  
کتابخانہ شخصی پروفیسر سید وزیرالحسن عابدی ،  
لاہور

ق : تصحیحِ قیاسی

م ۱ : نسخہ خطی مجموعہٴ دیوانہایِ چہار شاعر ،  
برٹش میوزیم ، لندن ،  
بشمارہ : 220 or 3486

م ۲ : نسخہ خطی دیوانِ امیر خسرو ،  
برٹش میوزیم ، لندن ،  
بشمارہ : Add 22, 700

م ۳ : نسخہ خطی کلیاتِ امیر خسرو ،  
برٹش میوزیم ، لندن ،  
بشمارہ : Add 21, 104

مطلع ۱ : مطلع کا مصراعِ اول

مطلع ۲ : مطلع کا مصراعِ ثانی

مقطع ۱ : مقطع کا مصراعِ اول

مقطع ۲ : مقطع کا مصراعِ ثانی

ن ۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ،

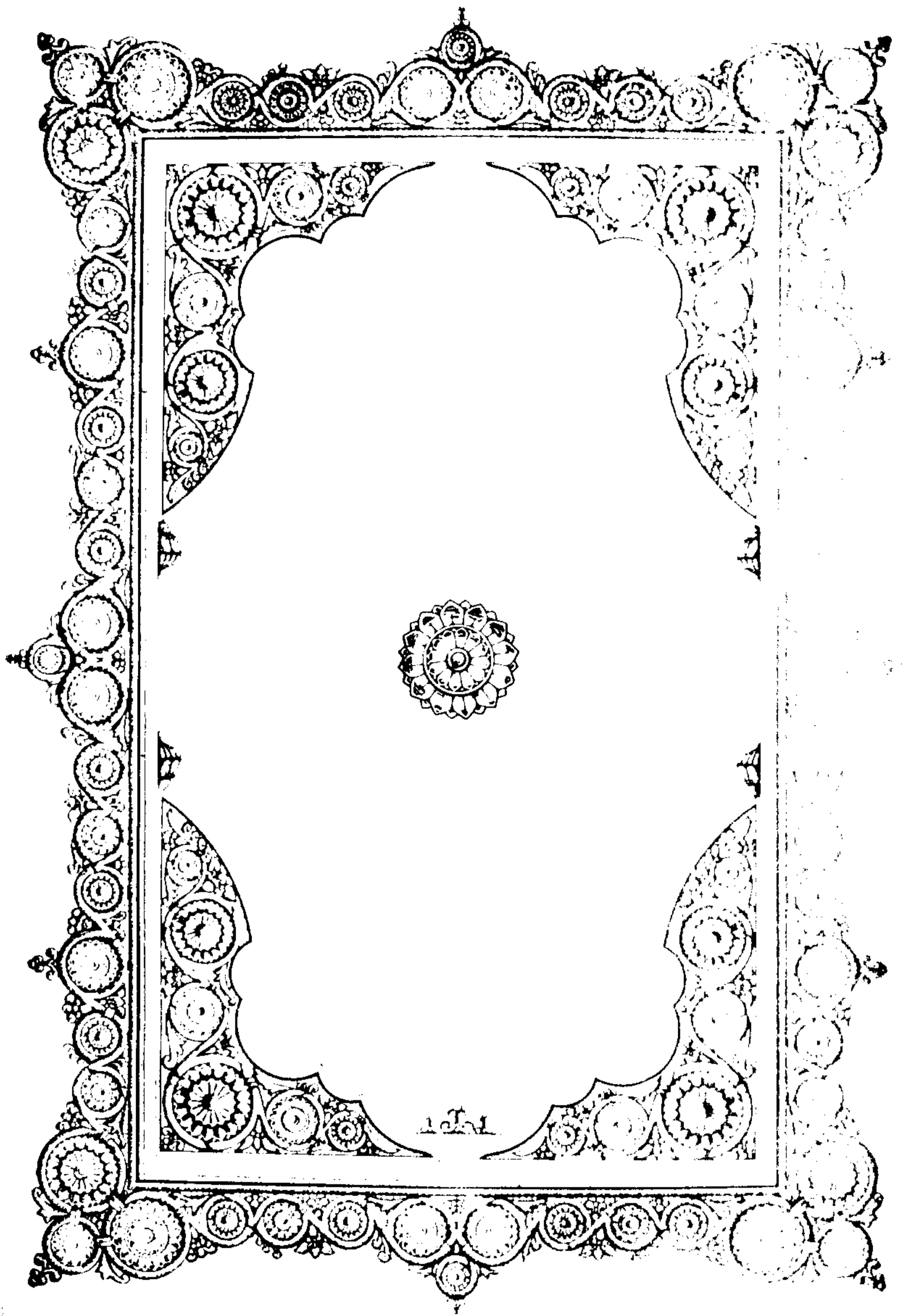
مطبوعہ کانپور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوانِ امیر خسرو دہلوی ،

مطبوعہ لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

\* : اضافہ شدہ غزل یا بیت

سپ





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## دیباچہ

حضرت امیر خسرو کی غزلیات کا یہ مجموعہ ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ چار جلدوں پر مشتمل ہے۔ یہ کلیات حسبِ ذیل نسخوں سے مرتب کیا گیا ہے :

قلمی :

۱۔ دیوانِ امیر خسرو ، فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج ، مکتوبہ : ۵۸۰۰ ،

بشمارہ : 199 (P) 506

۲۔ دیوانِ خسرو ، کتابخانہ دانشگاہِ پنجاب ، لاہور ، مکتوبہ : ۵۸۲۱ ،

بشمارہ : Pi VI 40

۳۔ مجموعہ دیوانہایِ چہار شاعر ، برٹش میوزیم ، لندن ، مکتوبہ : ۵۸۴۱ ،

بشمارہ : 220 or 3486

۴۔ دیوانِ امیر خسرو ، برٹش میوزیم ، لندن ، مکتوبہ : ۵۸۹۰ ،

بشمارہ : Add. 22.700

۱۵

۱۷

۵۔ کلیاتِ امیر خسرو ، برٹش میوزیم ، لندن ،  
مکتوبہ : ۵۹۲۳

بشمارہ : Add. 21.104

۶۔ دیوانِ امیر خسرو ، کتابخانہ دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
مکتوبہ : قرنِ دہمِ ہجری

بشمارہ : APi VI 31

۷۔ بقیہ نقیہ ، کتابخانہ دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
مکتوبہ : اواخرِ قرنِ دہمِ ہجری

بشمارہ : Pi VI 40A

۸۔ انتخابِ دواوینِ امیر خسرو ، کتابخانہ شخصی  
پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی ، لاہور ،  
مکتوبہ : قرنِ دہمِ ہجری

مطبوعہ :

۹۔ کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، کانپور ، ۱۹۱۶ء

۱۰۔ دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ، تہران ،  
۱۳۴۳ھ ش

۱۱۔ دیوانِ امیر خسرو دہلوی ، لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

۱۲۔ سعدی و خسرو ، لاہور ، ۱۹۷۰ء

۱۹۶۷ء کے اواخر میں جب ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“  
کے کام کی ابتداء کی گئی ، تو اس وقت کتابخانہ دانشگاہ

۱۸

پنجاب کے غزلیات خسرو پر مشتمل قلمی نسخوں کے علاوہ اور کوئی قلمی نسخہ ہماری دسترس میں نہ تھا۔ یہ تمام نسخے جامعیت کے اعتبار سے اس قابل نہ تھے کہ ان میں سے کسی ایک کو بنیادی نسخہ قرار دیا جا سکتا۔ اس لیے کہ زیادہ سے زیادہ غزلیات پر مشتمل نسخہ ہی ترتیب و تصحیح کے کام میں نسبتاً بہتر سہولت کا باعث اور وسیع تر بنیادوں پر تحقیق میں مدد و معاون ہو سکتا تھا۔ کتابخانہ دانشگاہ پنجاب کے مذکورہ تینوں قلمی نسخوں میں سب سے زیادہ غزلیں نسخہ پ ۱ اور نسخہ پ ۳ میں ملتی ہیں، لیکن ان کی تعداد بھی مطبوعہ نسخے کی غزلوں کے نصف سے کچھ ہی زیادہ ہے۔ پ ۳ میں وہی غزلیات شامل ہیں، جو نسخہ ن ۱ میں موجود ہیں۔ اس لیے ہم نے نسخہ ت ہی کو بنیادی نسخہ قرار دیا ہے۔ نسخہ ت میں شامل غزلیات کی تعداد ان تمام قلمی اور مطبوعہ نسخوں سے زیادہ ہے، جو ہماری دسترس میں تھے۔

نسخہ ت کا تقابل نسخہ ن ۱ سے کرنے کے بعد ہمیں ۱۶۶ غزلیں ایسی ملیں، جو نسخہ ت میں شامل نہیں تھیں۔ ۱۹۷۰ء کے وسط میں ہمیں ن ۲ کا نسخہ ملا۔ اس کے مطالعے سے یہ راز کھلا کہ اس نسخے کی تمام غزلیات نسخہ ت اور نسخہ ن ۱ کی غزلیات پر مشتمل ہیں۔ نسخہ ن ۲ کے مرتب نے نسخہ ت کی تمام غزلیات کے علاوہ نسخہ ن ۱ کی ۸۰ غزلیں بھی اپنے مجموعے میں شامل کی ہیں۔ ان میں ۱۶۳ غزلیں ہماری تلاش کردہ ۱۶۶ غزلوں میں سے ہیں۔ باقی میں سے ۱۶ غزلیں

نسخہ ۱ ت میں موجود ہونے کے باوجود ن ۲ کے مرتب نے اپنے نسخے میں مکرر شامل کر لی ہیں۔ اس کے برعکس نسخہ ۱ ن کی ۲ غزلیں ایسی بھی ہیں، جو نسخہ ۲ میں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں، حالانکہ یہ دونوں غزلیں نسخہ ۱ ت میں موجود نہیں۔ بہر حال ہم نے "کلیاتِ غزلیاتِ خسرو" میں ان ۱۶۶ غزلوں میں سے ۱۶۴ غزلوں کا اضافہ ن ۱ اور ن ۲ دونوں نسخوں کے حوالے سے ظاہر کیا ہے اور باقی ۲ غزلیں، جو نسخہ ۲ میں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں، وہ نسخہ ۱ ن کے نام سے شامل کی ہیں۔ نسخہ ۱ ن اور نسخہ ۲ کے علاوہ نسخہ ہائے پ ۱، پ ۲، ع، م، ۱، م، ۲ اور م ۳ سے بھی کچھ غزلوں کا اضافہ ہوا ہے۔ جلد حاضر میں ۴۴ کی تعداد میں اضافہ شدہ غزلیں شامل ہیں، جن کی تفصیل حسب ذیل ہے ۲:

### اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیر نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	ماخذ
۱	۹۴	پ ۱، پ ۲، پ ۳، م ۱، م ۳، ن ۱، ن ۲
۲	۹۵	پ ۱، پ ۳، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲

۱۔ ان ۱۶ غزلوں کی نشاندہی آئندہ صفحات میں ن ۲ کے تعارف میں کر دی گئی ہے۔

۲۔ اضافہ شدہ غزلیات کی فہرست ہر متعلقہ جلد میں درج کی جائے گی۔ اسی طرح تمام اضافہ شدہ اشعار کی فہرست بھی متعلقہ جلد میں ہوگی۔



“	۹۶	۳
پ، ۳، ۲، ۳، ۱، ۲	۹۷	۴
پ، ۳، ۲، ۳، ۱، ۲	۹۸	۵
پ، ۳، ۲، ۳، ۱، ۲	۹۹	۶
پ، ۱، ۱	۱۰۰	۷
پ	۱۰۱	۸
پ، ۲، ۳	۱۰۲	۹
پ	۱۰۳	۱۰
۲، ۲	۱۰۴	۱۱
۳، ۲	۱۰۵	۱۲
ع، ۳، ۳	۱۰۶	۱۳
ع	۱۰۷	۱۴
“	۱۰۸	۱۵
۱، ۱	۱۲۳	۱۶
پ، ۱، ۲، ۲، ۳، ۳، ۱، ۲	۳۷۹	۱۷
پ، ۱، ۲، ۳، ۳، ۱، ۲	۳۸۰	۱۸
پ، ۱، ۲، ۳، ۳، ۱، ۲	۳۸۱	۱۹
پ، ۳، ۱، ۲	۳۸۲	۲۰
پ، ۲، ۳، ۳، ۱، ۲	۳۸۳	۲۱
پ، ۳، ۳، ۱، ۲	۳۸۴	۲۲
“	۳۸۵	۲۳
پ، ۲	۳۸۶	۲۴

“	۳۸۷	۲۵
“	۳۸۸	۲۶
۳۴	۳۸۹	۲۷
“	۳۹۰	۲۸
“	۳۹۱	۲۹
“	۳۹۲	۳۰
۳۴	۳۹۳	۳۱
“	۳۹۴	۳۲
“	۳۹۵	۳۳
“	۳۹۶	۳۴
“	۳۹۷	۳۵
“	۳۹۸	۳۶
“	۳۹۹	۳۷
“	۴۰۰	۳۸
“	۴۰۱	۳۹
“	۴۰۲	۴۰
“	۴۰۳	۴۱
“	۴۰۴	۴۲
“	۴۰۵	۴۳
۳۵	۴۰۹	۴۴

ان اضافہ شدہ غزلوں کے علاوہ سینکڑوں کی تعداد میں  
ایبات کا اضافہ بھی ہوا ہے۔ زیرِ نظر پہلی جلد میں شامل ۱۱۵  
اضافہ شدہ ایبات کی تفصیل یہ ہے :

۲۲

60238

## اضافہ شدہ ابیات کی فہرست

زیر نظر نسخے  
میں غزل کا

ترتیبی شماره	ترتیبی شماره	شماره بیت	مأخذ
۱	۱۳	۵	پ ۲
۲	۱۴	۷	پ ۱
۳	۱۵	۷	پ ۱، م ۱
۴	۱۷	۶	ن ۱
۵	۲۳	۶	پ ۲
۶	۲۴	۸	پ ۲
۷	۳۳	۴	پ ۲
۸	۳۵	۲	پ ۱، م ۱، ن ۱
۹	۳۶	۳	پ ۲
۱۰	۳۸	۵	م ۲
۱۱	۳۹	۵	م ۲
۱۲	۴۰	۸	پ ۲
۱۳	۴۱	۲	پ ۱، م ۱، م ۲
۱۴	۴۳	۳	م ۳
۱۵	۴۵	۳	پ ۱، پ ۲، م ۲، ن ۱
۱۶	۴۶	۳	م ۳
۱۷	۴۷	۳	م ۲
۱۸	۴۸	۵	پ ۲
۱۹	۴۸	۶	م ۲

پ، ا، پ، م، ا	۲	۵۵	۲۰
پ، ا	۱۰	۶۵	۲۱
“	۱۱	“	۲۲
پ، ا، م، ا، ن، ا	۳	۶۸	۲۳
پ، ا	۶	۶۹	۲۴
پ، ا	۵	۸۰	۲۵
پ، ا، م، ا، ن، ا	۵	۸۹	۲۶
م، ا	۹	“	۲۷
پ، ا، پ، م، ا	۳	۹۳	۲۸
م، ا	۵	“	۲۹
پ، ا	۲	۹۸	۳۰
پ، ا	۶	۹۹	۳۱
“	۷	“	۳۲
“	۸	“	۳۳
م، ا	۶	۱۰۲	۳۴
“	۷	“	۳۵
ع	مقطع	۱۰۶	۳۶
م، ا	۶	۱۱۷	۳۷
پ، ا، پ، م، ا، ن، ا	۵	۱۲۵	۳۸
“	۷	“	۳۹
“	۸	“	۴۰
پ، ا	۳	۱۳۵	۴۱





ن	۵	۱۳۸	۳۲
پ، ۱، ۲، ن	۴	۱۵۵	۳۳
پ، ۱، ۲	۶	“	۳۴
پ، ۱، ۲، ن	۸	۱۵۸	۳۵
پ، ۱، ۲	۸	۱۵۹	۳۶
ن	۲	۱۶۰	۳۷
پ، ۱، ۲، ن	۳	۱۶۰	۳۸
“	۴	“	۳۹
“	۵	۱۶۵	۵۰
پ، ۱، ن	۷	۱۷۰	۵۱
ن	۴	۱۷۲	۵۲
پ، ۱، ۲، ن	مقطع	۱۸۲	۵۳
“	۵	۱۸۷	۵۴
“	۸	۱۹۷	۵۵
پ، ۱، ۲	۶	۲۰۶	۵۶
پ، ۱، ۲	۸	۲۲۱	۵۷
ن	۴	۲۲۷	۵۸
پ، ۱، ۲، ن	۵	۲۲۹	۵۹
پ، ۱، ۲، ن	۳	۲۳۱	۶۰
“	۸	۲۳۲	۶۱
“	۵	۲۳۳	۶۲
“	۸	“	۶۳

ن	۷	۲۳۷	۶۴
"	۴	۲۴۲	۶۵
پ	۸	۲۴۶	۶۶
"	۷	۲۴۷	۶۷
"	۳	۲۴۸	۶۸
ن، پ، ا	۴	۲۵۰	۶۹
ن	۳	۲۵۵	۷۰
پ، ا	۶	۲۷۱	۷۱
ن، ا	۸	۲۷۴	۷۲
"	۹	"	۷۳
"	۳	۲۹۰	۷۴
ن، پ، ا	۷	۲۹۴	۷۵
ن، ا	۵	۲۹۵	۷۶
ن	۴	۳۰۲	۷۷
ن، ا	۵	"	۷۸
پ، ا	۹	۳۰۶	۷۹
ن، ا	۵	۳۱۰	۸۰
ن، پ، ا	۸	"	۸۱
پ، ا	۴	۳۱۲	۸۲
پ، ا	۶	۳۱۵	۸۳
پ، ا	۵	۳۱۶	۸۴
ن، پ، ا	۳	۳۱۸	۸۵



“	۸	“	۸۶
“	۳	۳۲۱	۸۷
ن ۱	۷	۳۴۹	۸۸
پ ۲	مقطع	۳۵۱	۸۹
پ ۱، پ ۲، ن ۱	۶	۳۵۳	۹۰
پ ۱، پ ۲	۵	۳۵۶	۹۱
پ ۱، پ ۲، ن ۱	مقطع	۳۶۰	۹۲
پ ۱، پ ۲، ن ۱	۳	۳۶۱	۹۳
“	۴	۳۶۳	۹۴
“	۷	۳۶۹	۹۵
“	۸	“	۹۶
پ ۱، پ ۲	۶	۳۷۱	۹۷
“	۷	“	۹۸
“	۶	۳۷۲	۹۹
پ ۲	۵	۳۷۳	۱۰۰
پ ۱، پ ۲، ن ۱	۵	۳۷۵	۱۰۱
“	۷	“	۱۰۲
“	۸	“	۱۰۳
“	مقطع	“	۱۰۴
“	۸	۳۷۶	۱۰۵
پ ۲	۸	۳۷۹	۱۰۶
“	۴	۳۸۳	۱۰۷

“	۵	“	۱۰۸
“	۶	“	۱۰۹
“	۸	“	۱۱۰
“	۶	۳۸۵	۱۱۱
پ ۱ ، پ ۲	۴	۴۰۷	۱۱۲
“	۷	“	۱۱۳
پ ۲	۲	۴۰۸	۱۱۴
“	۵	“	۱۱۵

ان تمام اضافہ شدہ غزلیات اور ایات کو ”کلیات غزلیات خسرو“ میں بیہول (\*) کی علامت سے ظاہر کیا گیا ہے۔ ’فہرست غزلیات‘ میں اضافہ شدہ غزلوں کے مصرع ہائے اولیٰ کے سامنے اور متن میں متعلقہ شہرے کے ساتھ بھی اضافے کی یہ علامت لگائی گئی ہے۔ متن میں یہ علامت تمام اضافہ شدہ اشعار کے سامنے بھی ہے۔ ہر جلد کے آخر میں اس سے متعلق اختلافات و اشتباہات نسخہ کی فہرست بھی شامل کر دی گئی ہے۔ پورے کلیات کے اشخاص و اماکن کی فہرست کلیات کی چوتھی جلد کے آخر میں درج کی جائے گی۔



حضرت امیر خسرو کی غزلیات کی تدوین و ترتیب اور تصحیح کا کام جس قدر دقت طلب اور صبر آزما ہے، اس سے خسرویات کا کوئی دیدہ ورے خبر نہ ہوگا۔ سب سے زیادہ



تکلیف دہ بات یہ ہے کہ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل تمام قلمی نسخوں میں کوئی ایک نسخہ بھی ایسا نہیں ملتا ، جو خسرو کی تمام غزلوں پر محیط ہو۔ ہمیں ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی ترتیب و تصحیح کے سلسلے میں بہت سے قلمی نسخے دیکھنے کا موقع ملا ہے۔ یہ تمام نسخے مختلف انتخابات یا مجموعے ہی ثابت ہوئے یعنی یہ نسخے ایک تو ضخامت میں ایک دوسرے سے مختلف ہیں ، دوسرے سب نسخوں میں غزلیات کی ترتیب بھی ایک دوسرے سے بے حد مختلف ہے۔ کوئی سے دو نسخے ایسے نہیں ملتے، جن کی غزلیات کی ترتیب ایک جیسی ہو۔ ایسی صورت میں غیر مطبوعہ غزلوں کی تلاش کا کام جوئے شیر لانے کے مترادف ہے۔ اسی حقیقت کی جانب اشارہ کرتے ہوئے تذکرۃ الشعراء میں دولت شاہ سمرقندی لکھتے ہیں :

”دیوانِ امیر خسرو را فضلاء جمع نتوانستند کرد ،  
 چہ از روی انصاف تأمل نمودند کہ بحر در ظرف  
 و عدم لدنی در حرف نگنجد ، و سلطان سعید بایسنغر خان  
 سعی و جہد بسیار نمود در جمع آوردن سخنانِ  
 امیر خسرو و ہنما بکصد و بیست ہزار بیت جمع نموده  
 و بعد ازان دو ہزار بیت از غزلیاتِ خسرو جابی یافتہ  
 کہ در دیوانِ او نبودہ ، دانستہ است کہ جمع نمودن  
 این اشعار امری متعذرالحصول و آرزوی متعسرالوصول  
 است ، ترک نموده است۔“

اس صدی کے آغاز میں ”کلیاتِ خسرو“ کی جمع و تدوین

کا کام علیگڑھ میں شروع کیا گیا ، لیکن چند مثنویوں کی طباعت کے بعد یہ کام کسی وجہ سے رک گیا ۔ غزلیات کی تدوین و طباعت کی نوبت ہی نہ آئی ۔ اگرچہ دیوانِ 'وسط الحلیوة' کی طباعت کا چرچا ہے ، لیکن ہماری نظر سے اس مطبوعہ دیوان کا جو نسخہ گزرا ہے ، اس میں غزلیات شامل نہیں ہیں ۔ البتہ فاضل مرتب جناب مولانا نور احمد کے مسبوط دیناچے میں اس بات کا ذکر ضرور ملتا ہے کہ وہ اس دیوان کی غزلیات بھی شائع کر رہے ہیں ۔ یوں معلوم ہوتا ہے کہ بوجہ اس دیوان کی طباعت کا کام ادھورا رہ گیا ۔



ہم نے مرتب کردہ "کلیاتِ غزلیات" سے پہلے حضرت امیر خسرو کی غزلیات پر مشتمل حسب ذیل تین اہم مجموعے مطبوعہ صورت میں ملتے ہیں :

- (۱) دیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، کانپور ، ۱۹۱۶ء
- (۲) دیوانِ کامل امیر خسرو دہلوی ، تھران ، ۱۳۴۳ھ
- (۳) دیوانِ امیر خسرو دہلوی ، لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

ان تینوں نسخوں میں مختلف النوع اغلاط بڑی ثرت سے پائی جاتی ہیں ۔ ہم نے ان کی تمام اغلاط کو نسخہ ہائے بدل اور تصحیحِ قیاسی کی مدد سے دور کرنے کی پوری نوشش کی ۔

۱۔ تصحیح کے لیے دیکھیں ہمارا مضمون "امیر خسرو کی غزلیات کے مطبوعہ مجموعے" ، یونیورسٹی اورینٹل کالج ، بیگزین ، لاہور ، شمارہ مخصوص ، دسمبر ۱۹۷۰ء و مارچ و جون ۱۹۷۱ء ۔



ہے۔ الحمد للہ کہ 'کلیاتِ غزلیاتِ خسرو' تعدادِ غزلیات، صحتِ متن اور حسنِ طباعت کے لحاظ سے تمام مطبوعہ مجموعہ ہائے غزلیاتِ خسرو سے بہتر شکل میں پیش کیا جا رہا ہے۔ متن کی املائی تنظیم میں جن چیزوں کا التزام رکھا گیا ہے، وہ حسبِ ذیل ہیں:

۱۔ اضافت کا اظہار۔

۲۔ الفاظ کے صرفی اور نحوی رشتوں میں جہاں کہیں بھی کسی قسم کے خلط و التباس کا امکان تھا وہاں لفظوں کے درمیان مناسب فصل و وصل قائم رکھا ہے۔

۳۔ صرف یائے تنکیر و وحدت اور یائے تمنائی و احتمالی نیز یائے شرطی و استمراری کو یائے معکوس کی صورت میں ظاہر کیا ہے۔ گذشتہ صدی کے اواخر سے پاکستان و ہند میں یائے معکوس یائے مجہول کی علامت رہی ہے۔ اس املا سے پاکستان و ہند کے آن قارئین کو سہولت رہے گی، جو حرفِ 'یا' کی مذکورہ اقسام کو یائے مجہول کی صورت میں ادا کرتے ہیں۔ ایرانی املا اور تلفظ کے لحاظ سے بھی اس میں کوئی اشکال نہیں، اس لیے کہ ایران کے استعمال میں یائے معکوس اور یائے تحتانی کے درمیان کوئی صوتی امتیاز نہیں، بلکہ ہمارے اس التزام سے ایرانی اصولوں کے پابند قاری کے لیے بھی معنی کے تعین میں ایک طرح کی سہولت ہو جاتی ہے۔

۴۔ بعض الفاظ کے آخر میں یائے اصلی بھی پاکستان و ہند کے تلفظ میں یائے مجہول ہے۔ ایسی صورت میں بھی یائے

معکوس استعمال کی ہے۔ باقی ہر جگہ یائے تختانی ہے۔

۵۔ یائے اضافت اور یائے مضاف کو یائے تختانی ہی رکھا ہے۔ اس لیے کہ اضافت کی صورت میں وہ خلط و التباس پیدا نہیں ہوتا، جو غیر مضاف الفاظ کی صورت میں ہو سکتا ہے۔

۶۔ ہمزه کے متبادل کے طور پر ہم نے حرفِ 'یا' کہیں استعمال نہیں کیا۔ ایران میں بھی متبادل املا کے باوجود، جس میں حرفِ 'یا' کی مختلف شکلیں استعمال کی جاتی ہیں، ہمزه کا استعمال بھی بدستور جاری ہے اور پاکستان و ہند کے املا میں ہمزه ہی رائج ہے۔ یہاں ہمزه سے مراد عربی کا حرفِ 'ہمزہ' نہیں بلکہ حرفِ 'یا' کی وہ علامت مراد ہے، جو اپنی شکل میں عربی کے حرفِ 'ہمزہ' سے مشابہ ہوتی ہے اور فارسی الفاظ میں بھی لکھی جاتی ہے۔

۷۔ حرفِ نون ہر جگہ منقوٹہ رکھا گیا ہے۔

۸۔ فارسی کے بعض الفاظ کی دو دو صورتیں ہیں، جن میں ب اور پ، ک اور گ کا تبادلہ ہے۔ جیسے اسب اور اسپ، تب اور تپ۔ اسی طرح کشادن اور گشادن، شکوفہ اور شگوفہ۔ ان صورتوں میں ہم نے املا اس مفروضے کے مطابق رکھا ہے کہ ایسے الفاظ میں امیر خسرو کا استعمال وہی تھا، جو پاکستان و ہند میں رائج ہے۔



۱۔ رک : حرفِ آغاز، صفحہ یک و دیباچہ مراتب صفحہ پانزدہ،  
غزلیاتِ فارسی غالب بتصحیح سید وزیرالحسن عابدی، لاہور  
- ۶، ۹۶۹





اب ہم ان تمام قلمی اور مطبوعہ نسخوں کے ضروری کوائف ذیل میں درج کرتے ہیں، جن کی مدد سے ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی ترتیب و تدوین اور تصحیح کی گئی ہے :

## پ ۱

نام :	دیوانِ خسرو
شمارہ :	Pi VI 40
کتابخانہ :	دانشگاہ پنجاب ، لاہور
ضخامت :	۲۴۷ اوراق
تقطیع :	۲۲ س × ۱۳ س
تاریخِ کتابت :	بمقامِ یزد ، ۱۵ محرم الحرام ۵۸۲۱
	(برحاشیہ ورق : ۱۶۲) و
	۱۵ صفر المظفر ۵۸۲۲
	(برحاشیہ ورق : ۱۸۳ ب)
خط :	نستعلیق متائل بہ نسخ
کاتب :	اسماعیل بن ابراہیم محمد الفروزانی
	نسخہ 'ج' کے بعد یہ مجموعہ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل
	دوسرا قدیم ترین مخطوطہ ہے ، لیکن اپنی صحت اور مواد کے

۱ - محترم جناب ڈاکٹر سید محمد عبداللہ صاحب لکھتے ہیں :

“This is perhaps the oldest copy of The Diwan of Khusrū.”

(ہنیہ حاشیہ اسی صفحہ پر)

اعتبار سے نسخہ 'ج' سے کہیں زیادہ اہمیت کا حامل ہے۔ اس مجموعے میں کل ۹۲۸ غزلیات شامل ہیں۔ ورق ۳۱ ب اور ۳۲ الف کے علاوہ ۹۹ ب اور ۱۰۰ الف کے درمیان کچھ اوراق گم ہیں، جن کی وجہ سے چار غزلیں ادھوری رہ گئی ہیں۔ ورق شہاری کا عمل بہت بعد کا معلوم ہوتا ہے۔

اس نسخے میں شامل ردیف 'ذ' یعنی ذالِ معجمۃ فارسی کی تمام غزلیں دراصل ردیف 'د' کی ہیں کیونکہ جن الفاظ کی بناء پر کاتب نے انہیں ردیف 'ذ' میں شامل کیا ہے، ہم ان تمام الفاظ کے آخر میں حرف 'د' لکھتے ہیں۔ کاتب نے حسب ذیل الفاظ کو آخری دال کی بجائے ذال سے لکھا ہے :

آباد، آرد، آزاد، آزماید، آلود، آمد، افتاد، باذ، باشد، باید، بخشاید، برذ، برید، بوذ، بیند، پردازد، پولاد، جنباند، چکد، خرید، خشنود، خود، خیزد، داذ، دارد، دزدد، دمد، دود، دید، ربوذ، رسید، رود، روید، زاید، زد، زند، زوذ، سازد، سراید، سوز، شاذ، شذ، سپند، شوذ، صیاذ، عوذ، غلطذ، فرستاد، فروشد، فریاذ، کبوذ، کرد، کشاید، کشید، کنید،

(چھلے صفحہ کا بقیہ حاشیہ)

رک :

A Descriptive Catalogue of the Persian, Urdu,  
and Arabic Manuscripts in the Panjab University  
Library, Vol. I, Fasciculus II, Lahore, 1948,  
Page : 238.



گردذ ، گنجد ، گوید ، ماند ، نشاید ، نگرید ، نمرود ،  
 نہاد ، ہمزاد ، یابد ، وغیرہ ۔  
 ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ میں ایات و غزلیات کے اضافوں  
 اور ترتیب و تصحیح میں اس نسخے کو بنیادی حیثیت حاصل  
 رہی ہے ۔

## پ ۲

نام :	دیوانِ امیر خسرو
شمارہ :	API IV 31
کتابخانہ :	دانشگاہ پنجاب ، لاہور
ضخامت :	۲۲۶ اوراق
تقطیع :	۲۱۶۳ س × ۱۴ س م
تاریخِ کتابت :	قرنِ دہمِ ہجری
خط :	عمدہ نستعلیق
کاتب :	ندارد

یہ نسخہ بھی اپنی صحت ، مواد اور خوبصورت کتابت  
 کے لحاظ سے بڑا اہم ہے ۔ اس میں شامل غزلیات کی تعداد  
 ۶۷۳ ہے ۔ افسوس کہ اس میں بھی نسخے کے ورق ۱۱ ، ۷۳ ،  
 ۱۱۹ ، ۱۲۱ اور ۱۳۸ کے بعد کچھ اوراق گم ہیں ۔  
 ہمارے مرتبہ ”کلیات“ کی تصحیح و تدوین کے سلسلے  
 میں ہمارے بنیادی نسخے کے بعد دوسری اہم حیثیت اس ”دیوانِ  
 امیر خسرو“ کو حاصل ہے ۔

## پ ۳

نام :	بقیہ نقیہ
شمارہ :	Pi VI 40A
کتابخانہ :	دانشگاہ پنجاب ، لاہور
ضخامت :	۲۹۸ اوراق
تقطیع :	۲۰۶۵ سم × ۱۱۶۲ سم
تاریخ کتابت :	اواخر قرن دہم ہجری
خط :	نستعلیق
کاتب :	×

یہ مخطوطہ فہرست میں اگرچہ حضرت امیر خسرو کے دیوان چہارم 'بقیہ نقیہ' کے نام سے درج ہوا ہے ، لیکن حقیقت میں اس نسخے کی حیثیت بھی دوسرے زیر استفادہ مخطوطات کی طرح ایک انتخاب کی ہے ۔ دراصل یہ مخطوطہ اور 'کلیات عناصر دواوین خسرو' مطبوعہ نولکشور یعنی ن ایک ہی چیز ہیں ۔ کیونکہ غزلیات کے علاوہ حضرت امیر خسرو کا دوسرا کلام بھی دونوں نسخوں میں مقدار اور ترتیب دونوں کے اعتبار سے بالکل ایک جیسا ہے ۔ شروع کا دیباچہ بھی لفظ بہ لفظ ایک دوسرے سے ملتا ہے ۔ قیاس غالب یہی ہے کہ مطبع نولکشور نے 'پ ۳' کی کسی نقل کو ہی 'کلیات عناصر دواوین خسرو' کے نام سے شائع کیا تھا ۔

۳۶

## ت

نام : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی  
ضخامت : ۶۵۳ صفحات  
تقطیع : ۲۴ س م × ۱۶۷ س م  
سالِ طباعت : ۱۳۴۳ ھ ش  
ناشر : کتابفروشیِ محمد حسن علمی  
(انتشاراتِ جاویدان) ، بازارِ بین‌الحرمین ،  
شعبۂ خیابانِ شاہ آباد ، تہران

یہ دیوانِ غزلیاتِ خسرو پر مشتمل دوسرا مطبوعہ نسخہ ہے ، جو عمدہ قسم کے سفید کاغذ پر چھپا ہے ۔ سرورق پر پروفیسر سعید نفیسی مرحوم کا نام جلی حروف میں لکھا ہوا ہے اور نیچے اس نسخے کے مرتب جناب م ۔ درویش کا نام خفی ٹائپ میں ہے ۔ دراصل ایک مضمون کے سوا جو بعنوان ”خسرو دہلوی“ شروع میں شامل کر دیا گیا ہے ، پروفیسر سعید نفیسی کا کوئی کام اس میں نہیں ۔

’دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی‘ کی اساس ۶۳-۵۹ کے مکتوبہ ایک قلمی نسخے پر ہے ، جس کا ذکر مرتب نے ”پیشگفتار“ میں کیا ہے ۔ مرتب نے اس بنیادی نسخے کے دو صفحات کا عکس بھی اپنے دیوان میں شامل کیا ہے ۔ بقول مرتب یہ دو عکس ابتدائی اور آخری صفحات کے ہیں ۔ مطبوعہ نسخے

اور عکس کے مطالعے سے معلوم ہوتا ہے کہ مرتب نے ترتیبِ متن میں کچھ تبدیلیاں بھی کی ہیں ، کیونکہ عکس میں صفحہ اول کا قصیدہ مطبوعہ نسخے میں ”فی التوحید باری تعالیٰ“ کے عنوان سے صفحہ ۵۸۲ پر چھپا ہے ۔ اسی طرح ترکیب بند :

ای مونس سیسہای غمناک  
ای گم شدہ در تو وہم و ادراک

نسخہ تہران میں صفحہ ۵۹۹ پر ہے ، لیکن مخطوطے کے عکس میں یہ بھی پہلے صفحہ ہی سے شروع ہوتا ہے ۔ قلمی نسخے کی آخری رباعی بھی نسخہ تہران میں آخر کے بجائے صفحہ ۶۱۷ پر چھپی ہے اور یہ حصہ رباعیات کی سولہویں رباعی ہے ۔

جناب م ۔ درویش ”پیشگفتار“ میں لکھتے ہیں :

”خوشبختانہ پس از جستجوی زیاد و همچین راہنماییہا و تشویقہای اہل ذوق و ادب علاوہ بر نسخ چاپی نسخہ خطی بسیار گرانبہائی کہ در حدود ۹۶۳ ہجری بخط زیبای نستعلیق کاتبی بنام یوسف بن یعقوب بیاض نوشتہ شدہ بود بدست آمد ۔

— نسخہ مزبور از ہر جہت کامل و بی نقص مینمود و انتخاب و آمادہ کردن آن برای چاپ جای ہیچگونہ شک و شبہہای را باقی نمیگذاشت ۔

بنا براین باصلاحدید و مشورت استادان و صاحبنظران



قرار براین شد کہ چاپ کتاب بدون کم و کاست از روی متن کامل نسخہ مزبور انجام شود و ہر کجا باشکال و ایرادی برخوردار نمود از روی نسخہ های دیگر تصحیح گردد۔

مرتب کے اس بیان سے ظاہر ہوتا ہے کہ انہوں نے اپنے بنیادی نسخے کے علاوہ کچھ دوسرے قلمی نسخوں سے بھی استفادہ کیا اور ان کی مدد سے متن کی تصحیح کی کوشش کی ، لیکن انہوں نے ان نسخوں کے نام یا حوالے اپنے مرتبہ دیوان میں کہیں نہیں دیے۔ ہم نے اس نسخے کے متن کی متعدد اغلاط کی فہرست زیر نظر جلد کے آخر میں 'اختلاف نسخ' کے ضمن میں درج کی ہے، ان میں بعض طباعتی اغلاط بھی ہیں۔ اس نسخے میں شامل غزلیات کی کل تعداد ۱۷۲۷ ہے ، لیکن شمارہ ۱۳۱۱ دو غزلوں کے شروع میں چھپ جانے کی وجہ سے آخری غزل کا شمارہ بظاہر ۱۷۲۶ ہے ، جو ۱۷۲۷ ہونا چاہیے تھا ۔

## ج

نام : دیوان امیر خسرو

شمارہ : 506 (P) 199

کتابخانہ : فٹز ولیم میوزیم ، کیمبرج

ضخامت : ۲۲۲

تقطیع : ۲۱ سم × ۱۳ سم



خط : نستعلیق متائل بہ شکستہ

کاتب : ×

سالِ کتابت : ۱۸۰۰ھ

یہ نسخہ فٹز میوزیم کے ذخیرہ میکین میں شامل ہے۔ جس کی فہرست ڈاکٹر ایم۔ آر۔ جیمز کی مرتب کردہ ہے۔ غزلیات خسرو کے تمام قلمی مجموعوں میں قدامت کے اعتبار سے یہ مخطوطہ سب سے قدیم ہے۔ ہم نے اس کی مائیکرو فلم سے استفادہ لیا ہے۔ مائیکرو فلم کے مطالعے سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ نسخہ کرمخوردہ اور شکستہ حالت میں ہے۔ جیسا کہ صفحات کی تعداد سے ظاہر ہے، یہ نسخہ ہمارے زیر استفادہ نسخوں میں سب سے کم ضخامت کا ہے۔ اس میں شامل غزلیات بھی تعداد میں نسبتاً بہت کم ہیں۔ یہ نسخہ قدیمترین ہونے کے باوجود چنداں اہمیت کا حامل نہیں ہے۔ اس میں غزلیات کسی معین ترتیب سے نہیں لکھی گئیں یعنی اس میں قافیہ و ردیف کا خیال نہیں رکھا گیا۔ ایک ردیف کی غزلیات میں کسی دوسری ردیف کی ایک آدھ غزل آجاتی ہے۔ ایسا معلوم ہوتا ہے کہ یہ مجموعہ حضرت امیر خسرو کے کلام پر مشتمل ایک بیاض سی ہے۔

س

نام : سعدی و خسرو

ناشر : پیکیجز لمیٹڈ، لاہور

۱۸۰۰

۳۰



ضخامت : ۲۵۴ صفحات

تقطیع : ۲۱ س م × ۱۷ س م

سالِ طباعت : ۱۹۷۰ء

حضرت شیخ سعدی اور حضرت امیر خسرو کی ہم طرح غزلوں پر مشتمل یہ مجموعہ استادِ معظم پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی کی محققانہ کاوش ہے۔ اس مجموعے میں سعدی اور خسرو کی تمام ایسی غزلیات شامل ہیں، جو ان دونوں عظیم نابغہ روزگار شعراء کے مطبوعہ دواوین میں ملتی ہیں۔ استادِ گرامی نے اس نسخے میں شامل غزلیات کی ترتیب و تصحیح میں تدقیق اور تفحص کے اعلیٰ معیار کی ایک روایت قائم کی ہے۔ کتاب کے شروع میں ایک مختصر مگر اہم دیباچہ بھی موجود ہے۔

مقامِ مسرت ہے کہ اس کتاب کی اشاعت کا بیڑا ہمارے ملک کے عظیم ادارے ”پبلیکیشنز لمیٹڈ“ نے اٹھایا۔ اس طرح یہ کتاب نہ صرف حسنِ کتابت اور حسنِ طباعت کا بہترین مرقع بن گئی ہے بلکہ برصغیر میں فارسی ادب کی طباعتی تاریخ میں سنگِ میل کی حیثیت رکھتی ہے۔

ع

نام : انتخاب از دواوینِ امیر خسرو  
کتابخانہ شخصی پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی

۱۹۷۰

۳۱

ضخامت : ۲۲۴ اوراق

تقطیع : ۲۲ سم × ۱۴ سم

خط : عمدہ نستعلیق

کاتب : ×

مالِ کتابت : درج نہیں ، لیکن تمام قرائن بتاتے ہیں کہ  
جہانگیری دور کا ہے ۔

اس مخطوطے میں غزلیات کے سوا دوسری اصنافِ سخن  
شامل نہیں ۔ ناقص الآخر ہونے کی وجہ سے ردیفِ سیم کے بعد  
کی غزلیات موجود نہیں ہیں ، پانی کے دھبوں کی وجہ سے ابتدائی  
صفحات کی ایک دو غزلیں پورے طور پر قابلِ استفادہ نہیں  
رہیں ۔

یہ مطلا اور مذہب مجموعہ متنی صحت اور اعلیٰ نفیس  
خطاطی کے لحاظ سے بے حد اہم ہے ۔ معلوم ہوتا ہے کہ یہ  
نسخہ کسی شاعری دربار میں پیش کرنے کے لیے لکھا گیا تھا ۔  
ہیں ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی تصحیح اور تدوین کے کام میں  
اس سے خاصی مدد ملی ہے ۔

۱۴

نام : مجموعہ دیوانہایِ چہار شاعر

دستخانہ : برٹش میوزیم ، لندن

—————

۴۲

شماره : 220 or 3486

ضخامت : ۵۴۰ اوراق

تقطیع :  $۱۳\frac{1}{۲}$  انچ  $\times$   $۹\frac{1}{۲}$  انچ

خط : نستعلیق

کاتب : زین الکاتب اصفہانی

سالِ کتابت : ۵۸۴۱

جیسا کہ اس کے نام سے ظاہر ہے ، یہ مجموعہ چار شعراء یعنی انوری ، مولانا سیف الدین اسفرنجی ، سلمان ساوجی اور امیر خسرو کے دواوین پر مشتمل ہے ۔ حضرت امیر خسرو کی غزلیات حاشیے میں لکھی ہوئی ہیں اور ان کی ابتدا صفحہ ۳۴۴ کے حاشیے سے ہوتی ہے ۔ حاشیہ زین الکاتب اصفہانی کا لکھا ہوا ہے اور حوضے کی کتابت علی بن شعبان بن حیدر الاشترجانی نے کی ہے ۔ حوضے میں کاتب نے سالِ کتابت اپنے نام کے نیچے درج کیا ہے ۔ حاشیے میں کوئی تاریخ نہیں ملتی ۔ اس لیے اس کی تاریخ کتابت کا صحیح اندازہ نہیں لگایا جا سکا ۔ خط دونوں کاتبوں کا ایک دوسرے کے بہت فریب ہے ۔ عین ممکن ہے کہ دونوں نے ایک ہی زمانے میں اس کی کتابت کی ہو ۔ ہمارے پاس چونکہ اس نسخے کی بھی مائیکرو فلم ہی ہے ، اس لیے حاشیے کی کتابت کے بارے میں صحیح اندازہ لگانا ممکن نہیں وگرنہ روشنائی وغیرہ سے زیادہ صحیح اندازہ لگایا جاسکتا تھا ۔

اس نسخے میں غزلیات کی تعداد اگرچہ بہت کم ہے ،  
لیکن صحتِ متن کے اعتبار سے یہ مخطوطہ بہت اہم ہے ۔

۲۴

نام : دیوانِ امیر خسرو

شمارہ : Add. 22, 700

کتابخانہ : برٹش میوزیم ، لندن

ضخامت : ۴۷۵ اوراق

تقطیع : ۴ ۱/۲ انچ × ۲ ۱/۲ انچ

خط : عمدہ نستعلیق

کاتب : جلال الدین محمد

تاریخِ کتابت : رمضان . ۵۸۹

یہ مجموعہ اپنے خوبصورت خط اور صحتِ متن کے اعتبار  
سے بیحد اہم ہے ۔ اس میں غزلیات کی تعداد بھی اچھی خاصی  
ہے ، جو پورے ۴۵۲ اوراق میں ہے ۔ ہم نے اس نسخے کی  
مائیکرو فلم سے استفادہ کیا ہے ۔

۲۴

نام : کلیاتِ امیر خسرو

شمارہ : Add. 21, 104

۴۴

کتابخانہ : برٹش میوزیم ، لندن  
 ضخامت : ۸۹۲ اوراق  
 تقطیع : ۹-۱/۲ انچ × ۶-۱/۲ انچ  
 خط : نستعلیق متائل بہ شکستہ  
 کاتب : ×  
 سالِ کتابت : ربیع الاول ۱۲۴۳ھ

یہ نسخہ کلامِ خسرو پر مشتمل ہمارے زیرِ استفادہ تمام  
 مخطوطات میں سب سے ضخیم مجموعہ ہے۔ اس میں غزلیات کی  
 تعداد بھی سب سے زیادہ ہے، جو ورق ۳۹۳ سے ۸۶۱ تک  
 پھیلی ہوئی ہیں۔ اس مجموعے سے بہت سی غزلیات ہمیں ایسی  
 ملی ہیں، جو کسی دوسرے مطبوعہ یا قلمی نسخے میں موجود  
 نہیں۔ یہ نسخہ اپنے مواد کی کثرت کے اعتبار سے خاص اہمیت  
 رکھتا ہے۔ غزلیات کے علاوہ اس میں حضرت امیر خسرو کی  
 مثنویاں یعنی لیلی و مجنون، آئینہ سکندری، ہشت بہشت،  
 قرآن السعدین، نہ سپہر، خضرخان دولرانی اور فتح الفتوح  
 وغیرہ بھی شامل ہیں۔ دیوان تحفۃ الصغر، وسط الحیوة،  
 غرة الکمال اور بقیۃ نقیہ کے قصائد اور دیباچے بھی اس میں  
 ملتے ہیں۔ قیاس یہ چاہتا ہے کہ یہ مجموعہ کلامِ خسرو پر  
 مشتمل تمام مخطوطات کے مقابل جامع، کامل اور ضخیم ترین ہے۔  
 کاتب نے ترقیم کے علاوہ دو اور مقامات پر بھی تاریخیں  
 لکھی ہیں۔ ورق ۳۹۳ پر صفر ۱۲۴۲ھ اور ورق ۸۶۱ پر

صفر ۵۹۲۳ درج ہے۔ گویا غزلیات پر مشتمل اوراق کی کتابت پورے ایک سال کی محنت کا ثمرہ ہے۔ ہم نے اس نسخے کی مائیکرو فلم سے استفادہ کیا ہے۔

## ن ۱

نام : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو

ناشر : مطبع منشی نولکشور، کانپور

ضخامت : ۴۷۶ صفحات

تقطیع : ۲۳۶۳ سم × ۱۵۶۴ سم

سالِ طباعت : ستمبر ۱۹۱۶ء

یہ مجموعہ کلام خسرو پر مشتمل سب سے پہلا مطبوعہ نسخہ ہے، جو کئی بار 'مطبع منشی نولکشور' کے اہتمام سے چھپ چکا ہے۔ اس کی پہلی طباعت ۱۸۷۸ء میں کانپور سے ہوئی تھی۔ اس وقت ہمارے سامنے اس کا چوتھا ایڈیشن ہے۔

'کلیاتِ عناصرِ دواوین' میں حضرت امیر خسرو کے دواوینِ اربعہ (تحفة الصغر، وسط الحیلوة، غرة الکمال اور بقیہ نقیہ) کی ۹۲۳ منتخب غزلیں شامل ہیں۔

یہ مجموعہ تنقیح و تحقیق کے اصولوں کے مطابق مرتب نہیں ہوا ہے۔ اس کی حیثیت محض ایک ناشرانہ اشاعت کی ہے، اس لیے اس میں بہت سی اغلاط کا پایا جانا بدیہی امر ہے۔



کتابت اور طباعت کی اغلاط کے علاوہ اس کا متن جا بجا محتاج تصحیح ہے ۔

بہر حال ، جیسا کہ پہلے کہا جا چکا ہے ، ہمارے ' کلیات ' میں اس نسخے کی ۱۶۶ غزلیں ایسی شامل ہیں ، جو ہمارے بنیادی نسخے یعنی نسخہ ت میں نہ تھیں ۔ ہم نے بہت سے اشعار کا اضافہ بھی اس نسخے سے کیا ہے ۔

## ن ۲

نام : دیوانِ امیر خسرو دہلوی  
ناشر : راجہ رام کمار بکڈپو  
(نولکشور اکیڈمی) ، لکھنؤ

ضخامت : ۹۷۶ صفحات

تقطیع : ۲۱۶۴ س م × ۱۳۶۲ س م

سالِ طباعت : ۱۹۶۷ء

مطبوعہ نسخوں میں یہ مجموعہ زیادہ ضخیم ہے ، لیکن اس کی کتابت اور طباعت بڑی ہی غیر معیاری اور ناقص ہے ۔ اس مجموعے کے مرتب ڈاکٹر انوارالحسن ہیں ، جو لکھنؤ یونیورسٹی میں شعبہ علومِ شرقیہ کے استاد ہیں ۔ ڈاکٹر صاحب اپنے مرتبہ نسخے کے "مقدمہ" میں لکھتے ہیں :

"امیر خسرو کے چاروں دواوین کا مجموعہ نولکشور پریس لکھنؤ نے کلیاتِ عناصرِ دواوین خسرو کے نام سے شائع



کیا تھا، جو عام طور پر ہندوستان و ایران میں بہت مقبول رہا۔ اس کے متعدد اڈیشن شائع ہوئے۔ اب جب کہ اس کی اشاعت جدید کا خیال پیدا ہوا تو مطبوعہ دیوان کے مطالعے سے معلوم ہوا کہ اس میں اغلاط بہت ہیں اور ان کی صحت کے سلسلے میں بعض دوسرے قلمی اور مطبوعہ نسخوں سے مدد لینا ضروری تھا۔ خوش قسمتی سے ایران کے مشہور فاضل سعید نفیسی کا مرتب کیا ہوا دیوان ایران سے شائع ہو چکا ہے۔ انہوں نے ایک مستند قلمی نسخے کی مدد سے مرتب کیا تھا۔ یہ قلمی نسخہ ۱۹۶۳ء کا لکھا ہوا ہے اور بہت خوشخط ہے۔ کاتب کا نام یوسف بن یعقوب ہے۔ سعید نفیسی نے اس نسخہ کے دو صفحات کا عکس بھی شائع کیا ہے۔ یہ نسخہ ہر حیثیت سے مکمل اور بے عیب تھا۔ اس لیے انہوں نے اسے اپنے مقدمہ اور مفید حواشی کے ساتھ شائع کر دیا۔ میں نے نولکشوری اڈیشن اور سعید نفیسی کے اس جدید اڈیشن کو سامنے رکھ کر پیش نظر نسخہ مرتب کیا ہے جس میں سعید نفیسی کے مرتبہ اڈیشن میں جو غزلیات شامل نہ تھیں ان کو بھی شامل کیا اور کچھ کلام جو دونوں میں نہ تھا اس کو بھی شامل کیا۔ اس سلسلہ میں قلمی نسخوں سے بھی مدد لی اور خسرو کے دوسرے مجموعوں سے بھی۔“





حالانکہ اصل حقیقت یہ ہے :

\* نسخہ ت کے مرتب استاد سعید نفیسی مرحوم نہیں بلکہ جناب م۔ درویش ہیں ۔

\* استاد سعید نفیسی صاحب کا صرف ایک مضمون بطور دیباچہ اس میں شامل ہے ۔ ترتیب دیوان میں انہوں نے کوئی حصہ نہیں لیا تھا ۔

\* نسخہ ت میں حواشی تو کیا ایک حاشیہ بھی موجود نہیں ہے اور نہ یہ نسخہ علمی طور پر مرتب ہوا ہے ۔  
\* جیسا کہ پہلے کہا جاچکا ہے ، نسخہ ت میں بہت سی اغلاط موجود ہیں ۔ اس لیے اسے ”ہر حیثیت سے مکمل اور بے عیب“ نہیں کہا جا سکتا ۔

\* نسخہ ن ۱ چاروں دواوین کا مجموعہ نہیں ، بلکہ صرف دواوین کے ایک انتخاب کی حیثیت رکھتا ہے ۔

\* نسخہ ن ۲ یعنی ڈاکٹر انوارالحسن صاحب کا مرتبہ دیوان محض نسخہ ت کی غزلیات اور نسخہ ن ۱ کی زائد غزلیات پر ہی مشتمل ہے ۔ ان دونوں کے علاوہ اور کسی نسخے کی غزلیں اس میں شامل نہیں ہیں ۔

یہاں یہ بات بھی دلچسپی سے خالی نہ ہوگی کہ مرتب نسخہ ن ۲ نے نسخہ ن ۱ کی دراصل ۱۶۴ زائد غزلوں کو اپنے مرتبہ دیوان میں شامل کیا ہے ، جب کہ نسخہ ن ۱

۱۶۴

کی زائد غزلوں کی تعداد ۱۶۶ ہے۔ گویا نسخہ ن ۲ میں  
نسخہ ن ۱ کی ۲ غزلیں شامل ہونے سے رہ گئی ہیں۔

ذیل میں ہم ان دونوں غزلوں کے مطلعے درج کیے  
دیتے ہیں :

(۱)

اے فرق تا بہ پای ہمہ آرزوی دل  
آب حیات راندہ خالت بجوی دل

(۲)

باز این دل من رو بہ کہ آورد ندانم  
وان صبر کہ بودست کجا کرد ندانم

نسخہ ن ۱ میں ان میں سے پہلی غزل کا شمارہ ۵۷۰ ہے اور  
یہ ۷ اشعار پر مشتمل ہے۔ دوسری غزل کا شمارہ ۶۸۷ ہے۔  
اس میں بھی ۷ شعر ہی ہیں۔

یہی نہیں کہ بس نسخہ ن ۲ میں نسخہ ن ۱ کی ۲ غزلیں  
شامل ہونے سے رہ گئی ہیں، بلکہ اس سے بڑھ کر یہ ہے کہ  
۱۶ ایسی غزلیں بھی نسخہ ن ۲ میں موجود ہیں، جو مکرر  
درج کر دی گئی ہیں، یعنی یہ ۱۶ غزلیں مرتب نے  
نسخہ تہران سے بھی لے لی ہیں اور نسخہ ن ۱ سے بھی۔  
اس طرح نسخہ ن ۲ میں بظاہر غزلوں کی کل تعداد  
۱۹۰۷ نظر آتی ہے، لیکن دراصل یہ تعداد ۱۸۹۱ ہے۔



ہم ذیل میں ان مکرر غزلوں کے ابتدائی مصرعے ، ہر غزل کے  
ترتیبی شماروں کے ساتھ لکھتے ہیں :

نسخہ ن ۲ کے

مصرعہ ہائے اولیٰ

ترتیبی شمارے

ہوائے می رسد کز سرگریباں چاک خواہم زد	۱۰۴۳ ، ۴۳۱ (۱)
چوں بہر خرامیدن یارم ز زمیں خیزد	۱۰۱۶ ، ۴۵۰ (۲)
زلفین تو سرگشته چو بادِ سحرم کرد	۹۹۹ ، ۴۵۴ (۳)
مائم دروں سوختہ بیروں شدہاے چند	۱۰۰۵ ، ۴۶۰ (۴)
یک روز بہ عمرے ز منت یاد نیاید	۱۰۳۷ ، ۴۷۷ (۵)
یارب این اندیشہ جاناں ز جانم چوں رود؟	۱۰۳۸ ، ۶۳۸ (۶)
دل بر من دوش کہ مہمان رسید	۱۰۱۸ ، ۷۷۹ (۷)
بر آسپاں پریوش چو ماہِ ما برآید	۱۰۴۰ ، ۷۹۰ (۸)
زلفت کہ ہر خم ازوے درشانہ می نہ گنجد	۱۰۳۲ ، ۷۹۸ (۹)
سیمیں زنج کہ طرہ عنبرفشان برد	۱۰۳۹ ، ۸۳۳ (۱۰)
آن نخل تر کہ آب ز جوے جگر خورد	۱۰۰۸ ، ۸۳۴ (۱۱)
مرا غمے ست کہ پیدا نہمی توام کرد	۱۰۰۴ ، ۹۱۰ (۱۲)
نہ با تو نسبت سرو چمن شود پیوند	۱۰۰۶ ، ۹۱۸ (۱۳)

۱۔ ان مصرعوں کو نسخہ ن ۲ کے ابتدائی شمارے پر آنے والی  
غزلیات کے متن کے عین مطابق رکھنے کی کوشش کی گئی ہے۔  
دوسرے شمارے پر آنے والی غزلوں کے مصرعے بنوف طوائت  
حذف کر دئے گئے ہیں۔

۱۰۴۳

۵۱

(۱۴) ۱۰۱۹، ۹۳۷ دل ز نادیدنت بہ جاں نہ شود  
 (۱۵) ۱۴۶۷، ۱۲۸۶ بر در تو دشمنان گرچہ کہ صد جفا کشم  
 (۱۶) ۱۳۵۹، ۱۳۶۰ رفتم ما و دل بہ یکے سو گذاشتیم  
 علاوہ ازین اس نسخے کے متن میں اور بھی ہر قسم کی  
 اغلاط کثرت سے پائی جاتی ہیں۔ اس ضخیم مجموعے میں فہرست  
 غزلیات کی کمی بھی بڑی شدت سے محسوس ہوتی ہے۔ پھر جن  
 نسخوں سے متن معین کرنے میں استفادہ کیا گیا ہے، ان کے  
 نام کا اظہار بھی نہیں کیا گیا۔



### سپاسگزاری

غزلیات خسرو کی مثنیٰ تنقیح و تصحیح کے باریک علمی  
 کام میں استاد معظم جناب پروفیسر سید وزیر الحسن صاحب عابدی  
 میری دستگیری نہ فرماتے، تو اس کلیات کا مرتب کرنا  
 میرے لیے ناممکن تھا۔ آپ ہی کے آفتاب علم و فضل کی  
 ایک کرن کا پرتو ہے، جو اس کم مایہ کے لیے علمی حیات کا  
 سرمایہ ثابت ہوا۔ آپ کی راہنمائی مجھے قدم قدم پر حاصل رہی۔  
 مسودے نے باقاعدہ صورت اختیار کی، تو آپ نے تجدید نظر  
 کی زحمت بھی گوارا فرمائی اور بہت سے مقامات متن کو جہاں  
 علمی قیاس اور ادبی اجتہاد کی ضرورت تھی صحیح کیا۔

استاد گرامی کی اس بے پایاں شفقت اور حسن و احسان کا  
 اظہار کن الفاظ میں کروں؟ بس اتنا جانتا ہوں:

الحمد

شمع من یافتہ ضیاء از وے  
مس من گشتہ کیمیا از وے

(خسرو)

میں محترم جناب سید بابر علی شاہ صاحب مینیجنگ ڈائریکٹر  
پیکیز لمیٹڈ کے لیے سراپا سپاس ہوں کہ انہوں نے زیر نظر  
”کلیات“ کی طباعت و اشاعت کا اہتمام فرما کر علمی و ادبی دنیا پر  
جو احسانِ عظیم کیا ہے، اس کی بنا پر نہ صرف علماء و ادباء  
کے حلقوں میں انہیں قدر کی نگاہ سے دیکھا جائے گا بلکہ  
حضرت امام غزالی کے بقول ”اللہ تعالیٰ بھی انہیں دوست  
رکھے گا۔“ (کیمیائے سعادت) علم و ادب کی تبلیغ و ترویج پر  
اپنے مال کو صرف کرنا یقیناً اس کا بہترین مصرف ہے۔

اس سلسلے میں مخدومی جناب سید ذوالفقار علی شاہ صاحب  
کی خدمت میں ہدیہٴ شکر پیش کرنا بھی اپنا فرض سمجھتا  
ہوں۔ ان کی ذاتی دلچسپیاں میرے شامل حال نہ ہوتیں، تو  
اس کلیات کا حسن و خوبی سے طباعت و اشاعت کی منزل تک  
پہنچنا مشکل ہو جاتا۔

میں اپنے کرم فرما جناب علامہ غلام قادر لاہوری، جناب  
ڈاکٹر محمد بشیر حسین (استاد شعبہ فارسی، یونیورسٹی اورینٹل  
کالج لاہور) اور محترم جناب حکیم فیض عارفی ایم۔ اے کے لیے حد  
ممنون ہوں کہ انہوں نے اپنے مفید مشوروں سے میری مدد  
فرمائی۔ میں اپنی اہلیہ (سعیدہ بیگم) کا شکریہ ادا کرنا بھی

۵۳

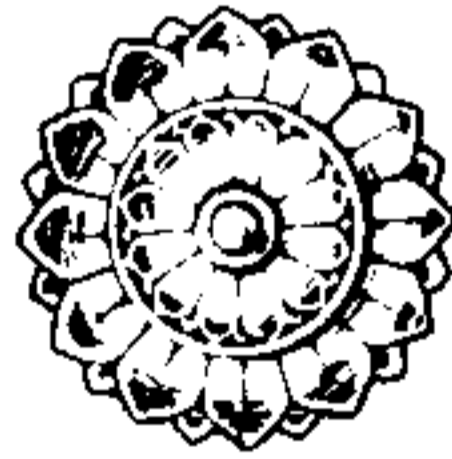
ضروری سمجھتا ہوں کہ جنہوں نے غزلوں کی نقل ، تقابل اور  
ترتیب وغیرہ کے کاموں میں شب و روز میرا ہاتھ بٹایا ۔

کتاب کی تزئین و تہذیب جناب محمود رومی نے کی ہے ،  
اندرونی سرخیوں کی کتابت جناب سید ثقلین زیدی اور سرورق کی  
کتابت جناب سید انور حسین نفیس رقم کے کمال فن کا مظہر ہے ۔  
میں ان تینوں گرامیقدر دوستوں کا ممنون ہوں ۔

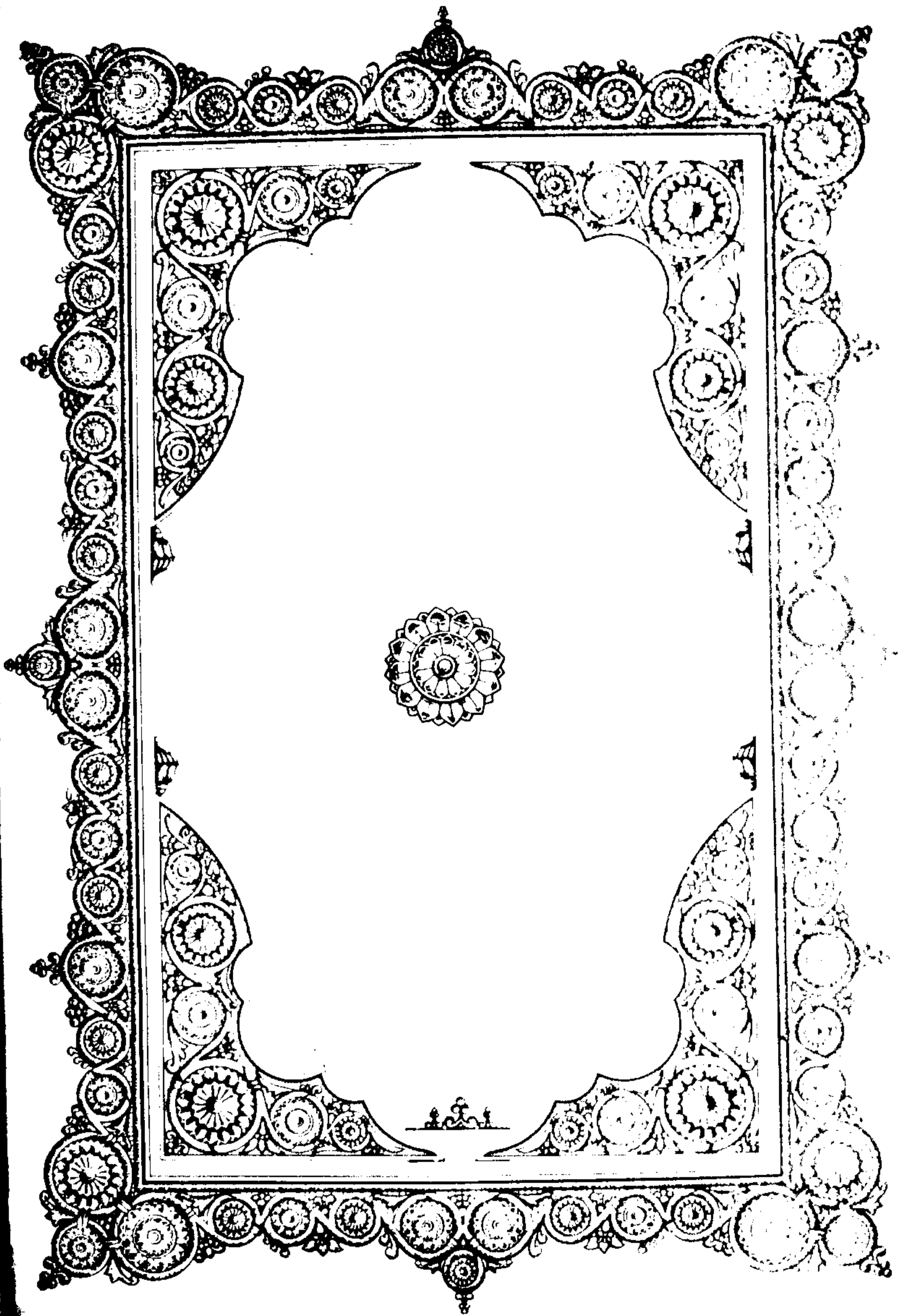
مطبع عالیہ کے ناظم اعلیٰ اور میرے دوست جناب  
اظہارالحسن صاحب رضوی نے اپنی وسعت قلبی اور عالی حوصلگی  
کی بدولت میرے دل پر ائمہ نقوش چھوڑے ہیں ۔ میں انہیں  
اور ان کے عملے کو داد دے بغیر نہیں رہ سکتا کہ انہوں نے  
میں کے کمپوزنگ میں فصل و وصل کے سخت محنت طلب التزام  
کو بڑی خندہ پیشانی سے نبایا ۔

اقبال صلاح الدین  
عفی عنہ

لاہور  
۲۹ ربیع الثانی ۱۳۹۲ھ  
(بمطابق ۱۲ جون ۱۹۷۲ء)



احوال و آثار امیر خسرو





## احوال و آثار امیر خسرو

### حسب و نسب

حضرت امیر خسرو<sup>۱</sup> نسلًا ترک تھے اور 'ہزارہ لاجپن' نامی ایک ترک قبیلے سے تعلق رکھتے تھے۔ آپ کے والد امیر سیف الدین<sup>۲</sup> محمود اس قبیلے کے سردار تھے۔ لاجپن قبیلے کے لوگ چنگیز خانی حملے کے بعد اپنے وطن مالوف سے ہجرت کر کے ہندوستان چلے آئے۔ دولت شاہ سمرقندی نے لکھا ہے کہ ایک روایت کے مطابق اس قبیلے کا اصلی وطن شہر 'کش'<sup>۳</sup> تھا، جو اب 'قبة الخضرا' کے نام سے مشہور ہے، لیکن بعض دوسری روایتوں کا ذکر کرتے ہوئے

۱۔ 'ہفت اقلیم' کے مؤلف امین احمد رازی اور ریڈ کے مطابق 'لاجپن' قبیلے کا نام نہیں بلکہ خسرو کے والد کا نام ہی 'امیر لاجپن' تھا۔  
۲۔ صاحب 'میخانہ' نے مؤلف 'تخزین اخبار' کے حوالے سے 'سیف الدین' حضرت امیر خسرو کے والد کا خطاب قرار دیا ہے۔

۳۔ ماوراء النہر (ترکستان) کے علاقے میں چھوٹی چبوتی بہت سی ندیاں بہتی ہیں، جنہیں 'رود' کہا جاتا ہے۔ ان میں ایک ندی کا نام 'کشکارود' ہے۔ عہدِ قدیم کا مشہور تاریخی شہر 'کش' اسی ندی کے کنارے پر واقع ہے۔ قیاسِ غالب یہ ہے کہ اسی شہر کی نسبت سے ندی کا نام 'کشکارود' مشہور ہوا۔

لکھتے ہیں کہ یہ قبیلہ 'قرشی' اور 'مایمرغ' کے گرد و نواح میں آباد تھا اور یہیں سے ان لوگوں نے ترکِ وطن کر کے ہندوستان کا رخ لیا۔ مولانا حالی اور میرزا حسین باقرا دونوں اس بات پر متفق ہیں کہ چنگیز خان کے زمانے میں یہ لوگ بلخ اور اس کے آس پاس آباد تھے۔ ڈاکٹر وحید مرزا اپنی کتاب 'امیر خسرو' میں لکھتے ہیں :

”میں دولت شاہ کے بیان کو قابلِ ترجیح سمجھتا ہوں، اس لیے کہ امیر خسرو اپنے کلام میں بلخ اور بخارا کے شہروں اور وہاں کے باشندوں کا، جنہیں وہ 'بالائی' کہتے ہیں، اکثر حقارت آمیز طریقے اور تضحیک کے پیرائے میں ذکر کرتے ہیں۔ علاوہ ازیں کش، مایمرغ اور قرشی، جن کا دولت شاہ نے ذکر کیا ہے، سب ماوراءالنہر کے صوبے ہیں اور اسی علاقے کے ترک خاص طور پر وہ جنگی صفات رکھتے تھے، جو ہزارہ لاجپن میں پائی جاتی تھیں اور جن کا ثبوت امیر خسرو کے والد سیف الدین محمود نے ہندوستان میں اپنے جوہرِ شجاعت دکھا کر دیا۔“

بہر حال تمام محققین اس بات پر متفق ہیں کہ حضرت امیر خسرو کے والد ترک سکونت کے بعد برصغیر پاک و ہند میں آئے اور اپنے قبیلے کے ہمراہ پٹیالی میں آباد

۱۔ یہ شہر دریائے گنگا کے کنارے پر واقع ہے۔ اسے مومن آباد (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

ہوئے۔ اس وقت دہلی میں سلطان شمس الدین التتمش حکمران تھا۔ امیر سیف الدین محمود نے اپنے ساتھیوں سمیت التتمش کی ملازمت اختیار کی۔ ضیاء الدین برنی نے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود

(گزشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

یا مومن پور بھی کہا جاتا ہے۔ یہ شہر پہلے ضلع کا صدر مقام تھا۔ اس کے بعد بدایوں کو صدر مقام بنا دیا گیا۔ آج کر قصبہ پٹیالی ضلع ایٹھ صوبہ اتر پردیش (یو۔ پی) میں واقع ہے۔ خان احمد حسین خان نے اپنی کتاب 'حالاتِ سعدی' میں اس شہر کا نام پٹیالہ لکھا ہے۔ سپرنگر نے بھی اپنی فہرست میں پٹیالہ ہی درج کیا ہے اور پٹیالہ ہی کو مومن آباد قرار دیا ہے، حالانکہ امیر خسرو نے خود اپنے دیوان 'شیرۃ الکمال' کے دیباچہ (صفحہ ۷۳) میں اس قصبے کا ذکر "قلعہ مومن پور عرف پٹیالی بر لبِ آبِ کنگ" کے الفاظ سے کیا ہے۔

۱۔ صاحبِ 'میخانہ' ملا عبدالنبی فیخر الزمانی نے مولف 'مخزنِ اخبار' کے حوالے سے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود سلطان نے تغلق شاہ کے عہد میں ہندوستان میں وارد ہوئے۔ سلطان نے انہیں امیر کا رقبہ دیا اور کالپی کا علاقہ بطور جاگیر عطا کیا۔ ظاہر ہے مؤلف مذکور کا بیان تاریخی اعتبار سے سراسر غلط ہے۔ یہ بات طے شدہ ہے کہ حضرت امیر خسرو نے سلطان محمد تغلق شاہ سے پہلے کئی سلاطین کا زمانہ دیکھا ہے اور ان کے دربار میں معزز عہدوں پر فائز رہے۔ سلطان محمد تغلق (تین پون کے مطابق) ۷۵۲ ہجری تک حکمران رہا۔ اسی کے عہد میں امیر خسرو اور حضرت نظام الدین اویاء کے ساتھ ہائے ارحال واقع ہوئے۔

۵۹

کو بارہ سو تنکے سالانہ وظیفے کے طور پر دربار سے ملتے تھے۔  
 حضرت امیر کے ایک شعر سے معلوم ہوتا ہے کہ آپ کے  
 والد محترم نے سلطان شمس الدین التتمش کی جنگی مہموں اور ملکی  
 استحکام میں بڑا اہم کردار ادا کیا۔ دیباچہ دیوان 'غرة الکمال' میں  
 حضرت امیر خسرو اپنے والد کے بارے میں فرماتے ہیں :

"ہم از طریقِ امیر بود و از جانبِ عقبی  
 صاحبِ ولایت"

ان شواہد سے یہ بات مترشح ہوتی ہے کہ امیر سیف الدین محمود  
 کو یقیناً دربار میں کوئی اہم حیثیت حاصل ہوگی۔

پیدائش

اسین احمد رازی، سپرنگر اور امیر خسرو کے دوسرے  
 تمام سوانح نگاروں نے لکھا ہے کہ امیر سیف الدین محمود کی

۱۔ اس بات کی شہادت امیر خسرو کے جس شعر سے ملتی ہے ،  
 وہ یہ ہے :

جہان بہ قوتِ او می گرفت التتمش  
 کہ برکشیدہ خدایش ز قبضہ قدرت

اس میں 'او' کی ضمیر کا اشارہ امیر سیف الدین پدر امیر خسرو  
 کی طرف ہے۔

۶۰

شادی عہد الملک 'راوت' کی دختر سے ہوئی - حضرت امیر خسرو  
کی پیدائش ۶۵۱ھ میں پٹیالی کے مقام پر ہوئی - تذکرہ

۱ - عہد الملک ایک متمول ہندو خاندان کے فرد تھے ، لیکن اب  
حلقہ بگوشِ اسلام ہو چکے تھے - انہیں حکومت اور عوام میں  
بے حد اثر و رسوخ حاصل تھا - التمش کے عہد میں انہیں  
'بادشاہ گر' کی حیثیت حاصل ہوئی - محمد سعید احمد مارہروی نے  
'حیاتِ خسرو' کے حاشیے میں لکھا ہے کہ عہد الملک کا شمار  
اولیاء میں ہوتا ہے -

۲ - اپنے مقالہ 'آٹھویں اور نویں صدی ہجری کی فارسی تالیفات سے  
اردو زبان کے وجود کا ثبوت' میں حافظ محمود شیرانی مرحوم  
نے 'راوت' کے معنی 'راجپوت' کے بیان کیے ہیں - اس کے  
برعکس ڈاکٹر وحید مرزا نے لکھا ہے کہ 'راوت' گجراتی میں  
'سوار' کو کہتے ہیں -

۳ - محمد سعید احمد مارہروی نے خسرو کی پیدائش کا سال ۶۵۰ھ بمطابق  
۱۲۵۵ء رحمان علی مؤلف 'تذکرہ علمائے ہند' نے ۶۵۲ھ  
بمطابق ۱۲۵۰ء بیان کیا ہے ، لیکن خسرو کے سوانح نگاروں اور  
تذکرہ نویسوں کی اکثریت نے ۶۵۱ھ ہی کو صحیح جانا ہے -  
خسرو نے اپنے کلام میں اپنی تاریخِ پیدائش کے بارے میں واضح  
اشارے کیے ہیں ، جن سے سالِ پیدائش ۶۵۱ھ متعین ہوتا  
ہے - مثلاً دیوان 'وسط الحیوة' کا یہ شعر :

کنون کہ شش صد و ہشتاد و چار شد تاریخ

مرا بہ سی و سہ آمد نوید سی و چہار

۴ - والہ داغستانی کا بیان ہے کہ امیر خسرو اپنے والد کے  
(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

اولیائے ہند و پاکستان، میں لکھا ہے کہ آپ کا نام ابوالحسن اور لقب یمن الدین تھا۔ آپ کے دو بھائی تھے۔ بڑے بھائی کا نام عز الدین علی شاہ اور چھوٹے کا حسام الدین قتلغ تھا۔ عز الدین علی شاہ عربی اور فارسی کے زبردست عالم تھے اور اپنے علم و فضل کی وجہ سے عزت و شہرت کے مالک ہوئے۔ حسام الدین قتلغ صاحبِ سیف تھے۔ حضرت امیر خسرو نے اپنی مثنوی 'مجنون و لیلی' میں اپنے بھائی حسام الدین قتلغ کی بہادری اور فنونِ جنگ میں مہارت کو بڑی وضاحت سے بیان کیا ہے۔

(گزشتہ صفحے کا قیہ حاشیہ)

ہمراہ ترک سکونت کر کے برصغیر میں وارد ہوئے۔ صاحبِ 'نزهة الخواصر' نے آپ کو بخاری لکھا ہے۔ مؤلف 'مخزن اخبار' کے حوالے سے عبدالنبی فخر الزمانی لکھتے ہیں کہ خسرو کی پیدائش سورہند (کابل) کے مقام پر ہوئی اور ترک سکونت کے وقت ان کی عمر پانچ سال تھی، لیکن ان دونوں بیانات کی تردید حضرت امیر خسرو کی نظم و نثر سے واضح طور پر ہو جاتی ہے۔ دیباچہ 'دیوانِ 'غرة الکمال' کا مطالعہ اس بارے میں خصوصی طور پر مددگار ثابت ہو سکتا ہے۔ 'قران السعدین' کا مشہور مصرعہ :

ہست مرا مولد و ماوی و وطن

اور دیباچہ مذکور میں موجود شعر :

ترکِ ہندوستانیم بن ہندوی گویم چو آب

شکرِ بصری ندارم کز عرب رانم سخن

اس پر مستزاد ہیں۔



## والد کی وفات

حضرت امیر خسرو اپنی عمر کے آٹھویں برس میں تھے کہ ان کے والد امیر سیف الدین محمود نے ۸۵ برس کی عمر میں وفات پائی۔ اس سانحے کے بارے میں دیباچہ دیوان 'غرة الکمال' میں لکھتے ہیں:

”از بسکہ شہدِ شہادت در مذاقِ او شیرین بود ،  
جانِ شیرین ہم بر سرِ آن شربت کرد“۔

ان کے اس بیان سے معلوم ہوتا ہے کہ امیر سیف الدین محمود نے میدانِ کارزار میں جامِ شہادت نوش کیا ، لیکن یہ واقعہ کس جنگ میں پیش آیا ، اس کی تفصیلات پردہٴ خفا میں ہیں۔ صاحبِ 'میخانہ' نے صرف اتنا اشارہ کیا ہے کہ یہ جنگ کفار کے خلاف لڑی گئی تھی۔ خسرو نے والد کی وفات پر

۱۔ مولانا شبلی نے 'حیاتِ خسرو' کے پہلے صفحہ پر لکھا ہے کہ والد کی وفات کے وقت خسرو کی عمر سات سال تھی ، لیکن آگے چل کر صفحہ ۱۵ پر رقمطراز ہیں کہ خسرو نے عمر آٹھ سال اپنے والد کے ہمراہ حضرت نظام الدین اولیاء کے ہاتھ پر بیعت کی۔ اس طرح نادانستہ وہ اپنے بیان کی تردید بھی کر جاتے ہیں۔ ڈاکٹر وحید مرزا نے امیر سیف الدین کی وفات کے وقت امیر خسرو کی عمر ۸ سال بتائی ہے۔ پد سعید احمد مارہروی اور سپرنگر لکھتے ہیں کہ آپ اس وقت نویں سال میں تھے۔



ایک مرثیہ لکھا ، جس کا مطلع یہ ہے :

سیف از سرم برفت و دل منِ دو نیم ماند  
دریای من روان شد و درِ یتیم ماند

والد کی وفات کے بعد آپ کے نانا عباد الملک نے آپ کی سرپرستی کا بیڑا اٹھایا ۔

### بچپن اور تعلیم و تربیت

آپ کے بچپن اور تعلیم کے بارے میں تاریخ و تذکرہ کی کتب سے ہمیں بہت ہی کم معلومات ملتی ہیں ۔ ان معلومات اور خسرو کے اپنے بیان کردہ واقعات سے یہ بات ضرور واضح ہو جاتی ہے کہ بچپن ہی سے خسرو غیر معمولی طور پر ذہین اور ہونہار تھے ۔ ڈاکٹر تارا چند اپنے رسالے 'امیر خسرو اور ہندوستان' میں لکھتے ہیں کہ "خسرو تلمیذ الرحمن تھے"۔ لیکن یہ بات بھی قرین قیاس معلوم نہیں ہوتی کہ آپ کے والد نے آپ کی تعلیم و تربیت کا کوئی باقاعدہ اور معقول انتظام نہ کیا ہو ۔ داکٹر رضا زادہ شفق 'تاریخ ادبیات ایران' میں رقمطراز ہیں کہ خسرو کے والد نے آپ کے لیے علم و فن کی تحصیل کا سامان مہیا کیا ۔ آپ کے نانا صاحب علم و فضل بھی تھے اور صاحب جاہ و ثروت بھی ۔ انہوں نے بھی آپ کی تعلیم و تربیت میں کوئی دقیقہ فروگذاشت نہیں کیا ہوگا ۔ بقول

۱۔ تذکرہ 'میخانہ' میں 'برفت' کی بجائے 'گنشت' آیا ہے ۔ ہم نے یہ شعر دیباچہ دیوان 'غزۃ الکحل' سے نقل کیا ہے ۔



علامہ شبلی کے آپ نے پندرہ بیس برس کی عمر میں تمام مروج و متداول علوم سے فراغت حاصل کر لی تھی ، لیکن حصولِ تعلیم کی خاطر آپ نے زانوئے تلمذ کس کس استاد کے سامنے تہ کیا اور باقاعدہ تعلیم و تدریس کا سلسلہ کب تک جاری رہا ؟ اس عقدے کا حل پیش کرنے سے موجودہ تمام تحقیقی کوششیں ناکام رہی ہیں۔ البتہ خسرو نے دیباچہ دیوانِ 'تحفة الصغر' میں اپنے ایک استاد قاضی اسدالدین' کا ذکر ضرور کیا ہے ، جو فنِ خطاطی میں مہارتِ تامہ رکھتے تھے۔

### سخن گوئی کی ابتداء

امیر خسرو فطری طور پر شاعر تھے۔ انہوں نے بہت چھوٹی عمر میں مشقِ سخن کی ابتداء کی۔ دیباچہ دیوانِ 'غرة الکمال' میں خود فرماتے ہیں :

”دران صغر من کہ دندان می افتاد ، سخن می گفتم“

دیباچہ دیوانِ 'تحفة الصغر' میں آپ اپنے کم سنی کے زمانے کا ایک واقعہ بیان کرتے ہیں ، جو جناب ڈاکٹر وحید مرزا کے الفاظ میں حسبِ ذیل ہے :

”اس وقت خسرو کی عمر دس سال سے زائد نہ تھی کہ ان کے استاد قاضی اسدالدین ، جو اپنے زمانے کے

۱۔ امیر خسرو کے حسبِ ذیل شعر میں انہی کی طرف اشارہ  
(بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

مشہور خطاط تھے، انہیں اپنی ہمراہی میں قاضی عزالدین کے گھر لے گئے۔ یہ قاضی صاحب علم اور فضل میں بڑی شہرت رکھتے تھے۔ جب یہ لوگ ان سے ملنے کو گئے، تو وہ نظم کی کسی کتاب میں مصروف تھے۔ قاضی اسدالدین نے ان سے کہا کہ یہ چھوٹا بچہ میرا شاگرد بھی شاعری میں بہت بلند پروازی کرتا ہے۔ ذرا اس سے بھی ایک دو شعر پڑھوا کر دیکھیے۔ اس پر عزالدین نے ایک کتاب خسرو کے ہاتھ میں دے دی اور پڑھنے کو کہا۔ خسرو نے ایسی شیریں اور مترنم آواز میں پڑھنا شروع کیا کہ سامعین پر ایک وجدانی

گندمہ صبحے کا بیہ حاشیہ  
مٹا ہے :

گیسوی تو ہمچو خطِ خواجہ ست کہ دروے  
اسن نتوند کہ نہد ہر سر انگشت

ڈاکٹر وحید مرزا صاحب نے اپنی کتاب 'امیر خسرو' کے صفحہ ۲۶ اور ۳۰ پر قاضی صاحب کا نام قاضی اسدالدین بتایا ہے، لیکن اگلے ہی صفحہ پر دیباچہ دیوان 'تحفۃ الصغر' کے حوالہ سے دو کئی عبارت میں ان کا نام سعدالدین محمد لکھا ہے۔ مولانا شبلی نے 'شعرا المعجم' میں قاضی صاحب کا نام صرف سعدالدین درج کیا ہے۔

۱۔ مولانا شبلی نے قاضی عزالدین کا نام خواجہ عزیزالدین بتایا ہے۔ نیز انہوں نے اس واقعہ کا محل خواجہ اصیل کے گھر کو قرار دیا ہے، جو کوتوال کے نائب تھے۔

۶۶

کیفیت طاری ہوگئی اور ان کی آنکھوں میں آنسو  
 بھر آئے۔ اس کے بعد قاضی اسد الدین نے کہا کہ شعر  
 پڑھ لینا تو بڑی بات نہیں، آپ اس سے کہیے کہ کچھ  
 شعر خود کہہ کر بھی سنائے تاکہ اس کی ذہانت کا  
 امتحان ہو سکے۔ اس پر خواجہ عزالدین نے چار متفرق  
 چیزوں کے نام لیے، جن میں بظاہر کوئی مناسبت نہیں  
 یعنی مو، بیضہ، تیر اور خربوزہ اور کہا کہ ان کو  
 ایک رباعی میں موزوں طریقے سے بیان کرو۔ خسرو  
 نے برجستہ یہ رباعی کہی:

ہر موی کہ در دو زلفِ آن صنم است  
 صد بیضہ عنبرین بران موی صنم است  
 چون تیر بدان راست دلش را زیرا  
 چون خربوزہ دندانہ میانِ شکم است

۱۔ مولانا شبلی نے حاشیے میں لکھا ہے کہ ”جس نسخہ سے یہ  
 رباعی نقل کی ہے وہ غلط تھا، میں نے اسی طرح نقل کر دیا۔“  
 ’حیاتِ خسرو‘ اور ’شعرالعجم‘ میں اس رباعی کا دوسرا بیت  
 یوں ہے:

چون تیر بدان راس دلش را زیرا کہ  
 چون خربوزہ دندانہ درونِ شکم است

رباعی 'سن کر خواجہ انگشت بدن دان رہ گئے اور انہوں نے خسرو کی بے انتہا تعریف کی۔ اس کے بعد خواجہ نے خسرو سے نام دریافت کیا اور پھر ان کے والد کا۔ والد کا نام خسرو نے 'سلطانی شمس' بتایا۔ یہ سن کر خواجہ کہنے لگے کہ "چونکہ تمہارے والد کا نام سلطانوں سے نسبت رکھتا ہے، اس لیے تمہارا تخلص 'سلطانی' ہونا چاہیے۔ یہ تخلص تمہارے لیے فال نیک ثابت ہوگا۔ کسی شاعر نے اب تک خواہ وہ کتنی ہی اہمیت کیوں نہ رکھتا ہو، اقامت سخن میں ایک درہم سے زیادہ وقعت حاصل نہیں کی۔ ہمارے زمانے کا سکہ 'سلطانی' دو درہم کے برابر ہے، اس لیے تم یقین رکھو

۱۔ یہاں سے آخر تک کے واقعہ کوشبلی نے کچھ فرق کے ساتھ بیان کیا ہے۔ فرماتے ہیں:

'خواجہ عزیز الدین کو سخت حیرت ہوئی۔ پوچھا نام کیا ہے؟ کہا خسرو۔ باپ کا نام پوچھا۔ انہوں نے اصل کی بجائے قبیلہ کا نام بتایا یعنی 'لاچین'۔ خواجہ صاحب نے ظرافت سے کہا، لاچین یعنی "چین نہیں"۔ پھر کہا ترک خطا است یعنی ان کو ترک کہنا خطا ہے۔ انہوں نے اسی لفظ کو الٹ کر کہا "لے خطا ترک است" یعنی قطعاً وہ ترک ہے۔ خواجہ صاحب نے کہا چونکہ تم کو دربار سے تعلق ہے، اس لیے تم کو 'سلطانی' تخلص رکھنا چاہیے۔ چنانچہ 'تحفة الصغر' کی اکثر غزلوں میں یہی تخلص ہے۔"

کہ تمہاری شہرت اور مقبولیت اور سب شعراء سے  
دوگنی ہوگی۔“

### مختلف زبانوں سے واقفیت

ابتدائی تعلیم و تربیت کے زمانے میں خسرو کی توجہ  
کا مرکز تعلیم کی بجائے شاعری رہا ہے ، لیکن آئندہ زندگی میں  
انہوں نے غیر معمولی طور پر اپنی استعدادِ علمی کو وسعت  
بخشی ۔ خسرو کے کلام سے یہ بات واضح ہو جاتی ہے کہ انہیں  
صرف و نحو ، ہیئت و نجوم ، فلسفہ و تصوف اور اخلاق و  
مذہب جیسے علومِ متداولہ پر کامل عبور حاصل تھا ۔ یہی  
حالات مختلف زبانوں سے ان کی واقفیت کے بارے میں ظاہر  
ہوتی ہے ۔

فارسی اور ترکی امیر خسرو کی آبائی زبانیں تھیں ۔  
عربی کے بغیر ساتویں صدی ہجری میں علومِ متداولہ پر عبور  
حاصل کرنا ممکن نہ تھا ، چنانچہ انہوں نے عربی میں بھی مہارت  
حاصل کی ۔ دواوین خسرو کے دیباچوں اور دوسرے شعری و نثری  
خزائن میں عربی زبان کی دولت بھی کثرت سے ملتی ہے۔ ’غرة الکمال‘  
کے دیباچے میں بالخصوص ان کی عربی دانی کا اثبات موجود ہے ۔  
’اعجازِ خسروی‘ میں بھی عربی عبارتیں موجود ہیں ۔ مولانا  
شہاب الدین کے نام کا خط عربی نثر نویسی کی عمدہ مثال ہے ۔  
بعض غزلیں اور قصائد بھی آپ کے ہاں عربی زبان میں ملتے  
ہیں ۔ عربی آمیز فارسی کے شعری نمونے ان کے قصیدے ، غزل

اور مثنوی غرضیکہ ہر صنفِ سخن میں بکثرت ہیں ۔  
 دیباچہ دیوانِ 'غرة الکمال' میں آنے والے حسبِ ذیل اشعار  
 اس بات کی واضح شہادت پیش کرتے ہیں کہ حضرت امیر خسرو  
 کو ہندوی شعر گوئی میں بھی پوری دسترس حاصل تھی :

ترکِ ہندوستانیم من ہندوی گویم جو آب  
 شکرِ مصری ندارم کز عرب رانم سخن

○

جو من طوطیِ ہندم ، ار راستِ پرسی  
 ز من ہندوی پرس تا نغز گویم

ہندوی میں 'خالق باری' کے علاوہ بہت سی پہیلیاں ،  
 کہہ مکرئیاں ، دوہے ، دو سخنے اور غزلیں آج بھی ہماری  
 دسترس میں ہیں ۔

آج سے پچاس ساٹھ برس پہلے تک پنجابی زبان کو بھی  
 "ہندوی" کے نام سے ہی پکارا جاتا تھا ۔ یہ بات اب ثابت ہو گئی  
 ہے کہ حضرت امیر خسرو نے پنجابی زبان میں بھی مشقِ سخن  
 کی ۔ سجان رائے بٹالوی اور پروفیسر حافظ محمود شیرانی مرحوم نے  
 آپ سے منسوب ایک 'وار' کا بھی ذکر کیا ہے ، جو انہوں نے  
 پنجابی زبان میں لکھی تھی اور جسے "تغلق شاہ دی وار" کے نام

۱ ۔ پروفیسر محمود شیرانی مرحوم نے 'خالق باری' کے مصنف کا نام  
 امیر خسرو کی بجائے ضیاء الدین خسرو بتایا ہے ۔

۱۱۱

۷۰

سے یاد کیا جاتا ہے۔ 'تاریخ ادبیات مسلمانانِ پاکستان و ہند' میں آپ کی حسبِ ذیل دو پنجابی بھارتی بھی درج ہیں :

اچھے ٹھے ماسی وسے  
میں جانواں تے کھڑ کھڑ ہسے

(نپاس)

دو کبوتر کولو کولی، کھنب اونہاندے کالے  
چال اونہاندی اٹکی مٹکی، رب اونہاں نوں پالے  
(آنکھیں)

موسیقی دانی :

حضرت امیر خسرو کو موسیقی کی تاریخ میں بھی مسلم الثبوت استاد اور مخترع کی حیثیت حاصل ہے۔ آپ موسیقی کے 'آٹھویں نائک' مانے جاتے ہیں۔ بقول علامہ شبلی خسرو کے بعد نائیک کا مرتبہ موسیقی میں پھر کسی موسیقار کو حاصل نہیں ہو سکا۔

محمد نواب علی خان 'معارف النعات' میں بیان کرتے ہیں :

"سلاطین تغلق کے عہد میں امیر خسرو مشہور باکال کی توجہ موسیقی کی جانب مائل ہوئی۔ طبعی سناسبت اور خدا داد ذہانت کے باعث اس فن میں ایسی مہارت حاصل کی کہ نائک گوپال جو کہ سر آمدِ روزگار تھا، ان کے کمال کا ثناء خواں ہوا۔"



امیر خسرو نے عجمی اور ہندوستانی موسیقی کے ملا دینے کی کوشش کی اور بہت سے راگ ایجاد کیے ، جو آج تک مروج ہیں ۔ غارا ، سر پردا ، زلف وغیرہ ان کی طباعی کا نتیجہ ہیں ۔ ترانہ ، قول ، نقش و گل وغیرہ اختراع کیے ۔“

جناب ڈاکٹر وحید مرزا لکھتے ہیں کہ :

”خسرو کی علم موسیقی میں مہارت کے متعلق کسی شک و شبہ کی گنجائش نہیں“ ۔

خود حضرت امیر خسرو نے اپنے کلام میں اپنی موسیقی دانی کا ذکر کیا ہے ۔ مثلاً اس قطعے میں :

حسنِ اخلاق از خردمندان توان کردن طلب  
خر بود آنکو ادب جستن بہ سویِ خر بود

بیخرد را عیب نتوان کرد در ترکِ ادب  
عیب نبود مور بر تختِ سلیمان گر بود

مطرے میگفت خسرو را کہ اے گنجِ سخن  
علمِ موسیقی ز من از نظم نیکوتر بود

زانکہ این علمے ست کز دقت نیاید در قلم  
وان نہ دشوارست کاندرا کاغذ و دفتر بود



پاسخش گفتم کہ من در ہر دو معنی کاملہ  
 ہردو را منجیدہ بر وزنیکہ آن بہتر بود  
 نظم را کردم مہ دفتر و بہ تحریر آمدے  
 علم موسیقی مہ دیگر بود، ار باور بود  
 فرق میگویم میان ہر دو معقول و درست  
 تا دہد انصاف آن کز ہردو دانشور بود  
 نظم را علمے تصور کن بہ نفس خود تمام  
 کو نہ محتاج سماع و صورت خنیاگر بود  
 گر کسی بے زیر و بزم نظمے فرو خواند رواست  
 نے بمعنی ہیچ نقصان، نے بہ لفظ اندر بود  
 ور کند مطرب بسے ہا ہا و ہو ہو در سرود  
 چون سخن نبود، ہمہ بے معنی و ابتر بود  
 نای زن را بین کہ صوتے دارد و گفتار نے  
 لاجرم محتاج در قول کسے دیگر بود  
 پس درین صورت ضرورت صاحب صوت و سماع  
 از برای شعر محتاج سخن پرور بود  
 نظم را حاصل عروسے دان و نغمہ زیورش  
 نیست عیبے، گر عروس خوب بے زیور بود

میں ان کیسے، وہ آدمی، دایم، کہہ، متعالیٰ، پتھرو  
وہ نداد، پرشد، از، امن، اور، خیر، شد، جرد، جوہ

نانا کی وفات

عہد الملک کے سایہ عاطفت میں امیر خسرو کے روز و شب  
بڑے آرام و آسائش سے گزر رہے تھے، باپ کی موت  
کے صدمے کو نانا کی شفقت اور احسان نے ان کے دل سے  
محو کر دیا تھا، لیکن آرام و آسائش کے یہ دن بھی ان کی عمر  
کے بیسویں سال مصائب و آلام میں بدل گئے کیونکہ ۵۶۷  
میں عہد الملک بھی ایک سو تیرہ برس کی عمر میں وفات پا گئے۔  
خسرو نے اپنے نانا کے جود و سخا اور حسن و احسان کا  
ذکر دیباچہ دیوان 'غرۃ الکمال' میں بڑے اچھے انداز میں  
لیا ہے۔

### ملک چھجو کی ملازمت

نانا کی وفات کے بعد امیر خسرو کو کسی مربی اور  
سرپرست کی ضرورت پیش آئی، تو انہوں نے ملک چھجو کی  
ملازمت اختیار کر لی۔ ملک چھجو نے آپ کے علم و فضل

ملک چھجو سلطان بلبن کا بھتیجا تھا اور باریک کے عہدے  
پر فائز تھا۔ چھجو کو بلبن کی طبیعت میں بڑا دخل حاصل تھا۔  
یہ شخص اپنی عام دوستی کی وجہ سے تاریخ میں بڑی شہرت  
رکھتا ہے۔ اس کا اصل نام علاء الدین کشلو خان تھا۔

۴۴

کی جی بھر کے داد دی۔ دو سال کے بعد ملک چھجو آپ سے ناراض ہو گیا۔ اس سے متعلق دیباچہ 'غرة الکمال' میں لکھتے ہیں کہ شہزادہ بغرا خان ایک دن کشلو خان (ملک چھجو) کے ہاں مہمان تھا۔ شمس الدین دبیر اور قاضی اثیر بھی ساتھ تھے۔ محفل شعر و سخن منعقد ہوئی۔ شہزادے نے میرے اشعار کو بہت پسند کیا اور سفید جغرافی سکون سے بھرا ہوا ایک تھال مجھے عنایت کیا۔ بغرا خان سے میرا انعام قبول کرنا کشلو خان کو بے حد ناگوار گزرا۔ اس واقعے کو ہوئے کئی دن گزر گئے، لیکن کشلو خان کی ناراضگی کسی طرح بھی دور نہ ہو سکی بلکہ نوبت یہاں تک پہنچی کہ اس نے مجھے اپنے غصے کا نشانہ بنانے کا ارادہ کر لیا۔

#### سفر سامانہ

خسرو نے ملک چھجو کے ہاں خطرہ محسوس کیا، تو شہزادہ بغرا خان کے پاس سامانہ چلے گئے۔ شہزادے نے بڑی گرمجوشی سے آپ کا استقبال کیا اور اپنے مصاحبوں میں شامل کیا۔

۱۔ بغرا خان غیاث الدین بلبن کا چھوٹا بیٹا تھا، جو بعد میں حاکم بنگال ہوا۔

۲۔ یہ دونوں حضرات امیر خسرو کے معاصر اور بزرگ شاعر تھے اور بڑی قدر و منزلت کی نگاہ سے دیکھے جاتے تھے۔

## سفر لکھنؤی

ان دنوں لکھنؤی کا صوبیدار ملک طغرل تھا۔ اس نے لکھنؤی اور بنگال میں اثر و رسوخ حاصل کر کے ۱۷۷۶ء میں بلبن کے خلاف علم بغاوت بلند کر دیا۔ طغرل کی سرکوبی کے لیے بلبن نے امین الدین سپہ سالار کو بھیجا، جسے طغرل کے مقابلے میں شکست ہوئی۔ بلبن نے اس سپہ سالار کو بزدلی دکھانے کے الزام میں قتل کرا دیا اور خود طغرل کی سرزنش کے لیے نکلا۔ اس نے لکھنؤی سے اپنے بیٹے بغرا خان کو بھی بلا بھیجا۔ سامانہ سے روانگی کے وقت امیر خسرو بھی شہزادے کے ہمراہ تھے۔

شاہی افواج نے طغرل کی پناہ گاہ جاج نگر پر چھاپہ مارا۔ طغرل نے بھاگنے کی کوشش کی، لیکن تیر کھا کے گر پڑا اور شاہی لشکریوں کے ہاتھوں مقتول ہوا۔ طغرل کے خاتمے کے بعد بلبن نے بغرا خان کو بنگال کا حاکم مقرر کیا اور خود دہلی کی جانب مراجعت کی۔ حضرت امیر خسرو بھی اس کے ساتھ دارالحکومت چلے آئے۔

## شہزادہ محمد قآن سے ملاقات

بلبن نے اس کامیابی کی یاد میں ایک عظیم الشان جشن منانے کا حکم دیا، جس کی تقریبات میں شرکت کے لیے

شہزادہ محمد قآن' حاکمِ ملتان کو بھی بلایا گیا۔ دہلی میں اس کے قیام کے دوران میں اس کی ملاقات حضرت امیر خسرو سے بھی ہوئی۔ آہستہ آہستہ راہ و رسم کی نوبت یہاں تک پہنچی کہ جب شہزادہ جشن کی تقریبات کے بعد ۵۶۷۸ میں ملتان کے لیے روانہ ہوا، تو حضرت امیر خسرو کو بھی 'مصحف داری' کا منصب دے کر ساتھ لے گیا۔

### قیامِ ملتان

شہرِ ملتان کو ان دنوں ملک کے اندر اور باہر یکساں شہرت حاصل تھی کیونکہ یہ شہر صوبہٴ سندھ کا پایہٴ تخت ہونے کے ساتھ ساتھ ادیبوں اور شاعروں کا بھی مرکز تھا۔ شہزادے محمد کی داد و دہش کی بدولت علماء و فضلاء کا گروہ بڑی خوشحالی سے دن گزار رہا تھا، لیکن حضرت امیر خسرو اور حضرت خواجہ حسن سجزی' کو جو مقام حاصل تھا، اس میں کسی کو ہمسری کا دعویٰ نہ تھا۔

۱۔ سلطان غیاث الدین بلبن کا سب سے بڑا بیٹا تھا۔ حضرت امیر خسرو اور مولانا ضیاء الدین برنی کے بیانات سے معلوم ہوتا ہے کہ یہ شہزادہ اپنی شائستگی، شریف النفسی، فہم و فراست، جود و سخا، علم پروری اور بہادری کی وجہ سے اپنی مثال آپ تھا۔

۲۔ آپ کا نام نجم الدین اور نخلص حسن تھا۔ آپ کے والد کا نام علی تھا۔ بعض کا خیال ہے کہ ان کے والد کا نام 'علا' تھا۔ (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)



## اسیری

۵۶۸۳ کے آواخر میں امیر تیمور نے برصغیر پاک و ہند پر حملہ کر دیا۔ شہزادہ محمد قآن دریائے راوی کے کنارے تیموری لشکر کے مقابلے میں دادِ شجاعت دیتے ہوئے شہید ہو گیا۔ امیر خسرو بھی اس معرکے میں شریک تھے اور بدقسمتی سے فتح مند لشکر کے ہاتھوں اسیر ہو گئے۔ دیباچہ

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

آپ ۶۵۲ء میں بدایوں میں متولد ہوئے اور پرورش دہلی میں پائی۔ حضرت امیر خسرو کے دوست اور ہم مشرب تھے۔ غزل گوئی میں کمال حاصل کیا۔ بعض نے لکھا ہے آپ نے ۵۲۷ء میں وفات پائی، لیکن مرتب دیوانِ حسن نے اپنے دیباچے میں سالِ وفات ۵۳۸ء لکھا ہے۔

۱۔ حضرت امیر خسرو اور خواجہ حسن نے شہزادے کی وفات پر نوحے لکھے۔ خسرو نے نظم میں اور حسن نے نثر میں۔ حسن کا مشور مرثیہ قریباً سولہ سو الفاظ پر مشتمل ہے اور خسرو کا مرثیہ گیارہ بندوں کے ترجیع بند کی صورت میں ہے، جو اپنی اثر انگیزی کے لحاظ سے دنیا کے کسی بھی مرثیے کے مقابل پر رکھا جا سکتا ہے۔ اس مرثیے کا پہلا شعر یہ ہے:

واقعہ ست این یا بلا کز آسان آمد یدید

آفت است این یا قیامت در جہان آمد یدید

۲۔ مولانا شبلی لکھتے ہیں کہ تاتاری امیر خسرو کو گرفتار (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

دیوانِ رُغَزَة الکِمال میں لکھے ہیں کہ خدا کا ہزار ہزار شکر  
 ہے کہ مجھے رہائی حاصل ہوئی، لیکن اس بات کی وضاحت نہیں  
 کی کہ انہوں نے کب اور کیسے رہائی پائی۔ رہا ہونے کے  
 بعد چند دن دہلی میں رکے اور پھر اپنی والدہ کے پاس پٹیالی  
 چلے گئے۔

### قیامِ اودھ

اودھ میں خانِ جہان امیرِ علی سر جاندارا حاکم تھا۔  
 شہزادے محمد قآن کی شہادت کے بعد اس نے حضرت امیر خسرو  
 کو اپنے پاس بلا بھیجا۔ آپ دو سال تک اس کے پاس اودھ میں

(گزشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

کر کے بلخ لے گئے تھے۔ منشی افتخار عالم مارہروی نے مولانا  
 عبدالہاجد دریا آبادی کے نام اپنے خط میں لکھا ہے کہ امیر خسرو  
 کو قید کر کے تبریز لے جایا گیا اور شہادت کے طور پر یہ شعر  
 لکھا ہے:

خسروِ خسہ کہ ماندہ ست بہ تبریز اسیر  
 آہ اگر زو خبرے سوی خراسان نرود

(رک : مجلہ نقوش، خطوط نمبر، جلد اول، ۱۹۶۸ء، صفحہ ۳۸۷)

حالانکہ اکثر و بیشتر نسخوں میں ”بہ تبریز امیر“ کی بجائے  
 ”بدہلی در بند“ آیا ہے۔ نسخہ ت میں بھی ”بدہلی در بند“

ہی درج ہے۔ لہذا اس شعر کو فی الحال سند قرار نہیں  
 دیا جاسکتا۔

۱۔ حاکمِ اودھ امیر علی سر جاندار سلطان غیاث الدین بلبن کا چچازاد  
 بھائی تھا۔



مقیم رہے۔ اہر والدہ کے اصرار کی وجہ سے خانِ جہان سے اجازت لے کر چلے آئے۔

### دربارِ دہلی سے وابستگی

خسرو اودھ سے واپس ہوئے، تو سلطان معزالدین کیقباد (جو ان دنوں دہلی کا حکمران تھا) نے آپ کو ملک الشعراء کے عہدہ پر متکمن کیا اور 'سرو' ندی کے کنارے باپ سے ملاقات کے واقعے کو نظم کرنے کی فرمائش کی۔ آپ نے صرف چھ ماہ کی مدت میں اس واقعہ کو مثنوی 'قران السعدین' کے نام سے نظم کیا۔ دربارِ کیقبادی میں ملازمتِ دربارِ دہلی سے آپ کی پہلی باقاعدہ وابستگی تھی۔

۱۔ خسرو نے اودھ سے واپسی کا حال تاج الدین زاہد کے نام ایک خط میں بیان کیا ہے، جو 'اعجازِ خسروی' میں موجود ہے۔

۲۔ کیقباد اور اس کے باپ بغرا خان کے درمیان تصادم کی صورت پیدا ہو گئی تھی، جو امیر علی سرجاندار جیسے امراء کی معاملہ فہمی اور بروقت مداخلت کے سبب صلح کی شکل میں بدل گئی۔ اس صلح اور ملاقات کے بعد باپ بیٹا دونوں اپنے اپنے دارالحکومت کی جانب واپس چلے گئے۔ بغرا خان اس وقت بھی بنگال کا حاکم تھا۔ مثنوی 'قران السعدین' میں اسی واقعہ کی تفصیلات درج ہیں۔



### امیر کا خطاب

۵۶۸۹ میں کیقباد قتل ہوا، تو جلال الدین فیروز شاہ خلجی بادشاہ بنا۔ فیروز خلجی سے خسرو کے تعلقات اس کے بادشاہ بننے سے بہت پہلے سے امتوار تھے۔ وہ بادشاہ بنا تو اس نے خسرو کو 'امیر' کا خطاب دے کر مصحف داری کا منصب دیا۔

جلال الدین فیروز خلجی ۵۶۹۵ میں اپنے بھتیجے علاء الدین خلجی کے استقبال کے لیے 'کڑے' کی طرف روانہ ہوا، لیکن دریا کے دوسرے کنارے وہ کسی سازش کا شکار ہو کر قتل ہو گیا۔ علاء الدین خلجی نے بڑھ کر دہلی کے تخت پر قبضہ کر لیا۔ خسرو علاء الدین کے دربار سے بھی منسلک رہے۔ اس زمانے میں عالم اسلام میں آپ کی شہرت مستند فارسی گو شاعر اور مسلم الثبوت استاد کی حیثیت سے اپنے عروج کے نصف النہار پر تھی۔ دیوان غرۃ الکمل، مشنوی دولرانی خضر خان، اعجاز خسروی، خزائن الفتوح اور خمسہ جیسی بلند پایہ تصانیف اسی عہد کی یادگار ہیں۔

### عہد مبارک شاہی

اکیس سال تک مسلسل حکومت کرنے کے بعد علاء الدین ۵۷۱۶ میں فوت ہو گیا، تو ملک کفور کے ہاتھوں کچھ عرصے تک ملک سیاسی بحران کا شکار رہا۔ ملک کفور کے قتل ہو جانے پر ۵۷۱۷ میں علاء الدین خلجی کا بیٹا

قطب الدین مبارک شاہ تاج و تخت کا وارث ہوا۔ مبارک شاہ نے بھی حضرت امیر خسرو کی عزت و احترام کو ملحوظ رکھا۔ ۵۷۱۸ء میں خسرو نے اس بادشاہ کے عہد کی تاریخ کو مثنوی 'نہ سپہر' میں بیان کیا۔ یہ مثنوی لکھنے پر مبارک شاہ نے آپ کو ہاتھی برابر سونا انعام میں دیا۔

### عہدِ غیاث الدین تغلق

۵۷۲۰ء میں قطب الدین مبارک شاہ کو آس کے وزیر خسرو خان (نو مسلم) نے قتل کرا دیا اور خود ناصر الدین کے لقب سے بادشاہ بن بیٹھا، لیکن غازی خان سے مقابلہ میں 'مہراوت' کے مقام پر خود بھی قتل ہوا۔ چونکہ خلجی خاندان میں تختِ دہلی کا وارث کوئی نہ رہا تھا، اس لیے امراء کی خواہش پر غازی خان 'غیاث الدین تغلق' کے لقب سے تخت نشین ہوا۔

حضرت امیر خسرو نے اپنی مثنوی 'تغلق نامہ' میں ان تمام واقعات کو نظم کیا ہے۔ ربیع الاول ۷۲۵ھ میں غیاث الدین تغلق بنگال کے باغی سپہ سالار بہرام کی سرکوبی کے بعد واپس آیا، تو آس کے بیٹے جونا خان نے بڑھ کر استقبال لیا۔ جونا خان نے اس مقصد کے لیے ایک کوشک بنوائی، جس کے نیچے بادشاہ کی دعوت کا انتظام کیا گیا۔ کھانے کے بعد

۱۔ ڈاکٹر وحید مرزا کی کتاب 'امیر خسرو' میں یہ سال ۷۰۲ھ بتایا گیا ہے۔

کوشک کی چھت گرنے سے بادشاہ کی وفات کا واقعہ پیش آیا۔  
غیاث الدین کے مرنے کے بعد اس کا بیٹا جونا خاں 'ناصر الدین  
محمد تغلق' کے لقب سے دہلی کا حکمران بنا۔

بیعت

۵۶۷۱ میں خسرو باقاعدہ طور پر حضرت نظام الدین  
اولیاء کے حلقہ ارادت میں شامل ہوئے۔ مولانا شبلی اور  
میرنگر کا بیان ہے کہ خسرو نے آٹھ سال کی عمر میں اپنے  
والد اور بھائیوں کے ہمراہ بیعت کی تھی۔ شبلی لکھتے ہیں  
آپ نے ۵۷۱۳ میں دوبارہ بیعت کی تھی۔

محمد سعید احمد مارہروی 'سیرالاولیاء' کے حوالے سے  
'حیات خسرو' میں رقمطراز ہیں کہ امیر خسرو ۵۶۸۵ سے  
پہلے حضرت نظام الدین اولیاء کے مریدوں میں شامل  
ہو چکے تھے۔

حضرت نظام الدین اولیاء

آپ کا اسم گرامی محمد اور والد کا نام احمد بن علی  
البخاری تھا۔ آپ نظام الدین اولیاء، سلطان المشائخ اور  
محبوب الہی جیسے القابات سے مشہور ہیں۔ آپ کی ولادت کا  
سال ۵۶۳۴ھ ہے۔ آپ کے آبا و اجداد بخارا سے ہجرت کر کے

۱۔ فرشتہ نے آپ کے والد کا نام 'احمد بن دانیال غزنوی'  
لکھا ہے۔

۱۱۱۱

۸۳

پہلے لاہور میں اور پھر بدایون میں سکونت پذیر ہوئے۔ آپ حضرت خواجہ فرید الدین گنج شکر رحمۃ اللہ علیہ کے مرید ہوئے اور ۲۱ ربیع الاول ۵۶۷۲ کو مرشد سے خرقہ خلافت حاصل کیا۔ آپ نے دہلی کے قریب غیاث پورہ میں خانقاہ بنوائی اور یہیں رشد و ہدایت کا چراغ روشن کیا۔ آپ چشتی سلسلہ کے چوتھے پیشوا تھے۔ حضرت خواجہ شعر و سخن کا بھی اچھا ذوق رکھتے تھے۔

۱۸ ربیع الآخر ۵۷۲۵ کو آپ نے وصال فرمایا

#### مرید و مرشد کی محبت

امیر خسرو نے اپنی ظاہری اور باطنی خوبیوں کی بناء پر حضرت نظام الدین اولیاء کے دل میں ایک خاص مقام حاصل کر لیا تھا، یہاں تک کہ دوسرے تمام مریدوں کو مرشد کی توجہ اپنی جانب مبذول کرانے کے لیے حضرت امیر خسرو

۱۔ غیاث پورہ اس وقت چھوٹا سا گاؤں تھا، جس کے گرد و نواح میں کینو کھڑی نہ شہر آباد ہوا۔

۲۔ جناب تقی محمد خورجوی مؤلف 'حیات حضرت امیر خسرو' نے سال وفات ۵۷۲۵ بتایا ہے، لیکن 'آداب الطالبین' کے مؤلف نے وفات شیخ کے بارے میں حضرت امیر خسرو کا یہ شعر درج کیا ہے، جس سے صحیح تاریخ معلوم ہو جاتی ہے:

ربیع دوم و ہژدہ بدہ در ابر رفت آن مہ  
زمانہ چون شہار بست دادہ پنج و ہنصد را

۸۴

ہی کو وسیلہ بنانا پڑتا تھا۔ ' حضرت نظام الدین اولیاء  
امیر خسرو کو مخاطب کر کے فرمایا کرتے تھے کہ میں اپنے وجود  
سے رنجیدہ ہو جاتا ہوں مگر 'اے ترکِ سن' میں تجھ سے کبھی  
رنجیدہ نہیں ہوتا۔

### وفات

حضرت نظام الدین اولیاء کی رحلت کے وقت امیر خسرو  
غیاث الدین تغلق کے ہمراہ بنگال میں تھے۔ مرشد کے  
سانحہ ارتحال کی خبر سن کر فوراً دہلی پہنچے اور خانقاہ  
کے دروازے پر پہنچ کر یہ شعر آپ کے منہ سے نکلا:

این مکانیست کہ منزگہ جانان بودہ است  
راہ آمد شد آن سرو خرامان بودہ است

غم کی شدت آپ کے لیے ناقابلِ برداشت تھی۔ یہ دوہا  
پڑھا اور بے ہوش ہو کر زمین پر گر پڑے:

گوری سووے سیج پر مکھ پر ڈارے کیس  
چل خسرو گھر اپنے رین بھی سب دیس

۱۔ صدیاں گزر جانے کے بعد آج بھی عقیدت مند لوگ  
حضرت نظام الدین اولیاء کے مزار پر حضوری سے پہلے  
حضرت امیر خسرو کے مزار پر عقیدت کے پتول برساتے ہیں  
اور انہی کے توسط سے حضرت نظام الدین اولیاء کی نارگاہ میں  
مرادیں لے کر جاتے ہیں۔

۲۔ حضرت نظام المشائخ کے عرس کا افتتاح ہمیشہ اسی دوہے سے  
(بقیہ حاشیہ ادے صفحہ پر)

مرشد کی وفات کے پورے چھ ماہ بعد ۱۸ شوال ۱۲۲۵ھ کو حضرت امیر خسرو نے بھی ملک بقا کی راہ اختیار کی۔ آپ کو حضرت نظام الدین اولیاء کی پائنتی میں دفن کیا گیا۔

مولانا شہاب معانی نے حسب ذیل قطعہ تاریخ وفات کہا :

میر خسرو خسرو ملک سخن  
آن محیط فضل و دریای کمال  
نثر او دلکش تر از ماء معین  
نظم او صافی تر از آب زلال

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

کیا جاتا ہے۔ 'جواہر خسروی' میں یہ دوہا معمولی سے فرق کے ساتھ اس طرح درج ہے :

گوری سووے سیج پر اور مکھ پر ڈارے کیس  
چل خسرو گھر اپنے رین بھی چھوندیس

۱۔ محمد قاسم فرشتہ نے تاریخ وفات ۲۹ ذوالقعدہ ۱۲۲۵ھ بروز شنبہ لکھی ہے۔ محمد سعید احمد مارہروی کا بیان ہے کہ خسرو کی وفات ۱۸ شوال ۱۲۲۵ھ کو بدھ کے دن ہوئی۔ داکٹر رضا زادہ شفق 'تاریخ ادبیات ایران' میں سال وفات ۱۲۰۵ھ لکھتے ہیں۔

۲۔ مصنف 'تذکرۃ الکاملین' اور مؤلف 'ہفت اقلیم' نے یہ قطعہ حضرت امیر حسن سجزی، دہلوی سے منسوب کیا ہے۔

\_\_\_\_\_

بلبلِ دستانِ سرایِ بے قرین  
 طوطیِ شکرِ مقالِ بے مثال  
 از پیِ تاریخِ سالِ فوتِ او  
 چون بیارم سر بہ زانویِ خیال

۵۷۲۵

شد ”عدیم المثل“ یک تاریخِ او  
 دیگرے شد ”طوطیِ شکرِ مقال“

۵۷۲۵

### اہل و عیال

تاریخ کا دامن ایسے شواہد سے سراسر تہی ہے، جن سے ہمیں یہ معلوم ہو سکتا کہ حضرت امیر خسرو کی شادی کب اور کس خاندان میں ہوئی۔ آپ کی اہلیہ کا نام کیا تھا اور وہ کب فوت ہوئیں؟ البتہ خسرو کی اولاد کے بارے میں کچھ معلومات ہمیں ضرور ملتی ہیں۔

محمد سعید احمد مارہروی ’حیاتِ خسرو‘ میں لکھتے ہیں کہ آپ کے بیٹوں کا نام غیث الدین احمد، عین الدین احمد اور یمین الدین مبارک تھا۔ ان تینوں سے بڑی ایک بیٹی تھی، جس کا ذکر مثنوی ’ہشت بہشت‘ میں ملتا ہے۔ مولانا عبدالقادر بدایونی بیان کرتے ہیں کہ سلطان فیروز شاہ کے زمانے کے بڑے شاعروں میں ’ملک احمد‘ حضرت امیر خسرو کا بیٹا تھا، جو بادشاہ کے مصاحبوں میں سے تھا۔ مصنف ’سیر الاولیاء‘ نے خسرو کے ایک بیٹے کا نام ’امیر حاجی‘ بتایا ہے۔

ڈاکٹر وحید مرزا کے مطابق 'حاجی' اور 'محمد' دونوں امیر خسرو کی زندگی ہی میں فوت ہو گئے تھے۔ بعض تاریخی قرائن سے یہ معلوم ہوتا ہے کہ عین الدین احمد کا لقب 'امیر حاجی' اور یمن الدین مبارک کا 'امیر محمد' تھا۔ غیاث الدین احمد یا غیاث الدین احمد 'ملک احمد' کے لقب سے مشہور ہوئے۔ جو شعر و سخن میں استادانہ سہارت و شہرت کے مالک ہوئے ہیں۔



### فارسی شاعری میں خسرو کا مرتبہ

قدرت نے حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ کو دل و دماغ اور فکر و نظر کی غیر معمولی صلاحیتوں اور استعدادوں سے سرفراز کیا تھا۔ ان کی شخصیت ایک برگزیدہ عارف و صوفی، فارسی کے عظیم شاعر و ادیب، پنجابی اور اردو کے اولین محسن، مشہور تاریخ دان، بے نظیر موسیقی دان، صاف گو مصاحب اور ایک بہت بڑے طباع و مخترع سے عبارت ہے۔ اپنی ان گونا گوں حیثیات کے اعتبار سے وہ ایک عظیم انسان تھے۔ بیشمار متنوع قسم کی مصروفیات کے ہوتے ہوئے، ڈھیروں تصانیف — بے شک ایک حیرت آور بات ہے۔

ایسے نابغہ روزگار شاعر کے فکر و فن کا صحیح معنوں میں جائزہ لینا، یقیناً کسی ویسی ہی بڑی شخصیت کا کام ہو سکتا ہے۔ یہ بات بلا کسی تردید کے کہی جاسکتی ہے کہ خود امیر خسرو کو بھی اس حقیقت کا پوری طرح سے احساس





تھا۔ یہی وجہ ہے کہ انہوں نے اپنے فن اور شخصیت کے بارے میں بہت سی باتیں، اپنے دواوین کے دیباچوں میں بیان کر دی ہیں۔ اس سلسلے میں ان کا انداز بہت ہی کھرا کھرا ہے۔

اسیر خسرو اپنے دیوان 'تحفة الصغر' کے دیباچے میں اس بات کو بھی بالوضاحت بیان کر چکے ہیں کہ شعرگوئی میں انہیں کسی مشہور استاد کی صحبت میسر نہیں آئی تھی، جو ان کے کلام کی مناسب اصلاح کرتا اور شاعری کے رموز و حقائق سے انہیں آشنا کرتا یا ان کی شاعری کے عیوب کو دور کر کے محاسن کو نکھارتا۔ انہوں نے از خود مختلف اصناف شعر کے بغور مطالعہ سے رموز شعر کا اکتشاف کیا۔ اس مقصد کے لیے انہوں نے بڑے بڑے اساتذہ کے کلام کو پڑھا اور پھر ان شعراء کے ہاں جو چیز انہیں پسند آئی، اس کی پیروی میں شعر کہنے کی کوشش کی۔ وہ بتاتے ہیں کہ انوری اور سنائی کے کلام سے انہیں صحیح معنوں میں روشنی اور رہنمائی حاصل ہوئی۔

دیباچہ دیوان 'غرة الکمال' میں انہوں نے ان تمام شعراء کا ذکر کیا ہے، جن کے کلام کو مختلف اصناف سخن میں انہوں نے نمونہ بنایا۔ فرماتے ہیں کہ میں نے غزل میں سعدی شیرازی کی پیروی کی، مثنوی میں نظامی گنجوی کو استاد مانا، مواعظ و حکم میں سنائی اور خاقانی کے کلام سے استفادہ کیا اور قصائد میں رضی نیشاپوری اور کمال اسمعیل اصفہانی کے فن کو

نمونہ بتایا۔ وہ شیخ سعدی اور مولانا نظامی کے خاص طور  
پر معتقد تھے۔ شیخ سے اپنی عقیدت کا اظہار کرتے ہوئے  
لکھتے :

خسروِ سرمست اندر ماغرِ معنی بریخت  
شیرہ از خمخانہ سعدی کہ در شیراز بود'

اور مولانا نظامی گنجوی کی استادی کا اقرار اس طرح کرتے ہیں :

بدین ابجد کہ طفلان را کند شاد  
مثالی بستم از تعلیم استاد

کشاد او پنج گنج از گنجہ خویش  
بدان پنج آزمایم پنجہ خویش

کہ تا گوید مرا عقلِ گرامی  
زھے شائستہ فرزندِ نظامی

(مثنوی شیرین و خسرو)

○

ہنر پرورِ گنجہ گویایِ پیش  
کہ گنجِ هنر داشت زاندازہ پیش

۱۔ اس شعر کا دوسرا مصرعہ باختلافِ خنی یوں بھی آیا ہے :

شیرہ از خمخانہ' مستی کہ در شیراز بود

(رک : تذکرۃ الشعراء ، دولت شاہ سمرقندی)

۹۰

نظر چون برین جامِ صہبا گماشت  
 ستد صافی و درد بر ما گذاشت  
 من ارچہ بدان مے گران سر شدم  
 کجا با حریفان برابر شدم ؟  
 چہ گویا خرد مند آفاق بود  
 نخواند آن ورق کز خرد طاق بود  
 (مثنوی آئینہ سکندری)

حضرت امیر خسرو کی صاف گوئی اور اپنے کلام پر صحیح  
 رائے دہی کے بارے میں مولانا شبلی لکھتے ہیں :

”امیر صاحب کے حالات شاعری میں یہ سب سے زیادہ  
 عجیب تر واقعہ ہے کہ وہ اپنے کلام پر آپ ربویو  
 کرتے ہیں اور ایسی لے لاگ رائے دیتے ہیں کہ ان کا  
 دشمن سے دشمن بھی ایسی آزادانہ رائے نہیں دے سکتا۔  
 کیا دنیا میں اس سے زیادہ کوئی انصاف پرستی اور  
 بے نفسی کی مثال مل سکتی ہے۔ امیر کے کلام پر  
 ربویو کرنے کے لیے اس سے زیادہ بڑھ کر اور کیا دلیل  
 ہو سکتی ہے۔“

یہی بات جناب ڈاکٹر وحید مرزا کے الفاظ میں سنئے :  
 ”خسرو کی علمی استعداد کا صحیح اندازہ یا تو ان کے  
 کلام سے کیا جاسکتا ہے اور یا ان کے اپنے بیانات سے۔“

آن میں جہاں اور بہت سی خوبیاں تھیں وہاں ایک صاف گوئی کی صفت بھی تھی۔۔۔ انہوں نے کبھی مبالغے سے کام نہیں لیا اور نہ ہی اپنی کسی کمزوری پر پردہ ڈالنے کی کوشش کی ہے۔“

حضرت امیر خسرو کو اپنی صلاحیتوں کا پوری طرح سے علم تھا اور ان کے کلام کو جو شرفِ قبولیت ان کی زندگی ہی میں حاصل ہو گیا تھا، اس سے وہ بے خبر نہ تھے۔ عوام و خواص میں ان کی شیرین زبانی اور شکرِ مقالی مسلم تھی، وہ بڑے فخریہ انداز میں اس بات کا اظہار کرتے ہوئے فرماتے ہیں:

دانی نہ ہستم در جہان، من خسرو شیرین زبان  
گر نائی از بہرِ دلم، بہرِ زبانِ من بیا

○

سخن بشنو مگر از بندہ خسرو  
جہان چون او سخنگوئے ندارد

○

یا بہ فر شعرِ من فریاب شد اقلیمِ ہند  
یا بہ اشعارِ ظہیر، اقصایِ منکِ فاریاب

حقیقت تو یہ ہے کہ ان کی ہمہ گیر اور آفاقی شاعری کی بدولت پوری کی پوری اقلیمِ سخن ہی فاریاب ہو گئی ہے۔ اگرچہ خسرو سے پہلے بھی سر زمینِ پاکستان و ہند میں مسعودِ سعدِ سلمان اور ابوالفرج رونی جیسے صاحبِ نام و مقام

۹۲

سخنور پیدا ہوئے مگر اُن کے بعد پیدا ہونے والے شاعروں کا تو ایک عظیم الشان سلسلہ نظر آتا ہے۔ ان میں فیضی، نظیری، عرفی، ظہوری، طالب آملی، کلیم، صائب، بیدل، قتیل، غالب اور اقبال جیسے شاعر اپنے اپنے عہد کے آفتاب و مہتاب ہو گزرے ہیں، لیکن جو عظمت و شہرت خسرو کو حاصل ہوئی وہ اقبال کے سوا کسی دوسرے کے حصے میں کم ہی آئی ہوگی۔ یہی وجہ ہے کہ سرزمینِ پاکستان و ہند اور ایران میں، خسرو کے معاصرین سے لے کر عصرِ حاضر تک کے، قریباً سبھی معروف شعراء نے انہیں زبردست خراجِ عقیدت پیش کیا ہے۔ اس ضمن میں چند مثالیں ہم یہاں درج کرتے ہیں :

۱۔ حافظ نے اپنی ایک غزل سلطان غیاث الدین بن اسکندر حاکمِ بنگال کو لکھ بھیجی تھی، جس کا مطلع یہ ہے :

ساقی حدیثِ سرو و گل و لالہ میرود  
وین بحث با ثلاثہ غسالہ میرود

اور مقطع حسبِ ذیل ہے :

حافظ ز شوقِ مجلسِ سلطان غیاثِ دین  
خامش مشو کہ کارِ تو از نالہ میرود

اسی غزل کے تیسرے شعر :

شکر شکن شوند ہمہ ”طوطیانِ ہند“  
زین قندِ پارسی کہ بہ بنگالہ میرود

۹۳

میں انہوں نے ”طوطیانِ ہند“ کے الفاظ لکھ کر طوطیِ ہند  
حضرت امیر خسرو کی جانب اشارہ کیا ہے۔

۲۔ مولانا عبدالرحمن جاسی خراجِ عقیدت پیش کرتے ہوئے  
یوں لکھتے ہیں :

سخن آن بود کز اول نہاد استاد خاقانی  
بہ مہمان خانہ گیتی پی دانشوران خوانش  
چو در سیر معانی یافت خسرو، سوی آن خوان رو  
ملاحظہای او افگند شورے در نمکدانش  
اگر امروز این خادم ز بحرِ شعرِ تر آے  
پی دست و زبان شستن بیارد نیست تاوانش

۳۔ میرزا اسد اللہ خاں غالب دہلوی نے برصغیر کے  
کئی شعراء مثلاً نظیری، ظہوری، بیدل اور صائب وغیرہم  
کی زمینوں میں بہت سی غزلیں کہی ہیں اور ان کا ذکر  
اپنے اشعار میں جا بجا کیا ہے، لیکن جب حسنِ معیار کی بات  
درتے ہیں، تو کہتے ہیں :

”ہندوستان کے سخنوروں میں حضرت امیر خسرو  
دہلوی علیہ الرحمہ کے سوا کوئی استاد مسلم الثبوت  
نہیں ہوا۔ خسرو کی خسرو سخن طرازی ہے، یا ہم چشم  
نظامی گنجوی و ہم طرحِ سعدی شیرازی ہے۔“

۹۳

۴۔ دنیائے اسلام کے عظیم فلسفی شاعر اور مفکر  
علامہ اقبال بھی حضرت امیر کی شخصیت اور فن پر اپنی  
عقیدت کے پھول بچھاور کرتے ہوئے فرماتے ہیں :

خسرو شیرین زبان ، رنگین بیان  
نغمہ ہائش از ضمیر کن فکان

فطرتش روشن مثال آفتاب  
گشت از بہر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چون نواخت  
از نوائے شیشہ جانش گداخت

شوکتے کو پختہ چون کہسار بود  
قیمت یک نغمہ گفتار بود

○

عطا کن شورِ روسی ، سوزِ خسرو  
عطا کن صدق و اخلاص سنائی

چنان با بندگی در ساختم من  
نگیرم گر مرا بخشی خدائی

○

پنپ سکا نہ خیابان میں لالہ دل سوز  
کہ سازگار نہیں یہ جہانِ گندم و جو

۹۵

رہے نہ ایک و غوری کے معرکے باقی  
ہمیشہ تازہ و شیریں ہے نغمہ خسرو

حضرت امیر خسرو کے معتقدین کی تعداد تو سینکڑوں  
تک پہنچتی ہے۔ ان میں شرق و غرب کے شاعر، ادیب،  
نقاد، تاریخ دان اور تذکرہ نویس سبھی شامل ہیں۔ اختصار  
کے پیش نظر ہم مذکورہ اقتباسات کے درج کرنے پر ہی اکتفا  
کرتے ہیں اور اب ان کے شعر کی طرف آتے ہیں۔



دنیا نے شعر و سخن میں ہمیں بہت کم شاعر ایسے ملیں  
گے، جو تعداد اشعار اور گونا گونا گونا اصناف میں مشقِ سخن  
کرنے کے اعتبار سے امیر خسرو کے ہم پلہ ہوں گے۔ اس کا مطلب  
یہ ہرگز نہیں کہ ان کے ہاں صرف تعداد اشعار اور گونا گونی  
اصناف ہی کو شرف حاصل ہوا ہے، بلکہ ان کا کلام دنیا کے  
کسی بھی بڑے شاعر کے مقابلے پر رکھا جا سکتا ہے۔ وہ ایک  
مسلم الثبوت استاد ہیں۔ ان کے ہاں فن کی تمام خوبیاں اپنے  
اوجِ کمال پر ملتی ہیں۔ شاعری میں جس قدر نئے تجربے انہوں  
نے کیے ان کی مثال ان کے معاصرین میں نہیں ملتی۔ دواوین  
میں ایاتِ سلسلہ اور مثنویوں میں غزلوں کا ہر محل تضمین کرنا،

۱۔ خسرو نے اپنے چاروں دواوین (تحفة الصغر، ومطالعیۃ،  
غرۃ الکھل اور بقیہ نقیہ) میں آئیوالی ہر نظم کے شروع  
میں ایک ایک شعر سرخ روشنائی سے لکھا ہے۔ ان سرخ  
(بقیہ حاشیہ اگلے صفحہ پر)



خسرو کی جدت پسندی کا بین ثبوت ہے۔ وہ مختلف النوع موضوعات کو پوری قدرت اور مہارت کے ساتھ نبھاتے چلے

(گذشتہ صفحے کا بقیہ حاشیہ)

روشنائی سے نکتے جانے والے اشعار میں یہ خوبی رکھی گئی ہے، کہ ان میں سے جو شعر جس نظم کے سر پر وارد ہوا ہے، وہ اس نظم کا خلاصہ اپنے دو مصرعوں میں لیے ہوئے ہے۔ اس کے علاوہ وہ صحیح معنوں میں اس نظم کے عنوان کا کم دیتا ہے۔ لیکن حیرت کی بات یہ ہے کہ جب ان تمام سرخ اشعار کو ایک جگہ جمع کر دیا جائے، تو ایک مسلسل اور مستقل نظم کی صورت میں ڈھل جاتے ہیں۔ ایسے اشعار خسرو کے ہاں 'سرخ ابیات' یا 'ابیاتِ سلسلہ' کے نام سے مشہور ہیں۔ ان کے چاروں دواوین کے ابیاتِ سلسلہ میں یہ امتیاز بھی روا رکھا گیا ہے کہ ان کا قافیہ اور ردیف آپس میں ملنے نہ پائے یعنی ہر دیون کے ابیاتِ سلسلہ ردیف اور قافیے کے اعتبار سے دوسرے دواوین سے مختلف ہیں۔

سرخ ابیات یا ابیاتِ سلسلہ کا یہ التزام حضرت مہر خسرو کی موجد و مخترع طبیعت کا نتیجہ ہی معلوم ہونا ہے۔ لیونکہ ان کے علاوہ کسی دوسرے شاعر کے ہاں یہ جدت ہمیں دکھائی نہیں دیتی۔ اپنے دیوان 'وسط الحیوۃ' میں وہ خود بھی اس طرف اشارہ فرماتے ہوئے لکھتے ہیں:

"در دیباچہ 'تختہ الصغر' ذکر کردہ شدہ است کہ در سر  
 ہر شعری در صنف آن یک بیت ثبت افتادہ است۔ زان  
 (بقیہ حاشیہ اگلے صفحے پر)

جاتے ہیں۔ اس پر طرہ یہ کہ آن کے بیان میں سلاست و روانی اور شیرینی و حلاوت کے جذب نمونے قدم قدم پر دامنِ دل کو اپنی جانب کھینچتے ہیں۔

خسرو نے اپنے کلام کو حقیقت و مجاز کے امتزاج کا حسین جامہ پہنایا ہے کیونکہ ان دونوں جہانوں کا پورا درک انہیں حاصل تھا۔ یہی وجہ ہے کہ ان کا کلام دل اور دماغ دونوں کو مسحور کرتا ہے۔ بقول جناب ڈاکٹر سید عبداللہ،  
 ”خسرو شاعری میں الہام کا پیوند لگاتے ہیں“۔

واقعی انہوں نے اپنے کلام میں روحانی تسکین کا سامان بھی بیش از بیش مہیا کیا ہے۔

(دشمنہ صفحات کا یہ حاشیہ)

جملہ ابیات شعری تمام می خیزد و این خاص وضع من است کہ  
 در آن کتاب مکتوب است و بعد ازین در جملہ ابیات سلسلہ  
 ہم از ان یاب خواہد بود۔ بتصویر اینست کہ چنانکہ در ’تحفة الصغر‘  
 وضع صحت نو رفہ است، درین دیوان نیز طریقہ غریب  
 و خوش آید۔ آمدہ است کہ پیش ازین هیچ مبصری را در نظر  
 نیامد، مگر افضل الدین خاقانی کہ در ترجیعات نگاہ داشت  
 یک فاییدہ در ہر خاہ وضعی است۔ اما استاد خانانی نامہ شعر را  
 در تاریخ ابیات راہ ندادہ است و ہم در سر شعر آن نام را عنوان  
 کرداید، ولیکن بندہ این قدر تصرف زیادہ دارد کہ نامہ شعر  
 را در آخر ہن شعر یعنی درج کردہ است تا آن شعر را بدان  
 نام خوانند۔“

مختصر یہ کہ امیر خسرو کے ہاں شاعرانہ کمالات کی اس قدر کثرت ہے کہ ان کی وسعت اور ہمہ گیری کا صحیح اندازہ لگانے کے لیے ضروری ہے کہ ان کے کلام کی سیر پورے طور پر کی جائے۔ یقیناً ان کے ہاں مضامین کی بوقلمونی اور اور محاسنِ شعری کی فراوانی عقلِ انسانی کو ورطہ حیرت میں ڈال دیتی ہے۔ توحید، عشقِ رسولؐ، مدحتِ مرشد، تصوف و اخلاق، بند و موعظت، تسلیم و رضا، انسان دوستی، معنویت و جاذبیت، عشق و مستی، جذب و جنوں، جوش و خروش اور سوز و گداز جیسے سینکڑوں مضامین بڑے تسلسل و روانی اور حسن و دلکشی کے ساتھ ادا ہوئے ہیں۔ اسی پر بس نہیں بلکہ خسرو کے ہاں دوسرے فنی و شعری محاسن کی بھی کثرت ہے۔ واقعیت نگاری، مصوری اور عکاسی پر انہیں پوری قدرت حاصل ہے۔ ڈرامائی عنصر ان کے کلام کا اہم جزو ہے، شعر میں موسیقیت اور غنائیت پیدا کرنے کے لیے مشکل نہیں۔ ان کے ہاں قافیے اور ردیف میں حسنِ انتخاب کے اچھے سے اچھے نمونے ملتے ہیں۔ لفظی صنعت گری اس خوبی سے کی ہے کہ قاری کو اس کا احساس بہت کم ہونے پاتا ہے۔ ان کا کلام گویا محاسنِ شعری کا ایک حسین مرقع ہے، جسے خسرو جیسے کثیر المشاغل اور عظیم المرحمت شاعر کا اعجاز کہیں تو بے جا نہ ہوگا۔

علامہ شبلی نے حضرت امیر کی جامعیت اور کمالات کا ذکر کرتے ہوئے اگرچہ زیادہ تر اصنافِ سخن ہی کو مد نظر

رکھا ہے ، پھر بھی اُن کا بیان اپنے اجال و ابلاغ اور حقیقت و جامعیت کے لحاظ سے بڑی اہمیت کا حامل ہے۔ فرماتے ہیں :

"ہندوستان میں چھ سو برس سے آج تک ، اس درجہ کا جامع نہالات نہیں پیدا ہوا اور سچ پوچھو تو اس قدر مختلف اور گونا گوں اوصاف کے جامع ایران و روم کی خاک نے بھی ہزاروں برس کی مدت میں دو چار ہی پیدا کیے ہوں گے۔ صرف ایک شاعری کو لو ، تو اُن کی جامعیت پر حیرت ہوتی ہے۔ فردوسی ، سعدی ، انوری ، حافظ ، عرفی ، نظیری بے شبہ اقلیم سخن کے جم و کے ہیں ، لیکن اُن کے حدودِ حکومت ایک اقلیم سے آگے نہیں بڑھتے ، فردوسی مثنوی سے آگے نہیں بڑھ سکتا ، سعدی قصیدہ کو ہات نہیں لگا سکتے ، انوری مثنوی اور غزل کو چھو نہیں سکتا ، حافظ ، عرفی ، نظیری غزل کے دائرہ سے باہر نہیں نکل سکتے ، لیکن خسرو کی جہانگیری میں غزل ، مثنوی ، قصیدہ ، رباعی سب کچھ داخل ہے اور چھوٹے چھوٹے خط ہائے سخن یعنی تضمین ، مستزاد اور صنائع بدائع کا تو شمار نہیں۔"

ایران سے باہر پیدا ہونے والے فارسی شاعروں کو ایرانی

۱۔ عربی اور نظیری کی قصیدہ گوئی کو بھی نظر انداز نہیں کیا جا سکا۔ بلاشبہ دونوں شاعروں کے قصائد فن کے اعتبار سے بڑے بلند مرتبہ ہیں۔

نقادوں اور سخن شناسوں نے کبھی در خورِ اعتنا نہیں جانا، مگر خسرو علیہ الرحمہ کی شاعری کے اعلیٰ معیار، ان کی آفاقیت اور ہمہ گیری نے اہلِ ایران سے بھی اپنا لوہا منوالیا۔ آج سبھی ایرانی تنقید نگار اور تاریخ نویس متفق طور پر خسرو کو مسلم الثبوت اساتذہ میں شمار کرتے ہیں۔ مثلاً استاد سعید نفیسی فرماتے ہیں :

”شکی نیست کہ خسرو دهلوی را باید بزرگترین شاعرِ فارسی زبانِ ہند دانست و این کہ او را ”سعدیِ ہندوستان“ گفته اند، بجاست۔ در نظم و نثرِ فارسی کاملاً مسلط بوده و از استادانِ این فن بشمار میرود۔“

دکتر رضا زادہ شفق لکھتے ہیں :

” (خسرو) از آغازِ جوانی بہ سرودنِ اشعارِ آغازید۔ بطوریکہ وی را از جہتِ کثرتِ اشعار کہ او نسبت دادہ اند و از انچہ از او باقی ماندہ، میتوان شاعرِ درجہٴ اول شمرد۔“

اور دکتر حسین یار شاطر کہتے ہیں :

”امیر خسرو مثنوی گوی و غزل سراست و میتوان گفت درین دورہ کہ غزل و مثنوی بیش از سائرِ انواعِ شعرِ موردِ توجہ بود، وی بیش از شعرائِ دیگر شہرت داشت و شعرائِ زمانِ استادی او را مسلم میداشتند و آثارِ او را تتبع میکردند و در تقلیدِ او کوشش می نمودند۔“

حضرت امیر خسرو کے فن پر اس مختصر سے مقدمہ میں تفصیلی بحث کرنا ایک ہمہ گیر اور آفاق شاعر کے فنِ شعر اور اپنے موضوع سے نا انصافی کے مترادف ہے، لہذا اس امر کو اسی سلسلے کی ایک الگ جلد پر اٹھا رکھا گیا ہے۔



### تصانیف

حضرت امیر خسرو کی تصانیف کی تعداد کے بارے میں بڑا اختلاف پایا جاتا ہے۔ مثلاً مشہور مورخ اور خسرو کے معاصر مولانا ضیاء الدین برنی کا کہنا ہے کہ امیر خسرو نے اتنی کثیر تعداد میں کتابیں تصنیف کیں کہ ان سے باقاعدہ ایک کتابخانہ قائم لیا جاسکے۔ 'سیر الانبیاء' کے مصنف بھی برنی کے ہمنوا ہیں۔ 'نفحات الانس' نے خسرو کی تصانیف کی تعداد ۹۹ بتائی ہے۔ صاحبِ 'ہفت اقلیم' نے لکھا ہے کہ خسرو نے ۱۹۹ کتابیں تصنیف کی تھیں۔

یہاں نواب محمد اسحاق خاں کے "تبصرہ متعلق بہ کارروائی ترتیب کلیات حضرت امیر خسرو دہلوی" سے ایک پر از معلومات اور دلچسپ اقتباس کا اندراج بے جا نہ ہوگا۔ فرماتے ہیں :

"تذکرہ نویسوں میں تصنیفاتِ خسروی کی تعداد کے متعلق جو اختلاف پایا جاتا ہے، اس کے بعض وجوہ دورانِ تحقیقات میں مجھے معلوم ہوئے۔ یورپ کی مشہور لائبریریوں کی فہرست ہائے کتب دیکھنے سے پتہ چلا

کہ دنیا کے مختلف کتب خانوں میں حضرت امیر خسرو کی ایک ایک تصنیف کے مختلف قلمی نسخے موجود ہیں، جن کے مضامین اور ان کی ترتیب ایک دوسرے سے جدا ہیں۔ مثلاً دیوانِ امیر خسرو کے نام سے بیسیوں نسخے لائبریریوں میں موجود ہیں، جو حقیقت میں حضرت امیر خسرو کے پانچوں دیوانوں کی مختلف غزلیات کا مجموعہ ہیں۔ مختلف لوگوں نے اپنے اپنے مذاق کے مطابق دیوانوں میں سے غزلیات اور قصائد کا انتخاب و اقتباس کر لیا، لہذا یہ دیوان ایک دوسرے سے مطابق نہ ہونے کی وجہ سے بادی النظر میں جدا جدا تصنیف خیال کیے جا سکتے ہیں۔ اسی طرح کلیاتِ امیر خسرو کے مختلف نسخے کتب خانوں میں محفوظ ہیں، جن میں اہل ذوق نے یا تو اپنے اپنے رجحانِ طبع کے مطابق کلام جمع کر لیا یا جس نو جس قدر دلام میسر آیا ایک جگہ کر لیا۔ یہی حال مشنویات اور قصائد کے مختلف مجموعوں کا سمجھنا چاہیے۔ اس کے علاوہ حضرت کی مصنفہ کتابوں میں سے ایک ایک کتاب کئی کئی ناموں سے مشبہ ہے۔ مثلاً مشنوی 'عشیقہ' کے متعدد نام ہیں۔ اس کو بعض نے مشنوی 'عشقیہ' کہا ہے۔ 'قصہ' دولرانی و خضر خان، و نسخہ 'خضر خانی' بھی اسی کے نام ہیں۔ مہتمم صاحب کتب خانہ حیدر آباد کی تحریر سے مجھے معلوم ہوا ہے کہ مقابلہ کرنے پر مشنوی

'آغازِ عشق' بھی یہ ہی مثنوی 'عشقہ' ثابت ہوئی۔ دہلی سے حال میں بعض مطبوعہ تصانیف خسروی کا اشتہار شائع ہوا تھا۔ اس میں اس مثنوی کا نام 'منشورِ شاہی' بھی لکھا تھا۔ اس طرح ایک کتاب کے چھ نام ہو گئے۔ کتب خانہ حیدر آباد سے ایک کتاب 'مثنوی در تعریفِ دہلی' کے نام سے مجھے وصول ہوئی تھی اور اس کی نقل ہو چکی تھی۔ تصیح کی غرض سے جب مقابلہ کیا گیا تو پتہ چلا کہ یہ مثنوی 'قران السعدین' ہے۔ کتاب 'خزائن الفتوح' کی لوح پر اس کا نام 'سرور الروح' اور 'تاریخِ علائی' بھی لکھا ہوا پایا گیا۔ انڈیا آفس لائبریری کی فہرست میں دیوانِ 'غرة الکمال' کا نام 'کتاب الکمال' بھی درج ہے۔ اسی فہرست سے معلوم ہوا کہ مثنوی 'مفتاح الفتوح' یا 'فتح الفتوح' (جس میں سلطان جلال الدین فیروز شاہ کے فتوحات کا ذکر ہے) ابتداء میں دیوانِ 'غرة الکمال' کا جزو تھی اور اسی مثنوی کا نام 'فتح نامہ' بھی تھا۔ چنانچہ رام پور کے کتب خانہ میں یہ مثنوی اب بھی اس نام سے دیوانِ 'غرة الکمال' کے جزو کی حیثیت سے موجود ہے۔ حال میں جب کلامِ خسروی کی تلاش میں میرا رام پور جانا ہوا، اور کتب خانہ ریاست سے حضرت امیر خسرو کی تصنیفات برآمد کر دی گئیں، تو پتہ لگا کہ مجموعہ مشویات و قصائد میں حضرت مصنف علیہ الرحمة نے بعض مثنوی اور قصیدہ کو خاص

۱۰۳



نام سے ملقب کر دیا ہے۔ مثلاً ایک مثنوی کا نام 'باز نامہ' ہے، دوسری کا 'اسپ نامہ' یا 'فرس فامہ' ہے، جس کا ذکر 'تاریخ فیروز شاہی' ضیاء برنی، مطبوعہ کلکتہ میں درج ہے۔ ایک قصیدہ کا نام 'بجرا لعیبر' معلوم ہوا اور ایک قصیدہ کا نام 'مرأة الصفا' ہے، جو حکیم خاقانی کے قصیدہ کے جواب میں ہے۔ اسی طرح ممکن ہے کہ دوسری مثنویوں کے اور نام ہوں، جس سے تصانیف کی تعداد بڑھ جاتی ہے۔ صرف یہی نہیں بلکہ بعض ایسی کتابیں جو حقیقت میں دوسرے مصنفوں کی تصنیف ہیں، عام طور پر حضرت امیر خسرو کا کلام سمجھی جاتی ہیں۔

بعینہ عصر حاضر کے محققین میں سے جس کسی نے بھی اس پہلو پر رائے زنی کی، اس نے ایک نیا اختلاف پیش کر دیا۔ اس طرح سنجیدگی سے حل کیے جانے والے اس اہم مسئلے کی آج تک گرہ کشائی نہ ہو سکی اور خسرو کی تصانیف کی عددی حیثیت متنازعہ مسئلہ بن کے رہ گئی ہے۔ علمائے سنی کے بیانات فیصلہ کن حیثیت کے حامل نہیں ہیں اور موجودہ دور کی نا مکمل تحقیق بھی کسی بھروسے کی حقدار نہیں۔ لہذا چند اہم تصانیف کا تعارف پیش کرنے پر ہی اکتفا کیا جاتا ہے۔

☆☆☆

(1) دواوین

۱۔ تحفة الصغر :

یہ دیوان تاج الدین زاہد کی فرمائش پر ۵۶۷۱ میں

۱۰۵

مرتب کیا گیا۔ اس میں خسرو کی ۱۶ سے ۱۹ برس کی عمر کا کلام شامل ہے۔ امیر خسرو ان دنوں "سلطانی" تخلص کرتے تھے، جو اس دیوان کی غزلیات میں ملتا ہے۔

یہ دیوان ۳۵ قصائد، ۵ ترجیع اور ترکیب بندوں، ایک مختصر مثنوی اور بہت سے قطعات اور غزلیات پر مشتمل ہے۔ خسرو نے اپنے نانا عماد الملک کی وفات پر جو مرثیہ کہا تھا، وہ بھی اس دیوان میں شامل ہے۔ اس دیوان کا آغاز حسب ذیل رباعی سے ہوتا ہے، جو دراصل ایاتِ سلسلہ پر مشتمل قصیدے کے ابتدائی دو شعر ہیں۔ دوسرے شعر میں اس دیوان کا نام بھی درج ہے :

لوحے کہ بر صحیفہ گردون مصور است  
توقیع آن بنام خداوندِ اکبر است  
شد تحفة الصغر، چو خطاب ابن سواد را  
از ذکر ذوالجلال سوادے منور است

دیوان کے شروع میں خود خسرو کا لکھا ہوا ایک مفید اور مبسوط دیباچہ بھی شامل ہے۔

۲۔ وسط الحیوة :

اس دیوان میں ۲۰ سے ۳۲ سال کی عمر کا کلام شامل ہے۔ اس میں ۵۸ قصائد، ۱۰ ترجیع بند، ۳۲ قطعات، ۳۰۰ کے قریب غزلیں، ۳ مختصر مثنویاں اور ۱۵۷ رباعیاں شامل

ہیں۔ بعض قصائد اور ترجیحات کے عنوان ایاتِ سلسلہ یا متعلقہ قصیدے یا ترجیع کے آخر میں ملتے ہیں۔ خانِ شہید شہزادہ محمد قآن کا مشہور سرثیہ ترجیع بند کی صورت میں اسی دیوان کا حصہ ہے۔ اس دیوان کا آغاز ایاتِ سلسلہ کے اس شعر سے ہوتا ہے :

ابتداء شد چون کتاب من بہ توحیدِ خدا  
ہست امیدم کہ بخشد ایزدم نورِ ہدا

آخری منظومے میں اس دیوان کے ایات کی تعداد کا ذکر کیا ہے :

'واسطہ' است از پی حیاتِ ابد  
این کتاب از چنین خجستہ خطاب  
در شمردن ز بیتہای ترش  
ہشت ابر آمدہ است بر یک آب  
غیر یعنی کہ ہشت بار بخوان  
ما بیکبار دیدہ ایم صواب

۱۔ 'غیر' کے عدد حروف ابجد کے حساب سے  $۱۰۰ + ۱۰ + ۳۰ = ۱۰۵$  ہوتے ہیں۔ ان کو ۸ سے ضرب دی تو،  $۸ \times ۱۰۵ = ۸۴۰$  ہو گئے۔ اس میں 'ما' کے اعداد یعنی  $۳۱ = ۱ + ۳۰$  جمع کیے، تو حاصل جمع  $۸۴۰ + ۳۱ = ۸۷۱$  ہوئے۔ یہی تعداد اس دیوان کے کل اشعار کی ہے، جو اس سے آگے شعر میں ویسے بھی بنا دی گئی ہے۔

چار صد چہل و یک ست و ہشت ہزار  
 ہمہ بیت از جمل کشادہ نقاب  
 این شمار بست وضع بندہ کہ نیست  
 ہیچکس را درو محل صواب

۳ - غرة الکمال :

یہ دیوان ۱۶۹۳ء میں مرتب ہوا۔ یہ خسرو کی ۳۴  
 سے ۴۳ سال کی عمر کا حاصل ہے۔ خسرو نے اس دیوان کا  
 ایک طویل اور پر مغز دیباچہ بھی تحریر کیا، جس میں انہوں  
 نے اپنی سوانح عمری پر بہت کچھ روشنی ڈالی ہے۔ اسی  
 دیباچے کی بدولت امیر کے حالات زندگی کسی قدر تفصیل کے  
 ساتھ اور مستند صورت میں آج ہماری دسترس میں ہیں۔  
 علاوہ ازیں اس میں آن صنائع بدائع پر بحث کی گئی ہے، جو  
 خاص اُنہی کی ایجاد ہیں۔

دیہ ان 'غرة الکمال' میں بھی ابیاتِ سلسلہ موجود ہیں۔  
 بعض قصائد و غمرہ کے خاص نام بھی اس میں ملتے ہیں۔ اس  
 دیوان میں ۹ کے قریب قصائد اور ترجیعات، ۹ مختصر  
 مثنویاں، بہت سے قطععات و رباعیات کے علاوہ غزلیات کا ایک  
 بڑا ذخیرہ شامل ہے۔ مثنوی 'مفتاح الفتوح' پہلے اسی دیوان کا  
 حصہ تھی، جو اب الگ صورت میں بھی چھپ چکی ہے۔ اس کے  
 علاوہ تاج الدین زاہد کے نام ایک طویل نظم بھی اس میں  
 شامل ہے۔

اس دیوان کا پہلا شعر بھی ایاتِ سلسلہ کی نظم کا مطلع ہے اور اس میں دیوان کا نام بھی موجود ہے۔ شعر حسبِ ذیل ہے :

چون آفتابِ روشنِ توحیدِ ذوالجلال  
بنمود رخ ز مطلعِ این 'غرة الکمال'

یہ دیوان اپنے دیباچے اور ضخامت کے علاوہ فنی پختگی کے لحاظ سے بھی بیحد اہمیت کا حامل ہے۔

۴۔ بقیہ نقیہ :

یہ خسرو کا چوتھا دیوان ہے۔ اس دیوان کا سالِ ترتیب و تکمیل قریباً ۱۵۷۵ء ہے۔ بقول نواب محمد اسحاق صاحب اس میں ۵۰ ویں سال سے لے کر ۶۴ ویں سال تک کا کلام ہے۔ اس میں بھی حسبِ معمول ایاتِ سلسلہ اور دیباچہ مصنف موجود ہے۔ دیباچے کا عنوان یہ شعر ہے، جس میں دیوان کا نام بھی آیا ہے :

بقیہ ایست نقیہ ز فیضِ طبعِ من این  
کہ چون طبایع افلاک محکم است و متین

یہ دیوان ۶۳ قصائد، ۶ ترجیعات، ۲۰۰ قطعات، ۳۶ رباعیات، ۵۰ غزلیات اور ۱۶۵ ایات کی ایک مختصر سی مثنوی پر مشتمل ہے۔

## ۵ - نہایۃ الکمال :

یہ مجموعہ خسرو کی آخری عمر کا کلام ہے۔ اس کی جمع و ترتیب کا کم غیاث الدین تغلق کی وفات کے بعد اور خود خسرو علیہ الرحمہ کے انتقال سے کچھ ہی پہلے ختم ہوا۔ یہ دیوان دہلی سے چھپا تھا۔ اس کے ساتھ بالکل مختصر سا ایک دیباچہ شامل ہے اور دوسرے دواوین کے علی الرغم اس میں ایاتِ منسبہ بھی نظر نہیں آتے۔ ابتداء میں ۲ قصائد ہیں۔ اس کے بعد ۵ ترجیعات، ۴ مختصر سی مثنویاں، ۶۷ قطعے اور چیستانیں، ۱۴ رباعیاں اور ۲۸ غزلیں ہیں۔ ترکیبات میں قطب الدین مبارک شاہ خلجی کا مرثیہ بھی شامل ہے۔ غزلیات میں بیشتر ایسی ہیں، جو 'کلیاتِ دواوینِ عناصرِ خسرو' میں بھی موجود ہیں، جو پہلے چار دواوین سے خود خسرو کا کیا ہوا انتخاب ہے۔ قیاس یہ چاہتا ہے کہ مطبوعہ دیوان کوئی مستقل دیوان نہیں ہے بلکہ صرف ایک انتخاب ہے اور اصل دیوان منظرِ عام پر نہیں آیا۔



## (ب) خمسہ کی مثنویاں

حضرت امیر خسرو نے اپنا خمسہ مولانا نظامی گنجوی کے خمسے کے استقبال میں کہا ہے۔ مثنوی 'مطلع الانوار' میں اس بات کا اعلان خود فرماتے ہیں:

نور کہ از خواجہ نظام رسید  
کار ازان رو بہ نظام رسید

گرچه برو ختم سخن مهر بست  
 سکه من مهر زرش را شکست  
 خاتم او را چو کشادم نگین  
 داد نگینش به من انگشترین  
 خاتمش از ملک به سلطان سپرد  
 خاتم دولت به سلیمان سپرد  
 آن گهر آرم کنون از کانِ غیب  
 کاب شود عقدِ ثریا به جیب  
 گرچه به ملک سخن از پنج گنج  
 نوبتِ آن گنجه نشین گشت پنج  
 نوبتِ خسرو که بسیچش نواست  
 پنجه زنِ نوبتِ آن خسرو راست  
 سازم از انسان به سرایِ سپنج  
 پنج کلید از پیِ آن پنج گنج  
 ک آنچه به هر گنج بود ناپدید  
 فتح شود هم به زبانِ کلید  
 آن نمط آرم که همه ناقدان  
 فرق ندانند ازین تا بدان

۱۱۱

۱۱۱

ملکِ کہن را چو گرفتم بہ تیغ  
 گوہرِ خود نیز فشاندم چو میغ  
 تیر کہ پر عاریت از مرغ یافت  
 کے زیرِ مرغ تواند شتافت  
 نے غلطم کنبچہ نمودم بہ پیش  
 عربدہ بود نہ برجایِ خویش  
 ماہ کہ در پرتوِ خورشید زیست  
 گرمیِ خورشید برو بہر چیست ؟

خسرو نے جس قدر بہر پور اور مصروف زندگی گزاری اس کا  
 کچھ اندازہ ہمیں تاریخ کے اوراق سے ہوتا ہے اور کچھ اُن کے  
 بتائے ہوئے حالات سے بھی اُن کی زندگی پر روشنی پڑتی ہے۔  
 انہوں نے حسبِ ذیل اشعار میں نظامی گنجوی کے مقابلے پر  
 اپنی حالت کا نقشہ ہمارے سامنے رکھا ہے۔ فرماتے ہیں :

او زان ہمہ فکرِ گوہر آمای  
 نمنہاد برون ز یک روش پای  
 صد طرزِ سخن چو شکر و شہد  
 نمود مگر بہ مثنوی جہد  
 کوشش ہمہ در سخن سگالی  
 خاطر ز ہر التفات خالی





بارے نہ بہ دل مگر ہمیں بار  
 کارے نہ دگر مگر ہمیں کار  
 از ہر ملکی و نیک نامی  
 اسبابِ معاش را نظامی  
 مسکین من مستمند بیہوش  
 از سوختگی چو دیگ در جوش  
 شب تا سحر از صبح تا شام  
 در گوشہٴ غم نگیرم آرام  
 باشم ز برای نفس خود رأی  
 پیش چو خودی متادہ بر پای  
 تا خوے نرود ز پای تا سر  
 دستم نشود ز آب کس تر  
 مزدے کہ دهند منت داد  
 وان رنج کہ من برم ہمہ باد  
 با چندین شغل خاطر آشوب  
 چندین بر نو دہم ز یک چوب  
 من کہ بہ شاخ ہنرم نیست بار  
 بہ نبود لافم از آے و نار

۱۱۳

شغل بہرِ حادثہ بسیار شد  
 نیم دمے در سرِ این کار شد  
 صرف ہمہ عمر گر اینجا شدے  
 قطرہ عجب نیست کہ دریا شدے

حضرت مولانا نظامی فکرِ معاش سے پوری طرح بے نیاز  
 تھے کیونکہ حکمران طبقے کی جانب سے تحفے تحائف آتے رہتے  
 تھے۔ اس کے علاوہ جب انہوں نے اپنی 'مثنوی خسرو و شیرین'  
 آذربائیجان کے حاکم محمد بن یلدگزر کے نام پر معنون کی، تو  
 اس نے دو گاؤں بطورِ جاگیر انہیں دیے۔ اس کی وفات کے  
 بعد اس کے بھائی قزل ارسلان نے بھی انہیں ایک گاؤں انعام  
 میں دیا تھا، جس کا ذکر وہ اپنی اسی مثنوی کے خاتمے پر  
 کرتے ہیں۔

اس فارغ البالی کی وجہ سے نظامی نے اپنے دن بڑے  
 آرام اور آسودگی میں گزارے اور ساری عمر مثنوی سرائی میں  
 صرف کی۔ اس کے برعکس امیر خسرو کے ہاں مصروفیت کی  
 عجب حالت ہے۔ دربارِ داری، مختلف مہماتِ شاہی میں شرکت،  
 مرشد کی خدمت، اہل خانہ کے حقوق کی بجا آوری اور احباب و  
 اقارب کی ناز برداری وغیرہ، انہیں کیا کچھ نہ کرنا ہوتا  
 تھا۔ اس کے باوجود نہ جانے وہ کس طرح اور کس وقت  
 نظم و نثر میں تصنیف و تالیف کا کام کرتے تھے۔ ان کی  
 تصنیفات کی کثیر تعداد کو دیکھتے ہوئے تو اور بھی حیرت

ہوتی ہے اور کہنا پڑتا ہے کہ خسرو غیر معمولی قوائے ظاہری  
و باطنی کے مالک تھے۔

مولانا نظامی کے خمسے کے اشعار کی تعداد ۲۸ ہزار  
ہے، جو ان کی عمر بھر کا سرمایہ ہے۔ اس کے برعکس  
امیر خسرو کا خمسہ ۱۸ ہزار اشعار پر مشتمل ہے، جو  
انہوں نے صرف تین سال میں مکمل کیا تھا۔ اس مدت کا  
ذکر خود انہوں نے اپنی مثنوی 'ہشت بہشت' کے اس شعر میں  
کیا ہے:

ازان نقدِ قیمتی بہ سہ سال  
کردم این 'پنج گنج' مالا مال

جیسا کہ اوپر کے اشعار میں مذکور ہوا۔ خسرو کو بھی  
اگر فرصت کے اوقات میسر ہوتے، تو شعری سرمائے کے  
اعتبار سے کوئی شاعر ان کا ہم پلہ نہ ہوتا، خاص طور پر  
خمسے کے اشعار کی تعداد نہ جانے کہاں سے کہاں تک  
پہنچتی اور

صرف ہمہ عمر گر اینجا شدے  
قطرہ عجب نیست کہ دریا شدے

والی بات یقیناً درست ثابت ہوتی۔

اس کے باوجود خسرو کو یہ برتری بھی حاصل ہے  
کہ ان کے ہاں ایک طبع زاد خمسہ بھی موجود ہے۔ رہی  
اشعار کی تعداد، تو اس بارے میں مختلف تذکرہ نویس

یہ ذکر کر چکے ہیں کہ انہوں نے کئی لاکھ کی تعداد میں شعر چھوڑے ہیں۔

### خمسہ خسروی کی ترتیب

امیر خسرو نے نظامی گنجوی کے 'خمسے' یا 'پنج گنج' کے مقابل جو خمسہ کہا، اس کی ترتیب حسب ذیل ہے :

(۱) مطلع الانوار	بہ پیروی	مخزن الاسرار
(۲) شیرین و خسرو	،،	خسرو و شیرین
(۳) مجنون و لیلی	،،	لیلی و مجنون
(۴) آئینہ سکندری	،،	سکندر نامہ
(۵) ہشت بہشت	،،	ہفت پیکر

حضرت امیر خسرو نے اپنے خمسے کی ہر مثنوی میں اس ترتیب کا ذکر کیا ہے یعنی پہلی مثنوی 'مطلع الانوار' کے بعد علی الترتیب خمسے کی جو مثنوی نظم ہوئی اس میں پہلے مکمل ہونے والی مثنوی یا مثنویوں کا ذکر بھی عموماً کیا ہے، جس کا بیان یہاں خسرویات سے دلچسپی رکھنے والوں کی سہولت کے لئے دیا جاتا ہے :

### مطلع الانوار

بارے از اندیشہ گنجینہ سنج  
گشت یکے گنج فراہم ز پنج  
صبح کہ خورشید جنابش نوشت  
'مطلع الانوار' خطابش نوشت

۱۱۶

گر بود از عمر شمارِ دگر  
پنجه رسام به چهارِ دگر

شیرین و خسرو :

نخست از پرده این صبحِ نشورم  
نمود از 'مطلع الانوار' نورم

پس از کلکم چکید این تشریتِ نو  
که نامش کرده ام 'شیرین و خسرو'

مجنون و لیلی :

چو من به دو نامه زین ورق پیش  
رانده قلمے را به نکتہ خویش

از روحِ قدس شنیدم آواز  
کے کرده لبِ تو گوشِ من باز

بکشا طبقے بغیرِ تاوان  
نقل اندک و چاشنی فراوان

نامش کز غیب شد مسجل  
'مجنون و لیلی' به عکسِ اول

۱۱۷

آئینہ سکندری :

چو در باز کردم نخست از قلم  
ز 'مطلع به انوار' دادم علم  
وزان انگین شربت انگیختم  
به 'مجنون و لیلی' سرافرا ختم  
به 'شیرین و خسرو' فرو ریختم  
وزان جا فرس بیشتر تاختم  
کنون بر سریرِ هنر پروری  
کم جلوہ ملکِ 'اسکندری'

ہشت بہشت :

دادی اول به گنبدِ دوار  
روشنائی ز 'مطلع الانوار'  
کردی آنگہ بہ نشاطِ تمام  
شہدِ 'شیرین و خسرو' اندر جام  
باز در عالمِ خردمندی  
شورِ 'مجنون و لیلی' افگندی  
باز دہانِ 'پر درِ دری' کردے  
شرحِ رازِ 'سکندری' کردے

۱۱۸

وین زمان کز جواہرِ انجم  
می نگاری صحیفہ پنجم  
می نویسم ز کاکِ مشک سرشت  
نامِ این ہشت خانہ 'ہشت بہشت'

خمسہ خسروی کا زمانہ تصنیف اور تعدادِ ابیات

خمسے میں شامل مثنویوں کے اشعار کی تعداد اور ان کے زمانہ تصنیف سے متعلق اشعار بھی متعلقہ مثنویوں میں آئے ہیں۔ حضرت امیر خسرو نے اپنے خمسے میں ان دو باتوں کو بالالتزام پیش کیا ہے:

۱۔ مطلع الانوار:

ور ہمہ بیت آوری اندر شہار  
سیصد و دہ بر شمر و سہ ہزار  
از اثرِ اخترِ گردونِ خرام  
شد بدو ہفت این مہِ کامل تمام  
سال کہ از چرخِ کہن گشت بود  
از پسِ شش صد نود و ہشت بود

۱۱۹

۱۱۹

۲۔ شیرین و خسرو :

ز آغازِ رجب فرخ شد این فال  
ز ہجرت شش صد و ہشت و نود سال  
اگر پرسی کہ بیتش را عدد چیست ؟  
چہار الف و چہارست و صد و بیست

۳۔ مجنون و لیلی :

بیتش بہ شمار راستی ہست  
جملہ دو ہزار و شش صد و شصت

۱۔ نواب حاجی نیر اسحاق خان نے اپنے 'تبصرے' میں یہ مصرعہ  
یوں درج کیا ہے :

”ز ہجرت شش صد و بیج و نود سال“

اور پھر لکھا ہے کہ اشعار مذکورہ بالا سے شیرین خسرو کی  
تصنیف کا سال ۵۶۹۵ ہجری میں ہونا پایا جاتا ہے۔ مگر  
چونکہ حضرت امیر خسرو نے ذیل کے اشعار میں یہ ظاہر کیا  
ہے کہ مثنوی 'شیرین خسرو' 'مطلع الانوار' کے بعد لکھی گئی  
اور 'مطلع الانوار' ۵۶۹۸ میں تصنیف ہوئی، اس لیے بعض  
نذکرہ نویسوں کی یہ رائے ہے کہ شیرین خسرو بھی ۵۶۹۸  
کی تصنیف ہے :

نخست از بردہ این صبح آشورہ  
نمود از 'مطلع الانوار' نورم  
پس از کلکم چکید این شربتِ نو  
کہ نامش کردہ ام 'شیرین و خسرو'

۱۲۰



تاریخ ز ہجرت آنچه بگذشت  
سالش نود است و شش صد و ہشت

۴ - آئینہ سکندری :

گر آری ہمہ بیتش اندر عدد  
چہار الف و پنجہ شد و چار صد  
درین دم کہ پایان این پیکر است  
ز تاریخ ہفصد یکے کمتر است

۵ - ہشت بہشت :

ہمہ بیتش بگاہِ عرض و شمار  
سہ صد و پنجہ و دو سہ ہزار  
سالِ ہجرش یکے و ہفصد بود  
کین بناء برد سر بہ چرخِ کبود

مذکورہ بالا اعداد و شمار کے حساب سے خمسہ خسروی  
کے اشعار کی صحیح تعداد ۱۷۸۹۶ برآمد ہوتی ہے۔  
اب ہم خمسہ خسروی کے تعارفی کوائف ذیل میں درج  
کرتے ہیں :

۱ - مطلع الانوار :

یہ خمسہ کی سب سے پہلی مثنوی ہے ، جو ۵۶۹۸ میں

مکمل مثنوی ، تین ہزار تین سو دس (۳۳۱۰) اشعار پر مشتمل  
یہ مثنوی شاعر کے صرف دو ہفتے کی فکر کا نتیجہ ہے ۔

'منہج الانوار' کا موضوع حکمت و اخلاق ہے ۔ اسے  
تیس ابواب میں تقسیم کیا گیا ہے ۔ ہر باب ایک سو پچیس  
۱۱۰ اشعار پر مشتمل ہے ۔ ابواب کی یہ تقسیم توحید ،  
اولادِ السلام ، علم کے فوائد ، صبر و قناعت ، خود داری ،  
حنوفی اولاد و والدین ، بخشش و سخاوت جیسے موضوعات کے  
تحت سے ہے ۔ اس کی دو اشاعتیں بالترتیب لکھنؤ اور  
غزوات سے ہو چکی ہیں ۔ علیگڑھ کی طباعت ۱۹۲۶ء  
میں ہوئی ہے ۔ اس کے ساتھ مولوی محمد مقتدی شروانی کا لکھا  
ہوا ایک طویل اور معمولاتی دیباچہ بھی شامل ہے ۔  
منہج الانوار شعر یہ ہے :

خطبہ قدس ست بہ ملکِ قدیم  
بسم اللہ الرحمن الرحیم

اور آخری شعر یہ ہے :

بو نہ ز نرہت گہ دارالسلام  
بوی علیکم رسدہ والسلام

۲۔ شیرین و خسرو :

خمسہ خسروی کی دوسری مثنوی ہے ۔ اس میں  
چار ہزار ایک سو چوبیس (۴۱۲۴) شعر ہیں ۔ اس کی تکمیل کا

۱۲۲

سال بھی ۵۶۹۸ ھے، اس وقت امیر خسرو کی عمر سنتالیس برس  
تھی۔ جیسا کہ اس کے نام سے ظاہر ھے، اس کا موضوع شیرین اور  
خسرو کے رومان کی مشہور داستان ھے۔

ابتداء میں حمد، نعت، مناجات اور مدح۔ مرشد کا  
التزام کیا ھے۔ اس کے بعد داستانِ شیرین و خسرو شروع  
ہو جاتی ھے۔ اس مثنوی کا ابتدائی شعر حسب ذیل ھے:

خداوندا، دلم را چشم بکشای  
بہ عراجِ یقیمِ راہِ بنای

اور اس شعر پر ختم ہوئی ھے:

چو بر خسرو سر آید زاندانی  
گناہش عفو کن، باقی تو دانی

'شیرین و خسرو' ۱۹۲۷ء میں علی گڑھ سے طبع ہوئی۔

شائع ہوئی۔

۳۔ مجنون و لیلی:

اس مثنوی کا سال تصنیف ۵۶۹۸ ھے۔ اس میں داستانِ مجنون  
کی کل تعداد دو ہزار چوبیس سو ساٹھ (۲۶۳۶) ھے۔ 'مجنون و لیلی'  
کا آغاز بھی حمد، نعت، مناجات اور مدح۔ شیخ سے ہوتا ھے  
اور پھر ایک حکایت کے بعد مجنون اور لیلی کی عشق کی  
داستان نظم کی گئی ھے۔ اسی مثنوی میں امیر خسرو نے

اپنی والدہ اور بھائی کا مرثیہ بھی لکھا ہے۔ فنی لحاظ سے یہ  
مثنوی امیر خسرو کی بہترین مثنویوں میں شمار ہوتی ہے۔

یہ مثنوی متعدد بار لکھنؤ، دہلی، بمبئی اور کلکتے سے  
شائع ہو چکی ہے۔ علیگڑھ سے ۱۹۱۷ء میں مجد حبیب الرحمن  
خان شروانی حسرت کے ۱۱۵ صفحات کے مبسوط مقدمے کے  
ساتھ شائع ہوئی۔ ۱۹۶۵ء میں طاہر احمد اوغلی محرم اوف  
نے مرتب کر کے ماسکو سے شائع کی۔ اس مثنوی کا آغاز اس  
شعر سے ہوا ہے :

اے دادہ بہ دل خزینہ راز  
عقل از تو شدہ خزینہ پرداز

اور انجام میں یہ شعر ہے :

این نامہ سزای آفرین باد  
انشاء اللہ کہ همچین باد

م۔ آئینہ سکندری :

خمسہ کی چوتھی مثنوی ہے۔ ۱۶۹۹ء میں مکمل  
ہوئی۔ اس کے اشعار کی تعداد چار ہزار چار سو پچاس (۴۴۵۰)  
ہے۔ حمد و نعت کے بعد واقعہ معراج نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم  
کا بیان ہے۔ مثنوی کا قصہ سکندر اور خاقان چین کی جنگ  
کے واقعات پر مشتمل ہے۔ اس میں چند حکایتیں بھی بیان  
ہوئی ہیں۔ اس مثنوی کو 'سکندر نامہ خسروی' بھی کہا گیا

۱۲۳

ہے۔ یہ مثنوی پہلے جناب یلسین نظامی کے اہتمام سے دہلی سے چھپی۔ اس کے بعد ۱۳۳۶ھ میں مولوی محمد مقتدی خان شروانی کے دیباچے کے ساتھ علیگرہ سے شائع ہوئی۔ اس رزمیہ کا پہلا شعر اس طرح ہے :

جہاں بادشاہا، خدائی تراست  
ازل تا ابد پادشائی تراست

اور خاتمہ اس شعر پر ہوتا ہے :

رسید از بتان جان خسرو بہ کام  
بہ یک زخمہ کن کارِ اورا تمام

۵۔ ہشت بہشت :

یہ مثنوی امیر خسرو کے خمسہ کی آخری کڑی ہے۔ اس کی تکمیل کا سال ۱۲۰۱ھ ہے۔ اس میں موجود اشعار کی تعداد تین ہزار تین سو باون (۳۳۵۲) ہے۔ حسبِ سابق اس میں بھی پہلے حمد و نعت اور مناجات کے اشعار ہیں اور پھر دگرام اور بہرام گور کے عشق و محبت کی کہانی بیان کی گئی ہے۔ یہ مثنوی رومانی جذبات کے بھرپور اظہار کو اپنے اندر لیے ہوئے ہے۔

’ہشت بہشت‘ پہلی بار لکھنؤ سے ۱۸۷۳ء میں شائع ہوئی تھی۔ پھر ۱۹۱۸ء میں علیگرہ سے چھپی۔ اس مثنوی کا آغاز اس شعر سے ہوتا ہے :

اے کشائندہ خزائندہ جود  
نقش پیوند کارگاہ وجود

اور آخری شعر حسب ذیل ہے :

نامہ او نہ حرز جانش باد  
در قیامت خطِ امانش باد

☆ ☆ ☆

(ج) طبع زاد مثنویاں

۱۔ قرآن السعدین :

اس مثنوی کا دوسرا نام 'شمع الاوصاف' ہے۔ چونکہ اس میں شہی و ر اس کی نچھ غزلیوں کی تعریف بھی کی گئی ہے، اس لیے اسے 'مثنوی در تعریف شہی' بھی کہا گیا ہے۔ یہ مثنوی ۸۱۸ء میں شیقباد کی فرمائش پر لکھی گئی اور تین ماہ کی پہل مدت میں مکمل ہوئی۔ اس میں تین ہزار نو سو چالیس (۳۹۵۴) ابیات ہیں۔ نکتے ہیں :

وز ز عمل باز نشانی شمار  
نہ صد و چار و چہل و سہ ہزار

اشعار اور خاتمے میں نچھ اشعار چار ماہ کے وقفے کے بعد بھی لکھے گئے ہیں۔ یہ مثنوی اپنی صنف کے اعتبار سے خسرو کی پہلی مثنوی ہے۔ اس کا موضوع بغرا خاں اور شیقباد کے درمیان دریائے آہا کرا (اودہ) کے ساحل پر ہونے والی جنگ

کی بجائے صلح کے تاریخی واقعات ہیں۔ 'قران السعدین' میں خسرو نے اپنی چند غزلوں کو بھی مناسب مقامات پر تضمین کیا ہے ، جس سے مثنوی کی دلچسپی میں اضافہ ہو گیا ہے۔ اس مثنوی کا آغاز حسب ذیل شعر سے ہوتا ہے :

شکر گویم کہ بتوفیقِ خداوندِ جہان  
بر سرِ نامہ ز توحیدِ نوشتم عنوان

یہ مثنوی پہلے نولکشور پریس لکھنؤ سے اور پھر ۱۹۱۸ء میں علیگڑھ سے مولوی محمد اسماعیل میرٹھی مرحوم کے ایک مبسوط دیباچے کے ساتھ شائع ہوئی۔ اس کی تین شرحیں بھی لکھی گئی ہیں ، جن میں مولانا نورالحق (۱۸۰۱ء) اور عبدالرسول قاسم (?) کی شرحیں مشہور ہیں۔

۲ - مفتاح الفتوح :

اس مثنوی کو 'فتح الفتوح' اور 'فتحنامہ' بھی کہا گیا ہے۔ اس کا سالِ تصنیف ۵۶۹ھ ہے۔ خسرو اس وقت چالیس برس کے تھے۔ یہ مثنوی بہت مختصر سی ہے۔ دراصل یہ پہلے دیوانِ 'غرة الکمال' ہی کا حصہ تھی۔ اس مثنوی میں جلال الدین فیروز خلجی کی مدح ، تخت نشینی اور اس کی فتوحات کا ذکر شامل ہے۔ شروع میں حمد و نعمت کے شعر بھی ہیں۔ مطبوعہ مثنوی کا ابتدائی شعر حسب ذیل ہے :

۱۲۷

بین مثنوی و خاصہ چین 'فتح نامہ'  
کز خواندش تہمتن شاہنامہ

اس کے بعد ایاتِ سلسلہ کے قصیدے کا مطلع ہے ، جو

یہ ہے :

گفتار در ثنایِ خداوندِ دادگر  
کو باز می کند درِ فیروزی و ظفر

مثنوی کا پہلا بیت یہ ہے :

سخن بر نامِ شاہے کردم آغاز  
کہ بر شاہان درِ دولت کند باز

اور اس شعر پر ختم ہوئی ہے :

ز دہ فتوحش مے اندر جام کردم  
کہ 'مفتاح الفتوحش' نام کردم

'مفتاح الفتوح' جناب شیخ عبدالرشید نے مرتب کر کے  
۱۹۵۴ء میں علیگرہ سے ٹائپ میں شائع کی ۔

دولرانی خضر خان :

یہ مثنوی خسرو کی عمر کے چونسٹھویں سال یعنی  
۵۱۵ھ میں مکمل ہوئی ۔ اس مثنوی کو 'عشیقہ' یا 'عشقیہ' بھی



نام دیا گیا ہے۔ ذیل کے شعر میں اسے 'منشورِ شاہی' بھی کہا گیا ہے :

بمدا اللہ کہ از عونِ اللہی  
پایان آمد این 'منشورِ شاہی'

اس مثنوی کا ابتدائی شعر یہ ہے :

سرِ نامہ بنامِ آن خداوند  
کہ دلہا را بخوبان داد پیوند

جیسا کہ اس ابتدائی شعر میں اشارہ موجود ہے، اس مثنوی میں علاء الدین محمد خلجی کے بیٹے شہزادہ خضر خان اور راجا کرن (والی گجرات) کی بیٹی دیول رانی کی عہت کا تاریخی قصہ منظوم ہے۔ اگرچہ یہ مثنوی علاء الدین محمد کے نام سے منسوب ہے، لیکن اصل میں شہزادے خضر خان کی فرمائش ہی اس کی تخلیق کا باعث ہوئی تھی۔

یہ مثنوی چار ماہ کی مدت میں لکھی گئی۔ پہلے اس میں چار ہزار دو سو (۴۲۰۰) شعر تھے :

چو بر بالا کشد این پردہ را کس  
چہار الف است و دو صد اینقدر بس

علاوہ ازیں اس مثنوی کا اختتام پہلے طریقہ تھا، لیکن خضر خان کے متل کے بعد اس میں تین سو انیس (۳۱۹) اشعار کا اضافہ کر کے

المید پر ختم کیا گیا۔ اس طرح اب اس مثنوی کے اشعار کی  
تعداد چار ہزار پانسو انیس (۳۵۱۹) ہے۔

یہ مثنوی مولانا رشید احمد انصاری کے تنقیدی دیباچے  
کے ساتھ ۱۹۱۷ء میں علیگرہ سے شائع ہوئی۔

م۔ نہ سپہر :

یہ مثنوی جہادی الاول ۱۸۷۵ء میں مکمل ہوئی۔  
اس خسرو اس وقت سرسٹھ برس کے تھے۔ 'نہ سپہر' قطب الدین  
مبارک شاہ کی فرمائش پر لکھی گئی۔ اس کی تکمیل پر آپ کو  
خاتمی برابر سونا انعام میں دیا گیا۔

خسرو نے اس مثنوی کو نو حصوں میں تقسیم کیا ہے اور  
ہر حصے کو 'سپہر' کا نام دیا ہے اور ہر سپہر کو کسی نہ  
کسی ستارے سے متعلق کیا ہے۔ تمام حصے بحر کے لحاظ سے  
بھی ایک دوسرے سے مختلف ہیں۔ حمد و نعت، ذکر معراج،  
اور ملاح مرشد کے بعد مبارک خلجی، شہزادہ خسرو خان  
کی شجرت، دعائی کی شان و شوکت، ہندوستان کی تعریف،  
اپنی شویش بختی، مشتری سے عقیدت اور شہزادے محمد کی  
فرمائش وغیرہ اس مثنوی کے خاص موضوعات ہیں۔ یہ مثنوی  
خسرو کی ناستان سرائی کا بہترین نمونہ ہے۔ 'نہ سپہر' کا آغاز  
اس سے ہوتا ہے :

خدا را کتم بر سرِ نامہ یاد  
کہ بر بندہ درہای معنی کشاد



پہلی بار مثنوی 'نہ سپہر' ڈاکٹر وحید مرزا صاحب نے مرتب کر کے ۱۹۳۸ء میں کلکتے سے شائع کی۔

۵۔ تغلق نامہ :

اس مثنوی میں غیاث الدین تغلق کے عہد کے حالات نظم کیے گئے ہیں۔ 'تغلق نامہ' کا مخطوطہ چونکہ مکمل حالت میں اب تک نہیں ملا، اس لیے یقینی طور پر یہ نہیں کہا جا سکتا کہ اس کا سال تصنیف کیا تھا۔ البتہ یہ بات حتمی طور پر کہی جا سکتی ہے کہ یہ مثنوی خسرو کی عمر کے آخری دنوں کی تصنیف ہے۔

اس مثنوی سے متعلق یہ بات مشہور تھی کہ خسرو کی یہ تصنیف کسی وجہ سے ضائع ہو چکی ہے اور اب صرف اس کا نام ہی تاریخ و تذکرہ کی کتب میں محفوظ رہ گیا ہے، لیکن اتفاق سے حبیب الرحمن خاں شیروانی کے کتاب خانے سے اس کا ایک مخطوطہ 'جہانگیر نامہ' کے نام سے مل گیا۔ اس نسخے کو مولانا رشید احمد صاحب نے مرتب کرنا شروع کیا، لیکن ان کی وفات کی وجہ سے یہ کام ادھورا رہ گیا۔ بعد ازاں جناب سید ہاشمی فرید آبادی کو اسی نسخے کی ایک اور نقل مل گئی۔ انہوں نے ان دونوں نسخوں کے تقابلی سے 'تغلق نامہ' کو مرتب کر کے ۱۹۳۲ء میں حیدر آباد (دکن) سے شائع کیا۔ مذکورہ مخطوطات کا نام 'جہانگیر نامہ' رہنے کی وجہ یہ معلوم ہوئی ہے کہ جہانگیر بادشاہ نے مولانا حیاتی کلاشی کو یہ حکم دیا تھا کہ وہ اس نامکمل نسخے میں اشعار کا اضافہ

کر کے مکمل کردیں۔ مولانا حیاتی نے اس میں ایک سو اناسی (۱۷۹) شعروں کا اضافہ کر کے 'جہانگیر نامہ' کے نام سے دربارِ جہانگیر میں پیش کیا۔ 'ہفت اقلیم' کے مؤلف امین احمد رازی کا بیان ہے کہ اس مثنوی میں تین ہزار (۳۰۰۰) شعر تھے، لیکن موجودہ مثنوی میں مولانا حیاتی کے ایک سو اناسی شعروں سمیت کل تعداد دو ہزار سات سو ستترہ (۲۷۱۷) ہے۔ گویا چار سو باسٹھ (۴۶۲) اشعار اصل تصنیف کے گم ہیں۔ یہ بات یقینی ہے کہ اگر اس مثنوی کی تکمیل سے پہلے حضرت امیر خسرو کی وفات نہیں ہو چکی تھی، تو اس مثنوی میں بھی سالِ تصنیف وغیرہ کے اشعار ضرور شامل کیے گئے ہوں گے، جو حضرت امیر کا معمول رہا ہے۔



### (د) نثری خزائن

#### ۱۔ اعجازِ خسروی :

اس کتاب کا دوسرا نام 'رسائل الاعجاز' بھی ہے۔ اس کا سالِ تکمیل ۱۹۷۵ء ہے۔ 'اعجازِ خسروی' پانچ حصوں پر مشتمل ہے۔ پہلے چار حصے ۱۹۸۲ء تک لکھے جا چکے تھے اور آخری ۱۹۷۹ء میں مکمل ہوا۔ خسرو نے ہر حصے کو رسالے کا نام دیا ہے۔ ان رسائل کو ابواب میں تقسیم کیا ہے۔ شروع میں ایک دیباچہ ہے، جس میں حمد، نعت، مدح نظام المشائخ اور مدح علاء الدین خلجی کے بعد راجح الوقت فارسی نثر کے



حسب ذیل نو اسالیب کا ذکر کیا ہے :

- ۱ - صوفیاء و اولیاء کا اسلوب
- ۲ - علمائے متحقق کا اسلوب
- ۳ - کاتبوں اور انشاء نویسوں کا اسلوب
- ۴ - علماء و فضلاء کا اسلوب
- ۵ - خطیبوں اور واعظوں کا اسلوب
- ۶ - شیوخِ عظام یا مدرسین کا اسلوب
- ۷ - عوام کا اسلوب
- ۸ - مزدور طبقے کا اسلوب
- ۹ - ظریف طبقے کا اسلوب

اور اس کے بعد اپنے ایجاد کردہ اسلوب کا ذکر کیا ہے ۔

پہلے رسالے میں وجہ تصنیف پر بحث کرتے ہوئے پرانے اسالیب کو رد کرتے ہیں اور ایک نئے اسلوب کی اختراع کا جواز پیدا کرتے ہیں ۔ دوسرے رسالے میں خطوط اور شاہی فرامین شامل ہیں ۔ ایک خطِ عربی میں بھی ہے ۔ خسرو کے یہ خطوط بے حد مفید اور معلومات سے پر ہیں کیونکہ انہوں نے مختلف علوم مثلاً موسیقی ، نجوم ، طبیعیات ، فقہ اور طب پر ان میں بحث کی ہے ۔ تیسرا رسالہ لفظی صنائع بدائع سے متعلق بحث کرتا ہے ۔ ان صنائع بدائع میں کچھ ان کی اپنی ایجاد کی ہوئی بھی ہیں ۔ چوتھا رسالہ ایک تمہید سے شروع ہوتا ہے ۔ اس میں بھی نثر نویسی کے اسالیب سے متعلق بحث ملتی ہے ۔ اس

۱۳۳

کے بعد پانچ خط شامل ہیں ، جن میں مختلف علوم و فنون پر بحث کی گئی ہے ۔ اس میں بھی شاہی فرمان شامل ہیں ۔ آخری رسالہ آن کی ابتدائی عمر کے خطوط پر مشتمل ہے ۔ ان خطوط کی عبارت کا اسلوب آن کے خاص اسلوب سے مختلف نظر آتا ہے ۔ یہ خطوط آن کی ظرافتِ طبعی اور بذلہ سنجی کے عمدہ نمونے بھی ہیں ۔ آخر میں ایک طویل خاتمہ ہے ، جس میں انہوں نے اپنی محنت اور دوستوں کے تشکر کا ذکر کیا ہے ۔

بنیادی طور پر یہ کتاب نثرِ مصنوع کے نمونے پیش کرتی ہے اور زیادہ تر اسی فن سے بحث کرتی ہے ۔ ایسی حالت میں اس ضخیم کتاب کا مطالعہ بڑے دل گردے کا کام ہے ۔ اگر یہ کتاب بڑے سادہ اور رواں اسلوب میں لکھی جاتی ، تو اس کی افادی حیثیت یقیناً دو چند ہو جاتی ۔

’اعجازِ خسروی‘ لکھنؤ سے دو جلدوں میں علی الترتیب ۱۸۷۶ء اور ۱۸۸۷ء میں شائع ہوئی ۔

## ۲۔ خزائن الفتوح :

اس کتاب کا دوسرا مشہور نام ’تاریخِ علائی‘ ہے ۔ اس کے علاوہ اسے ’سرور الروح‘ اور ’فتحنامہ‘ بھی کہا گیا ہے ۔ تاریخ کی یہ اہم کتاب ۱۱۷۵ھ میں مکمل ہوئی ۔ اس میں سلطان علاء الدین محمد خلجی کی گورنری کے زمانے یعنی فتح دیوگیر کے سال یعنی ۱۲۹۵ھ سے لے کر اس کے عہدِ حکومت

یعنی ۱۱۷۵ء تک کے حالات و واقعات کو قلمبند کیا گیا ہے۔ یہ واقعات زیادہ تر مصنف کے چشم دید ہیں، اس لیے یہ کتاب بے حد اہمیت کی حامل ہے۔

’خزائن الفتوح‘ کی نثر بھی لفظی صنائع بدائع سے بھری پڑی ہے۔ خسرو نے اپنے خاص اسلوب کو اس تصنیف میں بھی بڑی مہارت اور فن کاری کے ساتھ پیش کیا ہے۔ تواریخ کے اندراج میں فنِ معممہ گوئی سے بھی کام لیا ہے۔ جگہ جگہ اپنے عربی اشعار بھی استعمال کیے ہیں۔ اس کے باوجود یہ بات بلا تردید کہی جا سکتی ہے کہ انہوں نے تاریخی واقعات کی صحت کا بھی خاص خیال رکھا ہے اور کسی واقعہ کو فن اور اسلوب پر قربان نہیں ہونے دیا۔

اس کتاب میں شامل اہم واقعات یہ ہیں :

دیوگیر کی فتح، دہلی کی فتح اور تخت نشینی، مغلوں کے خلاف جنگ آزمائی اور ان کی شکست کا بیان، گجرات، رنتھنبور اور ماہوے کی فتوحات، چتوڑ کی مہم، سیرانہ کی تسخیر، تلنگانہ اور معبر کا ملک کافور کے ہاتھوں فتح ہونا وغیرہ۔ اس کے علاوہ جامع مسجد، شہر دہلی کی فصیل، حوضِ شمسی اور منیار وغیرہ کی تعمیر کا ذکر بھی اس کتاب میں ملتا ہے۔

’خزائن الفتوح‘ ۱۹۲۷ء میں مطبع انسٹی ٹیوٹ علیگڑھ سے شائع ہوئی۔

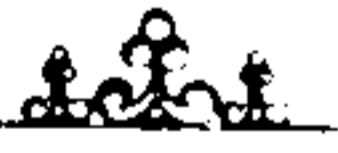
نثر کی اس کتاب کی ابتداء اس شعر سے ہوتی ہے :

این نامہ کہ نقد فتح دارد در جیب  
شد نام 'خزائن الفتوحش' از غیب

### ۳ - افضل الفوائد :

یہ کتاب حضرت نظام الدین اولیاء کے آن ملفوظات پر مشتمل ہے ، جو حضرت امیر خسرو نے آن کی صحبت میں رہ کر جمع کیے تھے ۔ ملفوظات کی یہ کتاب امیر خسرو نے خواجه حسن سجزی کی 'فوائد الفواد' کی پیروی میں تیار کی تھی ۔ خواجه حسن کی کتاب بھی حضرت نظام الدین اولیاء کے ملفوظات پر ہی مشتمل ہے ۔ 'افضل الفوائد' دو حصوں میں منقسم ہے ۔ پہلے حصے میں چونتیس مجلسیں ہیں اور دوسرے میں سترہ حصہ اول کی پہلی مجلس ۲۴ ذی الحجہ ۵۱۳ھ کے ملفوظات کو پیش کرتی ہے ۔ لہذا اس تاریخ کو 'افضل الفوائد' کی تالیف کے آغاز کی تاریخ کہا جا سکتا ہے ۔ خسرو نے ۵۱۹ھ میں یہ حصہ مکمل کر کے اپنے مرشد کی خدمت میں پیش کیا ۔ دوسرے حصے کے بارے میں ڈاکٹر وحید مرزا لکھتے ہیں کہ خسرو اسے مکمل نہیں کر سکے ۔

'افضل الفوائد' ۵۱۳۰ھ میں مطبع رضوی دہلی سے چھپی تھی ۔ اس کتاب کے متعدد ترجمے بھی ہو چکے ہیں ۔ سب سے پہلا ترجمہ ۵۱۳۱۳ھ میں 'احسن الشواہد' کے نام سے مطبع رضوی دہلی ہی سے چھپا تھا ۔ یہ ترجمہ مولوی مولا بخش چشتی







تجسسِ قلب کے لیے وقف ہیں۔ قطعہ ۸ میں صنعتِ ذوالبحرین اور ۹ اور ۱۰ میں صنعتِ مثلثات کا استعمال ہے، قطعہ ۱۱ اور ۱۲ میں حروف اور آن کے فصل و وصل سے متعلق صنائع شامل ہیں۔ قطعہ ۱۳ اور ۱۴ میں صنعتِ مرصع میں ہیں اور ۱۵ اور ۱۸ میں مشترک اللسائین اور معربات کا استعمال ہے۔ قطعہ ۱۹، ۲۰، ۲۱ اور ۲۳ منقوط اور غیر منقوط صنعتوں میں ہیں۔

اس رسالے کا تعلق اگرچہ صنائع بدائع سے ہے مگر زبان و بیان کے اعتبار سے بھی دیکھا جائے، تو اس کے اکثر و بیشتر شعر بڑے رواں، صاف اور شستہ ہیں۔

نصاب 'بدیع العجائب' کی ابتدا ان اشعار سے ہوتی ہے:

اے کہ داری در حریمِ جان و دل دائم مکان  
 بر زبانم نیست جز ذکرِ تو، اے آرامِ جان  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان  
 بشنوید ابنِ قطعہ در بحرِ رمل، اے بگردان

اور آخری شعر یہ ہے:

لیک منقوطہ دو بیت آمد ازان  
 تا معارض عاجز آید اندران

'جواہرِ خسروی' میں اس رسالے کے ساتھ ہی 'نصابِ مثلث' کے نام سے ایک اور رسالہ بھی شامل ہے۔ اس رسالے میں کل اکیانوے اشعار ہیں۔ خاتمے کے شعر سے پہلے شعر میں "بدیعی"

کا لفظ تخلص کے طور پر آیا ہے ، جس سے یہ ثبوت ہم پہنچتا ہے کہ یہ رسالہ حضرت امیر خسرو کی تصنیف نہیں ہے ۔  
مذکورہ شعر یہ ہے :

اینچنین شعرِ بدیعی را بدیعی نظم کرد  
تا بود در روزگار از وے ہمین نام و نشان

مولوی رشید احمد صاحب کا بیان ہے کہ آن کی نظر سے 'نصابِ بدیعی' کے نام سے ایک رسالہ گزرا ، جس میں یہ الفاظ لکھے ہوئے تھے :

"نصابِ بدیعی از نصابِ ہائے مولوی مجد بدیع" اس کے بعد فرماتے ہیں :

"اگرچہ یہ شہادتیں اس امر کے ثبوت کے لیے کافی ہیں کہ 'نصابِ بدیعی' (یعنی مذکورہ نصابِ مثلث) حضرت امیر کی تصنیفات میں سے نہیں ہے ، لیکن اس وقت تک جس قدر مطبوعہ اور قلمی نسخے میری نظر سے گزرے ہیں ، ان میں 'نصابِ بدیع العجائب' کے ساتھ 'نصابِ بدیعی' شامل پائی گئی ۔ اس لیے میں نے بزرگوارانِ سلف کی سنت سے اعراض کرنا سوئے ادبی خیال کیا اور دونوں رسالوں کے شیرازہ اتصال کو توڑنے کی جرأت نہیں کی ۔"

باوجودیکہ یہ رسالہ حضرت امیر کا نہیں ، اس کے باوجود مجموعہ جواہرِ خسروی کا پہلا نام "لالی عنان" اسی رسالے کے

ابتدائی شعر سے مأخوذ معلوم ہوتا ہے۔ شعر حسبِ ذیل ہے :

از یسِ حمدِ خداوندِ زمین و آسمان  
نردہ امِ نظمے مثلث چون 'لالیِ عان'

۲۔ گھڑیاں :

مجموعہ 'جواہرِ خسروی' کی تیسری اور اس مجموعے میں شامل حضرت امیر کی دوسری نظم ہے۔ یہ نظم صرف نو اشعار پر مشتمل ہے۔ اس میں انگلیوں کے ذریعے وقت بتانے کا طریقہ نظم دیا گیا ہے۔ اس میں دن رات کے چوبیس گھنٹوں کی بجائے پندرہ گھنٹوں کا حساب بتایا گیا ہے۔ 'جواہر' میں یہ نظم مولانا محمد امین عباسی جڑیا کوٹی کے ایک صفحے کے مختصر سے دیباچے کے ساتھ چھپی ہے۔

بقول آن کے انہوں نے یہ نظم منشی محمد اصغر علی خاں صاحب مرحومہ (والد ماجد مولوی حافظ احمد علی خاں صاحب تنوی سپرنٹنڈنٹ صرف خاص ہڑھائینس نواب صاحب بہادر رام پورا کی بیاض سے نقل کر کے اس مجموعے میں شامل کی۔ گھڑیاں نظم کے اشعار یہ ہیں :

کر کسے پرسد ، اے خرد افروز  
نہ چہ رفت و چہ ماندہ ست از روز

تو بگویش ، بگیر ز انگشتم  
آن یکے را کہ خواہی از دستم



با تو گویم ہر آنچه گفت حکیم  
 از رہ تجربہ و طبع سلیم  
 گر فر انگشت گیردت ، بیشک  
 دہ بود یا کہ چارده یا یک  
 ور بگیرد سر شہادت تو  
 شش بود یا کہ یازدہ یا دو  
 ور بگیرد میانہ را ، اے جان  
 سہ و ہفت و دوازده می دان  
 بنصرت را چو گیرد او ناچار  
 ہشت یا سیزدہ بود یا چار  
 ور سویٰ حنصرت نماید رخ  
 نہ بود یا کہ پانزدہ یا پنج  
 لیک باید ترا تمیز تمام  
 تا مگر چاشت را نگوئی شام

۳ - شہر آشوب :

مثنوی 'شہر آشوب' سرسٹھ رباعیات پر مشتمل ہے ، جو  
 مختلف بحروں میں ہیں . اس میں مصطلحات اہل حرفہ کو  
 بڑے دلچسپ انداز میں نظم کیا گیا ہے . برصغیر کے اہل حرفہ  
 کے ناموں کے علاوہ اس میں چند پنجابی الفاظ بھی ملتے ہیں .



چونکہ 'شہر آشوب' مثنوی کی بحر میں نہیں ہے اور اس کے باوجود مثنوی کے نام سے مشہور ہے ، اس لیے مولانا محمد امین عباسی چڑیا کوٹی کا خیال ہے کہ 'شہر آشوب' کوئی اور مستقل مثنوی تھی ، جس کا وجود حوادثِ زمانہ کا شکار ہو گیا ۔ موجودہ 'شہر آشوب' اصل مثنوی کا ضمیمہ تھا ، جو اصل نام سے باقی رہ گیا ۔ اس 'شہر آشوب' کا سالِ تصنیف معلوم نہیں ہو سکا ۔ اس میں شامل پہلی رباعی (در صفتِ ہندو پسرے) اس طرح ہے :

ہندو صنمے کزو رخم شد کھی  
دردا کہ ندارد ز غم آگھی  
گفتم ز لبِت کارِ سنِ خستہ بر آر  
در خندہ شد و گفت کہ ناہی ناہی

اور آخری رباعی (در صفتِ بزاز پسر) حسبِ ذیل ہے :

بزاز پسر تراست تا دست رسے  
سودایِ توام فزون شود ہر نفسے  
بازارِ جالِ تو بود گرم بسے  
کے حسن بدین قماش دیدہ ست کسے

م ۔ خالق باری :

خالق باری سرجن ہار واحد ایک بدا کرتار  
رسول پیغمبر جان بسیٹھ یار دوست بولی جو ایٹھ



’خالق باری‘ کا آغاز ان اشعار سے ہوتا ہے۔ ’خالق باری‘ میں شامل شعروں کی تعداد دو سو اسی (۲۸۰) ہے۔ یہ کتاب تریسٹھ (۶۳) مختلف حصوں میں منقسم ہے۔ ہر حصے کی بحر بھی مختلف ہے۔ قریباً چھبیس حصوں میں صرف ایک ایک شعر ہے۔ چند ایک دو دو اور تین تین اشعار پر مشتمل ہیں اور کچھ ایسے حصے بھی ہیں، جن میں شامل شعروں کی تعداد نسبتاً زیادہ ہے۔

خالق باری کا آخری شعر یہ ہے :

مولوی صاحب شرن پناہ  
گدا بھکاری خسرو شاہ

مولانا محمد حسین آزاد نے اب حیات میں لکھا ہے کہ ’خالق باری‘ کے موجودہ تمام نسخے اصل کتاب کا اختصار ہیں، جو کئی بڑی بڑی جلدوں میں تھی۔ مولانا عباسی بھی ان سے متفق ہیں۔ انہوں نے خالق باری پر ایک مبسوط دیباچہ لکھا اور متن کے ساتھ ’جواہر خسروی‘ میں شامل کیا اور پچاسی (۸۵) اشعار پر مشتمل ایک ضمیمہ بھی شامل کیا ہے۔ پروفیسر حافظ محمود شیرانی نے اسیر خسرو سے ’خالق باری‘ کی نسبت نو غلط قرار دیا ہے اور لکھا ہے کہ یہ تصنیف ضیاء الدین خسرو کی ہے۔

۵۔ رسالہ ’چستان‘ :

اس رسالے میں قریباً انتیس (۲۹) بوجھ پھیلیاں، ایک سو تیرہ (۱۱۳) ان بوجھ پھیلیاں، چھتر (۷۶) لہہ مکرئیاں،

بیس (۲۰) دو سخنے ، بائیس (۲۲) نسبتیں ، آٹھ (۸) ڈھکوسلے  
یا اہمل ، ایک بارہ ماسہ ، ایک گیت ، ایک نسخہ ، بسنت  
اور قلبانہ وغیرہ ہندوی میں اور پچاس (۵۰) پہیلیاں ، بارہ (۱۲)  
دو سخنے فارسی میں کے ہیں ۔ اس رسالے کا بھی مولانا محمد امین  
عباسی چڑیا کوٹی نے ایک طویل اور مبسوط دیباچہ  
لکھا ہے ۔



### منابع و مراجع

- آبِ حیات ، مولانا محمد حسین آزاد دہلوی ، لاہور، ۱۹۵۷ء  
آثار الصنادید ، سرسید احمد خان، لکھنؤ، ۱۲۹۳ء  
آئینہ سکندری ، امیر خسرو دہلوی ، علیگرہ ، ۱۹۱۷ء  
اخبار الاخیار ، شیخ عبدالحق محدث دہلوی ، دہلی ، ۱۳۰۹ھ  
ادب نامہ ایران ، مرزا مقبول بیگ بدخشانی، لاہور، ندارد  
اردو کی ابتدائی نشو و نما میں صوفیاء کرام کا کام ،  
ڈاکٹر مولوی عبدالحق، کراچی، ۱۹۵۳ء  
ارمغانِ احباب، مولوی محمد حسین ، لاہور، ۱۹۱۷ء  
ارمغانِ پاک، ڈاکٹر شیخ محمد اکرام ، کراچی، ۱۹۵۳ء  
اعجازِ خسروی، امیر خسرو دہلوی ، لکھنؤ ، ۱۸۷۶-۷۷ء  
افضل الفوائد، امیر خسرو دہلوی ، دہلی ، ۱۸۸۷ء  
اللہ خدائی ، تجلی ، کانپور ، ۱۸۹۷ء



امیر خسرو ، ڈاکٹر محمد وحید مرزا، الہ آباد، ۱۹۴۹ء  
 امیر خسرو اور ہندوستان ، ڈاکٹر تارا چند، دہلی، ندارد  
 امیر خسرو کی پہیلیاں اور کہہ مکریاں ، اقبال صلاح الدین ،  
 لاہور ، ۱۹۷۱ء  
 برقِ تجلی، محمد حبیب الرحمن حسرت شروانی ، علیگڑھ، ۱۹۱۸ء  
 بزمِ مملوکیہ ، سید صباح اندین عبدالرحمن، اعظم گڑھ، ۱۹۵۴ء  
 بہارستان ، مولانا عبدالرحمن جامی ، پیرس ، ۱۹۲۵ء  
 پاکستان میں فارسی ادب ، ڈاکٹر ظہور الدین احمد ،  
 لاہور، ۱۹۶۷ء  
 پرتھی راج راسا (مطالب ، تنقید و تبصرہ) ،  
 پروفیسر حافظ محمود شیرانی، لاہور، ندارد  
 پنجاب میں اردو ، پروفیسر حافظ محمود شیرانی، لاہور، ندارد  
 تاریخ ادبِ اردو ، رام بابو سکسینہ ، لکھنؤ، ۱۹۵۲ء  
 تاریخ ادبیاتِ ایران ، دکتر رضا زادہ شفق، تہران ، ۱۳۳۷ھ  
 تاریخ ادبیاتِ ایران ، جلد دوم ، دکتر سلیم نیساری ،  
 تہران ، ۱۳۲۷ھ  
 تاریخ ادبیاتِ در ایران، دکتر ذبیح اللہ صفا، تہران ، ۱۳۳۵ھ  
 تاریخ ادبیاتِ ایران و تاریخ الشعراء ، حسین فریور ،  
 تہران ، ۱۳۴۲ء  
 تاریخ ادبیاتِ مسلمانانِ پاکستان و ہند ، تیرھویں جلد ،

علاقائی ادبیاتِ معربی پاکستان ، جلد اول ، سید فیاض محمود ،  
لاہور، ۱۹۷۱ء

تاریخِ فرشتہ ، محمد قاسم فرشتہ، لکھنؤ، ۱۸۶۴ء  
تاریخِ فروز شاہی ، ضیاء الدین برنی، علیگرہ، ۱۹۵۷ء  
تاریخِ فیروز شاہی ، عبدالقادر بدایونی ، لکھنؤ ، ندارد  
تاریخِ مسدنانِ پاکستان و بھارت ، ہاشمی فرید آبادی ،  
کراچی ، ندارد

بصیرہ متعین بہ کاروائی ترتیبِ کلیاتِ حضرت امیر خسرو،  
نواب محمد اسحاق خان، علیگرہ، ۱۹۱۵ء

تحقیقی مقالے : محمد سعین الدین دردائی، پینا، ندارد  
تذکرۃ الشعراء ، دولت شاہ سمرقندی ، تہران، ۱۳۳۵ھ

تذکرۃ الکاملین ، راجندر، دہلی، ندارد

تذکرۃ اولیائے ہند و پاکستان ، لاہور، ندارد

تذکرۃ علمائے ہند ، رحمان علی ، لکھنؤ، ۱۹۱۴ء

تغلق نامہ ، امیر خسرو دہلوی ، حیدر آباد (دکن)، ۱۹۳۳ء

تقویۃ تاریخی ، عبدالقدوس ہاشمی، کراچی، ۱۹۶۵ء

تکمیلِ موسیقی ، محمد افضل خان، لاہور، ۱۹۳۱ء

جوانمردِ خسروی ، مرتبہ رشید احمد سالم و محمد امین عباسی  
چڑیا کوٹی ، علیگرہ، ۱۹۱۸ء

چمنستانِ شعراء ، لچھمی نرائن شفیق، اورنگ آباد، ۱۹۲۸ء



حالاتِ سعدی ، احمد حسین خان ، لاہور ، ۱۹۲۲ء  
 حضرت امیر خسرو کا تذکرہ ، قدسی نظامی بھوپالی ،  
 دہلی ، ۱۹۵۲ء  
 حضرت نظام الدین اولیاء ، اقبال صلاح الدین ،  
 لاہور ، ۱۹۷۰ء  
 حیاتِ امیر خسرو ، نقی محمد خورجوی ، لاہور ، ندارد  
 حیاتِ خسرو ، مولانا شبلی نعمانی ، دہلی ، ندارد  
 حیاتِ خسرو (ترجمہ) ، پروفیسر محمد حبیب ، الہ آباد ، ۱۹۳۸ء  
 حیاتِ خسرو ، محمد سعید احمد مارہروی ، آگرہ ، ۱۳۲۱ء  
 حیاتِ سعدی ، مولانا الطاف حسین حالی ، لاہور ، ۱۹۳۹ء  
 خالق باری ، امیر خسرو دہلوی ، لاہور ، ۱۹۰۷ء  
 خزائنِ عامرہ ، غلام علی آزاد بلکرامی ، کانپور ، ندارد  
 خزائنِ الفتوح ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۲۷ء  
 خسرو دوسروں کی نظر میں ، اقبال صلاح الدین ، لاہور ، ۱۹۷۰ء  
 خسرو شیریں زبان ، اقبال صلاح الدین ، لاہور ، ۱۹۷۰ء  
 خمسہ نظامی ، نظامی گنجوی ، بمبئی ، ۱۳۶۵ء  
 دولرانی خضر خان ، امیر خسرو دہلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۱۷ء  
 دیوانِ حسن سجزی ، امیر حسن سجزی ، دہلوی ،  
 حیدر آباد (دکن) ، ۱۳۵۲ء

دیوانِ امیر خسروی دهلوی ، مرتبه ڈاکٹر انوار الحسن ،  
لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

دیوانِ کامل امیر خسرو دهلوی ، مرتبه م - درویش ،  
تہران ، ۱۳۳۳ھ

دیوانِ نہایت الکمال ، امیر خسرو دهلوی ، دہلی ، ۱۳۳۲ھ  
دیباچہ دیوانِ غرۃ الکمال ، امیر خسرو دهلوی ، دہلی ، ندارد  
معنی و خسرو ، سید وزیر الحسن عابدی ، لاہور ، ۱۹۷۰ء  
سفینۃ الاولیاء ، مجد دارا شکوہ ، آگرہ ، ۱۸۵۳ء

سیر الاولیاء ، میر خوردد ، دہلی ، ۱۳۰۲ھ  
شعرا عجم ، جلد دوم و پنجم ، مولانا شبلی نعمانی ، لاہور ، ندارد  
شعرا عجم فی الہند ، شیخ الکریم الحق ، ملتان ، ۱۹۶۱ء  
شعرِ فارسی در عهدِ شاعرخ ، دکتر احسان یار شاطر ،  
تہران ، ۱۳۳۳ھ

شیرین و خسرو ، امیر خسرو دهلوی ، علیگڑھ ، ۱۹۲۷ء  
صنادیدِ عجم ، سہدی حسین ناصر ، الہ آباد ، ۱۹۵۷ء  
طبقاتِ نصیری ، منہاجِ سراج ، لاہور ، ندارد  
عودِ ہندی ، غالب دهلوی ، لاہور ، ندارد

غرلیاتِ فارسیِ غالب ، مرتبه سید وزیر الحسن عابدی ،  
لاہور ، ۱۹۶۹ء



- فرہنگِ سخنوران ، دکتر ع - خیامپور ، تبریز ، ۱۳۴۰ھ  
 فہارس اورینٹل کالج میگزین ، ڈاکٹر محمد بشیر حسین ،  
 لاہور ، ۱۹۷۰ء
- فہرستِ مخطوطاتِ شیرانی ، جلد اول ، ڈاکٹر محمد بشیر حسین ،  
 لاہور ، ۱۹۶۸ء
- قران السعدین ، امیر خسرو دہلوی ، علیگرہ ، ۱۹۱۸ء  
 کلیاتِ سعدی ، مرتبہ فروغی و عباس اقبال ، تہران ، ندارد  
 کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ، امیر خسرو دہلوی ،  
 کانپور ، ۱۹۱۶ء
- مجالس النقائق ، میر علی شیر نوائی ، تہران ، ۱۳۲۳ھ  
 مجنون و لیلی ، امیر خسرو دہلوی ، علیگرہ ، ۱۹۱۷ء  
 مطلع الانوار ، امیر خسرو دہلوی ، علیگرہ ، ۱۹۲۶ء  
 معارف النعمات ، جلد اول ، محمد نواب علی خان ، لاہور ، ندارد  
 مفتاح الغیب ، عطا نظامی و مظہر نظامی ، سیالکوٹ ، ۱۹۳۳ء  
 مفتاح الفتوح ، مثنوی ، امیر خسرو دہلوی ، علیگرہ ، ۱۹۵۴ء  
 مقالات حافظ محمود شیرانی ، جلد اول ، مرتبہ مظہر محمود  
 شیرانی ، لاہور ، ۱۹۶۶ء  
 مقالاتِ منتخبہ ، مرتبہ سید وزیر الحسن عابدی ،  
 لاہور ، ۱۹۶۷ء

مقالاتِ منتخبہ ، مرتبہ ڈاکٹر عبدالشکور احسن و  
 ڈاکٹر محمد بشیر حسین، لاہور، ۱۹۷۰ء  
 مقدمہ شعر و شاعری ، مولانا الطاف حسین حالی ، لاہور، ندارد  
 معدنِ موسیقی ، منشی محمد کرم امام خان، لکھنؤ، ۱۹۲۵ء  
 میخانہ ، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، لاہور، ۱۹۲۶ء  
 میخانہ ، ملا عبدالنبی فخرالزمانی، تہران، ۱۳۴۰ھ  
 نتائج الافکار ، قدرت اللہ گوپاسٹوی، بمبئی، ۱۳۳۶ش  
 ندرِ رحمت ، ڈاکٹر غلام حسین ذوالفقار ، لاہور، ۱۹۶۵ء  
 نزہۃ الخواطر ، جادِ چہارم ، عبدالحئی بریلوی لکھنوی ،  
 حیدرآباد (دکن)، ۱۳۵۰ھ  
 صفحات الانس ، مولانا عبدالرحمن جامی ، لاہور، ۱۹۲۷ء  
 نقوش ، (خطوطِ تمبر) ، مرتبہ محمد طفیل ، لاہور، ۱۹۶۸ء  
 نہ سپر ، امیر خسرو دہلوی ، کلکتہ، ۱۹۵۰ء  
 ہشت بہشت ، امیر خسرو دہلوی، علیگرہ، ۱۹۱۸ء  
 ہفت اقلیم ، امین احمد رازی، کلکتہ، ۱۹۲۷ء  
 ہندوستان امیر خسرو کی نظر میں ،  
 سید صباح الدین عبدالرحمن ، اعظم گڑھ، ۱۹۶۶ء

ہندوستان کی موسیقی ، عبدالحلیم شرر، لکھنؤ، ۱۹۲۶ء  
ہندوستان کے عہدِ وسطیٰ کی ایک ایک جہلک ،  
سید صباح الدین عبدالرحمن اعظم گڑھ، ۱۹۵۸ء  
ہندوستان کے مسلمان حکمرانوں کے عہد کے تمدنی کے جلوے ،  
سید صباح الدین عبدالرحمن ، اعظم گڑھ، ۱۳۸۳ھ

Administration of Sultanate of Delhi. I. H. Qureshi,  
Karachi, 1955.

Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani  
Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh,  
Sprenger, Calcutta, 1854.

Catalogue of the Persian Manuscripts in the British  
Museum, Vol. II, Charles Rieu, London, 1881.

Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library  
of the India office, vol. I, Hermann Ethe, Oxford, 1903.

Catalogue of Persian, Turkish, Hindustani and  
Pushtu Manuscripts in the Bodleian Library, Vol. I,  
Ethe, 1889.

Catalogue of Persian, urdu and Arabic Manuscripts  
in the Panjab University Library, Vol. I, Fasciculus  
II, Dr. S. M. Abdullah, Lahore, 1948.

Dr. M. R. James's Descriptive Catalogue of the  
McClean collection of Manuscripts in the Fitz-William  
Museum, Cambridge, 1912.



History Ala-ud-Din Khilji, Sultan Hameed Warsi, Allahabad, 1930.

The History of India, Vols. IV & VIII, Eliot & Dowsons, Allahabad, n.d.

History of Persia, Vol. II, Percy Sykes, London, 1921.

History of Persian Language and Literature at the Mughal court, vol. I, Abdul Ghani, Allahabad, 1929.

History Medieval India, Hardy, London, 1966.

Introduction to the History of Persian Literature, Joel Waiz Lal, Lahore, n.d.

Introduction, to the Persian Literature, Abdullah Anwar Beg, Lahore, 1942.

Legacy of Persia, A. J. Arberry, Oxford, 1953.

Literary History of Persia, vol. II, E. G. Browne, Oxford, 1906.

Life and works of Amir Khusrau, Dr. Wahid Mirza, Lahore, 1962.

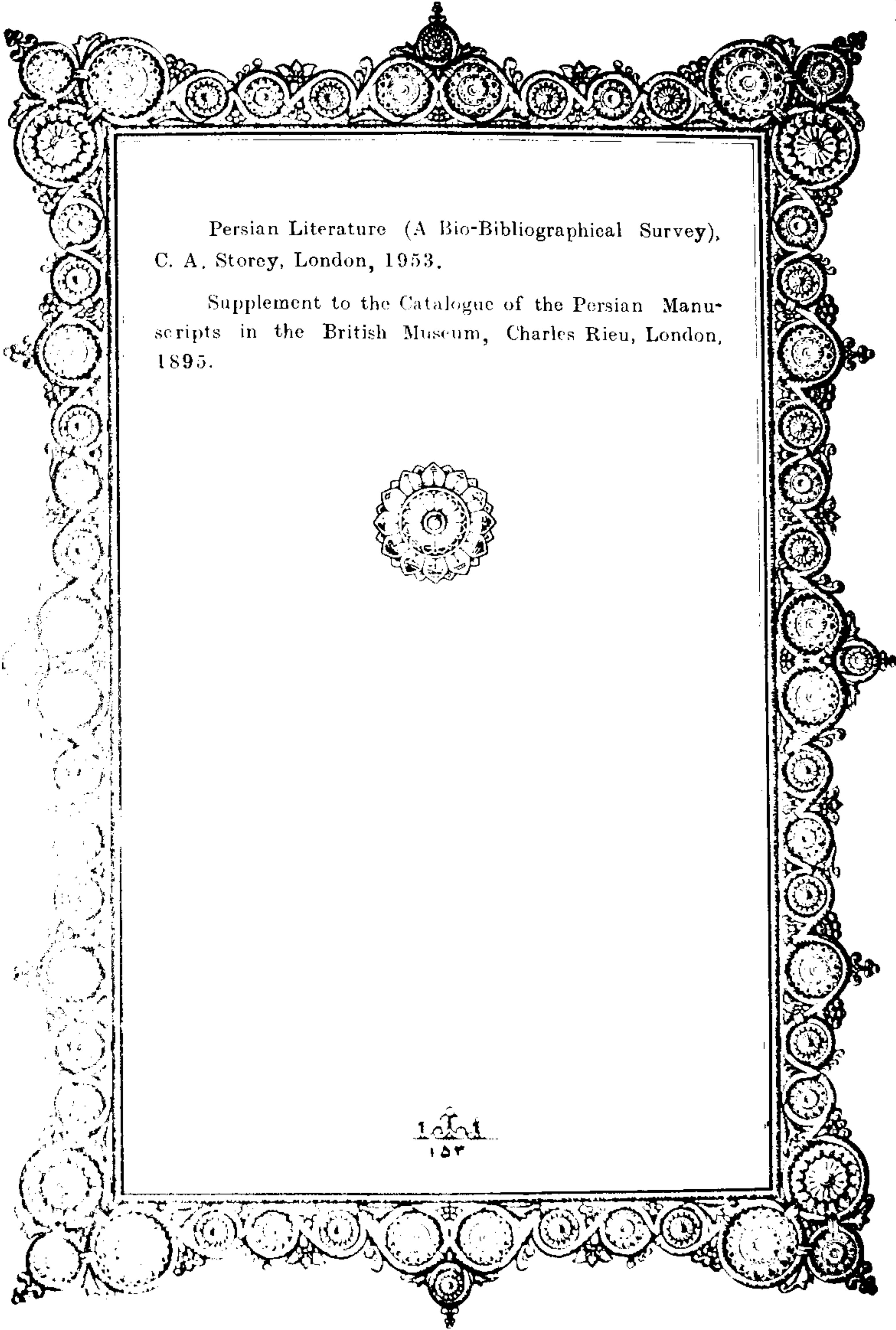
Oriental Bibliographical Dictionary, Thomas William Beale, Calcutta, 1881.

Oxford History of India, Vincent A. Smith, Oxford, 1967.

Persian Literature, Levy, London, 1955.

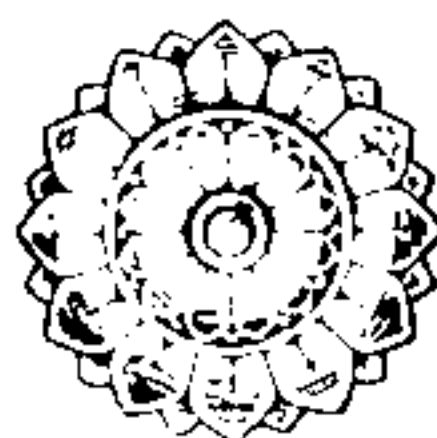




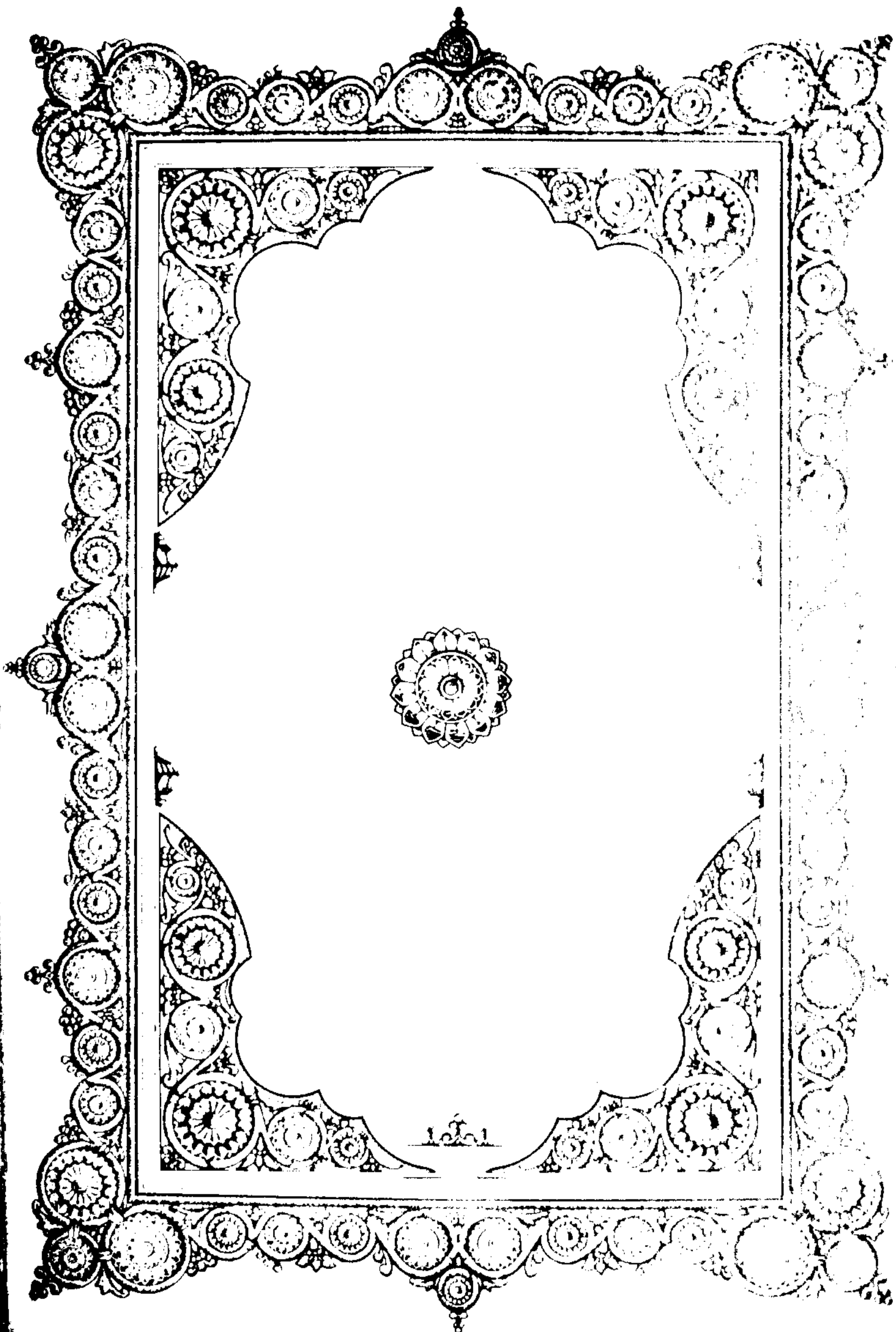


Persian Literature (A Bio-Bibliographical Survey),  
C. A. Storey, London, 1953.

Supplement to the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, London, 1895.



تجدید  
۱۵۳

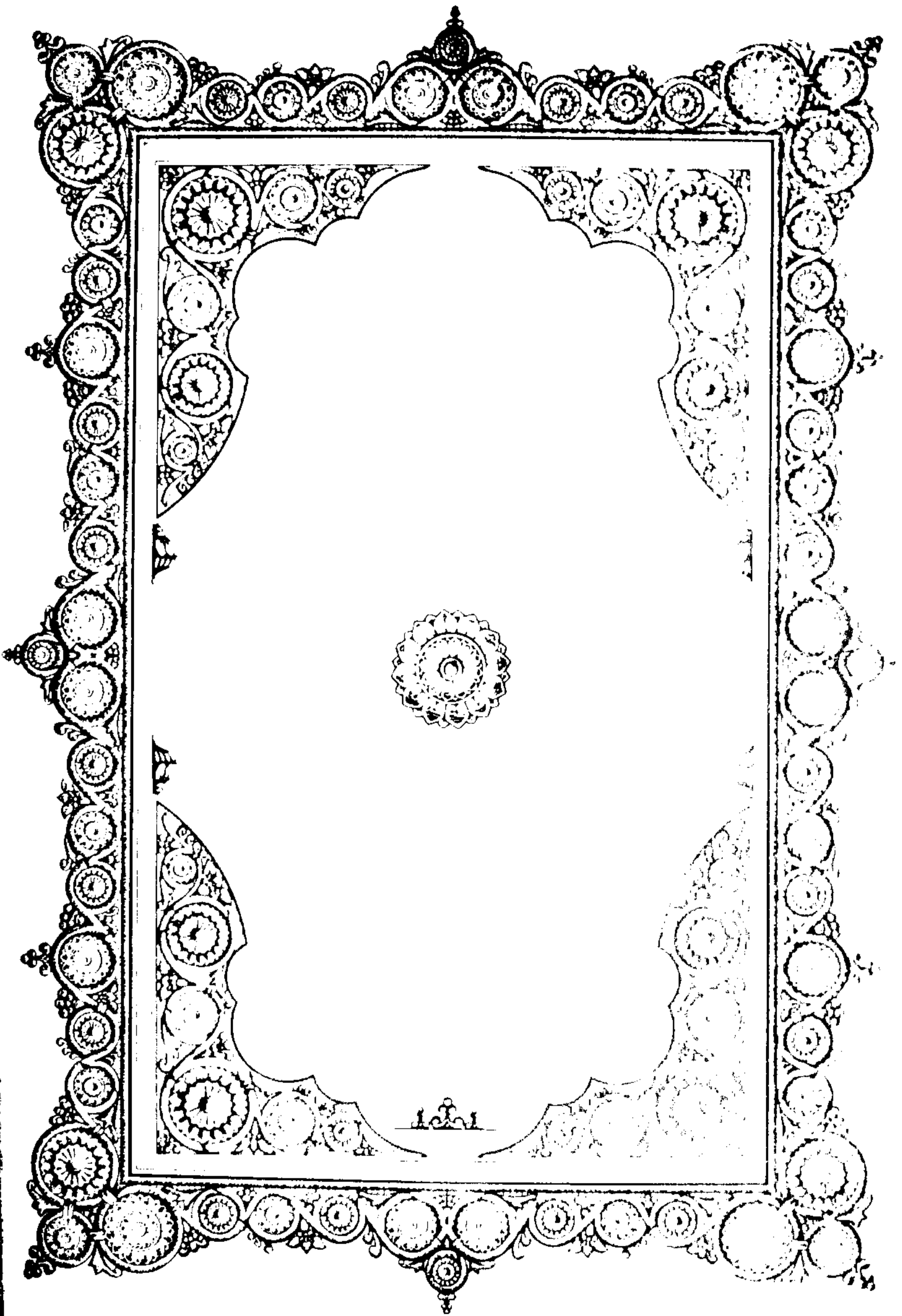


# فہرستِ غزلیات

جلدِ اول

کلیاتِ غزلیاتِ خسرو

۱۴۲۱ھ



# فهرست غزلیات

جلد اول

## کلیات غزلیات خسرو

[درین فهرست حرفی که در برابر مصراع نوشته شده نشانه اختصاری دیوان خسرو است که آن غزل از آن گرفته شده و این نشانه ها طبق مندرجات 'دیوان کامل امیر خسرو دهلوی' چاپ تهران است - 'ت' برای تحفة الصغر، 'و' برای وسط الحیوة، 'غ' برای غرة الکمال و 'ب' برای بقیة نقیه و مآخذ سایر غزلیها ازین لحاظ دقیقاً مشخص نیست، ولی حدس میشود که باستانی بعضی از نهاية الکمال است و غزلیهای بین اینها هست که مسلماً از نهاية الکمال میباشد -]

شماره مسلسل مصراع اول صفحه

ردیف " ) "

- |   |  |   |
|---|--|---|
| ۱ | ابر می بارد و من می شوم از بار جدا (ت) | ۱ |
| ۲ | صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را (ب)   | ۲ |

۱۵۴

۱۵۴

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحہ
۳	مرا دردے ست اندر دل کہ درمان نیستش یارا	۵
۴	گہ از مے تلخ میکن آن دو لعلِ شکر افشان را	۷
۵	زمانہ شکلِ دیگر گشت و رفت آن سہربانیہاد	۹
۶	بیم است کہ سودایت دیوانہ کند مارا (غ)	۱۱
۷	آن طرہ بروی مہ بنشہاد سرِ خود را	۱۳
۸	چنانی در نظر نظارگان را	۱۵
۹	صبا نو کرد باغ و بوستان را	۱۷
۱۰	گلِ من سبزہ زارے کرد پیدا	۱۹
۱۱	چو بکشائی لبِ شکرشکن را	۲۰
۱۲	در آمد در دل آن سلطانِ دلہا	۲۲
۱۳	زہے وصفِ لبِت ذکرِ زبانہا	۲۳
۱۴	بہرِ شکار آمد برون کژ کردہ ابرو ناز را	۲۶
۱۵	جانم از آرام رفت ، آرامِ جانِ من کجا	۲۸
۱۶	بشگفت گُہا در چمن ، اے گلستانِ من بیا	۳۰
۱۷	وقتِ گل است نوش کن بادۂ چون گلاب را (و)	۳۱
۱۸	شکلِ دل بردن کہ تو داری نباشد دلبرے را	۳۳
۱۹	گرچہ از ما واگستی صحبتِ دیرینہ را	۳۵

شماره سلسل	مصراع اول	صفحه
۲۰	تا نظر سویِ دو چشمِ تست یارانِ ترا	۳۶
۲۱	این چه روز ست اینکہ یار از در درآمد مرا	۳۸
۲۲	گنجِ عشقِ تو نہان شد در دلِ ویرانِ ما	۴۰
۲۳	در خمِ گیسویِ کافرکیش داری تارها	۴۲
۲۴	گم شدم در سرِ آن کوی ، مجوئید مرا	۴۴
۲۵	اے شدہ ماہ نما دیدہ بدخویِ مرا	۴۵
۲۶	وہ کہ از سوزِ درونم خبرے نیست ترا	۴۷
۲۷	خبرت هست کہ از خویش خبر نیست مرا	۴۸
۲۸	قدرے بچند و از رخِ قمرے نمای مارا	۵۰
۲۹	ہر کہ زیرِ پیرهن بیند مرا (غ)	۵۲
۳۰	اے جہانے بندہ چون من مر ترا	۵۳
۳۱	با غمِ عشقِ تو میسازم ما	۵۶
۳۲	شاخِ نرگس را ببرد اینک صبا	۵۸
۳۳	وہ اگر رویِ تو در نظر آید مرا	۶۰
۳۴	اے بہ بدی کردہ باز چشمِ بد آموز را	۶۲
۳۵	طاقتِ دوری نمائند عاشقِ دلتنگ را (ب)	۶۴
۳۶	اے رخِ زیبایِ تو آینہٴ سینہٴ ہا	۶۶

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۳۷	آن شه به سوی میدان خوش میروود سوارا	۶۸
۳۸	نوشین لبی که لعلش نو درد جام جم را	۶۹
۳۹	گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را (ت)	۷۱
۴۰	دیدم بسے زمانه مرد آزمای را	۷۳
۴۱	جان بر لب است عاشق بخت آزمای را	۷۵
۴۲	هنگام آشتی ست بت خشمناک را	۷۷
۴۳	آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را	۷۹
۴۴	باز آرزوی آن بت چین میکند مرا	۸۱
۴۵	ز دور نیست میسر نظر بروی تو مارا	۸۲
۴۶	زمانه حانه نو بست روی صحرا را	۸۴
۴۷	زہے بریخته بر لاله مشک مارا را	۸۶
۴۸	شفاعت آمدم ، اے دوست ، دیدہ خود را	۸۸
۴۹	بهار پرده بر انداخت روی نیکو را	۹۰
۵۰	شناخت آنکه غم و محنت جدائی را	۹۲
۵۱	گذشت عمر و هنوز از تقلب و سودا	۹۴
۵۲	اے صبا ، بوسه زن زن در او را	۹۶
۵۳	مهر بکشای لعل میگون را	۹۸

۱۶۰



شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۵۴	أَلَا دَمَعِي سَارَعَتْ وَ الْهَوَا	۱۰۰
۵۵	بگذشت و نظر نکرد مارا (ت)	۱۰۲
۵۶	اے زلفِ چلیپایِ تو ، غارتگرِ دینہا (و)	۱۰۴
۵۷	اے باد ، برقعِ برفگن آن رویِ آتشناک را	۱۰۶
۵۸	اے شہسوار ، نرم ترکِ رانِ سمند را (ب)	۱۰۸
۵۹	باز دلِ گم گشت در کویت منِ دیوانہ را	۱۱۰
۶۰	آورده ام شفیعِ دلِ زارِ خویش را (و)	۱۱۲
۶۱	بشگفت غمِ این جانِ جگرخوارہ مارا (ب)	۱۱۴
۶۲	باز خدنگِ شوقِ زدِ عشقِ در آب و خاکِ ما	۱۱۶
۶۳	بس بود این کہ سویِ خودِ راهِ دہمیِ نسیمِ را (و)	۱۱۷
۶۴	بشگفت گلِ در بوستانِ آن غنچہ خندانِ کجا (غ)	۱۱۹
۶۵	برو، اے باد و پیشِ دیگرانِ دہ جلوہ بوستانِ را (و)	۱۲۱
۶۶	برقعِ بر افگن، اے پری ، حسنِ بلا انگیزِ را (غ)	۱۲۴
۶۷	بہرِ تو خلقے میکشد آخر منِ بدنامِ را (ب)	۱۲۶
۶۸	پردہ عاشقانِ دردِ پردہ نند چو رویِ را (ت)	۱۲۸
۶۹	بسے شبِ با منے بودم کجا شد آن ہمہ شبہا (و)	۱۳۰
۷۰	چو در چمنِ رویِ از خندہ لبِ مہند آنجا (غ)	۱۳۲

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۷۱	جانا، بہ پرسش باد کن روزے من گم بودہ را (ب)	۱۳۴
۷۲	چو خواہی برد روزے عاقبت ابن جان مفتون را (ت)	۱۳۶
۷۳	چہ اقبال است این یارب کہ دولت دادہ رو مارا (و)	۱۳۸
۷۴	دیوانہ میکنی دل و جان خراب را (ب)	۱۴۰
۷۵	دلہ در عاشقی آوارہ شد آوارہ تر بادا (ت)	۱۴۲
۷۶	رفت آنکہ چشم راحت خوش می غنود مارا (و)	۱۴۴
۷۷	رخت صبوری تمام سوختہ شد سینہ را (غ)	۱۴۶
۷۸	رسید بد صبا تازہ کرد جان مرا (ب)	۱۴۸
۷۹	شبم خیال تو بس ، با قمر چہ کار مرا (غ)	۱۵۱
۸۰	عشق از پی جان گرفت مارا (و)	۱۵۳
۸۱	گرچہ بزر بودہ عقل و دین مرا (ب)	۱۵۵
۸۲	سرے دارم نہ سامان نیست او را (و)	۱۵۷
۸۳	کیرم نہ می نیرزم من بندہ عمدی را (غ)	۱۵۹
۸۴	گذشت آرزوی از حد بہ پای بوس تو مارا (ب)	۱۶۱
۸۵	من بہ عوس همی خورم ناوک سینہ دوز را (و)	۱۶۳
۸۶	من و پیچاک زلف آن بت و بیداری شبہا (غ)	۱۶۵
۸۷	ناز نئے کہ دیدہ ام آن رخ همچو لالہ را (ت)	۱۶۷

شماره مسلسل	مصراعِ اول	صفحہ
۸۸	یارب ، کہ داد آینه آن بت پرست را	۱۶۹
۸۹	وقتی اندر سرِ کوٹے گذرے بود مرا (ت)	۱۷۱
۹۰	دیوانہ کرد زلفِ تو در یک نظر مرا (و)	۱۷۳
۹۱	کہ رہ نمود ندانم قبایِ تنگِ ترا (غ)	۱۷۵
۹۲	باز مدار ، اے پسر ، غمزہ نیم خواب را	۱۷۷
۹۳	دلبرا ، عمریست تا من دوست میدارم ترا	۱۷۹
۹۴	جان بہ خاموشی برآمد بے زبانے چند را*	۱۸۱
۹۵	شب بہ روز آمد بسے کز دل نہادی یاد را*	۱۸۳
۹۶	من ز بہرت دوست دارم جانِ عشق اندیش را*	۱۸۵
۹۷	بے رویِ تو خوش کردم من تلخیِ ہجران را*	۱۸۷
۹۸	ساقیا ، پیش آر جامِ باصفایِ خویش را*	۱۸۹
۹۹	بسکہ اندر دل فرو بردم هوایِ نیش را*	۱۹۱
۱۰۰	بہار آمد و سبزہ نوشد بہ جویہا*	۱۹۳
۱۰۱	اے از سزہ تو رخنہ در جانہا*	۱۹۵
۱۰۲	باشد آن روزے کہ بینم غمگسارِ خویش را*	۱۹۷
۱۰۳	اے بے تو گلہایِ چمن شستہ بہ خون رخسارہا*	۱۹۹
۱۰۴	اشکم برون می افگند راز از درونِ پردہ را*	۲۰۱

شماره مسلسل	مصراعِ اول	صفحہ
۱۰۵	بکشاد صبحِ عید ز رخ چون نقاب را*	۲۰۲
۱۰۶	شیخ دیدم چو مہ بر بام او را*	۲۰۳
۱۰۷	رحِ چو عیدِ تو دل بُرد بہرِ قربان را*	۲۰۵
۱۰۸	اے خطِ خوش از مشکِ تر انگیختہ مہ را*	۲۰۶

### ردیف " ب "

۱۰۹	باز برقع بر رخِ چون ماہ بر بستی نقاب	۲۰۹
۱۱۰	روزِ عید است بہ من دہ میِ نا بے چو گلاب	۲۱۱
۱۱۱	زاد چون از صبحِ روشن آفتاب	۲۱۳
۱۱۲	قندے ست آتشین رو ، شمعے ست انگبین لب	۲۱۵
۱۱۳	می ریزد از تری ز تو ، اے جانفزایِ آب	۲۱۶
۱۱۴	اے نازنین نہ ماہِ منی امشب	۲۱۸
۱۱۵	زہے نمودہ ازان زلف و عارض و رخِ خوب	۲۲۰
۱۱۶	چہ آفت ست نمیدانم این بہ زیرِ نقاب	۲۲۲
۱۱۷	اگر بہ گوشہ نشینان نماید آن رخِ خوب	۲۲۴
۱۱۸	اے تماشایِ خوابِ من بردہ ز چشمِ نیم خواب (غ)	۲۲۶
۱۱۹	ماہرویہ ، بہ خونِ من مشتاب (ب)	۲۲۹

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۱۲۰	اے ز تو خورشیدِ چرخ در مرضِ تف و تاب (ت)	۲۳۱
۱۲۱	شکرت را شد اگرچہ سپہ مورانِ مرکب (و)	۲۳۳
۱۲۲	اے ترا در دیدہ من جایِ خواب (غ)	۲۳۵
۱۲۳	اے دلِ واماندہ ، خیز ، رہ سویِ جانان طلب* ۲۳۷	

### ردیف "ت"

۱۲۴	اے ترکِ کمانِ ابرو ، من کشتہ ابرویت (و)	۲۴۱
۱۲۵	امشب شبِ من نور ز سہتابِ دگر داشت (غ)	۲۴۳
۱۲۶	تقدیر کہ یک چند مرا از تو جدا داشت	۲۴۵
۱۲۷	بے شاہدِ رعنا بہ تماشا نتوان رفت (غ)	۲۴۶
۱۲۸	افسوس ازین عمر کہ بربادِ هوا رفت	۲۴۸
۱۲۹	تا برسِ بازار بہ مستی قدمش رفت (ب)	۲۵۰
۱۳۰	جز صورتِ تو ماہِ سما را چہ توان گفت	۲۵۲
۱۳۱	بیچارہ کسے کو بہ غمِ خوش پسران زیست (ب)	۲۵۴
۱۳۲	در ہجرِ توام کار بجز آہ و فغان نیست (ت)	۲۵۶
۱۳۳	آباد تر آن سینہ کہ از عشق خراب است	۲۵۸
۱۳۴	خترم دلِ آنکس نہ بہ رخسارِ تو دیدہ ست	۲۶۰
۱۳۵	مارا چہ غم امروز کہ معشوقہ بہ کام است	۲۶۲

صفحہ	مصراعِ اول	شہرہٴ مسلسل
۲۶۳	روی تو بہ پیشِ نظر آسایشِ جان امت	۱۳۶
۲۶۵	زلفِ تو بہ ہر آبِ مصفاً نتوان شست	۱۳۷
۲۶۷	اے عیدِ دوم آمدہ رویِ چو نگارت	۱۳۸
۲۶۹	اے قبلہٴ صاحبِ نظران ، رویِ چو ماہت	۱۳۹
۲۷۰	دئے نش صبر نبتود آنِ من نیست	۱۴۰
۲۷۲	دلے کازاد باشد آنِ من نیست	۱۴۱
۲۷۳	بہ بالینِ غریبات گذر نیست	۱۴۲
۲۷۵	دلِ مارا ز دستِ غم امان نیست (ت)	۱۴۳
۲۷۷	مرا در آرزوینِ غم ندیم است	۱۴۴
۲۷۹	گرفته در بر اندامِ تو سیم است	۱۴۵
۲۸۱	ز من نازک میانے دور ماندہست (ب)	۱۴۶
۲۸۳	دلِ مسکینِ من در بند ماندہست	۱۴۷
۲۸۵	مجو صبرم نہ جایِ آنِ نماندہست	۱۴۸
۲۸۷	نگارا ، چون تو زیبا کس ندیدہ ست	۱۴۹
۲۸۹	مرا وقتے دلے آزاد بودہ ست (غ)	۱۵۰
۲۹۱	منم امروز و صد تیار در دست	۱۵۱
۲۹۳	صبا گردے ازان زلفِ دوتا خاست (ت)	۱۵۲

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحہ
۱۵۳	گل امشب آخر شب مست برخاست	۲۹۵
۱۵۴	نسیما ، آن گل شبگیر چونست	۲۹۶
۱۵۵	من و شب زندگنی من اینست (و)	۲۹۸
۱۵۶	به هریتے که وصف آن رخانست	۳۰۰
۱۵۷	بیاکز رفتنت جام خرابست	۳۰۱
۱۵۸	مرا داغ تو برجان یادگارست (و)	۳۰۳
۱۵۹	مرا از روی خوبان قبله پیش است	۳۰۵
۱۶۰	مرا در سر هوای نازنینے ست (و)	۳۰۷
۱۶۱	نگارا ، روز عیش و شادمانیست	۳۰۹
۱۶۲	ندانستم که اعلیت گناہست	۳۱۱
۱۶۳	بیا ساقی کہ ایام بہار است	۳۱۲
۱۶۴	نگویم در تو عیبے ، اے پسر ، ہست	۳۱۳
۱۶۵	دلہم زو شب حدیث ناز می گفت (ت)	۳۱۵
۱۶۶	جفا کز وے برین جان زبون رفت (ت)	۳۱۷
۱۶۷	تماشا گہ جانہا شد خیالت	۳۱۹
۱۶۸	بیا ، اے دیدہ شہرے بسویت	۳۲۱
۱۶۹	دریاب لہ جان خراب گشتہ ست (ت)	۳۲۳



شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۱۷۰	بازشِ ہوسِ شکارِ برخاست (ب)	۳۲۵
۱۷۱	خطِ کز لبِ آن پسر دمیدہ ست (ب)	۳۲۷
۱۷۲	عشقِ تو بلایِ جان بسندست (ب)	۳۲۸
۱۷۳	مارا دلِ زار مستمند است	۳۳۰
۱۷۴	چشمِ کہ برویِ تو فتادہ ست	۳۳۲
۱۷۵	آنجاست دلِ من و ہم آنجاست (ب)	۳۳۴
۱۷۶	زلفِ تو هنوز تابدار است	۳۳۶
۱۷۷	چشمِ کہ میانِ خوابِ نازست	۳۳۸
۱۷۸	یک مویِ ترا ہزار دام است	۳۴۰
۱۷۹	زلفِ سبہِ تو مشکِ چین است	۳۴۲
۱۸۰	مے نوشِ کہ دورِ شادمانیست (ب)	۳۴۴
۱۸۱	اے خواندہ، بتانِ حسنِ شاہت (غ)	۳۴۶
۱۸۲	دیوانہ شدم در آرزویت	۳۴۸
۱۸۳	وقتے غبارے زاستان بفرست سویِ چاکرت	۳۵۰
۱۸۴	روزِ نوروزست و ساقی جامِ صہبا برگرفت	۳۵۲
۱۸۵	شمسوارم آمد و از سینہ جان را برگرفت	۳۵۴
۱۸۶	ہر قدم کاندہ رہ آن سروِ خرامان برگرفت	۳۵۵



شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۱۸۷	روزگارے شد کہ دل با داغِ ہجران خو گرفت	۳۵۷
۱۸۸	سر و دید آن قد و رعنائی ازان بالا گرفت	۳۵۹
۱۸۹	باز جانا، آتشِ شوقِ تو در جان جا گرفت	۳۶۱
۱۹۰	آفتِ دینِ مسلمانی جز آن عیار نیست (و)	۳۶۲
۱۹۱	اے کہ بے خاکِ درت در دیدہ من نور نیست (ت)	۳۶۴
۱۹۲	ماہ تابانست و همچون رویِ تو تابنده نیست	۳۶۶
۱۹۳	چون بہ گیتی ہرچہ می آید ، روان خواهد گذشت	۳۶۸
۱۹۴	دیدمش امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت	۳۷۰
۱۹۵	باغمش خو کردم امشب ، گرچہ در زاری گذشت	۳۷۲
۱۹۶	چون گذر بر خاک داری بر سرت این باد چیست	۳۷۴
۱۹۷	یار اگر برگشت در تیار بودن دم خوش است (ب)	۳۷۶
۱۹۸	یار دل برداشت وز رنجِ دلِ ما غم نداشت	۳۷۸
۱۹۹	رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت	۳۸۰
۲۰۰	آن سوارِ کج کہ کز ناز سلطانِ منست	۳۸۲
۲۰۱	سروِ بستانِ ملاحظت قامتِ رعنائی تست	۳۸۴
۲۰۲	خترم آن چشمے کہ ہر روزش نظر بر رویِ تست	۳۸۶
۲۰۳	آنکہ زلف و عارضِ او غیرتِ روز و شب است	۳۸۸

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحہ
۲۰۴	دل ز انعامت ، سہا ، با التفاتے قانع است	۳۹۰
۲۰۵	شربتِ وصلتِ نجومِ کارِ من خون خوردنست	۳۹۲
۲۰۶	ہر مژہ از غمزہ خون ریزِ تو ناوک زنے ست (و)	۳۹۳
۲۰۷	تا خیالِ رویِ او را دیدہ در تپ دیدہ است	۳۹۶
۲۰۸	تا خیالِ نقطہِ خالتِ سوادِ چشمِ ماست	۳۹۸
۲۰۹	بے رخت از پا فتادم ، بے لبث رقم ز دست	۴۰۰
۲۱۰	بسکہ زلفِ سرکشت درکارِ دلہا در نشست	۴۰۲
۲۱۱	ساقیا ، مے دہ کہ امروزم سرِ دیوانگی ست (ت)	۴۰۴
۲۱۲	خانہ ام ویران شد از سودایِ خوبانِ عاقبت	۴۰۶
۲۱۳	روزے از دستِ جفا آخر عنان بستانمت	۴۰۸
۲۱۴	بیقرارم کرد زلفِ بیقرارِ کافرت	۴۱۰
۲۱۵	عاشقِ سوختہ دل زندہ بہ جانے دگر است	۴۱۲
۲۱۶	در شبِ ہجر نہ از روزِ قیامت بتر است	۴۱۴
۲۱۷	برگ ریز آمد و برگِ گل و گلزار برفت	۴۱۶
۲۱۸	رفقی از پیشِ من و نقشِ تو از پیشِ نرفت	۴۱۸
۲۱۹	فتنہ اہلِ نظر چون بہ جہان طلعتِ اوست	۴۲۰
۲۲۰	ترکِ من دی بہ رہے مست و خرامان بگذشت (ت)	۴۲۱

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۲۲۱	شد هوا سرد ، کنون موسمِ خرگاه کجاست	۴۲۳
۲۲۲	بندِ جانم ز خمِ سلسله موی کسے ست (و)	۴۲۵
۲۲۳	کشته تیغِ جفایت دلِ درویش من است	۴۲۷
۲۲۴	هر کرا در سرِ زلفِ صنمے دسترس است	۴۲۹
۲۲۵	یارب ، اندر سرِ هر موی تو چندان چه خم است	۴۳۱
۲۲۶	روزگارے ست که در خاطرم آشوبِ فلانست	۴۳۳
۲۲۷	عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت (غ)	۴۳۵
۲۲۸	تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت (غ)	۴۳۷
۲۲۹	باز شب آمد و خواب از سرِ من بیرون رفت (و)	۴۳۹
۲۳۰	بادِ نوروز چو دنباله جانِ ما داشت	۴۴۱
۲۳۱	دوش لعلِ تو مرا تا به سحر مهان داشت (ت)	۴۴۲
۲۳۲	تا زیند بنده غمِ عشق به جان خواهد داشت (غ)	۴۴۴
۲۳۳	ساقیا ، باده ده امروز که جانان اینجاست (ب)	۴۴۶
۲۳۴	هر کس آنجا که می و شاهد و گشن آنجاست (ت)	۴۴۸
۲۳۵	گر بگویم که درونِ دلِ من پنهان چیست	۴۵۰
۲۳۶	آنکه برده ست دلم زلفِ پریشان اینست	۴۵۲
۲۳۷	یارب، اندر دلِ خاک آن گلِ خندان چونست (ب)	۴۵۴

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۲۳۸	زلفِ شستش کہ بہ ہر مو دلِ دیگر بستہ ست	۴۵۶
۲۳۹	اے خوش آن وقت کہ مارا دلِ بے غم بودہ ست (ب)	۴۵۷
۲۴۰	ہر کرا کُن مکنِ ہوش و خرد درکار ست (ب)	۴۵۹
۲۴۱	در سرم تا ز سرِ زلفِ تو سودائے ہست	۴۶۱
۲۴۲	سمتے کز تو کشد مرد ، سمِ نتوان گفت (ب)	۴۶۳
۲۴۳	سرِ آن قامتِ چون سروِ روان خواہم گشت (ت)	۴۶۵
۲۴۴	خبرے دہ بہ من ، اے بادکہ جانان چونست (غ)	۴۶۷
۲۴۵	نہ مرا خواب بہ چشم و نہ مرا دل در دست	۴۶۹
۲۴۶	شب و روز می بنالم ز جفایِ چشمِ مست	۴۷۱
۲۴۷	صفحے ست آبِ حیوان ، ز دہانِ نوشخندت	۴۷۳
۲۴۸	سم و خیالبازی ، شب و روز با جہات	۴۷۵
۲۴۹	اثرے نماید باقی ز من اندر آرزویت	۴۷۷
۲۵۰	گرچہ سروِ باغ را بالا خوش است	۴۷۹
۲۵۱	بارِ عشقت بر دلم بارے خوش است	۴۸۱
۲۵۲	عاشقان را دردِ بے مرہم خوش است (ت)	۴۸۲
۲۵۳	کارِ بالایِ تو تا بالا گرفت (ت)	۴۸۴
۲۵۴	یار بے موجب دل از ما بر گرفت	۴۸۶

صفحہ	مصراعِ اول	شمارہٴ مسلسل
۴۸۸	مردم از کویِ تو چون بیدلِ نرفت (و)	۲۵۵
۴۹۰	از تو بر خاطرِ مرا آزار نیست	۲۵۶
۴۹۲	مفلسی از پادشائی خوشتر است	۲۵۷
۴۹۴	یارِ مارا عزمِ رأئے دیگر است	۲۵۸
۴۹۵	ترکِ من طرہ مشورش کرده است	۲۵۹
۴۹۷	مہ غلامِ تست با روئے کہ هست	۲۶۰
۴۹۹	رویِ خوبت دلبری را پایہ ایست	۲۶۱
۵۰۰	آمد آن یارے کہ در دل جایِ اوست	۲۶۲
۵۰۲	رنگے از حسنِ تو در رویِ گل است	۲۶۳
۵۰۳	اے نسیمِ صبحدم ، یارم کجاست	۲۶۴
۵۰۴	چشمِ فتانت کہ دی بر روِ نخفت	۲۶۵
۵۰۶	صد دل اندر زلفِ شبِ گون سوخته ست	۲۶۶
۵۰۷	اے دہانت ، چشمہٴ آبِ حیات	۲۶۷
۵۰۹	شکرین لعلِ تو کانِ نمک است	۲۶۸
۵۱۱	نرگسِ مستِ تو خوابِ آلودہ ست	۲۶۹
۵۱۳	اے کہ رویِ تو حیاتِ جانست	۲۷۰
۵۵۱	تیرِ کدامین بلاست کانِ بہ کبانِ تونیست (غ)	۲۷۱

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۲۷۲	دردِ سرِ دوستانِ آه و فغانِ من است (غ)	۵۱۷
۲۷۳	عمر به پایان رسید در هوسِ رویِ دوست	۵۱۹
۲۷۴	هر که نگه در تو کرد بیش به بُستانِ نرفت (غ)	۵۲۰
۲۷۵	خوش بود ، آن بیدلجی کز غمِ امانیش نیست	۵۲۲
۲۷۶	نیست دلجی کاندرو داغِ جفایِ تو نیست (غ)	۵۲۳
۲۷۷	در چمنِ جانِ من ، سروِ خرامانِ یکه ست	۵۲۶
۲۷۸	آنکه مزاجِ دلش باز ندانم که چیست	۵۲۷
۲۷۹	دردِ دلم را طبیبِ چاره ندانست	۵۲۸
۲۸۰	چون غمِ هجرانِ او نداشت نهایت	۵۲۹
۲۸۱	اے سر کشیده از من ، من سر کشم به پشت	۵۳۱
۲۸۲	چون در سخن در آمد لعلِ شکرِ مقاتل	۵۳۲
۲۸۳	چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست (و)	۵۳۳
۲۸۴	خوش خلعتی ست جسم ، ولی استوار نیست	۵۳۶
۲۸۵	شب نیست کز تو بر سرِ هر کو نفیر نیست (ب)	۵۳۸
۲۸۶	بیدار شو ، دلا ، که جهان جایِ خواب نیست	۵۴۰
۲۸۷	بیرون میا ز پرده که مارا شکیب نیست	۵۴۱
۲۸۸	مستِ ترا به هیچ مئے احتیاج نیست	۵۴۲

شماره مسلسل	مصراعِ اول	صفحہ
۲۸۹	ناوک زنے چو غمزہ او در زمانہ نیست	۵۴۴
۲۹۰	اے دل، غمین مباش کہ جانان رسیدنی ست (ب)	۵۴۶
۲۹۱	هر سو کہ با هزار کرشمہ خرامِ تست	۵۴۸
۲۹۲	اے غمزہ زن کہ تیرِ جفا در کانِ تست (ت)	۵۵۰
۲۹۳	اے آرزوی دیدہ، دلم در هوایِ تست (ت)	۵۵۲
۲۹۴	جانا، کرشمہ تو رہِ عقل و دین زدہ ست (ت)	۵۵۴
۲۹۵	خونخوار چشمِ تو کہ رہِ مرد و زن زدہ ست	۵۵۶
۲۹۶	تا دیدہ در جالِ تو دیدن گرفته است	۵۵۸
۲۹۷	بنگر کہ اشک دامنِ ما چون گرفته است	۵۶۰
۲۹۸	لشکر کشید عشق و دلم ترکِ جان گرفت	۵۶۱
۲۹۹	چشمت بہ عشوہ جانِ دو صد ناتوان گرفت	۵۶۳
۳۰۰	زلفت بہ ظلم گرچہ جہانے فرو گرفت	۵۶۵
۳۰۱	امشب کہ چشمِ من بہ تہِ پایِ او بخفت	۵۶۷
۳۰۲	آبِ حیاتِ من کہ نم از من دریغ داشت (ت)	۵۶۹
۳۰۳	زیرِ کله نمونہ رویِ تو مہ نداشت	۵۷۱
۳۰۴	اے باد، ازان بہار خبر دہ کہ تا کجاست	۵۷۳
۳۰۵	آن ترکِ نازنین کہ جہانے شکارِ اوست (و)	۵۷۵

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۳۰۶	مائیم کافتاب غلامِ جلالِ ماست	۵۷۷
۳۰۷	اے پیر ، خاکِ پایِ تو نورِ سعادت است	۵۷۹
۳۰۸	از لعلِ آتشینِ تو دلِ کانِ آتش است	۵۸۱
۳۰۹	از بندِ زلفِ غمزدگانِ را سببِ فرست	۵۸۲
۳۱۰	باز آن حریفِ برسرِ سودایِ دیگرست	۵۸۳
۳۱۱	یارب ، کہ این درختِ گل از بوستانِ کیست (و)	۵۸۵
۳۱۲	لعلِ لبِ بہ چاشنی از انگبین بہ است	۵۸۷
۳۱۳	گر باغِ پُر شگوفہ و گلزارِ خرم است	۵۸۹
۳۱۴	آن خطِ پُر بلا کہ در آغازِ رستن است	۵۹۱
۳۱۵	از عشقِ اگر دلت چو کبابے بہ تابہ ایست	۵۹۲
۳۱۶	من کیستم کہ این غمِ تو با چو من کسے ست	۵۹۴
۳۱۷	اے آفتابِ تافتہ از رویِ انورت	۵۹۶
۳۱۸	گیرم کہ نیست پرسشِ آزادگانِ فنت	۵۹۸
۳۱۹	ز انگھے کہ دلِ من بہ سویِ یارِ من است (غ)	۶۰۰
۳۲۰	ز بس کہ گوشِ جہانے پُر از فغانِ من است	۶۰۲
۳۲۱	ز خونِ دل کہ بر رُخسارِ ماجرایِ من است (ب)	۶۰۴
۳۲۲	رختِ ولایتِ چشمِ پُر آبِ را بگرفت	۶۰۶



شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۳۲۳	مہے گذشت کہ آن مہ بہ سوی ما نگذشت (ت)	۶۰۷
۳۲۳	مرا کرشمہ آن ترک گلغذار بکشت (و)	۶۰۹
۳۲۵	چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخت	۶۱۱
۳۲۶	شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست	۶۱۳
۳۲۷	هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است	۶۱۵
۳۲۸	کسے کہ عشق نبازد نہ آدمی سنگ است	۶۱۷
۳۲۹	شگوفہ عالیہ بوگشت و باغ گل رنگ است	۶۱۹
۳۳۰	چہ داغہاست کہ برسینہ فگارم نیست (ت)	۶۲۰
۳۳۱	مرا بہ عشق دل خویش نیز محرم نیست	۶۲۲
۳۳۲	بیا بیا کہ مرا طاقت جدائی نیست	۶۲۳
۳۳۳	کدام سنگدلت شیوہ جفا آموخت (و)	۶۲۵
۳۳۴	سپیدہ دم کہ زمانہ ز رخ نقاب انداخت	۶۲۷
۳۳۵	چہ تیر بود کہ چشم تو ناگہان انداخت ؟	۶۲۹
۳۳۶	'رخ تو رشتہ زلف از برای آن آویخت (ت)	۶۳۰
۳۳۷	کجاست دل کہ غمت را نہان تواند داشت	۶۳۲
۳۳۸	نگار من کہ ز جنبیدن صبا خفته ست	۶۳۴
۳۳۹	ترا بدین و دیانت درون بیاید راست	۶۳۶

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۳۴۰	هلالِ عید جهان را به نورِ خویش آراست	۶۳۸
۳۴۱	بیا که بے تو دلِ خسته غرقِ خوابِ ست	۶۴۰
۳۴۲	بهارِ غالیه در دامنِ صبا سوده ست	۶۴۲
۳۴۳	بر آن لبِ که شکر با حلاوتش شور است	۶۴۳
۳۴۴	مرا به سویِ تو پیوندِ دوستی خام است	۶۴۵
۳۴۵	رسید فصلِ گل و بادِ عنبر افشان است	۶۴۷
۳۴۶	هنوز آنکه نشینیم با تو در سینه ست	۶۴۹
۳۴۷	شوقِ توام باز گریبان گرفت	۶۵۱
۳۴۸	جان که چنین تب کشِ سودایِ تست	۶۵۳
۳۴۹	آنکه دلم شیفته رویِ اوست	۶۵۴
۳۵۰	حسنِ تو کاندیشه به کارش گم است (ب)	۶۵۶
۳۵۱	شاخِ گل از نسیمِ جلوه گر است	۶۵۸
۳۵۲	دامنِ گل ز ابرُ پر گهر است	۶۶۰
۳۵۳	شب گذشته ست و ازلِ سحر است (ت)	۶۶۲
۳۵۴	موی را نیست این میان که ترا ست	۶۶۴
۳۵۵	هر که در پیشِ چشمِ روشنِ ما ست	۶۶۶
۳۵۶	عشق اگرچه نشانِ بختِ بد است (غ)	۶۶۷

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۳۵۷	با غمت شادیِ جهان هوس است	۶۶۹
۳۵۸	این جفاکاریت که نو به نو است	۶۷۱
۳۵۹	رخِ تو نورِ دیدهٔ قمر است	۶۷۳
۳۶۰	تنِ پاکت که زیرِ پیرهن است (و)	۶۷۵
۳۶۱	رویِ نیکویِ تو ز مه کم نیست	۶۷۷
۳۶۲	سرو را با قدرِ تو هستی نیست	۶۷۹
۳۶۳	یارِ ما دل زد دوستان برداشت	۶۸۱
۳۶۴	ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت	۶۸۳
۳۶۵	از رخت ارغوان نمودار است	۶۸۵
۳۶۶	ترکِ من دی سخن به ره می گفت	۶۸۷
۳۶۷	آنچه برجانِ من ز غم رفته ست	۶۸۹
۳۶۸	گل ز رخسارهٔ تو بے آب است	۶۹۰
۳۶۹	هر که رویِ تو دید جان دانست (ع)	۶۹۲
۳۷۰	بنده را با تو دوستداری خوست	۶۹۴
۳۷۱	سرِ زلفِ تو تا بجنبیده ست	۶۹۶
۳۷۲	نگارِ من امشب سرِ ناز داشت	۶۹۸
۳۷۳	دلِ بُرد و بویِ وفائے نداشت	۷۰۰

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحہ
۳۷۴	گلستان نسیمِ سحر یافتہ ست	۷۰۲
۳۷۵	دلِ من بہ جانانے آویختہ ست (غ)	۷۰۴
۳۷۶	صبا کو بہ بویِ تو جان پرور است (غ)	۷۰۶
۳۷۷	لجا دولتِ وصلش آرم بہ دست	۷۰۸
۳۷۸	بتے لڑ ویتم رو بہ دیوانگی ست (غ)	۷۰۹
۳۷۹	'خمِ تہی گشت و ہنوزم جان ز مے سیراب نیست *'	۷۱۱
۳۸۰	صد بلا افتاد و صد فتنہ بخامت *	۷۱۳
۳۸۱	گر ترا ناز و بد خوئی این است *	۷۱۵
۳۸۲	بہار آمد و شہایِ بوستان بشگفت *	۷۱۷
۳۸۳	یار چون باماست بہرِ دیدنش تعجیل چیست *	۷۱۹
۳۸۴	بدان بہانہ دہ حسنے ست بس فراوانت *	۷۲۱
۳۸۵	بزمِ مست آمدنش ناز دندان از جائے ست *	۷۲۳
۳۸۶	بس را بہ دورِ حسن تو پروایِ خواب نیست *	۷۲۵
۳۸۷	از من آن رمیاب را چہ غم است *	۷۲۶
۳۸۸	ہر جانقے نہ ترسد از طعنہ و ملامت *	۷۲۷
۳۸۹	یارب، چہ شد زین ترکِ ما ترکِ محبان کردہ است *	۷۲۹
۳۹۰	زبانِ مشکینش نہ کوئے را بہ چوگان یافتہ ست *	۷۳۱

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۳۹۱	خنده هرگز دهنے همچو دھانِ تو نیافت *	۷۳۳
۳۹۲	یک سخن گر من ازان جان و جهان خواهم یافت *	۷۳۵
۳۹۳	یارب، آن زلفِ تو هیچ اشکنہ بے دل هست ؟ *	۷۳۷
۳۹۴	دردا کہ بامن آن بتِ نامہربانِ نساخت *	۷۳۹
۳۹۵	با این جہاںِ رویِ صنم دیدم خطا ست *	۷۴۱
۳۹۶	خیالِ رویِ تو چون دُرِ ناب در نظر است *	۷۴۳
۳۹۷	رُخت کز آتشِ تبہا بہ تاب در عرق است *	۷۴۵
۳۹۸	جہاںِ دوست مرا تا بہ چشم دیدہ شدہ ست *	۷۴۶
۳۹۹	دو اسپہ بیکِ نظر می دوانم از چپ و راست *	۷۴۸
۴۰۰	لطافتِ تو چنان در خیالِ ما بنشست *	۷۴۹
۴۰۱	بیا کہ دل بشد از انتطارِ آمدنت *	۴۵۱
۴۰۲	چہ وزنِ ماہِ سا را برابرِ رویت *	۷۵۳
۴۰۳	بہ خود مبین کہ چو رویِ من آفتابے هست *	۷۵۵
۴۰۴	رُخش بدیدم و گفتم نہ بوستان این است *	۷۵۷
۴۰۵	دو زلفِ تو نہ سر اندر زمین رسانیدہ ست *	۷۵۶

شماره مسلسل مصراع اول صفحہ

ردیف "ج"

۴۰۶ اے داشته به سر ز رعوت کلاه کج ۷۶۳

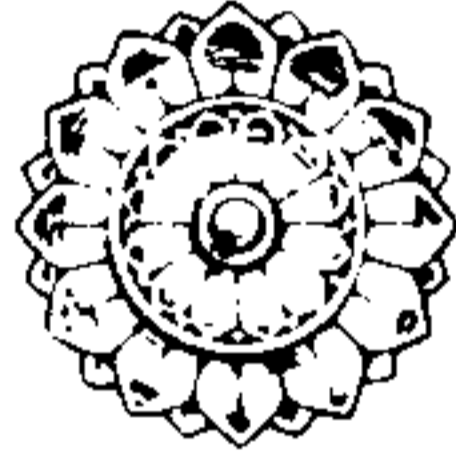
۴۰۷ توانگری به دل است ، اے گدای باصد گنج ۷۶۵

ردیف "ج"

۴۰۸ بغیر جام دمام بجوی همدم هیچ ۷۷۱

ردیف "خ"

۴۰۹ اے دستت از نگر سفید و سیاه و سرخ \* ۷۷۵

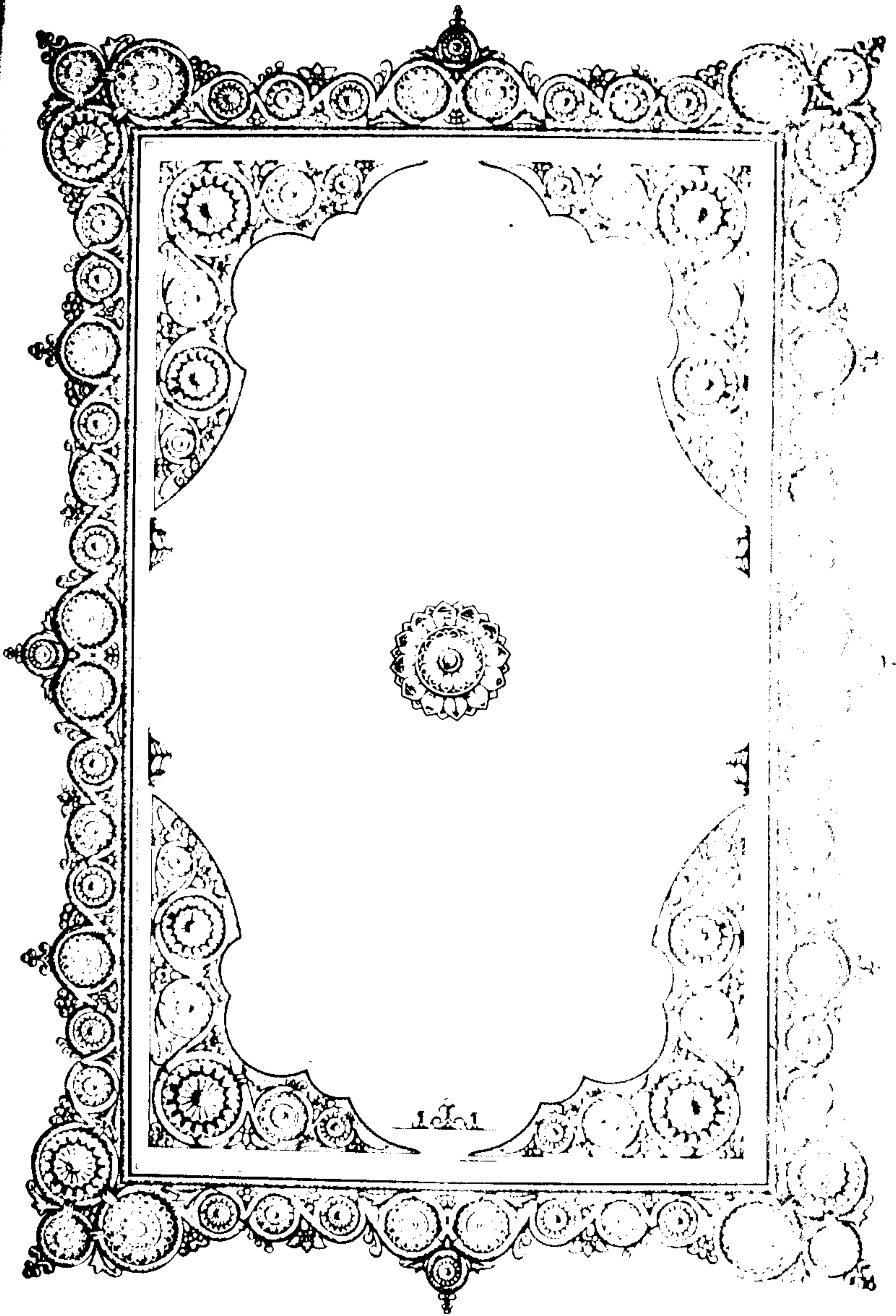




ردیف



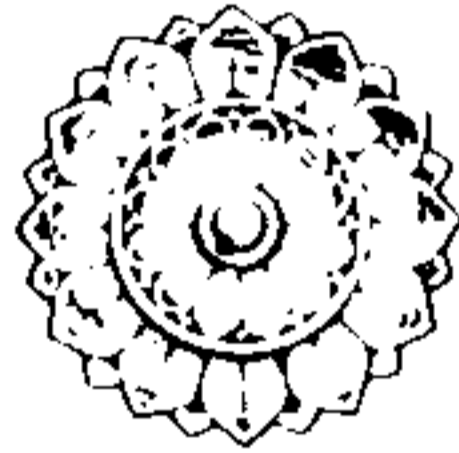
۱۴۱۱





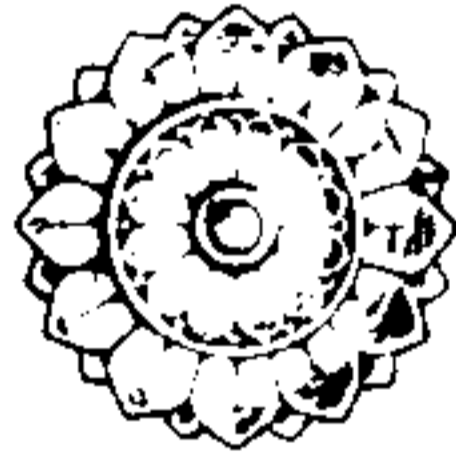
ابر می بارد و من می شوم از بار جدا  
 چون کم دل به چنین روز ز دلدار جدا  
 ابر و باران و من و بار ستاده به وداع  
 من جدا گریه کنان ، ابر جدا ، بار جدا  
 سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز  
 بلبل روی سیه مانده ز گزار جدا  
 اے مرا در تہ ہر سوی بہ زلفت بندے  
 چہ کنی بند ز بندہ ہمہ یکبار جدا  
 دیدہ از بہر تو خونبار شد ، اے مردم چشم  
 مردمی کت ، شو از دیدہ خونبار جدا  
 نعمت دیدہ نخواہم کہ بماند پس از این  
 مانده چون دیدہ از ان نعمت دیدار جدا

دیده صد رخنه شد از بهر تو ، خاکے ز رخت  
زود برگیر و بکن رخنه دیوار جدا  
سیدهم جان مرو از من ، وگرت باور نیست  
نیر ازان خواهی ، بستان و نگهدار جدا  
حسن تو دیر نیاید چو ز خسرو رفتی  
کل بسے دیر نماند چو شد از خار جدا



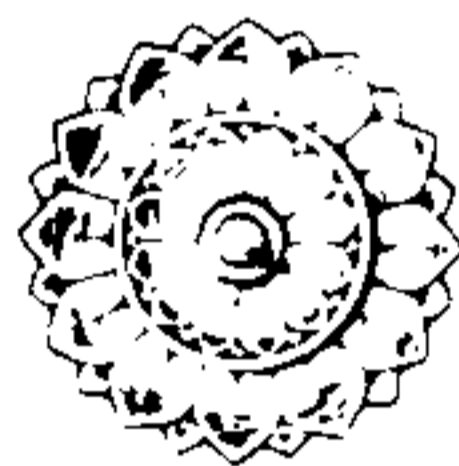
صدہزاران آفرین جان آفرین پاک را  
 کافرید از آب و گل سروے جو تو چالاک را  
 تلخ میگوئی و سن سی بینمت از دور و بس  
 زهر کے آید فرو، گر ننگرم تریاک را  
 غنچه دل تہ بہ تہ لے گرخان خونست از آنک  
 بوستان زندان نماید، مردم غمناک را  
 چون ترا بینم، ہم از چشم خودہ در رشک، از آنک  
 کرد تردادن رخت این چشم های پاک را  
 گر بکویت خاک گرده نیست غم، لیکن غم است  
 کز سر کویت بخواہد باد برد این خاک را  
 شہسوارا، عیب فراق است صید چون سنے  
 گاہ بستن عذرخواہی لب ز سن فراق را

چون دلم زو چاک شد ، اے پندگو ، راضی نیم  
از رک جان خود از دوزی درایت دل چاک را  
چشمه عمرست و خلق در پیش ، حیفے قویست  
آشنائی با چنان دریا ، چنین خاشاک را  
نالہ جانسوز خسرو کو بہ دلہا شعلہ زد  
رحمتے ناسوخت آن سنگین دل ناباک را



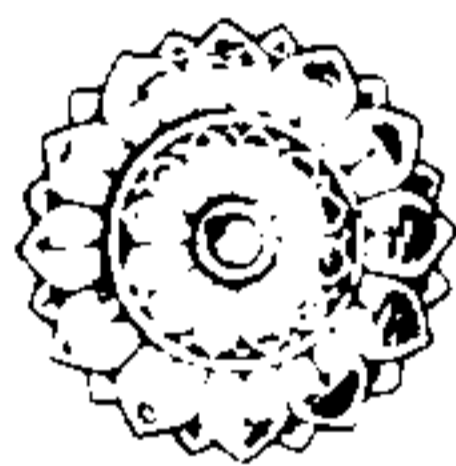
مرا دردے ست اندر دل کہ درمان نیستش یارا  
 سن و دردت ، چو تو درمان نمی خواهی دل یارا  
 سم امروز و صحرائے و آبِ ناخوش از دیدہ  
 چو جنون آبِ خوش هرگز ندادی وحشِ صحرا را  
 شبِ خوش باد و خوابِ بستیت سلطان و من ہم خوش  
 شیے گرچه نیاری یاد بیدارانِ شبہا را  
 ز عشق ار عاشقے سیرد ، گنہ بر عشق ننہد کس  
 کہ بہر غرقہ کردن عیب نتوان کرد دریا را  
 میرند و برون ندهند مشتاقان دمِ حسرت  
 کہ ناگہ ببادا کج شود آن سروبالا را  
 بہ نویدی بسر شد روزگار سن کہ بک روزے  
 عنان گیری نکرد اسید ، ہم عمرِ روان ما را

سزنی لافِ صبوری خسروا در عشق کاین صرصر  
به رقص آرد چو نفعِ صور ، دوهِ نای بر جا را



گه از سہ تلخ میکن آن دو لعلِ شکر افشان را  
 کہ تا ہر کس بہ گستاخی نبیند آن گستان را  
 کم دعویٰ عشقِ یار و آنکہ زو وفا جویم  
 زہے عشق ار بہ رشوت دوست خواہم داشتن آن را  
 بران تا زودتر زان شعلہ خاکستر شود جامہ  
 نفیس بکشایم و دم میدہم سوزاکِ پنهان را  
 بریدم زلفِ او را سر کہ ہنگمِ بریشانی  
 شہادت گوید آن زاہد چو دید آن کافرستان را  
 نہان باخویش میگویی کہ هست آن شوخ زان من  
 مگر روزے دو سہ ماند ، زبانے میدہم جان را  
 از او نارب نرسی و مرا سوزی بجایِ او  
 چو سیری نیست از آزارِ خلق آن ناپشیمان را

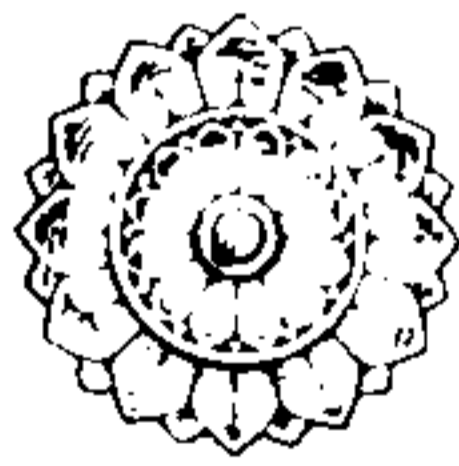
بیار آن نامه مجنون که لیرد سبق رسوائی  
به خون دل چو خسرو نشست لوح صبر و سامان را





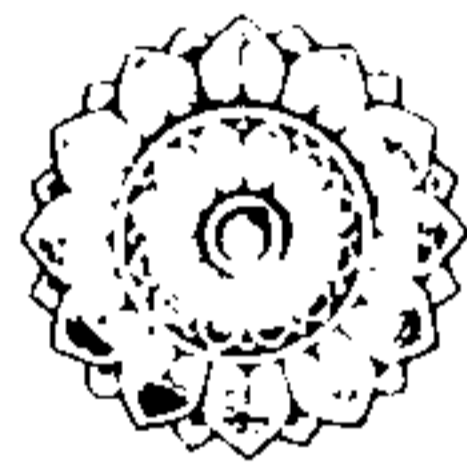
زمانه شکلِ دیگر گشت و رفت آن سہربانیہا  
 ہمہ خونابہ حسرت شدست آن دوستگانیہا  
 عزیزانے کہ از صحبت گران تر بودہ اند از جان  
 چو بر دلہا گران گشتند بردند آن گرانہا  
 نشانِ ہمدستان جائے نمی بینم ، چہ شد آری  
 زمانہ محو کرد از سر دگر رہ آن گرانہا  
 کنون در کنج سہان زمین اند آنکہ دیدستی  
 پری رویان زیور کردہ را در سہانیہا  
 چو 'شک' ما ہمہ کافور شد از سردیِ عالم  
 جوانان را ز ما دل سرد شد کو آن جوانہا  
 وگر سوزیم در عالم کسی دلسوز ما نبود  
 ز بس کز سہربانان رفت سوزِ سہربانیہا

مخند ، اے کامرانِ عیش ، بر تلخیِ عیشِ من  
ده سنِ ہمِ داشتم اندازه خود کامرانِیها  
کسی کامروز در شادبست فردا بینش در غم  
نوبدِ ستمِ غمِ دانت نوا و شادمانیها  
به نقدِ خوشدلی بفروش ده روزِ حیاتِ خود  
ده خواهد رایگان رفتن ستاعِ کامرانِیها  
غمِ آرد بادِ شادی‌هایِ رفته در دلِ خسرو  
جو بادِ ندرسی و زمانِ شادمانیها



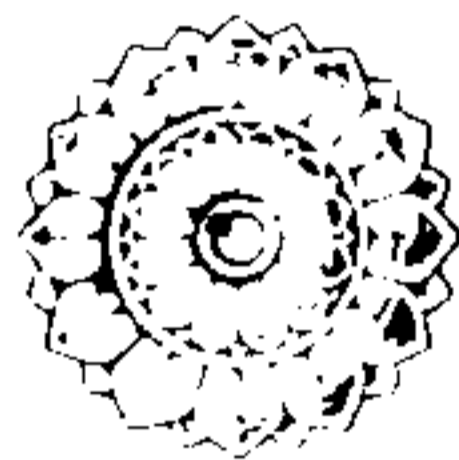
بیمار است که سودایت دیوانه کند ما را  
 در شهر به بدناسی افسانه کند ما را  
 مهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری  
 ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را  
 در هجر چنان گشته ناچیز که گر خواهد  
 زلفت به سر یک سو در شانه کند ما را  
 زان سلسله گیسو مشهور بجای ده  
 زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را  
 زینگونه ضعیف از من در زلف تو آویزم  
 مشاطه بجای سو در شانه کند ما را  
 من سر زده دوشم شاید که خیال تو  
 امروز بیک ساغر سستانه کند ما را

چون شمع بتان گشتی پیش آی که تا خسرو  
بر آتش روی تو پروانه کند ما را



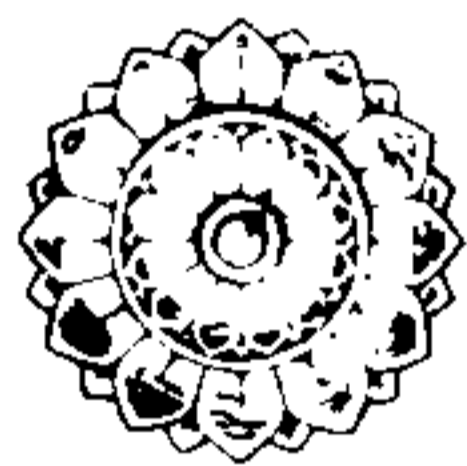
آن طره برویِ مه بنماد سرِ خود را  
 از خطِ غبارِ آن رخ پوشیده خورِ خود را  
 چون دید گلِ رویش در صحنِ چمن، زان گل  
 ایشارِ قدوش کرد از شرم زرِ خود را  
 مانندِ قدش بُستانِ چون دید سہمی سروے  
 زیرِ قدمش سبزہ بنماد سرِ خود را  
 دیدم بہ رقیبِ او بنشسته سگِ کویش  
 گفتم کہ فلان اکنون وا یافت خرِ خود را  
 اے ناصحِ بیمودہ چندین چہ دہی پندہ  
 بگذار مرا بگذار، سی خارِ سرِ خود را  
 زان بندِ قبا دارم پیوستہ بہ دلِ غصہ  
 کاندہ بی جانِ من بر بست برِ خود را

کفنا ز دره . خسرو . سنزل به دگر جا کن  
گفتم ده سگِ خانه نگذاشت درِ خود را



چنانی در نظر نظارگان را  
 کہ رونق بشکنی مہ پارگان را  
 چنان نالان ہمی گردے بکویت  
 کہ دل خون سیشود نظارگان را  
 تو در خواب خوش و سن ہے تو ہر شب  
 شمارہ تا سحر سیارگان را  
 ز بس کاین رنج سن بہ سی نگرود  
 ز سن بگرفته دل غمخوارگان را  
 دوائِ درد سن بر تست ، لیکن  
 نو چارہ کے کنی بیچارگان را  
 روی کر ، اے صبا ، در خانہ او  
 بگونی قصہ آوارگان را

دل دیوانه خسرو نکو نیست  
چکوی بد بیری رخسارگان را





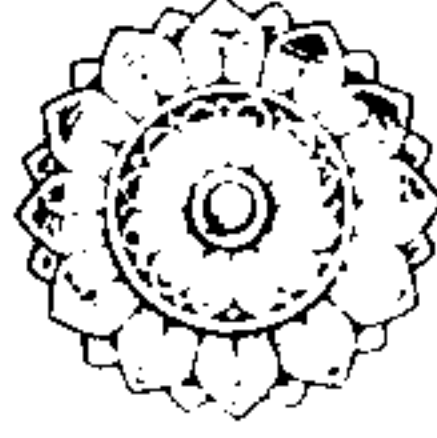
صبا نوکرد باغ و بوستان را  
 بیاله داد نرگس ارغوان را  
 به خط سبز، صحرا نسجه برداشت  
 سواد روشن دارالجنان را  
 سحرگهان چکید از قطره ابر  
 گو تر گشت مرغ صبحخوان را  
 مزاج از قطره ها خوش کرد نرگس  
 جو بیارے کہ یابد ناردان را  
 بنفشه کوڑ پش سرو گوئی  
 تواضع سیکند پیر و جوان را  
 مگر بوسے نمی خواهد ز سوسن  
 کہ غنچه تنگ سیکرد دهان را

الا اے بلیل آخر بانگ برزن  
 کہ سوسن نرد سی نارد زبان را  
 نکرا بلیل اینک میکند بانگ  
 روان کن در چمن سرو روان را  
 مرا لقمی سست در سن به گل بین  
 به گل نسبت کن روی چنان را  
 جوانی سی رود از دست برباد  
 برو لنگر بنده زطل گران را  
 قل اندک عمر و چندان باد در سر  
 چگونه خنده نابد گستان را  
 به باغ مجلس خود ، همچو بابل  
 نکه کن خسرو شیرین زبان را

گلِ سب سبز زارے کرد پیدا  
 زمانہ نو بہارے کرد پیدا  
 درایت موسم کہ از تائیرِ نو روز  
 جہان نو روزگارے کرد پیدا  
 ز کوہِ البر سنگِ ژالہ افتاد  
 زرِ گلِ را ، عیارے کرد پیدا  
 شدہ سوی و فرو رقم بہ رویش  
 ہمہ خارخارے کرد پیدا  
 نہانی خارخارے دانست آن سوح  
 بحمد اللہ کہ بارے کرد پیدا  
 بین خسرو ، اگر جانت بہ کارس  
 کہ جان را باز کارے کرد پیدا

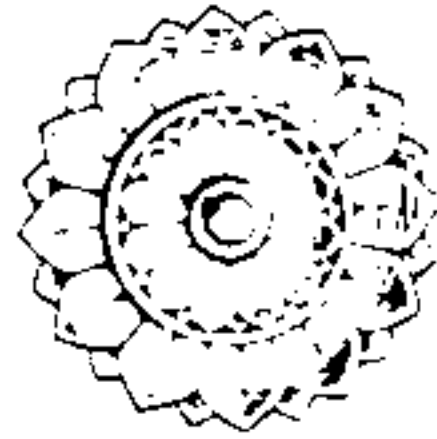
چو بکشائی لبِ شکرشکن را  
 لبالب در شکر گیری سخن را  
 لبِت گوید دلیری کن به بوسه  
 مرا زهره نباشد ، صد چو سن را  
 به دل آتش زدی و سیدی دم  
 بخواهی سوخت جانِ محتج را  
 شدی در بوستانِ روزی به گلگشت  
 نمودی روی خوبانِ چمن را  
 ق  
 دو دیده نیست نرگس را که بیند  
 از آنکه باز رویِ یاسمن را  
 دل از سنگ نبود چون دلِ تو  
 بت سنگینِ یغما و ختن را

دلِ خسرو شکستی آه ، گر من  
کنم آگه شاهِ بت شکن را



در آمد در دل آن سلطانِ دلها  
 دل ست زنده شد زان جانِ دلها  
 همی کرد بکوش خم جانِ خلق  
 ده سیارده از آن بارانِ دلها  
 ز بس دلها ده در دوی نو افتاد  
 شده زاع و زغبت سہانِ دلها  
 بد کرنا از سوادِ چشمِ ست کن  
 سہ حر خود، اے سلطانِ دلها  
 زھے سہنابِ عالمسوز کافکند  
 رخت در عرصہ ویرانِ دلها  
 عدائے دارم از تو کرچہ ہستی  
 ز رحمت آتی در شانِ دلها

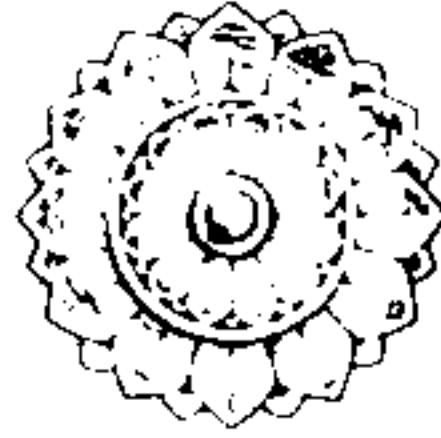
نگویم دردِ خود کس را کہ شناخت  
طیبِ کلبہ درماتِ دلہا  
نو سے خور گرچہ مشتاقانِ کباب اند  
بہ رویِ آتشِ سوزانِ دلہا  
دلِ خسرو شد از نو بت پرستے  
نو تا بردی ہمہ ایمانِ دلہا



زہے وصفِ لبِ ذکرِ زبانہا  
 دہانت در سخنِ اکسیرِ جانہا  
 جو سخندد لبِ شکرِ فشانت  
 ز حیرت باز میباند دہانتہا  
 ز عشقت کو بہ دلِ تخمِ وفا ریخت  
 مرا در سینه میریزد ستانہا  
 فلک را آہِ مظلومیہ چو من سوخت  
 چرا آتشِ نبارد ز آسمانہا  
 سکنِ عیم ، کُنم گر بوسہ بازی  
 بگردِ کویِ تو بر آستانہا \*  
 مرا با شکلِ رسوائی خوش افتاد  
 بختدید ، اے رفیقان ، از کرانہا

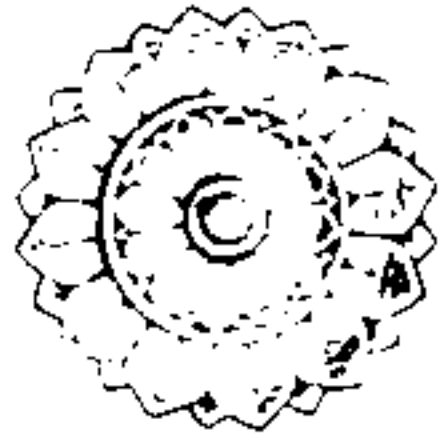


ز عشقت آبِ چشمِ سن کہ ہے تو  
جوانِ مردی ندارد ناودانہا \*  
شبے کردم بہ بُستانِ نالہ درد  
رہا کردند مرغانِ آشیانہا  
از این رہ رفت خسرو ، خلق گویند  
چو بینند جا بہ جا از خونِ نشانہا



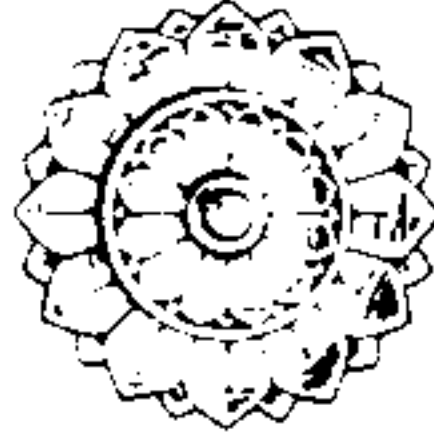
بہرِ سکار آمد برون کز کردہ ابرو ناز را  
 صنایعِ خدائے کاین کمان داد آن شکارانداز را  
 او سرود جولان کمان وز بہر دیدن ہر زمان  
 جانہا ہمی آید برون ، صد عاشقِ جانباز را  
 ناکے ز چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خورم  
 انے کش تیرے آمدے این دیدہ ہای باز را  
 خلقے بہ بند کُشتم وین دیدہ در غمازیم  
 سن سن کہ بہر خون خود دل سیدہم غماز را  
 عاشق دہ سوسوزد دلش از طعنہ باکش کے بود  
 سمعے دہ آتش سیخورد آتش شہارد گاز را  
 دل بانک دزدی ہا کند کیش بشنوی فریاد سن  
 از نالہ ہم غیرت برم ، دزدہ بہ دل آواز را

تاپاکِ جانِ از حدِ گذشت ، افنادگانِ را بر درت  
بر نیمِ بسملِ کشتگانِ ، دستورئےِ ده بازِ را  
سویِ تو ، اے طاؤسِ جانِ ، دلِ سی پراندِ اینِ گدا  
زانسانِ کہ سویِ کبکِ و بطِ شاہِ جہانِ شہبازِ را  
اعظمِ خلیفہِ قطبِ دینِ آنکوِ ہایِ ہمتش  
بالا تر از ہفتمِ فلکِ دارد محلِ پروازِ را



جاء از آرام رفت ، آرام جان سن کجا  
 حجره نشان فتنه شد ، فتنه نشان سن کجا  
 آمد بهار شکدم ، سنبل دید و لاله هم  
 سبزه بد صحرا زد قدم ، سرو روان سن کجا  
 از تریه نالدم یا به گل وز دوستان گشتم خجل  
 جان از جهان بگسست و دل ، جان و جهان سن کجا  
 در کار غم شد سوخیم ، لے پرده شد مستوریم  
 دایغ است عیش از دوریم ، شکر فشان سن کجا  
 شخصه ضعیف و دیده ره زان ریسان و زین گهر  
 اینک سپیا شد کمر ، لاغر میان سن کجا  
 عمر دم جگر در سوز و تاب ، از دیده ریزم خون ناب  
 اینک می و اینک کباب ، آن سیمپان سن کجا

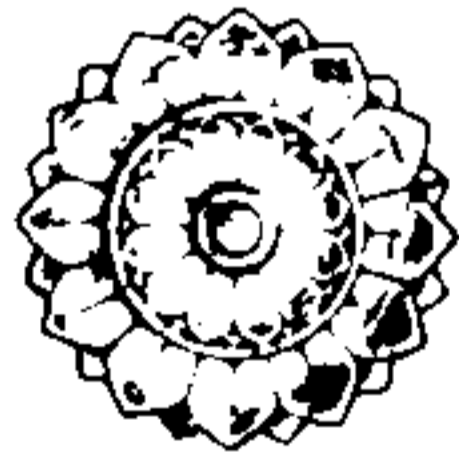
دل رفت در سہانتِ او گفت آنِ اویم آنِ او  
گرہست این دل زانِ او، آخر ازانِ سن کجا \*  
سن جورِ آن نامہربان دارم ز خاموشی نہان  
اویم نیارد بر زبان کن بے زبانِ سن کجا  
جان است آن یارِ نکو، رشتہ دلِ خسرو در او  
گر دل نرفتنہ است این بگو، این گو کہ جانِ سن کجا



بشگفت گمها در چمن ، اے گستانِ سن یا  
 سرو ایستاده منتظر ، سروِ روانِ سن یا  
 از گریہِ سن ہر طرف ، پُربالہ و گل شد زمین  
 وقتے بہ گگشت ، اے صنم ، در گستانِ سن یا  
 حیف است دیدن بے رخت ، در بوستانِ آخر گمے  
 اے گل ، نہان از باغبان در بوستانِ سن یا  
 ہر طرہ تو آفتے ، ہر نرگس تو فتنہ  
 گرچہ بلایِ عالمی ، از بہرِ جانِ سن یا  
 تلخے کہ کوئی نیست آن از تلخیِ ہجرتِ فزون  
 با این ہمہ تلخیِ خود ، شکر فشانِ سن یا  
 دانی کہ ہستم در جہانِ سن خسروِ شہین زبان  
 گر نانی از بہرِ دلم ، بہرِ زبانِ سن یا

وقتِ گل است نوش کن باده چون گلاب را  
 بلبلِ نغمه‌ساز کن بلبله شراب را  
 ساغرِ لاله هر زمان بادِ نشاط سیدهد  
 بین که چه موسم ست خوش نقل و سر و کباب را  
 مرغ چو در سرود شد، بال کشید در زمین  
 سبزه بساطِ سبز و تر از پیِ رقصِ آب را  
 نیست حیاتِ شکرین کاخرِ شب شکرلبان  
 هر طرفی به بویِ می تلخ کنند خواب را  
 چون به سؤال گویدم ساقیِ مستِ عاشقان  
 هان قدحی، چگونه ای؟ حاضرم این جواب را  
 چند ز عقل و دردِ سر باده بیمار ساقیا  
 درد ترا و سر مرا عقل شرابِ ناب را \*

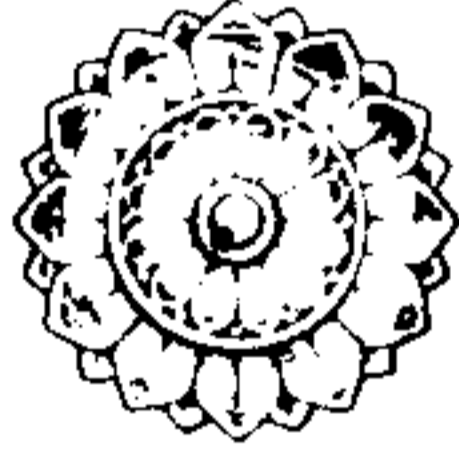
گردِ سفیدِ برقِ را تا بنشاند از هوا  
موجِ بلندِ میشود چشمهٔ آفتابِ را  
نے غلطہ کہ آفتابِ اوجِ ازان گرفت تا  
بوسہ زند بہ پیشِ شہِ حاشیۂ جنابِ را  
خوردِ خدنگِ او بسے خونِ زدو دیدہ ، پر نشد  
سیرِ کجا کند سگسِ حوصلۂ عقابِ را  
خانۂ خسرو از رخسۂ صفا کہ ہر زبان  
از رخِ فکرِ مدحِ تو دور کند نقابِ را



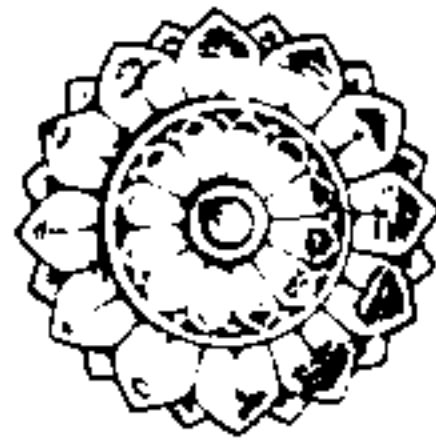


شکلِ دل بردن کہ تو داری نباشد دلبرے را  
 خواب بندیبہایِ چشمت کم بود جادوگرے را  
 چون زہجران شد زحل در طالعہ کے بوسہ آن پا  
 این سعادت دست نڈھد جز مبارک اخترے را  
 زین ہوس مردم کہ وقتے سرہم بر آستانت  
 بین چہ جائے سی ہم سن ہم چنین مدبر سرے را  
 چند گوئی سوزِ خودِ روشنی کن ار داری زبانے  
 چون نخیزد شعلہ تا کے دم دم خاکسترے را  
 برسن بدرو ز بس کز غم قیامت ہاست ہر شب  
 روز من روزے سبادا تا قیامت کافرے را  
 سی زنندم طعنہ کاخر دل کہ گم کردی بجوی  
 سن کہ خود را کردہ ام گم چون بجویم دیگرے را

دوستان کو بند ناکہ مرد خواہی بر در او  
دولم نبود کہ کردہ خاک از انگونه درے را  
کے چو من سوزند یاران گرچہ دلسوزند ، لیکن  
عود چون سوزد بود دل گرسنے ہم مجرے را  
آہ پنهانی خود خوردن کہ خسرو راست زان بت  
بوالعجب تر زین فرو بردن کہ یارد خنجرے را

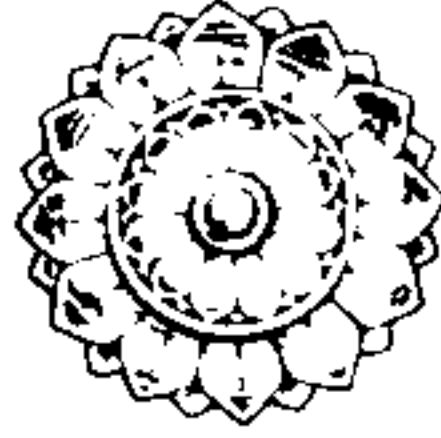


گرچه از ما واگستی صحبتِ دیرینه را  
 جا مده بارے تو در دلِ دوستانِ دینه را  
 خوردِ عاشق چیست پیکانِ های زهرآلودِ هجر  
 وصلِ چونِ یارِ تو باشد باز جو نوزینه را  
 بسکه خوشدل باغمم شبهایِ دردِ خویش را  
 دوست سیدارم چو طفلِ کور دل آدینه را  
 محتسب گو تا چو سن صوفی رسوا را به شهر  
 گشت فرماید به گردن بسته این بزمینه را  
 طعنه زد بر بیدلان خسرو که شد زینسان خراب  
 فرقت از جانِ او خوش میکشد این کینه را



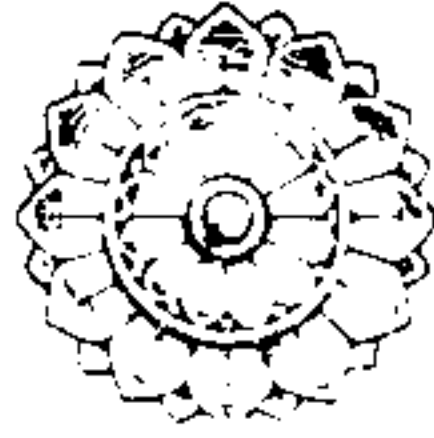
نا نظر سوی دو چشم نست یارانِ ترا  
 کے بود بیکارے آن مردہ شکارانِ ترا  
 تا شدند اندر کشش دو چشم تو خنجرگذار  
 شغلها فرمود اجل خنجرگذارانِ ترا  
 نوجوان کشتی و شکل ناز را شناختی  
 جای تسکین نیست زین پس بقرارانِ ترا  
 هر کرا امروز خواندی باز فردا کشتیش  
 باردا لله این چه اقبال است یارانِ ترا  
 تا دلم خوش کردی از اُسید بیکانِ ریخن  
 نام شد یارانِ رحمت تیر یارانِ ترا  
 شرمسار یک نظر گشتم و هست از چشم تو  
 یک نظر دیگر توقع شرمسارانِ ترا

از لبِ تو تشنگانِ محروم و ساغرِ بهره‌مند  
مرحمے باید ہم آخرِ دلفگارِ ترا  
خونِ تیره میخورند از چشمِ تو عشاقِ تو  
نوش باد این سہ به یادت دردِ خوارانِ ترا  
شاهِ حسنی و بلا و فتنہ پشتِ یادگار  
شرم‌باد از قتلِ خسروِ کاردارانِ ترا



این چه روزست اینکه یار از در درآمد مر مرا  
 وه چه کار است اینکه از جانان برآمد مر مرا  
 این چه بویست اینکه جا اندر دماغ جان گرفت  
 این چه روزست اینکه در چشم تر آمد مر مرا  
 از گستان وفا برخاست بادے ناگهان  
 مشک در بالین و گل در بستر آمد مر مرا  
 ناگهان آمد چو آب زندگانی بر سرم  
 زنده امروزم که آب اندر سرآمد مر مرا  
 گردنم سیخواست تا در چنبر آرد زلف تو  
 اینک اینک گردن اندر چنبر آمد مر مرا  
 گو برو ساقی که جان از روی جانان مست شد  
 گو قدح بشکن که مے در ساغر آمد مر مرا

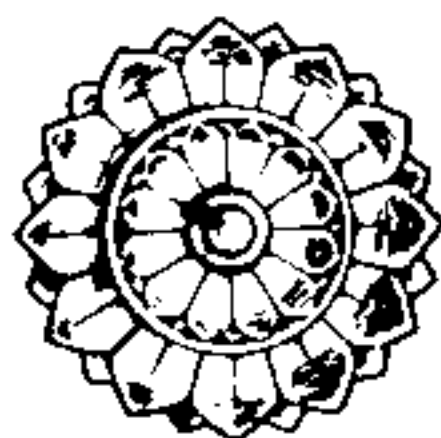
گر کسی را در جهان از طلعت دیدار خویش  
طالع آمد نکو نیکوتر آمد مرا  
خسروم گر خود سلیمانی کنم دعوی رواست  
کفتاب رفته بار دیگر آمد مرا



کنجِ عشقِ تو نهان شد در دلِ ویرانِ ما  
 میزند زان شعله دایم آتشِ در جانِ ما  
 اے طیب از ما گذر ، دربانِ دردِ ما مجوی  
 تا کند جانانِ ما از لطفِ خود دربانِ ما  
 بوسفِ عهدِ خودی تو ، اے صنم با این جہال  
 میرسد شاہی ترا بر دلبران ، سلطانِ ما  
 دی خرابان در چمن ناگہ گذشتی لاله گفت  
 نیست مثلِ آن صنوبر در ہمہ بستانِ ما  
 از تب و تابِ غمِ هجران چو مارا دل بسوخت  
 خود نگفتی این گذر چونست در هجرانِ ما  
 چشمِ ما میگرد از سوزِ غمت شب تا بہ روز  
 هیچ رحمی نایدت بردیدہ گریانِ ما

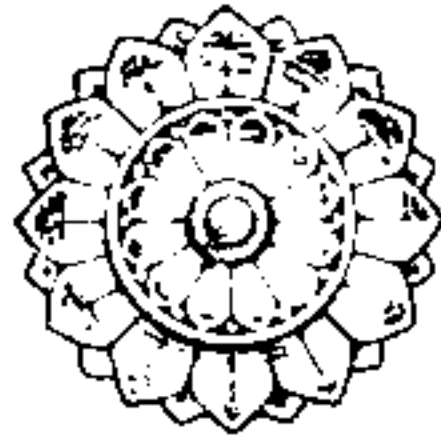


میکنم شادی که گفتا غمزهات از ناز دوش  
خسروا ، نزدیک آن شو تاشوی قربانِ ما

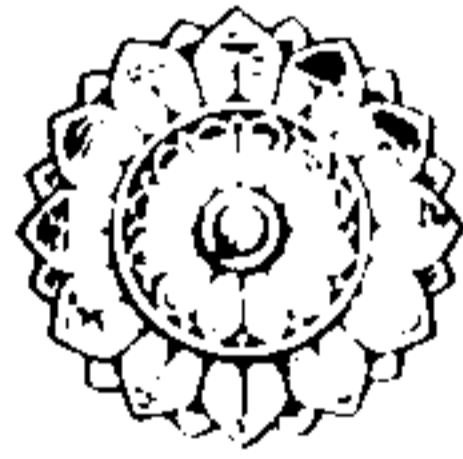


در خمِ گیسویِ کافرکیشِ داری تارها  
 بهر گمره کردنِ پاکانست این زَنارها  
 پرده بردار از رخِ کانِ مایه دیوانگیست  
 کز دماغِ عاقلان بیرون برد پندارها  
 فتنه و جور است و آفتِ کارزارِ حسنِ تو  
 حسن را آرمی بود اینگونه دست‌افزارها  
 آشتی ده با لب لب را که آزارم به کام  
 کز پس آن آشتی خوش باشد این آزارها  
 خارخارم در دل ست و غنچه‌های خون بران  
 چون کم چون خود جز این گل نشکند زین خارها  
 هست در کویِ تو بستانهای غم تا بنگری  
 سبزه‌ها کز گریه رسته از ته دیوارها \*

عاشقِ کاه و علفِ دل نیست ، بل نُقلِ سگانست  
چون دلِ گوان که بفروشد در بازارها  
نالۀ دارم کش از دل گر برآرم بگساید  
باربرداران سهار و بوستان افسارها \*  
گفتمش جان می‌کنم خون می‌خورم بهر تو، گفت  
خسروا ، شتاق را جز این نباشد کارها

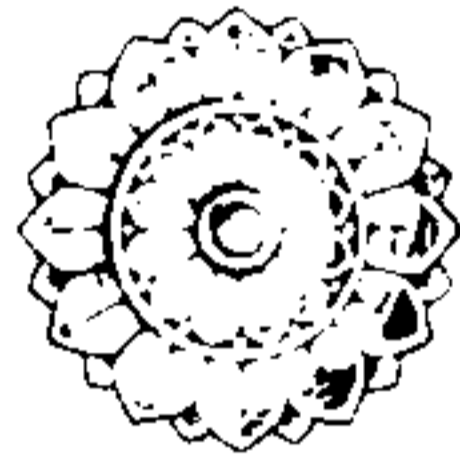


کم شدم در سر آن کوی ، مجوئید مرا  
 او مرا کشت شدم زنده ، مجوئید مرا  
 عمرے از گم شدم رفت و نمی آیم باز  
 چون چنین است ، شما نیز مجوئید مرا  
 بر درش مردم و آن خاک بر اعضای منست  
 هم بدان خاک در آرید و شوئید مرا  
 عاشق و ستم و رسوائی خویشم هوس است  
 هر چه خواهم که کنم ، هیچ مگوئید مرا  
 خسروم من گم از خون دل خود رسته  
 بوی من هست جگر سوز ، سبوئید مرا

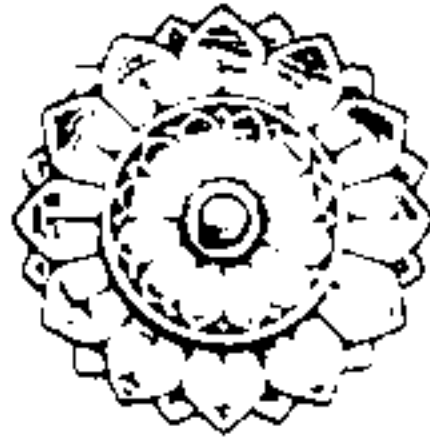


اے شدہ ماہِ نما دیدہ بدخویِ مرا  
 دیدہ‌ای ہیچگہ آن ماہِ جفاجویِ مرا  
 نتواند کہ کسی را نکشد با آن روی  
 وا گذارید بہ سن آن بتِ بدخویِ مرا  
 ارہ گر از پیِ آن روی نہندم بر سر  
 شانہٗ دامن کو راست کند سویِ مرا  
 گفتم این سر بہ یکے ضربتِ چوگانِ بنواز  
 گفت خواہی کہ تو معزول کنی گویِ مرا  
 ترسم از بویِ دلِ سوختہ ناخوش گردد  
 بپرسیانی بہ وے، اے بادِ صبا بویِ مرا  
 شد ز سن سوختہ خلقے وز دودِ دلِ سن  
 آتشے گیرد ہر روز سرِ کویِ مرا

گفتی افتاده به ماں بر درِ من چون خیزم؟  
خاک ناخورده هنوز این سر و پهلویِ مرا  
بسکه گرید ز غمت روی به زانو خسرو  
بیمِ زنگار شد آئینه زانویِ مرا



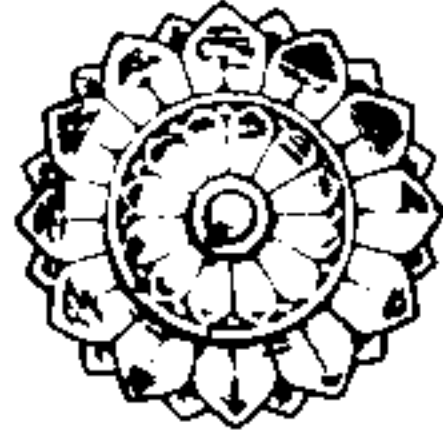
وہ کہ از سوزِ دروغم خبرے نیست ترا  
 در غمت مردم و باسن نظرے نیست ترا  
 بر سرِ کویِ تو فریاد کہ از راہِ وفا  
 خاکِ رہ گشتم و بر سن گذرے نیست ترا  
 دارم آن سر کہ سرم در سروکارِ تو شود  
 باسن دلشده ہر چند سرے نیست ترا  
 دیگران گرچہ دم از سہر و وفایِ تو زنند  
 بہ وفایِ تو کہ چون سن دگرے نیست ترا  
 خسروا ، نالہ و فریاد بہ جائے نرسد  
 یارب ، این گریہ خونین اثرے نیست ترا



خبرت هست که از خویش خبر نیست مرا  
 گذرے کن کہ ز غم راہگذر نیست مرا  
 گر سرم در سرِ سودات رود نیست عجب  
 سرِ سودای تو دارم غمِ سر نیست مرا  
 ز آب دیدہ کہ بہ صد خونِ دلش پروردم  
 هیچ حاصلِ بجز از خونِ جگر نیست مرا  
 محنتِ زلفِ تو تا یافت ظفرِ بردلِ من  
 بر مرادِ دلِ خود هیچ ظفر نیست مرا  
 بے رخت اشکِ همی بارم و گلِ سی کارم  
 غیر از این کارِ کنون کارِ دگر نیست مرا  
 بر سرِ زلفِ تو زانروی ظفر ممکن نیست  
 کہ توانایی چون بادِ سحر نیست مرا

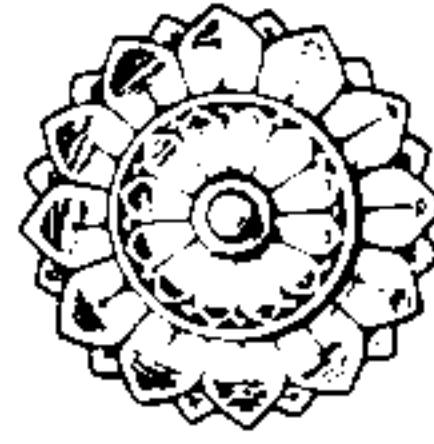


دل پروانہ صفت گرچہ پر و بال بسوخت  
همچنان ز آتشِ عشقِ تو اثر نیست مرا  
غمِ آن شمع کہ در سوز چنان بے خبرم  
کہ گرم سر بپرند هیچ خبر نیست مرا  
تا کہ آمد رخِ زیبات بہ چشمِ خسرو  
بر گل و لالہ کنون میلِ نظر نیست مرا



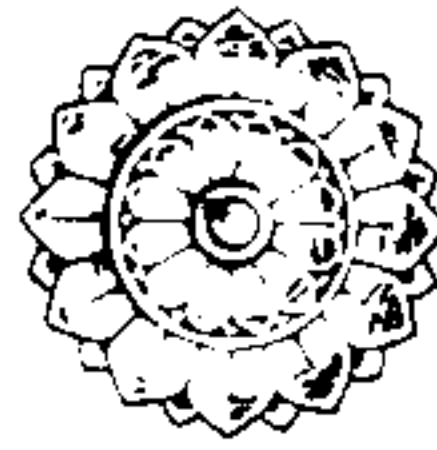
فدرے بخند و از رخ قمرے نمای مارا  
 سخنے بگوی و از لب شکرے نمای مارا  
 سخنے جو گوهر تر صدف لب تو دارد  
 سخن صدف رها کن ، گهرے نمای مارا  
 بد نظر ندیده ام سن اثر دهان تنگت  
 اکرت بود دهانے اثرے نمای مارا  
 سن اندراین تمنا کہ بیم از تو بوئے  
 چو صبا خراسشے کن ، کمرے نمای مارا  
 ز خیال طره تو چو شب است روز عمرم  
 به کرشمه خنده زن ، سحرے نمای مارا  
 به زبان خویش گفتی کہ گذر کم بکویت  
 مگذر ز گفته خود گذرے نمای مارا

چو منت هزار عاشق بود ، اے صنم ، ولیکن  
بہ ہمہ جہان چو خسرو دگرے نمای مارا



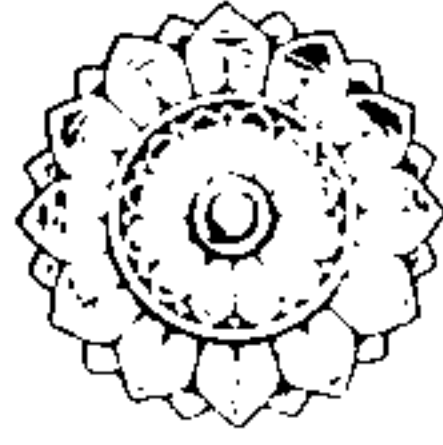
هر که زیر پیرهن بیند مرا  
 مرده اندر کفن بیند مرا  
 خویش را من خود کسی دایم ولی  
 یار اگر از چشم من بیند مرا  
 آرزو دارم قصاص از دست دوست  
 تا بدانسان مرد و زن بیند مرا  
 بر سرِ راهش کشیدم زار زار  
 بو که آن پیمان شکن بیند مرا  
 بیدلے کیش عیب میکردم کجاست  
 تا به کامِ خویشتن بیند مرا  
 نازنینا، زین هوس مردم که خلق  
 با تو روزے در سخن بیند مرا

باد ہر روزے بہ جولانگاہِ تو  
خاکِ خواری بر دھن بیند مرا  
گر بیاید باز مرغِ ناسہ بر  
طعمہٴ زاغ و زغن بیند مرا  
جویِ خون راند بجایِ جویِ شیر  
خسروم، گر کوهکن بیند مرا



اے جہانے بندہ چون سن مر ترا  
 نیست چون سن بندہ دیگر ترا  
 دل جو نطفہ در رحم خون سیخورد  
 تا چرا زاد این چنین مادر ترا  
 از برای آفت جان منست  
 شانہ گر رہ میکند بر سر ترا  
 لشکرِ فتنہ بکش ، عالم بگیر  
 فتنہ شد چون جمالی لشکر ترا  
 عالمے را از تو شد پیمانہ پر  
 پر نگشت از خون کس ساغر ترا  
 سن ز جورت مو شدم و آہز سن  
 جز میان چیزے نشد لاغر ترا

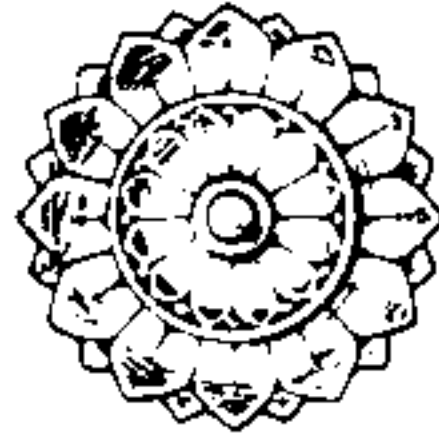
نامسلمانی مکہ شرمے بدار  
چند گویم حال خسرو مرا ترا



با غمِ عشقِ تو سیازیم ما  
 با تو پنهانِ عشقِ سیازیم ما  
 در هوایِ وصلِ جانِ افروزِ تو  
 پایِ بندِ درگهِ نازیم ما  
 سردیِ کفِ برفِ از رخِ برفکن  
 تا دل و دینِ هر دو دربازیم ما  
 یک زمان از سر بنه گردنِ کشی  
 تا به گردونِ سر برافرازیم ما  
 گر نخواهی گشت با ما سهربان  
 خانه هستی براندازیم ما  
 بعد از این با کس نه پیوندیم دل  
 بعد از این با خود نپردازیم ما



چون ز خسرو دردِ دل بشنیده، گفت  
غمِ مخور روزیت بنوازیم ما



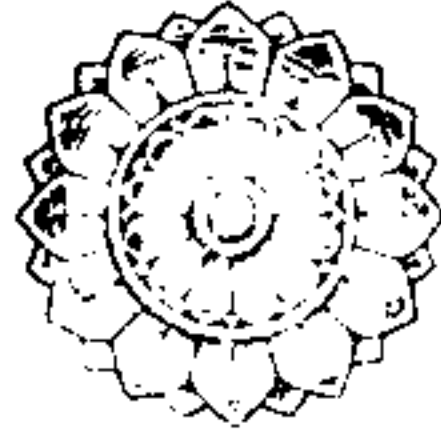
شاخِ نرگس را ببرد اینک صبا  
 سهل باشد بردن از کورے عصا  
 از خیالِ سبزہ خاکِ بوستان  
 چشمِ سیدوزم کہ گردد توتیا  
 تا عروسِ گل بہ دست آید مگر  
 سیم را چون آبِ سیریزد صبا  
 یارِ سیماندام سن آخر کجاست؟  
 یارب، او سیمرخ شد یا کیمیا؟  
 غنچہ مانند دلم پر خون و تنگ  
 اے نسیمِ زلفِ تو بادِ صبا  
 خوش بیا کز حسرتِ دیدارِ تو  
 زندگانی خوش نمی آید برا

دیگران را شمعِ مجلسِ گشته‌ای  
گر نخواهی سوخت خسرو را بیا



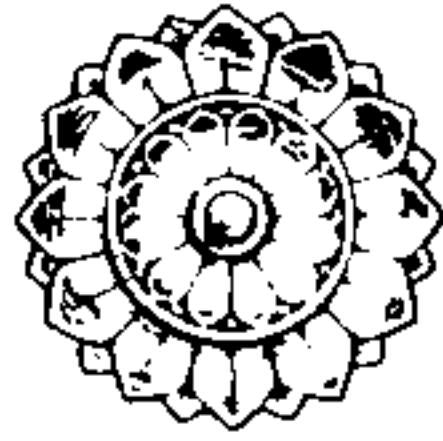
وه که اگر روی تو در نظر آید مرا  
 عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا  
 بسته تست این دلم با دگرام سبند  
 کاش که با دیگران دل بکشاید مرا  
 جان من آن روز رفت کیم رخت آمد به پیش  
 یا رجم آن روز پیش ، پیش نیاید مرا  
 روی نماید ز اشک چهره من تا هنوز  
 از تو چه خونهای تر روی نماید ترا \*  
 خون مرا آب کرد گریه که در خدمت  
 پیش ز من دور باد هیچ نیاید مرا  
 دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و سرد  
 پیش چنین سردنی زیست نشاید مرا

سینه خسرو ز تست آینه زنگ خورد  
سبقل وصل تو کو تا بزداید سرا



اے بہ بدی کردہ باز چشمِ بدآموز را  
 بین بہ کمین گاہِ چرخِ ناوکِ دلدوز را  
 ہرچہ رسد سر بنہ زانکہ سیر نشد  
 نیکوئی آسوختنِ چرخِ بدآموز را  
 سوختہ غم مدار دل بہ چنین غم ، از انک  
 دل بہ کسے بر نسوخت مرگِ جگر سوز را  
 پیر شدی کوژپشت دل بکش از دستِ نفس  
 زانکہ کمان کس نداد دشمنِ کین توز را  
 چون تو شدی از میان از تو بہ روزِ دگر  
 جملہ فراسش کنند یاد کن آن روز را  
 خود چو بدیدی کہ رفت عمر بسانِ پریر  
 از پی فردا مدار حاصلِ امروز را

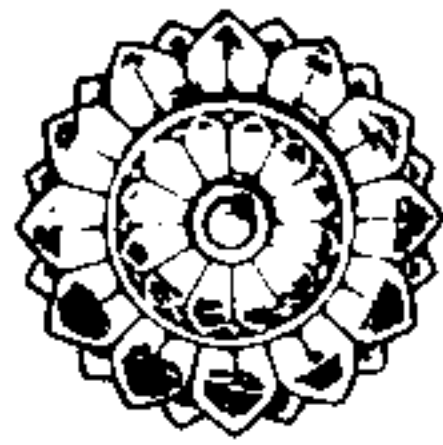
نقدِ تو امشب خوشاست زانکه چو فردا به روز  
قدر نباشد به روز شمعِ شبِ افروز را



طاقتِ دوری نماند عاشقِ دلتنگ را  
 واگہنے کس نداد ، آن پسرِ شنگ را  
 گہ خراسیدنش یک نظرے ہر کہ دید  
 پیش فرامش نکرد آن قد و آن رنگ را \*  
 بندہ نخواند کنون جز غزلِ نوخطان  
 کابِ دو چشمِ ہشت دفترِ فرہنگ را  
 اشکِ منِ کوزہ پست دید گہ نالہ چرخ  
 گفت کہ اے خوش نوا ، ترک سکن چنگ را  
 ہست شکستہ دلم ، خواست شکستن بتر  
 سخت گرہ بر سوزن گیسوی شبرنگ را  
 دوش ز یادِ رخت اشکِ جگر سوزِ من  
 شد بہ ہوا پر بسوخت ، مرغِ شب آہنگ را

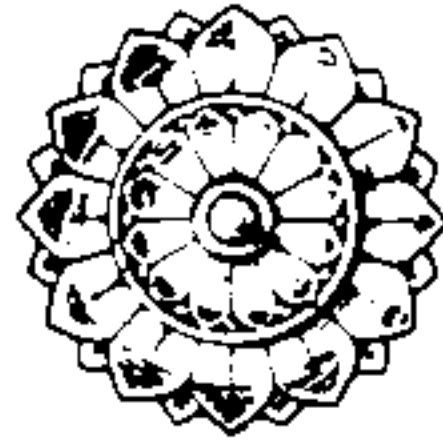


با دلِ سنگیت هیچ کرد نیارم همی  
 گرچه که از تیرِ آه رخنه کم سنگ را  
 گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک  
 تو به بها سیخوری جان کسے جنگ را  
 در طلبت عاشقان گر قدم از سرکنند  
 هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را  
 خوش پسر، چشمِ تست تنگ و من اندر عجب  
 باز کجا میکشی این همه نیرنگ را  
 گردِ جهان شد سمر قصه خسرو ولیک  
 عشق به صحرا نهاد رازِ دلِ تنگ را

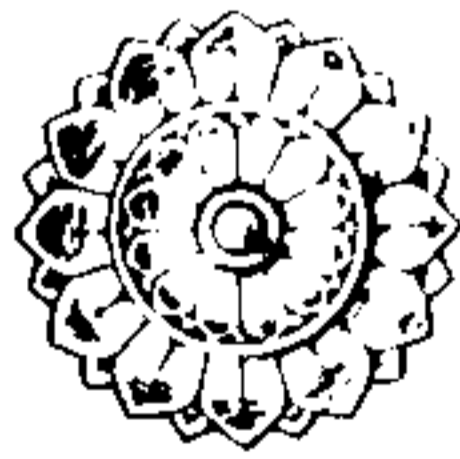


اے رخِ زیبایِ تو آئینہٴ سینہ‌ها  
 رویِ ترا در خیالِ زینِ نمطِ آئینہ‌ها  
 غمزہٴ بزنتِ کانِ خیالِ تا بہ جگرها نشست  
 تیغِ پلارکِ دسیدِ وای کہ بر سینہ‌ها  
 بادِ توامِ سی‌کندِ کارِ جو آبِ ہلاک  
 خوابِ کہ بیند گدا حاصلِ گنجینہ‌ها \*  
 بس کہ ز رویت نمود خانہٴ مرا پر خیال  
 مر ہمہ دیوارهاست پیشِ من آئینہ‌ها  
 صبرِ نمودی مرا از نظرے پیشِ از این  
 حسنِ توامِ توبہ داد زان ہمہ پیشینہ‌ها  
 دل نہ ز دعویِ صبرِ لافِ ہمی زد کنون  
 بین کہ چہ خوش سیکشد ہجر ازو کینہ‌ها

شعلہ دیرینہ را داغ ز دل رفته بود  
نو پسرے تازه کرد آن همه دیرینہا  
توبہ شکن صوفیا ، خرقہ بہ مے شو کہ هست  
بر قصبِ شاہدان خرقہ پشمینہا  
چرخ بشد ، ساقیا ، دوش می با صفا  
درد بہ خسرو رسان ، زان همه دوشینہا

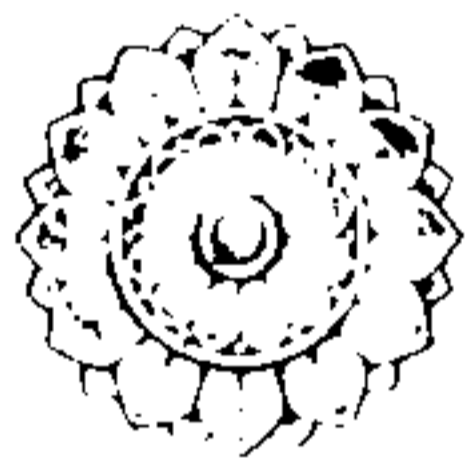


آن شه به سوی سیدان خوش می‌رود سوارا  
 یارب ، نگاه داری آن شمشوار ما را  
 غارت نمود زلفش بنیاد زهد و تقوی  
 تاراج کرد لعلش اسباب پادشا را  
 جولان کند سمندهش چون سم او ببوسم  
 کو بر زمین زمانه نهد ز ناز پا را  
 خواهم که در رکابش باشم ولیک نتوان  
 کز خود عنان زلفش بر بود این گدا را  
 لفتی که یاد کردم گه گه ز حال خسرو  
 نردی چرا فراسش زینگونه این گدا را



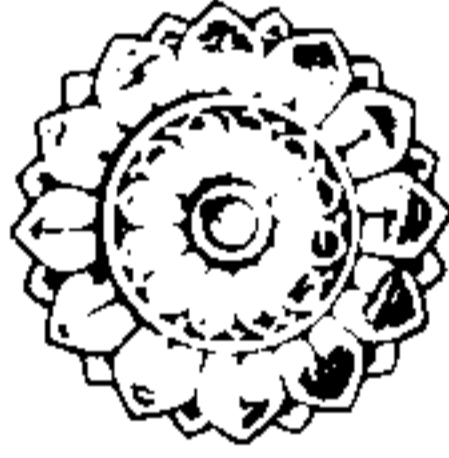
نوشین لبی که لعش نو کرد جامِ جم را  
 هست از پیش خرابی درویش و محتشم را  
 سن خاک پایِ سستے کانجا کہ ریخت جرعه  
 لغزید پایِ رندان ، صد صاحبِ کرم را  
 گر در شرابِ عشقم از تیغ سیزی حد  
 اے سستِ محاسب کش، حدیست این ستم را  
 گفنی کہ غمِ همی خور ، سن خود خورم ولیکن  
 اے گنجِ شادمانی ، اندازہ ایست غم را  
 صوفی کہ لقمہ جوید سٹنو حدیثِ عشقش  
 کز دل نصیب نبود دربانده شکم را \*  
 از حاجیِ بیابان پرسید ذوقِ زبزم  
 چہ آگہی ز کعبہ پرنده حرم را

هست آرزوی جانان کز خلق رو بنام  
من اختیار کردم خلوتگه آدم را  
چون کشتی است بارے ور هست بیش ور کم  
تسلیم کرد خسرو ، بگذار بیش و کم را



گفتی ز دل برون کن غم‌های بیکران را  
 نو پیش چشم وانگه جای گه زبان را  
 تا دل ز سن بردی از ناله شب تخفم  
 اے دزد، بشنو آخر فریادِ پاسبان را  
 بگذشت از نہایت بیخوابی سن، آری  
 دشوار صبح باشد شبهای بیکران را  
 اندیشهٔ جہانے بر جان سن نہادی  
 وانگه به‌لاغ گوئی اندیشه نیست جان را  
 رسوایِ شہر گشتم از بسکہ دیدہ سن  
 دسدہ همی تراود خونابۂ نہان را  
 از آہ سوزناکم دود از جہان بر آمد  
 بے تو جہان چہ باشد، آتش زخم جہان را

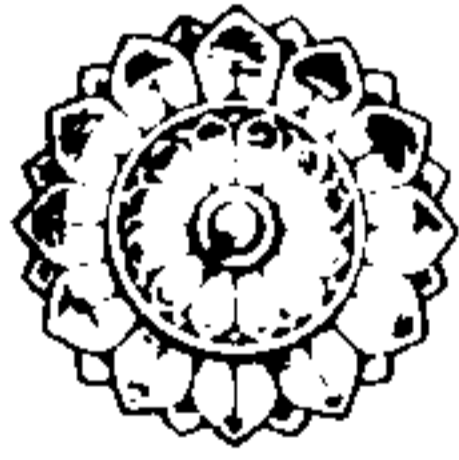
داغِ غلاسی از سن هست ار دریغ بارے  
از بیع کن شرفِ مملوکِ رایگان را  
آن رویِ نازنین را یکدم به سوی سن کن  
تا بیشتر نیمِ سرین و ارغوان را  
شاید اگر بچندد بر روزگارِ خسرو  
آنکس که دیده باشد رخساره چنان را





دیدم بسے زمانهٔ مردآزمای را  
 سازنده نیست هیچ امیر و گدای را  
 جز باد و دم ترمم این تنگنای نیست  
 چون غلغل تہی نفس تنگنای را  
 چندین مکن دماغ به کافور و شک تر  
 بر عاریت شناس کف عطرسای را  
 در خود سبین به کبر کہ از بہر عکس کار  
 اینہا بس است بہرہ تن خودنمای را  
 قرب ملوک نیست مگر دون و سفله را  
 اینجا سبین تو مردم والاگرای را \*  
 جائے کہ جای برسر شاہان مگس کند  
 نبود محل اوج پریدن ہای را

آزانکہ گفته اند طلاقِ عروسِ کون  
 کاسنِ این عروس دهند این سرای را  
 زین نوسنہ کہ ہمتِ عالی خطابِ تست  
 بشکن بیک لکد فلکِ دیوبای را \*  
 ناریکی زمانہ چہ روشن کند بہ سہر  
 صفوت چو نیست آدمی تیرہ رأی را  
 بے زادنِ بلا چو نباشد ، چہ ساختند  
 کشتِ سراب این فلکِ فتنہزای را  
 روزے کہ بیروہ بشمر ، خسروا ، ز عمر  
 الا همان قدر کہ پرستی خدای را



جان بر لب است عاشقِ بخت آزمای را  
دستورینے به خنده لبِ جانفزای را  
خونِ مرا بریز و ز خونابه و ارهان  
خیرست ، این بکن ز برایِ خدای را \*

گفتی به سهر و مه نگر و ترکِ من بگوی  
این رو که داد سهر و مه خودنمای را ؟

جانا ، چنان خرام که گاهِ نظاره خلق  
از فرقِ خویش باز بدانند پای را ؟

زان شوخ چون وفا طلبِ من که بر درش  
هرگز ز ننگ می نگرد این گدای را

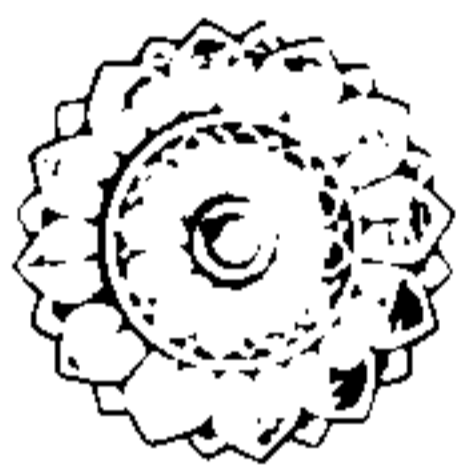
واگشتی ، اے صبا ، چو بران کوی بگذری  
آسیب بر چه سیزی آن بوسه جای را

مطرب ، بزن رھے و سبب زهد من ، از انک  
بر سبحة منست شرف چنگ و نای را  
نازک مگوی ساعدِ خوبان کہ خرد کرد  
چندین ہزار بازوی زورآزمای را  
اے دوست ، عشق چون ہمہ چشم است و گوش نیست  
چہ جای پند خسروِ شوریدہ رأی را



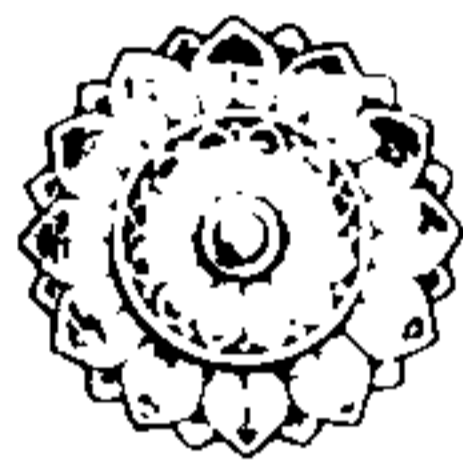
هنگامِ آشتی ست بتِ خشمناک را  
 دل خوش کنیم لذتِ روحی فداک را  
 از خشم بود تا به سرِ ابرویش گره  
 سن زان شکنجه ساخته بودم هلاک را  
 خوش وقتِ آنکه گفت مرا پایِ سن بیوس  
 شرسنده وار بوسه زد این بنده خاک را  
 جانا ، سُر ز بنده از این پس که بردرت  
 کردست پُر ز خونِ جگرِ صحنِ خاک را  
 بس کز برایِ آشتیِ چون تو جنگجوی  
 آورده‌ام شفیعِ شمیمدانِ پاک را  
 چند از مژده اشارتِ لطفم ندانی آنک  
 سوزنِ سنان بود جگرِ چاک‌چاک را

خوشنود اگر به جان شود آن دوست، خسروا  
عاشق به خویش ره ندهد ترس و باک را



آنکو شناخت گردش خورشید و ماه را  
 جوید برای خفتن خود خوابگاه را  
 از عین اعتبار بینم به گبرخت  
 زیرا قیاس نیست درازی راه را  
 اے سرفراز، تیغ اجل در قفا رسید  
 سر راست دار، کج چه نهادی کلاه را  
 مردم همه نگون شده جستند زیر خاک  
 قامت ازان نکوست سپهر دوتاه را \*  
 چون رستن گیاه ز خونهای مردم است  
 سن خون دهم ز مردم دیده گیاه را  
 سن ماه را طلوع نخواهم به خاک، ازان  
 گم کرده ام به خاک رخس همچو ماه را

خسرو چو بختِ خویش جهان را کند سیاه  
راه از برون دهد ز جگر دود آه را

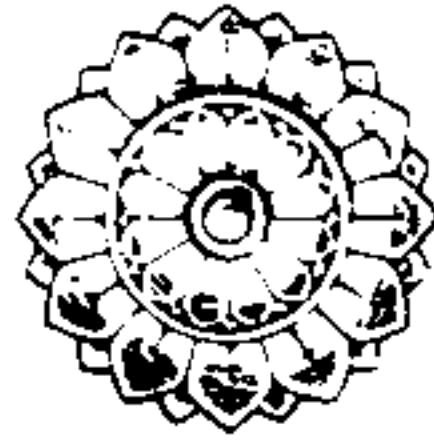




باز آرزوی آن بت چین میکند مرا  
 معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا  
 بیخواندم گدای خود و گوئی آن زمان  
 ملک دو کون زیر نگین میکند مرا  
 از سن پرس گرچه دل دوست شد به باد  
 در وے بین که بے دل و دین میکند مرا  
 نه سن به اختیار چنین ست و بیخودم  
 چیزے ست در دلم که چنین میکند مرا  
 آہ از تو میکنند همه عاشقان و سن  
 از دست دل که سوخته این میکند مرا  
 صد سنت خیال تو بر خسرو است، از انک  
 گہ گہ به خواب با تو قرین میکند مرا

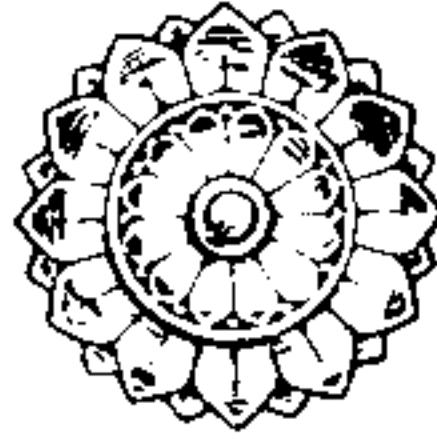
ز دور نیست سیر نظر بروی تو ما را  
 چه دولتیست تعالی الله از قد تو قبا را  
 از آنکمی که تو سلطان به ملک دل بنشستی  
 نشاط و خواب به شبها حرام گشت گدا را  
 ز تیغ کس بحضورم که پادشاه بتانی  
 به دور باش فراقم مکش ز بهر خدا را  
 اگرچه در دل ما ماند یادگار جفایت  
 سیاد آنکه رود از درونه یاد تو ما را \*  
 دریغ جان که یکمیش نیست ورنه ز چشمت  
 به نرخ نیک خریدن توان ستاع بلا را  
 خراسش سر کو کن گه از گهمی به کرشمه  
 که زیر خاک کنی زنده کشتگان بلا را

مفرحہ کہ طیبان دهند دوست ندارم  
کہ برد لذتِ دردت ز کام ذوقِ دوا را  
جو جان دہم قدمے سویم آوری کہ عزیزان  
گمے دریغ ندارند خاکِ اہلِ وفا را  
نہ من اسیرِ بتام بہ اختیار ولیکن  
گسست سی نتواند کسے کمندِ قضا را  
نسیم ہم نرسد زو گمے کہ زندہ بماتم  
مگر کہ برسِ کویں گذر نماید صبا را  
بہ چشمِ خسرو ازانگہ کہ جا گرفت خیالش  
ز آبِ چشم بہ هر سو گمے شگفت صبا را



زمانہ حلتہ نو بست روی صحرا را  
 کشید دل بہ چمن لعبتان رعنا را  
 هوای گل ز خوشی باد سیدہد ، لیکن  
 چہ سود چون تو فراش نمیشوی ما را  
 ز سروستان چندین چہ سی پرد بلب  
 سکر ندید جوانان سرو بالا را \*  
 چو مے خوری بہ سرم نیز جرعة میریز  
 نہ مردمی نبود بادہ نوش تنہا را  
 فروختم بہ یکے جرعه گنج عقل ، آری  
 شرابخوارہ نبیند کساد کالا را  
 نسیم باد صبا از برای جلوہ باغ  
 کشید بر رخ رنگین حریر دیا را

زمینِ سبزه رنگین به چرخ سپاند  
به تار موی بیاویخت جانِ اعدا را  
ز فرّ مدح تو صد سنت است بر خسرو  
ضمیرِ مدح سرا و زبانِ گویا را



زہے بریختہ بر لالہ مشکِ سارا را  
شکستہ رونقِ خورشیدِ گوہر آرا را

اگر ز رویِ تو شمعِ ہدایتِ نبود  
ز تیرگی کہ برون آورد نصارا را؟

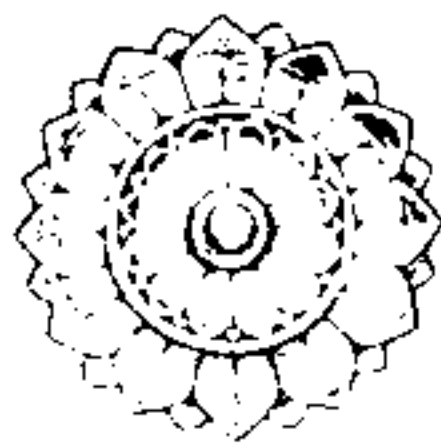
نصیبِ حسنِ گرفت آن بتِ سمرقندی  
جو کشورِ دلِ ما خطہٴ بخارا را

بروزِ کشتنِ ازانِ غمزہ سہلتے جسم  
ولے ندید ز قاتلِ کسے مدارا را \*

بیار ساقیِ ازانِ آبِ آنشین کہ فلک  
بہ باد داد چو جمشیدِ خاکِ دارا را \*

ز شوقِ آن لبِ شیرین و ماتمِ فرہاد  
ز دیدہ میروود اینکِ شکر، شکرخا را

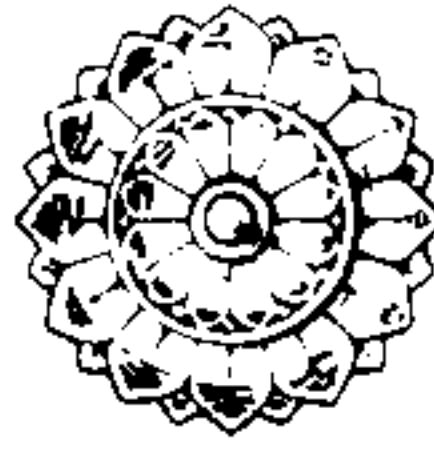
دو بوسه از لبِ خود خسروا، خدا را خواه  
بود که بشنود آن سنگدل 'خدا را' را



شفاعت آدم ، اے دوست ، دیدہ خود را  
 کز او سپوش گلِ نو دسیدہ خود را  
 رسید خیلِ غمت ورنہ ایستد جام  
 کجا برم بدنِ غم رسیدہ خود را  
 بہ گوش رہ ندھی نالہ مرا ، چہ کم ؟  
 چو ناشنیدہ کند کس شنیدہ خود را  
 بہ روسیاهیِ داغِ حبش مکت پر رو  
 مر این غلامِ درم ناخریدہ خود را  
 چنین کہ سن ز تو لب سیگزم کیم ارگوئی  
 کہ مرہمے برسام گزیدہ خود را  
 گسست رشتہ صبرم چگونہ بر دوزم  
 شکافِ دامنِ دہجا دریدہ خود را \*

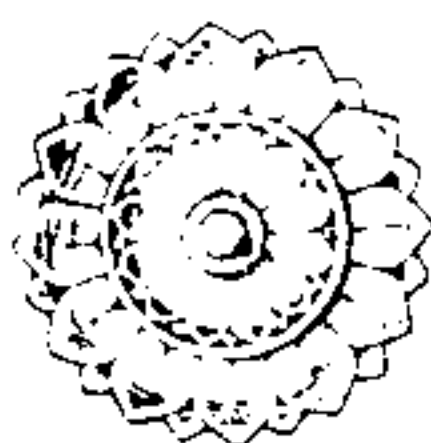


به چاهِ شوق فرومانده‌ام ، خداوندا  
فرو گذاشت مکن آفریده خود را  
پریدنِ دلم این بود کز توام نبرد  
کنون به‌دامِ که جویم پریده خود را ؟  
درآی باز به تن ، اے دلِ پر آتشِ سن  
بسوز این تنِ محنت کشیده خود را  
ز باد زلفِ تو شوریده بود ، ازان خسرو  
به باد داد دلِ آرسیده خود را



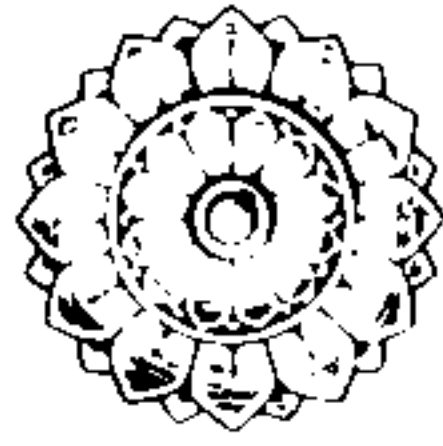
بهار برده برانداخت روی نیکو را  
 نمونه کشت جبران بوستان سینه را  
 نکه در ابر بهاری نگر ، ز رشته صبح  
 چگونه میکساید دانه های لؤلؤ را  
 ستر چگونه توان کرد در چنین وقتی  
 ز دست چون بتوان داد روی نیکو را  
 به باغ غرقه خونست لاله ، دانی چیست ؟  
 ز تیغ دوه بریدست روزگار او را  
 به وقت صبحدم آواز میدهد بلبل  
 درون باغ ترم کنان خوشگو را  
 بیا ده تا به چمن در رویم و بنشینیم  
 به بوی گل بکف آریم جام گبو را

چو دست تر شود از باده ، آنگهی ، خسرو  
قفا ز نیمه مر این عالم جفا جو را



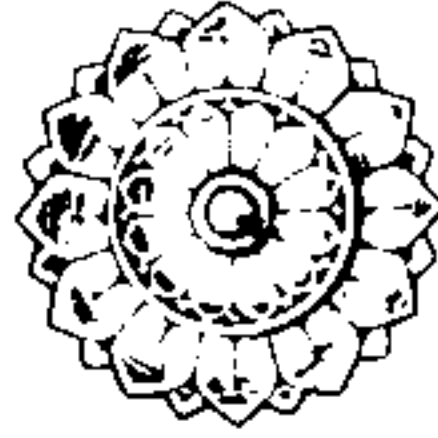
شناخت آنکه غم و محنت جدائی را  
 بمیرد و نبرد سلکِ آشنائی را  
 به اختیار نگردد کس از عزیزان دور  
 ولی چه چاره کم فرقتِ قضائی را  
 مکن به شمعِ به و مهر نسبتِ رخِ دوست  
 ده فرق‌هاست بسے نورِ آشنائی را  
 به تیغِ پاره که از تن برند و خون ریزند  
 بدان که گریه خون میکند جدائی را  
 ضرورتست نه خوانیم لوحِ صبر و فراق  
 چون نیست نقشِ دگر خامهٔ خنثائی را  
 به یادِ وصلِ دلِ سوخته کند شادم  
 چنانکه سزده ده باغِ روستائی را

اگر شاهدهٔ نقد نیست ، نقد این است  
 خزینہٴ شمر ، اے دوست ، بینوائی را  
 مخر بہ نیم جو آن صحبتی کہ باغرض است  
 کہ راحتی نبود صحبتِ ریائی را  
 وفایِ یارِ موافقِ سگِیرِ سہل کہ آن  
 سفرِ حے ست عجب بہرِ جانفزائی را  
 چو عاشقی بہ خراباتِ مستِ رو ، اے دل  
 بہ اہلِ زہدِ بمانِ نوبہٴ ریائی را  
 چو ، خسروا ، ز فراقِ است ہر زمانِ دردے  
 ہوسِ نبردِ خوردہند دیرپائی را



گذشت عمر و هنوز از تقاب و سودا  
 نشسته‌ام مترصد میانِ خوف و رجا  
 چو خاک بر سرِ راهِ امید منتظرم  
 کز آن دُبار رساند صبا نسیمِ وفا  
 برای کس چو نگردد فلک بی تقدیر  
 عنانِ خویش گذارم به اقتضای قضا  
 میانِ صوبعه و دبر گرچه فرقی نیست  
 چو من به خویش نباشم، چه اختیار مرا؟  
 کسی که بر درِ میخانه تکیه گاهِ یافت  
 چه التفات نماید به بسندِ دارا  
 خوش آن کسی که درین دور بیدهد دستش  
 حریفِ جنس و سیِ صاف و گوشه‌تنها

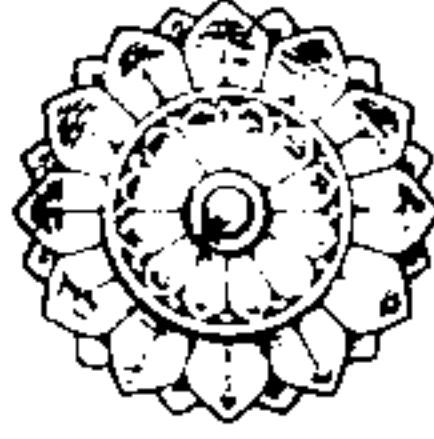
ز بسکہ قصہٴ دردم رود بہ ہر طرفے  
چو منِ ضعیف شد از بارِ غم نسیمِ صبا  
درونِ پردہٴ رندانِ مخالفے چون نیست  
بیارِ ساقیِ عشاقِ ساغرِ صہبا  
غریقِ بحرِ محبت اگر شوی ، خسرو  
درِ یقین بکف آور ز قعرِ این دریا



اے صبا، بوسہ زنّت زنت در او را  
 ور برنجد، لب چو شکر او را  
 چون کسی قلب بشکند کہ همه کس  
 دل دهد طرہ دلاور او را  
 زان نمیرند کز نظارہ رویش  
 چشم پر شد غلام و چاکر او را  
 کعبہ گر هست قبلہ همه عالم  
 چہ خبر زان شرف کبوتر او را  
 نوخط سن چو تو بہ سبزہ خراسی  
 خاک ریزد صبا خط تر او را  
 رو سوی سرو تا فروبشیند  
 زانکہ بادے ست ہر زمان سراو را

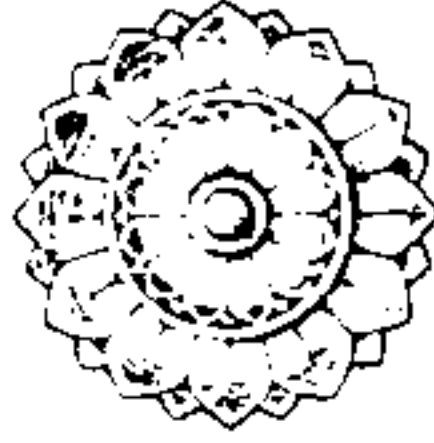


دل مده غمزه را به گشتنِ خلقه  
حاجتِ سنگِ نیست خنجرِ او را  
چون بسے شب گذشت و خواب نیامد  
اے دل، اکنون بگو برادرِ او را  
خسروا، بوسی از لبِ چو درِ او  
شو به گریه آستانه درِ او را



سهر بکشای لعلِ سیگون را  
 بست کن عاشقانِ مجنون را  
 رخ نمودی و جانِ من بردی  
 اثر این بود فالِ سیمون را  
 دلِ من کشته بقایِ تو باد  
 چه توان کرد حکمِ بی چون را  
 از درونم نمی روی بیرون  
 که گرفتی درون و بیرون را  
 نامِ لیلی برآید اندر نقش  
 گر ببیزند خاکِ مجنون را  
 گریه کردم به خنده بکشادی  
 لبِ شکرشانِ سیگون را

بیش شد از لب تو گریه من  
شهد هر چند کم کند خون را  
هر دم الحمد میزنم به رخت  
زانکه خوانند بر گل افسون را  
گفت خسرو بگیردت حاشاک  
خاصیت هست کشت افیون را



الا دسعی سارعت والنہوا  
و قد ذاب قلبی هو والنوا

اسیر است ازان سیر خوبان دلم  
به دردی کہ هرگز ندیدم دوا

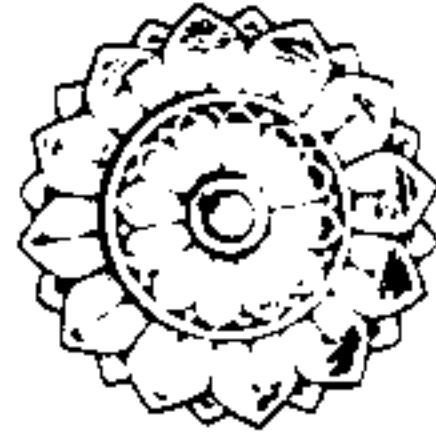
اذا اشرق الشمس من صدغہ  
فنعم النہوا فی جنائی ہوا

دلم خون شد و ناید ار باورت  
براین باجرا چشم اینک گوا

ولی الموالی علی حبہ  
ولکنہ فی بوادی لوا

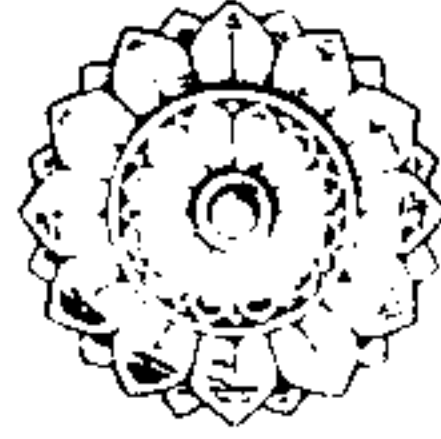
بتا نا مسلمانے میکنی  
کہ در کافرستان نباشد روا

وَقَدْ تَرَقَّى  
وَقَدْ الْبَيْتِ دَخَانِي  
نِيرَانَهُ بَجَوَّالَهُوَأُ  
بِمَأْنَدَمِ سَنِ اَنْدَرِ چَنِينِ حَالَتِي  
نَكْفَتِي كِهْ حَالَتِ چِهْ شَدَّ، خَسْرَوَا



بگذشت و نظر نکرد ما را  
 بگذاشت ز صبر فرد ما را  
 با این همه شاید ار بگوید  
 پروانه چو شمع سرد ما را ! \*  
 ما بے خبر از نظاره بودیم  
 جان رفت و خبر نکرد ما را  
 گر دیدہ بہ خاک در نریزد  
 از دور ہس است گرد ما را  
 اے بیخبران کہ ہند گوئید  
 بہر دلِ یاوہ گرد ما را  
 دانند کہ نے بہ اختیار است  
 چشم تر و روی زرد ما را

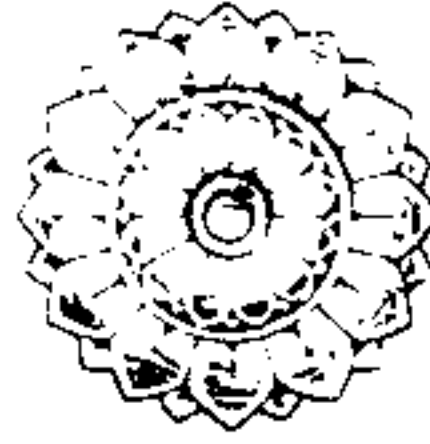
صد شربتِ عافیتِ شما را  
یک چاشنی ز دردِ ما را  
خاکسترے از وجودِ ما ماند  
بس کاشِ عشقِ خوردِ ما را  
هرچند بسوخت خسرو از شوق  
این شعلہ سببِ سردِ ما را



اے زلفِ چلیپایِ تو ، غارتگرِ دینہا  
 وے کردہ گمانِ دہنت ، دفعِ یقینہا  
 کافر نکند با دلِ من آنچه تو کردی  
 یعنی کہ در اسلام روا باشد از اینہا  
 زینسان کہ بگشتی بہ شکرخندہ جہانے  
 خواہم کہ بہ دندان کشم از لعلِ تو کینہا  
 از ناصیہ ما نشود خاکِ درش دور  
 چون صندل بت برہمنان را ز جینہا  
 من خود شدم از کیش وگر خود صنم اینست  
 بسیار شود در سرِ کارش دل و دینہا  
 در کعبہ مقصود رسیدن کہ تواند  
 در بادیہ ہجر تو از فتنہ کینہا

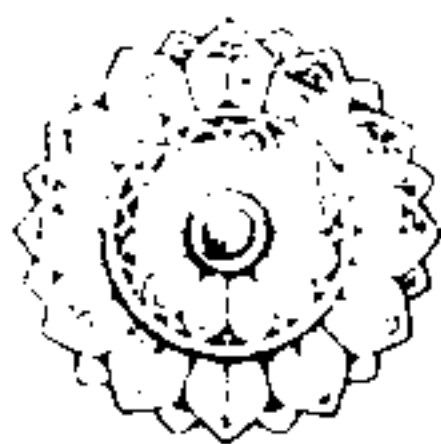


نالہ بہ سرِ کوی تو ہر صبح بہ اُسید  
چون مطربِ درہایِ کرم پاس نشینہا  
گر سہرگیا بایدت ، اے دوست ، طلب کن  
ہر جا کہ چکد آبِ دو چشم بہ زینہا  
دشوار رود سہر تو از سینہ خسرو  
ماندست جو نقشے کہ بماند بہ نگینہا



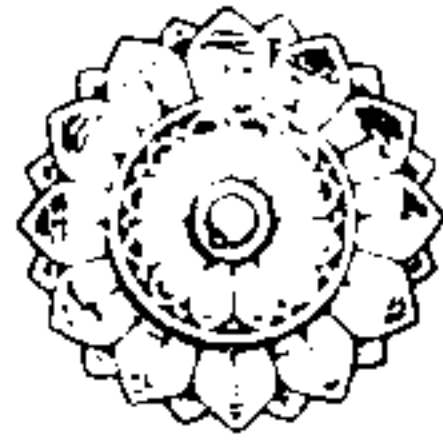
اے باد ، برف برفکن آن روی آشناک را  
 وے دندہ گر صفرا کم آے بزن این خاک را  
 اے دیدہ لڑ تیغ سم ریزی همی خون دسبدم  
 نا جان من بستان ز غم ، یا جان ده این غمناک را  
 ریزی نو خون بر آستان ، شویم من از اشک روان  
 فالوده دیدہ چون توان آن آستان پاک را  
 زان غمزہ عزم کین مکن ، ناراج عقل و دین مکن  
 ناراج دین تلقین مکن ، آن ہندوی بیباک را  
 آن دم کہ سی پوشی قبا ، محرام از بہر خدا  
 پوشیدہ دار از چشم ما ، آن قاست چالاک را  
 سرہای سرداران دین بستی چو برفتراک زین  
 زینسان میفکن بر زمین دنبالہ فتراک را

تا شمعِ حسنِ افروختی ، پروانه وارم سوختی  
 پرده دری آسوختی آن غمزه بیباک را  
 هرگز لبی ندهی به من ور بوسه گوئی بزن  
 آیم چونزدیکِ دهن ، ره گم شود ادراک را  
 جام چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون  
 این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را  
 گوئی بر آمد گاهِ خواب ، اندر دلِ شب آفتاب  
 آن دم کز آه صبح تاب آتش زخمِ افلاک را  
 خسرو کداسین خس بود گر سوزِ عشق از پس بود  
 یک ذره آتش بس بود صد خرمنِ خاشاک را



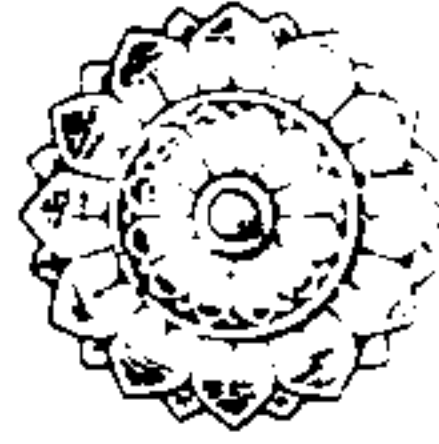
اے شہسوار، نرم ترک ران سمند را  
 بس زیر پای دبدہ این مستمند را  
 تا مردمان تریج ببرند و دست ہم  
 یوسف رخا، کشیدہ ترک ران سمند را  
 سرو بلند را نرسد دست برسرت  
 ات دست کے رسد بہ تو سرو بلند را  
 بای گریزہ از شکست کیسوی تو نیست  
 سی کش چنانکہ خواہی اسیر کمند را  
 چشم از تو دور، دانہ دل گر ز تو بسوخت  
 از سوختن گریز نباشد سپند را  
 ز آمد شد خیال تو ترسم کہ بے غرض  
 قصاب پرورش نکند گوسفند را

پندِ کسَم به دل نُنشیند که دل ز شوق  
پُر شد چنانکه جای نماندست پند را  
در عاشقی سلامتِ خسرو بود چنانک  
بر ریشِ تازه داغِ نهمی دردمند را



باز دل گم گشت در کویت سن دیوانه را  
 از کجا کردم نگاہ آن شکلِ قلاشانہ را  
 گاہ گاہ ، اے باد ، کنجاہات می افتد گذر  
 زانسانیان کہن یادے دہ آن بیگانہ را  
 ہر شب از ہر سوی در سی آیدم در دل خیال  
 از کداسین سو نگمہدارم سن این وبرانہ را  
 سمع گو در جان بگیر و سینہ گو زاتش بسوز  
 سمع ازانہا نیست کو رحمت کند پروانہ را  
 عمر بگذشت و حدیثِ دردِ ما آخر نشد  
 شب بہ آخر شد کنون کوتہ کنیم افسانہ را  
 جان ز نظارہ خراب و ناز او زاندازہ بیش  
 ما بہ بوئے مست و ساقی پر دہد پیمانہ را

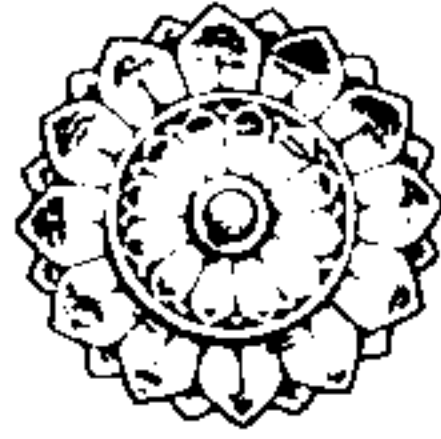
آخر اے دل ، وقتے اندر کوی ما کردی گذر؟  
این چنین یکبارگی کردی فراموش خانه را  
حاجتم نبود کہ فرمائی بہ ترک ننگ و نام  
زانکہ رسوائی نیاموزد کسے دیوانہ را  
خسروست و سوز دل وز ذوق عالم بیخبر  
مرغ آتشخوارہ کے لذت شناسد دانہ را



آورده ام شفیعِ دلِ زارِ خویش را  
 بندے بدہ دو نرگسِ خویشوارِ خویش را  
 اے دوستے کہ هست خراشِ دلہ ز تو  
 مرہمِ نمیدہی دلِ افکارِ خویش را  
 مردمِ کہ نازی و گرانبارِ سیشوی  
 جانم کہ بر تو سی فگند بارِ خویش را  
 از رشکِ چشمِ خویش لبیم رخِ تو سن  
 تو ہم سین در آینه رخسارِ خویش را  
 آزاد بندہ کہ بہ پایت فتاد و مرد  
 و آزاد کرد جانِ گرفتارِ خویش را  
 بنہای قدِ خویش کہ از بہرِ دیدنت  
 سر بر کنیم بختِ نگونسارِ خویش را

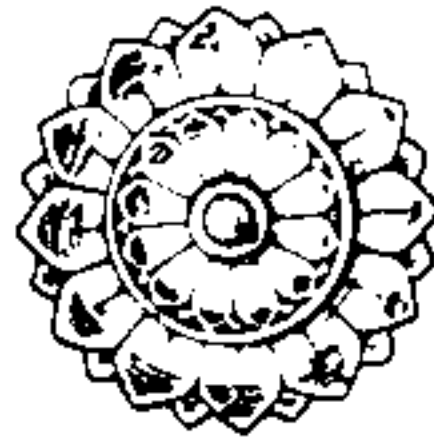


سرہا بسے زدی سرِ من ہم زن از طفیل  
از سر رواج ده روش کارِ خویش را  
دشنامے از زبانِ توام میکند هوس  
تعظیم کن بہ اینقدرے یارِ خویش را  
چون خسرو از دو دیدہ خورد خون، سزد، اگر  
سازد نمک دو چشمِ جگرخوارِ خویش را



بشکفت غم این جانِ جگر خواره ما را  
 یارب ، چه وبال آمده سیاره ما را  
 رفتند رفیقان دلِ صد پاره بردند  
 دردند رها داسِ صد پاره ما را  
 در همزه ایشان روی ، اے باد ، در آن راه  
 ز تبار بجوی دلِ آواره ما را  
 نسیمها به دل از سوزِ جگر میکشدم آه  
 آه از خبرستی بتِ عیاره ما را  
 روزی نکند یاد که شبهای جدائی  
 چون میکندرد عاشقِ بیچاره ما را  
 بویِ جگر سوخته بگرفت همه کوی  
 آتش بزن این کلبه خونخواره ما را

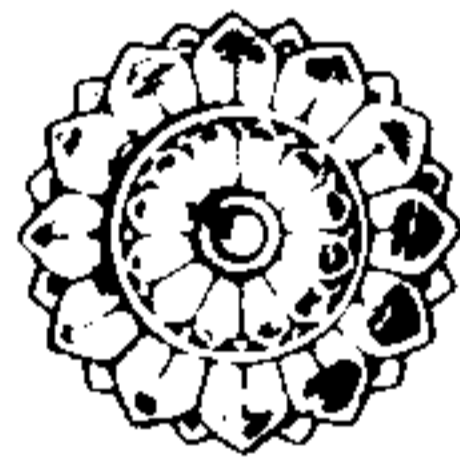
دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند  
این سیل عجب گر نبرد خانه ما را  
جز خسته و افکار نخواهد دل خسرو  
خونے ست بدین بخت ستمگاره ما را



باز خدنگِ شوق زد عشق در آب و خاکِ ما  
 نطقِ حریفِ پاک شد دامنِ چشمِ پاکِ ما  
 هر طرفی و قصه ، و رچه کہ پوشم آستین  
 یردہ راز کے سود دامنِ چاکِ چاکِ ما  
 ساعدِ سست بے خبر خفته ، چہ دارد آگہی  
 ناعمہ سب چہ سرود بر دلِ دردناکِ ما  
 در کشیم بہ تیغِ کش ، نہ بہ نمودنِ رُخت  
 زانکہ نباشد اینقدر مرتبہ ہلاکِ ما  
 جان و دلے ست در تنم ، بدلِ سگانِ خویش کن  
 نا نبود بہ ملکِ تو زحمتِ اشتراکِ ما  
 اے کہ بکشتی از حفا خسرو سستمند را  
 ہایِ وفا چہ ، ار گہے رنجہ کنی بہ خاکِ ما

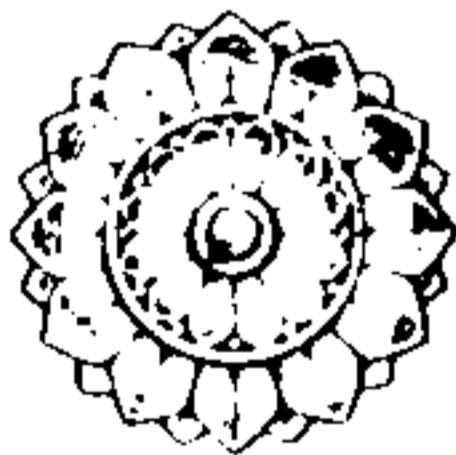
بس بود اینکه سوی خود راه دہی نسیم را  
 چشم زدِ خسان مکن عارضِ همچو سیم را  
 ما و نسیمِ صبحدم بوی تو و ہلاکِ جان  
 نیست امیدِ زیستن سوختہٴ جحیم را  
 سن بہ ہوایِ یک سخن ، تو ہمہ تلخ بر زبان  
 چند نمکِ پراگنی این جگرِ دو نیم را  
 تو چو بہشت در نہان ، ما و دلے و سوزشے  
 دوزخی از کجا خورد مائدہٴ نعیم را  
 سن نہ بخود شدم چنین شہرہٴ کوی ہا ، ولے  
 شد رخِ نیکوان بلا عقل و دلِ سلیم را  
 شیفتہٴ رخِ بتان باز کے آید از سخن  
 بست بہ گوش کے کند کن مکنِ حکیم را

عشق چو مرد را برد موی کشان به سیکده  
موی سفید ننگرد پیر سیه گیم را  
چون به خم شراب در غرقه بماند چون منی  
هم ز شراب غسل ده درد کش قدیم را  
قصه خسرو از درون گر به غزل برون دمد  
دشنه سینه ها کند زمزمه ندیم را



بشگفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا  
 شد وقت عیش دوستان آن لاله و ریحان کجا  
 ہر بار کو در خندہ شد چون سن ہزارش بندہ شد  
 صد مردہ زان لب زندہ شد، درد مرا درمان کجا  
 گویند ترکِ غم بگو، تدبیرِ سامانے بگو  
 درماندہ را تدبیر کو، دیوانہ را سامان کجا  
 از بخت روزے باطرب خضر آب خورد و شست لب  
 جویان سکندر در طلب تا چشمہ حیوان کجا  
 میگفت با من ہر زمان گر جان دہی، یابی امان  
 من سی برم فرمان بجان، آن یارے فرمان کجا  
 گفتم توئی اندر تم یا ہست جانِ روشنم  
 گفتم کہ آرے آن سنم، گر آن توئی، پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن ، مسکینی از حد بیش کن  
زینم از آن خویش کن ، من کردم ، این و آن کجا  
پیدا گرت بعد از سهی در کوی ما باشد ره  
از نوک مزگان گه گمی آن بر سر پنهان کجا  
زین پیش با تو هر زمان می بودی از همدمان  
خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن بیان کجا

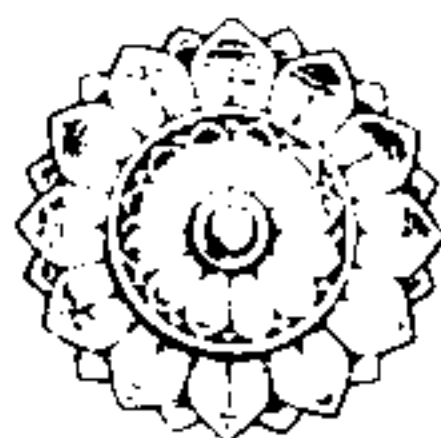




برو ، اے باد و پیش دیگران دہ جلوہ بستان را  
 مرا بگذار تا سی بینم آن سرو خرامان را  
 گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد  
 اثر هر گه مگس در خواب بیند شکرستان را  
 به این مقدار هم رنجی بر آن خاطر نمی خواهم  
 که از خوم پشیمانی بود آن ناپشیمان را  
 سیه کردی سر خط تا نخوام نامه حسنت  
 مرا بگذار تا بارے بیوسم مهر عنوان را  
 میرس، اے دل که چون می باشد آخر جان غمناکت  
 که من دیرست کز یادش فراموش کرده ام جان را  
 زندم سنگ چون بہرت تو ہم بفرست یک سنگے  
 کہ میرم ہم دران ذوق و بہ جان بوسہ دہم آن را

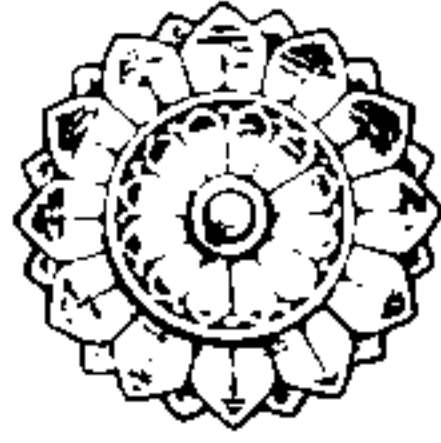
ورت بدناسی اسب از من ، بیک غمزہ بکش زارم  
 چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را  
 جو خواهی کشن ، اے جان ، زینہار این یک سخن بشنو  
 نک امروزے شفیع من کن آن لبہای خندان را  
 بدو نفم کہ چون کشتی مرا ترکن زبان بارے  
 بکفت افتاد چون صیدم چہ حاجت تیر باران را  
 نباشد دولتی زلف درازت را ازان بہتر  
 کہ رو بد آسان قصر سلطان ابن سلطان را \*  
 خلیفہ قطب دنیا آن مبارک شاہ دین پرور  
 کہ او قطب یگانہست ، ار بود دو قطب دوران را \*  
 هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری  
 مسلمانی سیاموز آن دو چشم نامسلمان را

پیشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا  
چگونه گوید این خسرو که آن زلفِ پریشان را



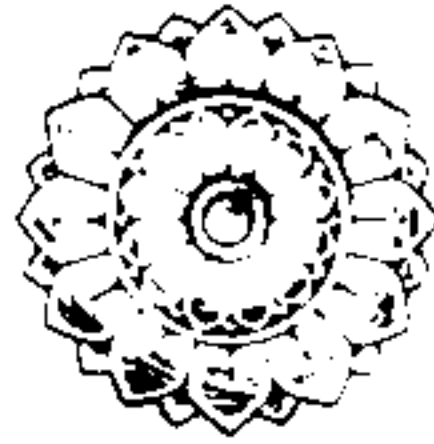
برقِ برافگن ، اے پری ، حسنِ بلا انگیز را  
 تا کک صورت بشکند این عقلِ رنگ آسیر را  
 شبِ خوشِ نغمہ ہیچگہ زان دم کہ بہرِ خونِ من  
 شد آشنائی با صبا آن زلفِ عنبریز را  
 دامنِ قیاسِ بختِ خود کم رانم از زلفتِ سخن  
 لیکن تمنا سیکم فتراکِ صید آویز را  
 بگذشت کار از زیستن ، خیز ، اے طیبِ خیرہ کش  
 بہارِ سکین را بگو تا بشکند پرهیز را  
 برِ سلاویک ہیزم است آنجا کہ عشقت شعلہ زد  
 شرمست نیاید سوختنِ خاشاکِ دود انگیز را  
 چون خاکِ گشتم در رخت ، چون ایستادے نیست  
 ہارے جو بر ما بگذری آہستہ رانِ شبِ دیز را

شد عشقِ جانمِ را بلا، بے غمزه چشمِ صنم  
قصابِ ما ناسهربانِ چہ جرمِ تیغِ تیزِ را  
عیاریِ ما را رسنِ دورِ است ازانِ کنگر، ولے  
این اشکِ شبرو را بگو، آن نالہٗ شبِ خیزِ را  
بوکزِ زکوٰۃِ حسنِ خودِ بینی بہ خسروِ یکِ نظر  
اینکِ شفیعِ آوردهامِ اینِ دیدہٗ خونریزِ را



بهر تو خلقی بیکشد آخر من بدنام را  
 بر می نیاید ، چون کم و این دل خود گام را  
 یک شب به باغ دیدمت ، آنکه به یاد پای تو  
 رنگین بساطی میکنم از خون دل آن بام را  
 خواهم که خون خود چو من در گردن جاست کم  
 دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را  
 تا چند مردم از صبا در جنبش آید زلف تو  
 آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را  
 گر آب چشمی نیست باره کم از نظاره  
 این دم که آتش در زدم بازار رنگ و نام را  
 نگرفت در تو سوز من اکنون که خواهم چاره  
 دوزخ سگر پخته کند این شعله های خام را

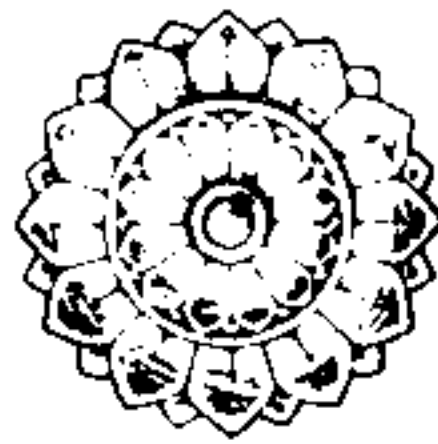
سن عاشقم ، اے پندگو ، نبود گوارا ام کہ تو  
از عافیت شربت دہی جانِ بلا آشام را  
زینسان کہ دل در عاشقی بگسست تقوی را رسن  
نتوان لگام از شرع کرد این توسنِ بد رام را  
گر کشته شد خسرو ز غم ، تہمت چہ بر خوبان ہم  
چون چرخ خنجر سیدہد در گشتہم بہرام را



پرده عاشقان درد پرده کند چو روی را  
 هر طرفی دلی فتد شانه کند چو سوی را  
 دل که ز خلق سبورد نیست برای مردی  
 طعمه فراخ میکند مهر سگت کوی را  
 وه که نداری آگهی از دل بی قرار ما  
 چند به باد بر دهی طره مشکبوی را  
 بر سر پای بود جان ناز و کرشمه های تو  
 داد بهانه ها بسے جان بهانه جوی را \*  
 روی به ما کن و مکن دیده ما و خاک در  
 سجده روا ست هر طرف قبله چارسوی را  
 گرچه غبار عاشقان سی نشیند از دوت  
 دور مکن بدین گنه جان بهانه جوی را

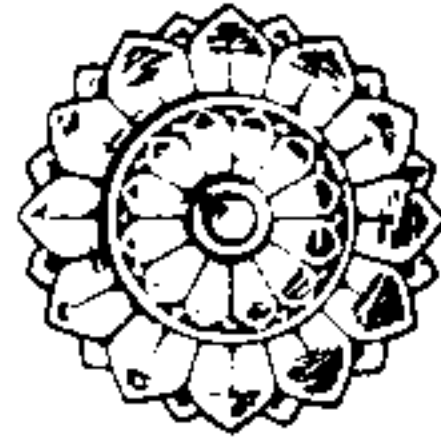


هرچه که بیش بینمت تیره تر است روزِ من  
سنتِ آینه منه بختِ سیاه روی را  
قصه ما مگر کنون آبِ دو دیده گویدت  
زانکه بست حیرت حقه گفت و گوی را  
دارم امید خنده ، بو که بکنجدم سخن  
تنگ بگیر بیش از این پسته تنگ خوی را  
خسرو اگر غمت خورد ناله بس است خدمتش  
واجب چاوشان دهند از پی های و هوی را



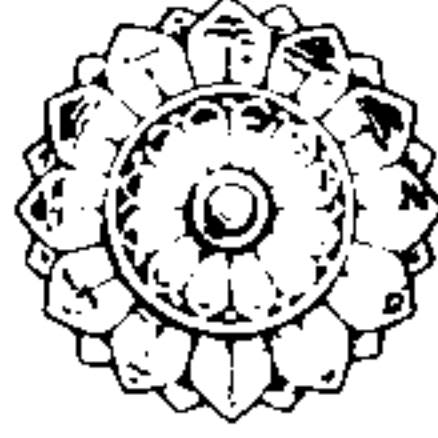
بسے شب با سہے بودم کجا شد آن ہمہ شبہا  
 کنون ہم ہست شب، لیکن سیاہ از دودِ یاربہا  
 خوش آن شبہا کہ پیشش بودے گہ بست و گہ سرخوش  
 جہانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبہا  
 ہمی لردم حدیثِ ابرو و سؤگنِ او ہردم  
 جو طفلانِ سورۃ نون والقلم خوانان بہ سکتہا  
 جہ باشد گر شبے پرسد کہ در شبہایِ تنہائی  
 غریبے زیرِ دیوارش چگونه میکند شبہا  
 بیا، اے جانِ ہر قالب کہ تا زندہ شوند از سر  
 بکویت عاشقان کز جان تہی کردند قالبہا  
 اگرچہ دل بدزدیدی و جان، اینک نگر حالم  
 جہ نیکو آمد آن خندہ، درین دیدہ ازان لبہا \*

مسیح از بهر جان ، خسرو ، اگر چه می کشد یارت  
که باشد خوب رویان را بسے زینگونه مذهبها



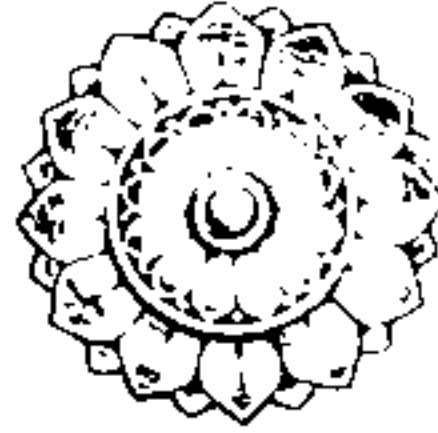
چو در چمن روی از خنده لب سبند آنجا  
 که تا دگر لکند غنچه زهرخند آنجا  
 رخ تو دیدم و گفتم سبند سوز مرا  
 چو جان نجاست چه سوزد کس سبند آنجا  
 کسان بکوی تو بندم دهند و در جائے  
 که دیده روی تو بیند ، چه جای بند آنجا  
 به خانه تو همه روز بامداد بود  
 که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا  
 به شانه شست تو می بافت زلف چون زنجیر  
 مگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا  
 لجا روم که زکوی تو هر کجا که روم  
 رسد ز جعد کمندت خم کمند آنجا

ز زلفش آمدی ، اے باد ، حالِ دلہا چیست ؟  
چگونه اند اسیرانِ مستمند آنجا  
بر آستانِ تو هرکس به رحمتی مخصوص  
مگر کہ خسرو بیچارہ دردمند آنجا



جانا، به پرسش یاد کن روزی من گم بوده را  
 آخر به رحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را  
 نا خوانده سویت آدمم، ناگفته رقی از برم  
 یعنی سیاست این بود فرمانِ نا فرموده را  
 رقی هانا وه که من زنده بمانم در غمت  
 یارب، کجا یاجم دگر آن صبرِ وقتی بوده را  
 باز آی و بنشین ساعتی، آخر چه کم خواهد شدن  
 گر شاد گردانی دمی یارانِ غم فرموده را  
 کشتی مرا و نیستم غم جز غمِ نادیدنت  
 گرمیتوانی باز بخش این جانِ نا بخشوده را  
 ناصح به ترکِ گرخان تا چند پندم سیده می  
 چون خارخارم به نشد، بگذار این بیموده را

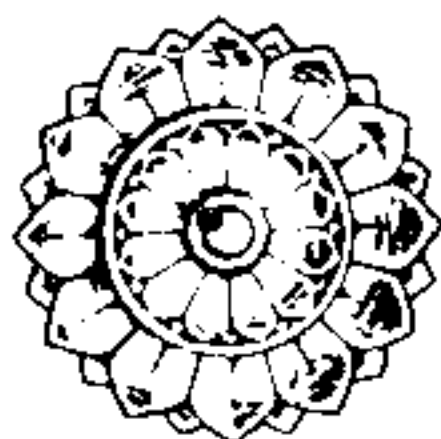
پیموده ساقی در قدح بیهوشی عشاق را  
گوئی فزون با بنده داد آن ساغر پیموده را  
دستے بسودم بر لب ت ، تلخی بگفتی چیست این ؟  
کز زهر دادی چاشنی چندین نبات سوده را  
سودای خسرو هر شبے پایان ندارد هیچگه  
آخر گره بر زن یکم آن جعد نا پیموده را



چو خواهی بُرد روزے عاقبت این جانِ مفتون را  
 گه از گاهے به من بنای بارے صنع بیچون را  
 تو میکن هر چه خواهی، من نیارم دم زدن، زیرا  
 که گرچه خون کند سلطان، نیارند از پی خون را  
 نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت  
 بسند است آنکه بوسم گه گمھے دیوار بیرون را  
 دل من نامه در دست و خون دیده عنوانش  
 بس از غمازی عنوان برون بر حال مضمون را  
 شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی  
 همی جویم چراغ افروخته آن روز سیمون را  
 نه شبهای من بد روز از اینسان ست بے پایان  
 ولے یارب، مبادا روز نیک آن زلف شبگون را

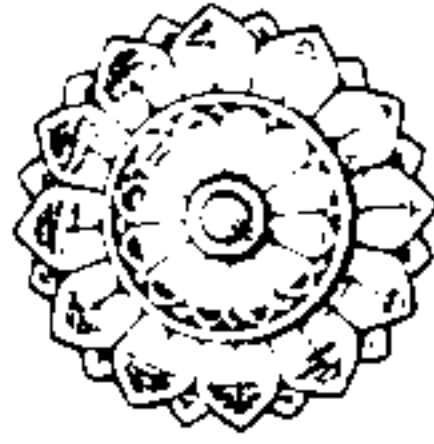


تو آن مرغی که آزادی و در دامی نیفتادی  
سزد، گر شکر گوئی روز و شب بختِ هایون را  
چو لیلی بیند آن مجنون شراب از خونِ خود نوشد  
به از سنگِ ستمگاران نباشد نقلِ مجنون را  
همه کس فتنه شد بر گفته خسرو سگر چشمت  
اثر در جادوان هرگز نباشد سحر و افسون را



چه اقبال است این یارب که دولت داده رو ما را  
 که در کوی فراسوشان گذر شد یارِ زیبا را  
 لمر بندِ سن آمد نزدِ سن خنده زنانِ اشب  
 توقف کن که لخته بنگرم پروین و جوزا را  
 بحمدالله که بیداریِ شبهایم نشد ضایع  
 بدیدم خفته در آغوشِ خود آن سرو بالا را  
 به نشویشِ دهل رنجه مشو، اے نوبتی، اشب  
 که خفتن در برِ یار است بیدارانِ شبها را  
 تماشا میکنم این قد، قیامت میکند، یارب  
 ده خواهم تا قیامت باد کردن این تماشا را  
 دجاها بودی، اے گلبرگِ خندان، راست گو با من  
 ده چون چپ داده ای امروز گرویانِ رعنا را

رسیدی همچو شاخِ گل کداسین باد آوردت  
کہ ہرگز سی نپرسیدی بہ یک شاخِ گلے ما را  
توئی با من، معاذاللہ ز تو کے آید این یاری  
منم با تو، عفاک اللہ مرا کے باشد این یارا  
چہ گوئی خسروا، چندین حدیثِ وصلِ نابودہ  
خیال است این کہ رہ دادی بہ سوی خویش سودا را



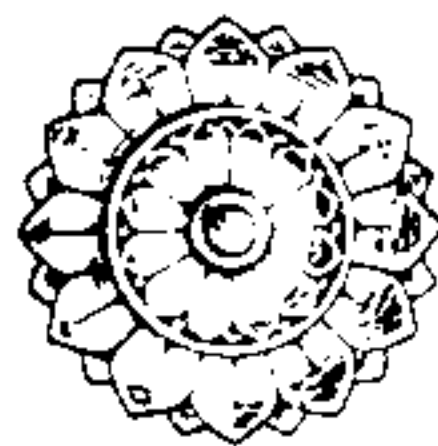
دیوانہ سیکنی دل و جانِ خراب را  
 شکن بہ ناز سلسلہ شکِ ناب را  
 نے جرم اگرچہ ریختنِ خون بود وبال  
 تو خونِ سن بریز ز بہرِ ثواب را  
 بویِ وصال در خورِ این روزگار نیست  
 صاعِ شکن بہ دلقِ گدایانِ گلاب را  
 اے عشق، شغلِ تو چو بہ سن ناکسے رسید  
 آخر کسے نمائند جہانِ خراب را  
 ار جاشیِ دردِ جدائی چہ آگہند  
 تک سب کسان کہ تلخ نکردند خواب را  
 طوفانِ فشان بہ دیدہ و فحطِ وفا بہ دھر  
 نہویم حکم کے کند این فتحِ باب را

ناگفتش بکش، ز مژہ تیغ رانده بود  
 ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را  
 گر خاطرش به کشتن بیچارگان خوش است  
 نارب که یار ناوک او کن صواب را  
 آفت جالِ شاهد و ساقی ست بیمده  
 بدنام کرده اند به سستی شراب را  
 خونابه می چکاندم از گریه سوزِ دل  
 خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را  
 خسرو ز سوزِ گریه نیارد نگاهداشت  
 آرمے سفالِ گرم به جوش آرد آب را



دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا  
 تم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا  
 به تاراج عزیزان زلف تو عیارینے دارد  
 به خونریزِ غریبان چشم تو عیاره تر بادا  
 رخت تازه ست و بهر مردن خود تازه تر خواهم  
 دلت خاره ست و بهر کشتن من خاره تر بادا  
 گر، اے زاهد، دعای خیر سیگوئی مرا این گو  
 که آن آواره از کوی بتان آواره تر بادا  
 همه گویند کز خونخواریش خلقی به جان آمد  
 من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا  
 دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد  
 وگر جانان بدین شاد است، یارب، پاره تر بادا

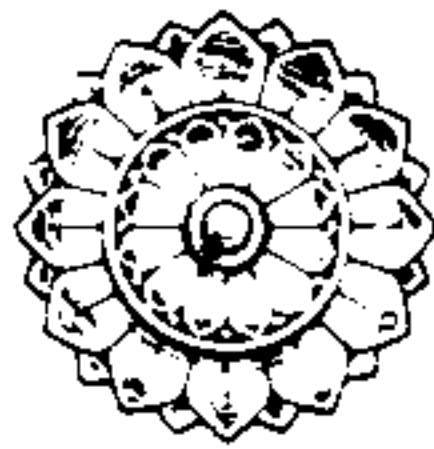
جو با ترداسنی خو کرد خسرو بادو چشم تر  
به آب چشم پاگان دانش همواره تر بادا



رفت آنکہ چشمِ راحت خوش می غنود ما را  
 عشق آمد و بر آورد از سینہ دود ما را  
 تاراجِ خوبرونے در سلکِ جان در آمد  
 آن دل کہ بود وقتے گونی نبود ما را  
 ہاسنگِ خویش بودہ در گوشہٴ صبوری  
 بادے ز سویت آمد اندر ربود ما را  
 ہر روز در شبِ غم خوش میکند سرایم  
 آن دیدنے کہ اول خوش می نمود ما را  
 از خاکِ ہستی ما گردِ عدم بر آمد  
 اے کاشکے نبودے ننگِ وجود ما را  
 ممکن لگشت توبہ ما را ز رویِ خوبان  
 کیتی بہ محنت و غم چند آزبود ما را



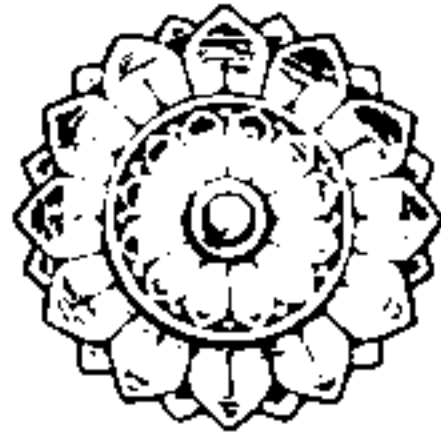
امروز کو که بیند سرمست و بت پرستم  
آن کو به نیکناسی دی می ستود ما را  
تیغی ز درد باید محنت زدای عاشق  
کز صیقل محبت نتوان زدود ما را  
خسرو چو نیست زانها کز تو برد به گشتن  
این پندهای رسمی دادن چه سود ما را



«

رختِ صبوری تمام سوخته شد سینه را  
شعله فروزان هنوز آتشِ دیرینه را  
غم که مرا در دل است کس نکند باورم  
پیش که پاره کنم وای من این سینه را  
رخ بنما بر مراد، گر نه به خونِ منی  
آب به سیری بده تشنه دیرینه را  
توبه ز من کرده بود دل که تو ساقی شدی  
باز همان حال شد احمد پارینه را  
من چو ز سر خواستم، چشم تو پیکار جست  
خنجر نو ده به دست ترکِ کهن کینه را  
صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگِ چنگ  
پیش بریشم کشید خرقة پشمینه را

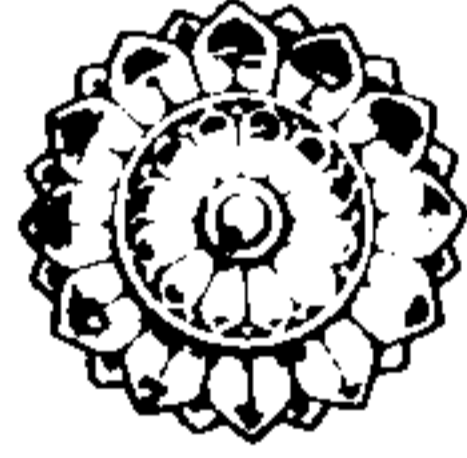
بر سرِ خسرو اگر طعنہ زند ہر کسے  
رویِ سیاہِ مراست عیبِ تو آئینہ را



رسید بادِ صبا تازه کرد جانِ مرا  
 زہفتہ داد بہ سن بویِ دلستانِ مرا  
 بختِ نرگس و فریادِ کم کن ، اے بلبل  
 کتوں کہ خوابِ گرفتہ است ناتوانِ مرا  
 صبا سوادِ چمن زا چو نسخہ کرد بر آب  
 بہ گل نمود کہ بنگرِ خطِ روانِ مرا  
 مرا گذر بہ گستان بس است ، لیک چہ سود  
 کہ سویِ سن گذرے نیست گستانِ مرا  
 گمانِ غمی بردم کز فراقِ او بزم  
 غم زہفتہ یقین میکند گمانِ مرا  
 نشانِ نمائد ز نقشم ، کجاست عارضِ او  
 کہ در کشد قلم این نقشِ بے نشانِ مرا

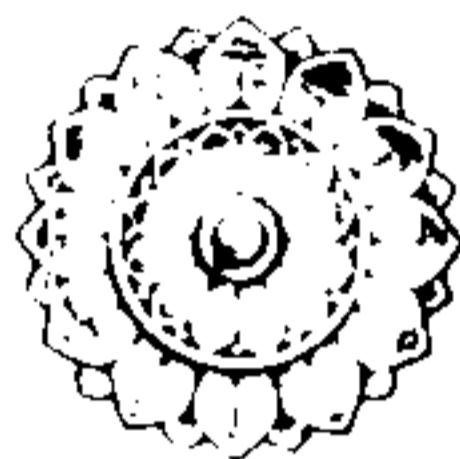
فغانِ من ز کجا بشنود به گوش آن شوخ  
 که خود نمی شنود گوشِ من فغانِ مرا  
 پرید جانبِ او مرغِ روح و با من گفت  
 که من شدم ، تو نگهدار آشیانِ مرا  
 خوش آن دم که در آید سپیده دم ز درم  
 پُر از ستاره و مه ساخت خانمانِ مرا  
 سرم برید و به دستم نهاد و راه نمود  
 که خیز و زو سرِ خود گیر و بخش جانِ مرا  
 نهاد بر لبِ من لب ، نماید جای سخن  
 که سهر کرد به انگشتری دهانِ مرا  
 رو ، اے صبا و بگو سروِ رفته را ، باز آی  
 به نوبهار بدل کن یکم خزانِ مرا

اسیرِ زلفِ ویمِ با خودمِ بیر ، اے باد  
وگر نہ زاغِ بردِ با تو استخوانِ مرا  
ز رفتنِ تو بہ جانِ آدم ، نمیدانم  
کہ رفتت ز کجا خاست بہرِ جانِ مرا  
دلِ شکستہٗ خسرو بہ جانبِ تو شتافت  
غریبِ نیست ، نگہدارِ میہانِ مرا



شمع خیالِ تو بس ، با قمر چه کار مرا  
 سن و چو کوه شیب ، با سحر چه کار مرا  
 من آستانِ تو بوسم ، حدیثِ لب نکم  
 چو سن به خاک خوشم ، با شکر چه کار مرا  
 نبینم آن لبِ خندان ز بیمِ جان یک ره  
 ز دور سنگ خورم ، با گهر چه کار مرا  
 پدر بزاد مرا بهر آن که تو کشیم  
 وگرنه با چو تو زیبا پسر ، چه کار مرا  
 اگر قضاست که بیرم به عشقِ تو ، آری  
 به کارهایِ قضا و قدر چه کار مرا  
 به طاعمِ طلبند و به عشرتم خوانند  
 سن و غمِ تو ، به کارِ دگر چه کار مرا

طلاق داده دل و عقل و هوش را، خسرو  
به گشت کوی تو با این حشر چه کار مرا





عشق از پیِ جان گرفت ما را

خلقے بہ زبان گرفت ما را

خرسند بہ عافیت نبودیم

اینک حقِ آن گرفت ما را

سروِ قدِ او بہ ناز و فتنہ

ہر لحظہ روان گرفت ما را

اے دیدہ، چہ ریزی از برون آب؟

کاین شعلہ بہ جان گرفت ما را

ہمچون کائینہ گیرد آتش

عشقِ تو چنان گرفت ما را \*

اے خواب، برو کہ باز اسشب

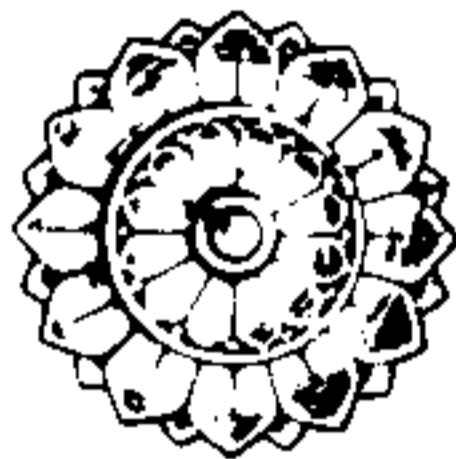
سودایِ فلان گرفت ما را

گویند کہ مرگ طرفہ خواہے ست  
این خوابِ گران گرفت ما را  
ترسم کہ بروں برد ز عالم  
این غم کہ عنان گرفت ما را  
خندید بر اہل درد خسرو  
دردِ دلِ شان گرفت ما را



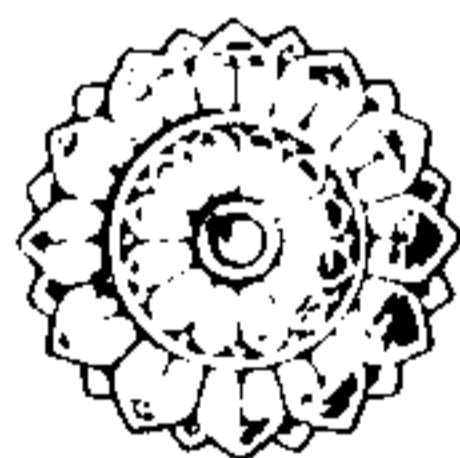
گرچه بر بود عقل و دینِ مرا  
 بد مگوئید نازنینِ مرا  
 گوشش از بارِ درِ گران گشته ست  
 نشنود نالهٔ حزینِ مرا  
 آخر، اے باغبان، یکم بنای  
 به من آن سروِ راستینِ مرا  
 کرمی میکند رقیبِ خنک  
 که بسوزد دلِ غمینِ مرا  
 عشق در کارِ خوبرویان کن  
 زهد و تقوی و کفر و دینِ مرا  
 دست در گُلِ همی زخم، لیکن  
 خار میکرد آستینِ مرا

چشم من بود بر نگینِ دهانش  
داد انگشتری نگینِ مرا  
سوخته بینش ، اگر اثریست  
در سحر آهِ آتشینِ مرا  
خسروا ، بگذر از سرم که ز اشک  
بیم غرق است همشینِ مرا



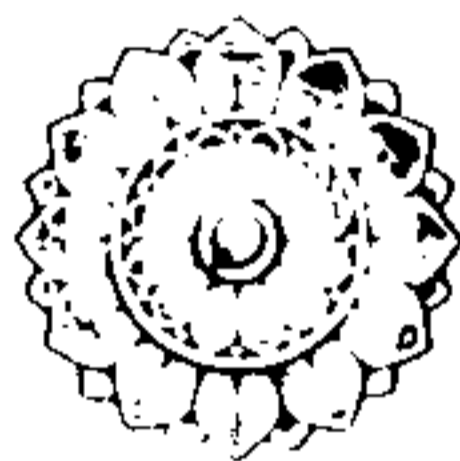
سرے دارم کہ سامان نیست او را  
 بہ دل دردی کہ درمان نیست او را  
 بہ راہ انتظارم هست چشمے  
 کہ خوابے ہم پریشان نیست او را  
 بہ عشق از گریہ ہم مانندم ، چہ گیرم؟  
 بر از کشتے کہ باران نیست او را  
 فراش کرد عمرم روز را ، زانک  
 شبے دارم کہ پایان نیست او را  
 ترا ملکیت ، اے سلطانِ دلہا  
 کہ جز دلہای ویران نیست او را  
 خطت نوخیز و لب سادہ ازانست  
 خوش آن مضمون کہ عنوان نیست او را

رخِ داری بگانه در نکونی  
که ثانی ماه تابان نیست او را  
کداسین مورِ خطت را که در حسن  
بهاء ملکِ سلیمان نیست او را  
ز خسرو رو میبچ ، ار گشت ناچیز  
خیالِ هست ، اگر جان نیست او را



گیرم کہ سی نیرزم سن بندہ ہمدسی را  
 آخر بہ پرسشے ہم جائیست مردسی را  
 غمزہ زنان چنین ہم نے رحم وار سگندر  
 دانی کہ هست آخر جانے ہر آدمی را  
 آن دم کہ سن بہ یادت میرم بہ گوشہ غم  
 روح اللہم نباید از بہر ہمدسی را  
 از جانِ خویشتن ہم رازت نہفتہ دارم  
 زیرا کہ سی نشاید بیگانہ محرمی را  
 از شاخِ عیش ما را برگے نماند برجا  
 گوئی خزان در آمد گلزارِ خرمی را  
 با ہر غمے کہ آید راضی شو، اے دل، آن را  
 ما را نیافریدند از بہرِ بے غمی را

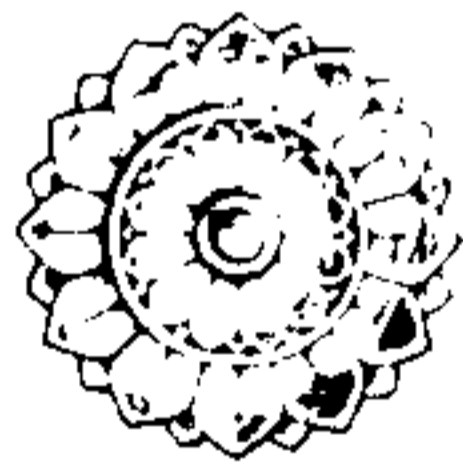
زان ره که توگذشتی چون سروِ خوش خراسان  
خسرو به یادِ پایت می بوسد آن زمی را





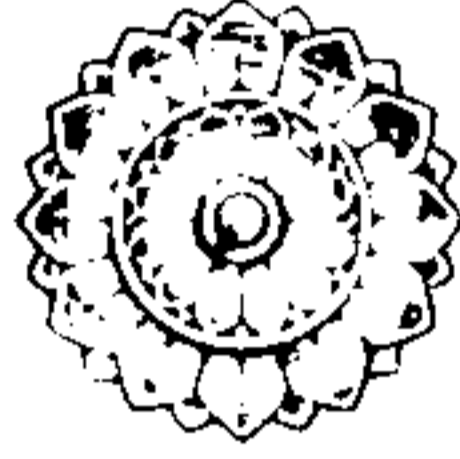
گذشت آرزو از حد به پای بوس تو ما را  
 سلام مردم چشم که گوید آن کف پا را  
 تو بیروی و ز هر سو کرشمه میچکد از تو  
 که داد این روش و شکل سرو سبز قبا را  
 مراست یادِ جالت به دل چنانکه به دیده  
 خیالِ خوانِ کریمان به روزِ فاقه گدا را  
 برون خرام دس تا بر آورند شهادت  
 چو بنگرند خلائق کمالِ صنعِ خدا را  
 سخن ز خواستنِ خطِ مشکبار تو گفتم  
 بخاست سوی بر اندام آهوانِ ختا را  
 چو در جفات بمیرم ، بخوانی آنچه نوشتم  
 بر آستان تو از خون دیده حرفِ وفا را

فلک کہ سی برد از تیغ بند بند عزیزان  
گمان سبر کہ رساند ہم دو یارِ جدا را  
دران بین تو کہ شور است آبِ دیدہ عاشق  
کہ پرورش جز از این آب نیست سہرگیا را  
صبا نسیم تو آورد و تازہ شد دلِ خسرو  
چنین گمے نشگفتہ ست ہیچگاہ صبا را



من بہ ہوسِ ہی خورمِ ناوکِ سینہ دوز را  
 تا نکنی سلاستے غمزہ کینہ توڑ را  
 دینِ ہزار پارسا در سرِ گیسوی تو شد  
 چند بہ ناکسانِ دہی سلسلہٴ رموز را  
 گویم وصل ، گوئیم رو کہ ہنوز چند گہ  
 وای کہ چون برون برم از دلت این 'ہنوز' را  
 قصہٴ عشقِ خود رود پیشِ فسرندگانِ ولی  
 سنگتراش کے خرد گوہرِ شبِ فروز را  
 ساقیِ نیمستِ من جامِ لبالبِ آر تا  
 نقلِ معاشرانِ کم این دلِ خامسوز را  
 بس کہ ز آہِ ناکسانِ تیرہ شدہ ست روزِ من  
 نیست دو دیدہ بنگرم این شبِ تیرہ روز را

جان چو خسروے و بس زخم تو وہ کہ بر کسے  
بارے اگر ہی زنی تیر درونہ دوز را



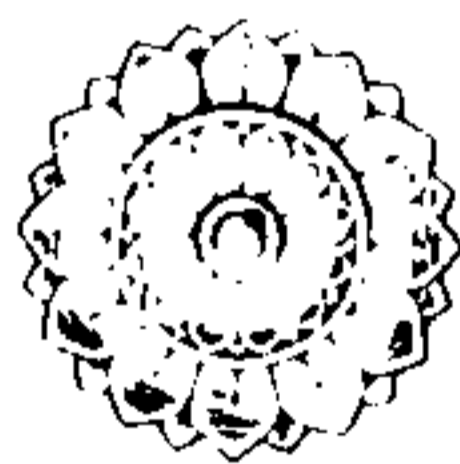
سن و پیچاکِ زلفِ آن بت و بیداریِ شبها  
 کجا خسپد کسے کیش میخلد در سینه عقربها  
 همه شب در تبِ غم می پزم با زلفِ او حالے  
 چه سوداهاست این یارب که باخود می پزم شبها  
 گمے غم میخورم که خون و می سوزم به صد زاری  
 چو پرهیزے ندارم، جان نخواهم برد از این تمپها  
 چه بودے گر در آن کافر، جوے بودے سلمانی  
 چنین کز یاریم می خیزد از هر خانه یارها  
 دعایِ دوستی از خون نویسند اهلِ درد و سن  
 به خونِ دیده دشنامے که نشنیدم از ان لبها  
 ز خونِ دل وضو سازم، چو آرم سوی او سجده  
 بود عشاق را، آرمے، بسے زینگونه مذھبها

به ناله آن نوای بارید بر می کشد خسرو  
که جانها پای کوبان می جهد بیرون ز قالبها



نازکئی کہ دیدہ ام آن رخِ همجو لالہ را  
 سوزم و برنیاورم پیشِ وے آہ و نالہ را  
 تا چو سگانِ فغان کنند از رُخشِ اہلِ نہ فلک  
 ساخت بہ چہارده آن بتِ ہجدہ سالہ را  
 عقل نماند در سرے ، صبر نماند در دلے  
 بر گل و لالہ کس چنین کڑ نہد کلالہ را  
 سوختہ رخت اگر سوی چمن گذر کند  
 در دلِ خود گمان برد شعلہ گرم لالہ را  
 بوسہ اگر ہمی دہی ، بربِ خود حوالہ کن  
 رشوتِ تست جانِ سن از پی این حوالہ را  
 سن بہ نظارہ خوشم ، وصل چہ حدِ سن بود  
 حوصلہ سگس بدان کو بخورد نوالہ را

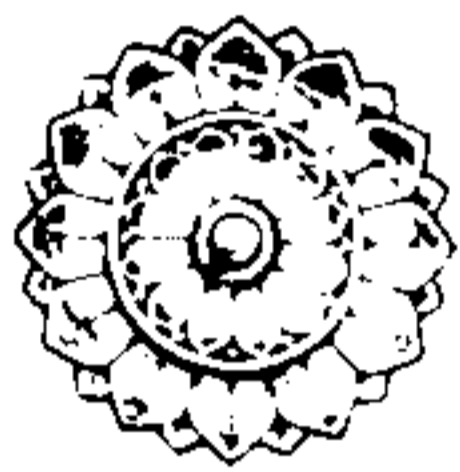
دل خط و وام دادست ، هوش و خرد سپردست  
جانست هنوز دادنی ، پاره مکن قباله را  
توز پیاله مے خوری من همه خون که دسبدم  
حق لب همی دهی از لب خود پیاله را  
دل که فسرده تر بود هم به گدازش آورد  
نالہ خسروش چنان کانش تیز ژاله را





یارب، که داد آینه آن بت پرست را  
 کو دید حسن خویش و ز ما برد دست را  
 خون میخورد، به سینه درون میروود، بلاست  
 یارب، که راه میدهد آن ترکِ ست را  
 دیوانه بُتان نکند رو به کعبه، زانک  
 تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را  
 جانا، نرفتنی ست چو دلها ز زلف تو  
 چندین گره چه سیزی آن زلفِ شست را  
 مخرام ازین نمط که به شهر از خرامشت  
 بر جا نماند یک قدم اهلِ نشست را  
 چندین چه غمزه سیزی از بهر کشتم  
 صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خسرو چو جان نیافت به عشقِ تو مرد نیست  
زین ره به خون دیده چه شونی تو دست را



وقتے اندر سرِ کوئے گذرے بود مرا  
 وندران کوی نہانی نظرے بود مرا  
 جان بہ جایست، ولے زندہ نیم سن، زیرا  
 سایہ عمر بجز جان دگرے بود مرا  
 مست گشتم کہ شبش دیدم و در خواب ہنوز  
 بگہ صبح زستی اثرے بود مرا  
 ہمہ کس را خور و خواب و سن بیچارہ خراب  
 اے خوشا وقت کہ خوابے و خورے بود مرا  
 بہ ازین بودم ازین پیش، اگر ہیچ نبود  
 بارے از جنسِ صبوری قدرے بود مرا \*  
 بارے از دیدہ مرزید گلابی کہ بہ عمر  
 لذت از عشق ہمین دردِ سرے بود مرا

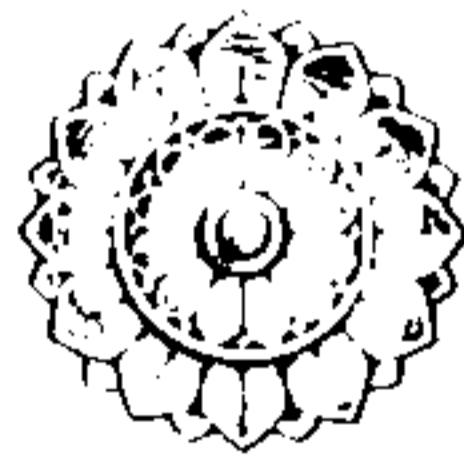
هیچ یاد آمدت، اے فتنہ کہ وقع زینت پیش  
عاشق سوختہ در بہ درے بود مرا

خواستم دی کہ نمازے بکنم پیش خیال  
لیک آلودہ بہ دامن جگرے بود مرا

ہیچکس نبود کاندک غمے او را نبود  
لیکن از دولت تو بیشترے بود مرا \*

نروم پیش کہ یاد آئی و دیوانہ شوم  
آنکہ گہ گہ بہ گلستان گذرے بود مرا

پاسبان روز ہم از قصتہ خسرو بشنود  
کاشب از گریہ چہ ناخوش سحرے بود مرا



دیوانه کرد زلفِ تو در یک نظرِ مرا  
 فریادِ ازانِ دو سلسلهٔ مشکِ ترِ مرا  
 سنگینِ دلِ تو سخت‌تر از سنگِ مرمرِ است  
 کوهِ غمِ است بر دلِ ازانِ سنگ، مر مرا  
 دی غمزهٔ تو کرد اشارت به سوی لب  
 تا بوسهٔ دهد ز شکرِ خوبترِ مرا  
 رویت گل و لب شکر و این عجب که نیست  
 جز دردِ سر به‌حاصلِ ازانِ گل‌شکرِ مرا  
 گفتم لبِ ترا که مرا عشوهٔ بده  
 از خود نداد عشوهٔ کسی را مگر مرا  
 چون سن ترا درونِ دلِ خویش داشتم  
 آخر چه دشنه داشته‌ای در جگرِ مرا

با خسرو ت شاره وصال است هر شه  
يك شب هم از طفیلی خسرو شمرا



که ره نمود ندانم قبایِ تنگِ ترا  
 که در کشید به بر سروِ لاله‌رنگِ ترا  
 چنین که چشمِ ترا خواب‌بسته سیدارد  
 که باز دارد ازین خواب چشمِ شنگِ ترا  
 نمی‌گذارد دنبالِ چشمِ تو سرده  
 قوی به گوشه نهاده ست نام و ننگِ ترا  
 خدنگِ غمزه ازان دیده سیکند روشن  
 کنون که دیده سپر ساختم خدنگِ ترا  
 چه گویمت که دلِ تنگِ تو کرا ماند  
 اگر تو خورده نگیری دهانِ تنگِ ترا  
 کرشمه‌هایِ تو از بس که هست ناز آسبز  
 نه آشتیِ تو داند کسے ، نه جنگِ ترا

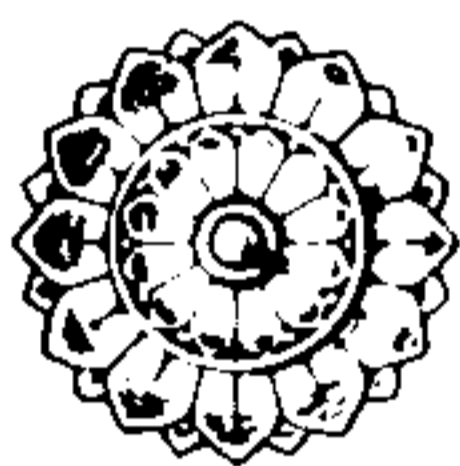
دلِ قویست مرا در غم و عجب سنگ  
کہ طاقت آرد زخمِ دلِ چو سنگِ ترا  
ز من بہ پاسخِ شیرین و تلخ جان می بر  
کہ در من است اثرِ شکر و شرنگِ ترا  
بہ بوسہ عذر چہ گوئی، تم مگر چوے ست  
کہ راہوار کند چوبِ پایِ لنگِ ترا  
دو چشمِ خسرو ازین پس خیالِ آن خطِ سبز  
کزین دو آینه نتوان زدود زنگِ ترا





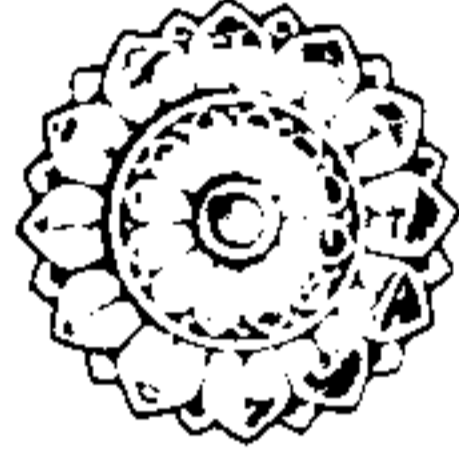
باز مدار ، اے پسر ، غمزہ نیم خواب را  
 تا نبرد بہ جادوئے جان و دلِ خراب را  
 از پیِ نُقلِ مجلسِ هست بر آتشم جگر  
 چاشنی نمی کنی گوشهٔ این کباب را  
 از مہ و شتری چرا دست نشوید آسمان  
 کاب بریخت رویِ تو چشمۂ آفتاب را  
 دوش بہ خواب گوئیم در برِ سن نشستہای  
 معذرتے کم کنون از دل و دیدہ خواب را  
 بوسہ بدہ کہ میروہ ہجر کشان بگشتم  
 منتظر لبِ توام ، باز بدہ جواب را  
 کشتنِ ماست سستیت ، ارچہ شراب خوردہای  
 بہرِ خدا کہ سویِ خود راہ مدہ شراب را

بهر چه سیکشی ، چو هست آخر این ندامت  
وہ کہ رها نمی کند خوی تو این شتاب را



دلبرا ، عمریست تا من دوست سیدارم ترا  
 در غمت می سوزم و گفتن نمی یارم ترا  
 وای بر من کز غمت می میرم و جان سیدهم  
 واگهی نیست از دل افکار بیمارم ترا  
 اے به تو روشن دو چشمم گر در آری سر به من  
 از عزیزی همچو نور دیده سیدارم ترا  
 داری اندر سر که بگذاری مرا و من بر آنک  
 در جمیع عمر خویش از دست نگذارم ترا  
 خواری و آزار بر من ، گر به تیغ آید ز تو  
 خارم اندر دیده ، گر با گل بیازارم ترا  
 یک زمان از پای نشینم به جست و جوی تو  
 یا کم سر را فدایت ، یا به دست آرم ترا

نیست شرط، اے دوست، با یارانِ دیرینت جفا  
شرم دار آخر کہ سن یارِ وفادارم ترا

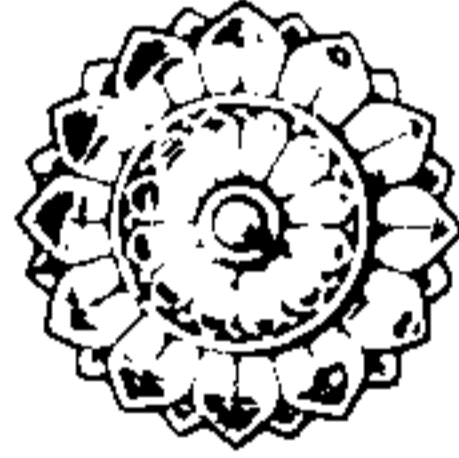


جان بہ خاموشی برآمد بے زبانے چند را  
 گہ گہے سیکن نوازش ، سیمہانے چند را  
 دی چو بیرون آمدی خوے کردہ رو ، ہر قطرہ  
 گشت طوفانِ بلائی خان و مانے چند را  
 گر زنی شمشیر از غمزہ تو اے سلطانِ حسن  
 این سیاست سخت تر پیر و جوانے چند را \*

سن ز تو محروم و خلقے درگان این ہم خوشاست  
 باد یارب ، روزِ نیکو بدگانے چند را  
 دیگِ وصلِ کس نیختی ، ورنہ ہر دم وصلِ تو  
 آتشی بر کرد و ہیزم کرد جانے چند را \*

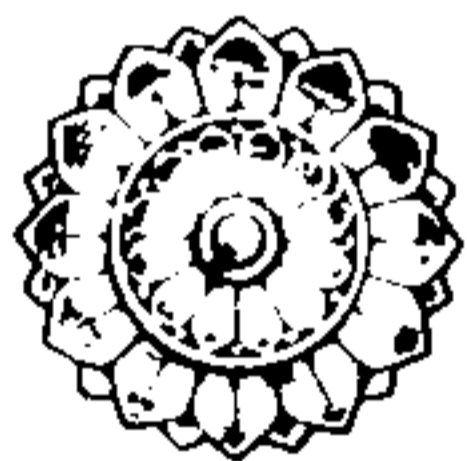
چند طعنہ عاقلان را ، یک زمان بیرون خرام  
 سوختہ چون سی کنی ناسہربانے چند را

یک یک اندر کوی تو بے داغِ آہِ من نمائند  
وہ کہ آخر چند سوزم بے زبانی چند را  
گر نگرده خاک در کویت چہ کار آید تم ؟  
بہر این پروردم آخر استخوانے چند را  
صد چو خسرو سیکند جان پشت آخر خندہ  
زانکہ شد ہنگامِ یسین ناتوانے چند را



شب به روز آمد بسے کز دل نہادی یاد را  
 جان ز تن آمد برون بوئے ندادی باد را  
 سر به دیوارِ سرایت می زخم تا بنگری  
 زانکہ با بازِ شکاری خوش بود صیاد را  
 بازویِ هجرت قوی در گشتن بیچارگان  
 چون قصاص افزون فتد عادت شود جلاد را  
 جان به فریادم برآمد، لیک صد جان آرزو  
 بشنوی و راه ندهی سوی جان فریاد را  
 اے کہ سیگوئی کہ وقتے لوحِ صبرت باد برد  
 سالہا شد تا فراسش کردہ ام آن یاد را  
 این ہمہ خونابہ کاشام همی زین روز بد  
 بہترین روزے خلل اندازد این بنیاد را

چند گرم چون سیه روئی عشقم از قضاست  
آب کے شستن تواند داغِ مادر زاد را  
تا بهسویِ گفتِ شیرین ست ، دلِ خارا و کوه  
کندن از ناخنِ جو گل چیدن بود فرهاد را  
نوکِ مژگانِ تو در دل ماند خسرو را چنانک  
در رگِ بیمار نشتر بشکند فصاد را



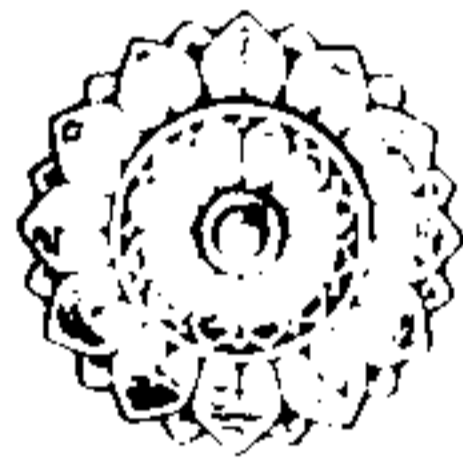


سن ز بہرت دوست دارم جانِ عشق اندیش را  
 کز سگانِ داغِ او کردم دلِ درویش را  
 عشق بیش از بیش و سن بسیار از کم کمترم  
 سن کم از کم چون کشم آن بارِ بیش از بیش را  
 نے غلط کردم کہ خوبان ہم بہ خویشت رہ دہند  
 رہ مدہ ، اے دوست ، سویِ خویشتن درویش را  
 وقت را خوش دار بر رویِ بتان، چون رفتنی ست  
 یاد کن آخر فراسر گشتگانِ خویش را  
 عقل اگر گوید کہ عشق از سر بنہ ، معذور دار  
 دور کن از سر ، ز ہم عقلِ خیال اندیش را  
 جان فدایِ دوست کن ، کم زان زنِ ہندو نہای  
 کز وفایِ شوی در آتش بسوزد خویش را

درد گنجِ راحت است ، از مرده بابی طبع را  
داغ عینِ مرهم است ، از پخته بینی ریش را

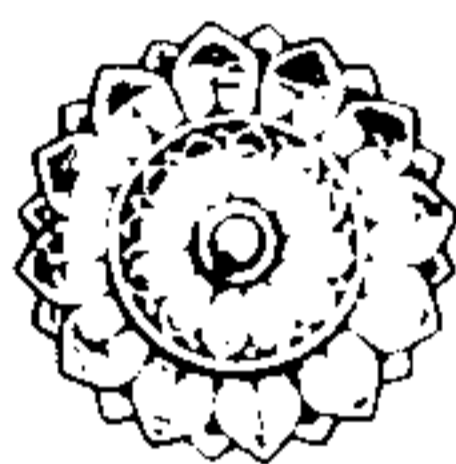
سن دل و دیده نخواهم داشتن بارے دریغ  
تیر تا باقی بود ترکانِ کافرکیش را

خسروا ، گر انگبین می خواهی از شکرلبان  
اول اندر کام شیرین کن زبانِ خویش را



بے روی تو خوش کردم سن تلخیِ هجران را  
 با شربتِ دیدارت بد خو نکم جان را  
 از بسکه دلِ خلقی گم شد به زخمدانت  
 خون پر شود ار کاوند آن چاهِ زخمدان را  
 دی شانہ زدی گیسو ، افتاد بسے دلہا  
 گرد آر دسے آخر دلہایِ پریشان را  
 در جیبِ وجودِ کس نگذاشته ای نقدے  
 یک لطف بکن زین پس مکشایِ گریبان را  
 تو سی روی و دلہا دنبال دوان ہر سو  
 چون خلق کہ بشتابد نظارۂ سلطان را  
 بد بخت دلے دارم ، دیوانہ بت رویان  
 یا رب کہ سباد این دل ہندو و مسلمان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو  
چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را



ساقیا ، پیش آر جامِ باصفایِ خویش را  
 رویِ ما بین و به ما ده رونمایِ خویش را  
 کف چو گنبدها کند هر دم صلائیِ نوش کو  
 تا ز هر گنبد صدا یابی صلائیِ خویش را \*

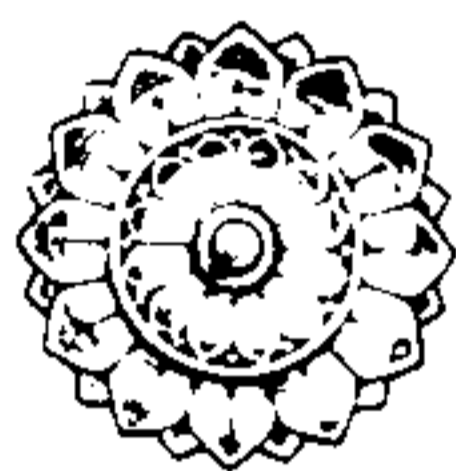
کبک رفتاراً ، یکے بخرام و پا بر لاله سای  
 بے حنا کن لعلِ پایِ لاله سایِ خویش را

دی شدی در باغ و گل از بہرِ گرد افشاندنت  
 کرد صد پرکالہ داسانِ قبایِ خویش را

ہر طرف بہرِ مبارک بادِ نوروزِ بہار  
 می فرستد گل بہ کف کردہ صبایِ خویش را

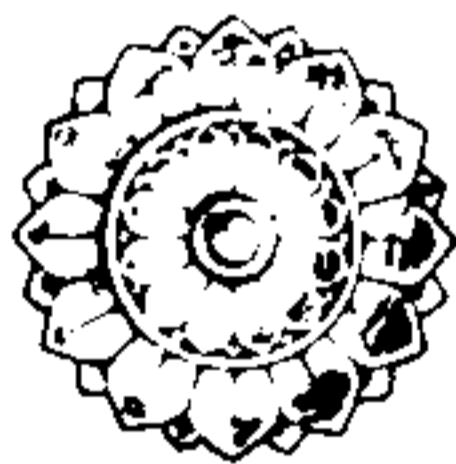
کبکِ کہساری ، برو اے لالہ ، بر ہر تیغِ کویہ  
 گام چندان زد کہ پر خون کرد پایِ خویش را

یک دم امروز از چمن ما را به مجلس راد ده  
تا ستایم از تو جام باصفای خویش را



بسکه اندر دل فرو بردم هوای نیش را  
 شعله افزون تر برآمد سوز داغ خویش را  
 دشمنی دارم که جان قربانی او می کنم  
 زانکه تیرے در خوراست این کافر بد کیش را  
 عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان  
 وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را  
 چاشنی درد دل آنکس که شناسد حقش  
 بر دل مجروح خود مرهم شناسد نیش را  
 اشک طوفان ریز، بهر جستن و صلح چه سود؟  
 شست نتوان چون ز بخت مدبران درویش را  
 گر بیک غمزه نمردم سن، مکن خسته دلم  
 ناوے گر رفت کج، نتوان شکستن کیش را \*

پند گو کاید برین دل سوخته گونی خمر است  
\* کو به اصلاح چراغ آید بسوزد خویش را \*  
باز چون از دست بقبل در هوا گیرد شکار  
\* مرغ بریان زاستین بیرون برد درویش را \*  
خسروا ، دیده فرو بند و سین روی رقیب  
زانکه مرهم خوش نباشد دیده‌های ریش را





\* ۱۰۰

بهار آمد و سبزه نو شد به جوها  
عروسانِ بستانِ کشادند روها

گلِ کوزه بر شاخ می گوید اینک  
که کوزه ز ما و زستان سبوها

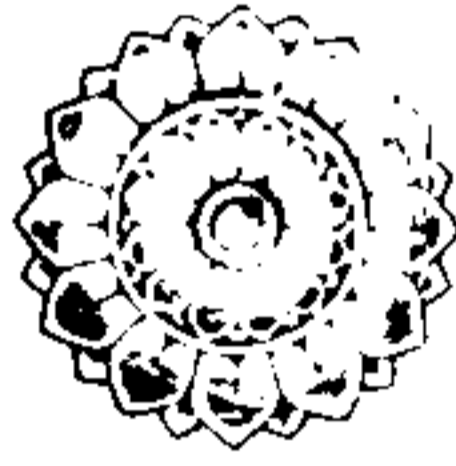
چو گشت آبها شیشه گر گفت بلبل  
قَوَارِیرِ مَن فِضَّةِ قَدْرُوهَا

نگوید ز آزادی هیچ سوسن  
چو بلبل ز سستی کند گفت و گوها

ازین پس بیاله بکف خوبرویان  
خراسنده بینی به لب های جوها

به هر شاخ غنچه دهن باز کرده  
ز خوبان فرو می خورد آزرها

معطر ازان سی کند گل چمن را  
کیش از نظم خسرو ذخیرهست بوها

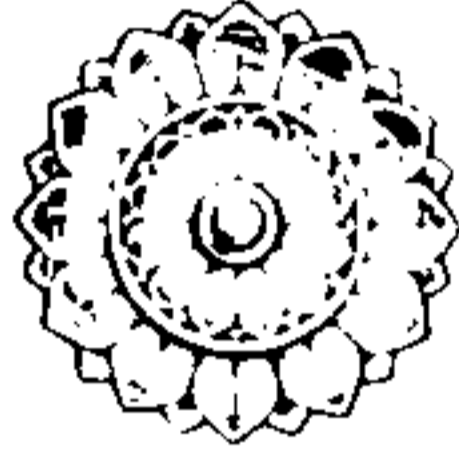


۱۹۴

\* ۱۰۱

اے از مژہ تو رخنہ در جانہا  
وے دردِ تو کیمیایِ دربانہا  
بادے کہ ز کویِ تو ہمی آید  
می جنبد و می برد ز ما جانہا  
تو جیب کشادہ در خرامیدن  
دستِ ہمہ خلق در گریبانہا  
آن زیستی کہ داشتی با من  
میرم اگر آیدم بہ دل زانہا  
جز سہرگیا ز خاک برنیاید  
جانے کہ زخم ز دیدہ بارانہا  
در بادیۂ فراق جانِ دادم  
چون تشنہ کہ مرد در بیابانہا

خون ریز ز خسرو، ار منے ندھی  
ایف کن ، اگر نمی کنی آنها



\* ۱۰۲

باشد آن روزے کہ بینم غمگسارِ خویش را  
شادمان یابم دلِ اسیدوارِ خویش را

شد دو چشمم ز انتظارش چار در راهِ اسید  
چار جانب وقف کردم هر چهارِ خویش را

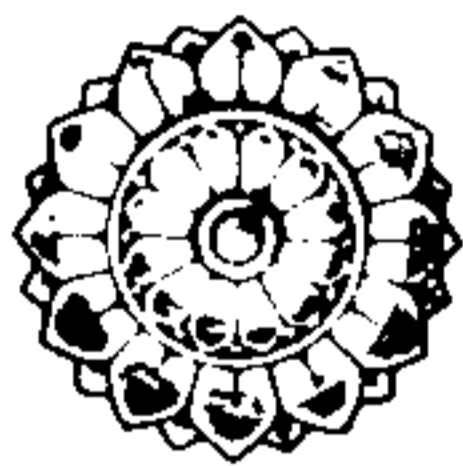
شاید ار بر خاک حسیم همچو گل پر خون کنار  
کز چنان سروے تہی کردم کنارِ خویش را

خاک سی بیزم بہ دامن، چون کم گم کرده ام  
در میانِ خاک در آبدارِ خویش را

ست گشتی چون ترا پیمانہ پر دادہ ست دوست  
خیز و بستان ساغر و بشکن خارِ خویش را

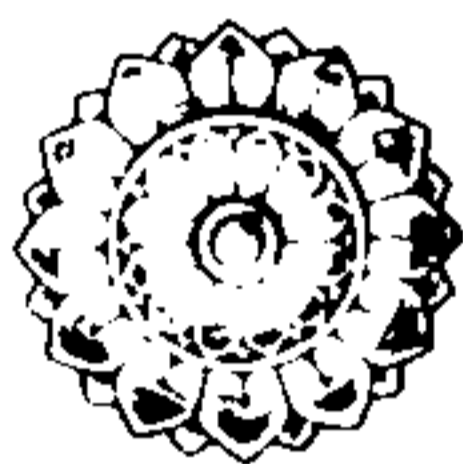
سی نپرسد، گر غبارے دارد آن خاکے زمن  
تا بہ آب دیدہ بنشانم غبارِ خویش را

دل که از جعدِ تو بدخو شد نمی گیرد قرار  
ساعتی بفرست جعدِ همچو مارِ خویش را



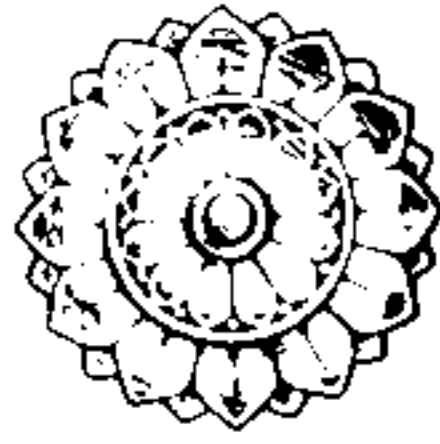
اے بے تو گمہایِ چمن شستہ بہ خونِ رخسارہا  
 خار است بے رخسارِ تو در دیدہ گل زارہا  
 شد پوستم بر استخوان چون چنگِ خشک و از فغان  
 رگہا نگر اینک بر آن افتادہ همچون تارہا  
 تا آفتاب و رویِ سہ دیدند آن زلفِ سیہ  
 در کویِ او رو همچو کہ ماندہست بر دیوارہا  
 ہر گہ کہ جوگان باز د او ، بازم بہ راہش سرچوگو  
 آرے ، مرا در عشقِ او باشد ازین سرکارہا  
 تا چند چشمِ پر ز نم در عشقِ خونِ بارم ز غم  
 آرے ، کہ از غم شستہ ام من دست ازین خون بارہا  
 پیکن کہ بودے در درون با تیرِ خود کردی برون  
 خورسندیئے دارم کنون دل را بدان زنگارہا

از دیده اشک من روان، آن سرو دلجوی کسان  
خسرو چو بلبل در فغان او همنشین با خارها



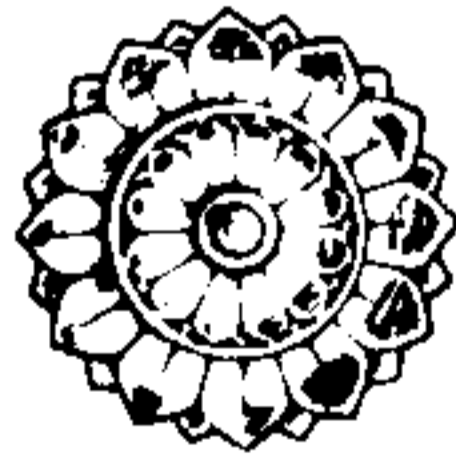


اشکم برون می افگند راز از درونِ پرده را  
 آرے ، شکایتها بود ، از خانه بیرون کرده را  
 چون من به آزارے خوشم ، ترکِ دلازاری مکن  
 آخر به دست آور گمے این خاطرِ آزرده را  
 صد پے مرا تیرِ جفا ، بر دل زد آن ابرو کمان  
 روزے فریبد از کرم مجروحِ پیکان خورده را  
 دوش از برایِ مطبخش هیزم به سزگان برده ام  
 گفت از کجا آورده ای این خاکِ باد آورده را  
 خسرو مران از کویِ خود چون در غلامی پیر شد  
 چون پیر شد ، آخر کسے نفروخت هرگز برده را



\* ۱۰۵

بکشاد صبحِ عید ز رخ چون نقاب را  
بنمود ساقی آن رخ چون آفتاب را  
اینک رسید وقت که مردانِ آبِ کار  
گردان کنند هر طرفی کارِ آب را  
ساقی ، ازان دو چشم که در بندِ خفتن است  
صد چشم بندی است که آموخت خواب را  
عیدِ مبارک آمد و از بهرِ دوستان  
ساقی نکرد شیشه پر و زد گلاب را  
مطرب به پرده که تو داری بگو به چنگ  
کامے پیرِ کوڑ پشت چه کردی شراب را ؟



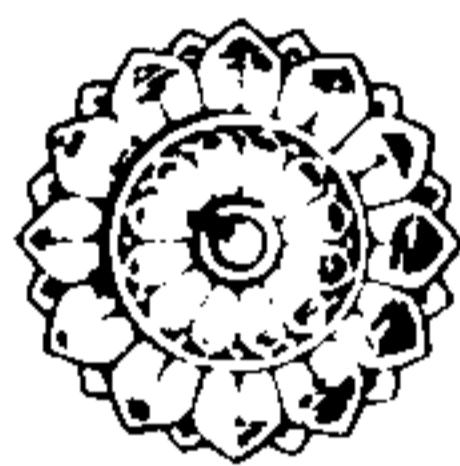
۱۱۱

۲۰۲

\* ۱۰۶

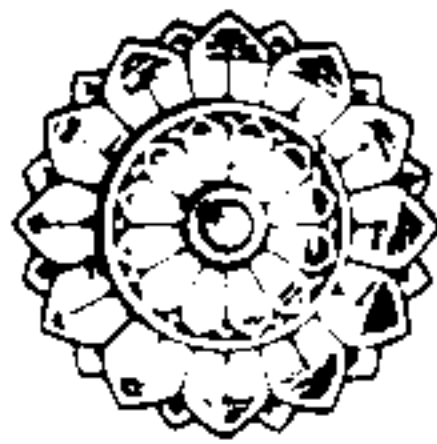
شبی دیدم چو مه بر بام او را  
صراحی پیش و بر کف جام او را  
دعا میکردم و سی نامش یاد  
ز سستی بهر من دشنام او را  
نخواهد دل به خود دشنام از آن لب  
ز لعل او همین بس کام او را  
به دل او را که عشقش خانه سازد  
کجا ماند دگر آرام او را  
کسی کز عارض و زلف تو گوید  
همین بس ورد صبح و شام او را  
دلم دارد هوای پای بوست  
بین در سر خیال خام او را

چو برگشتی ز خسرو، کرد پامال  
جفای گردشِ ایام او را \*



\* ۱۰۷

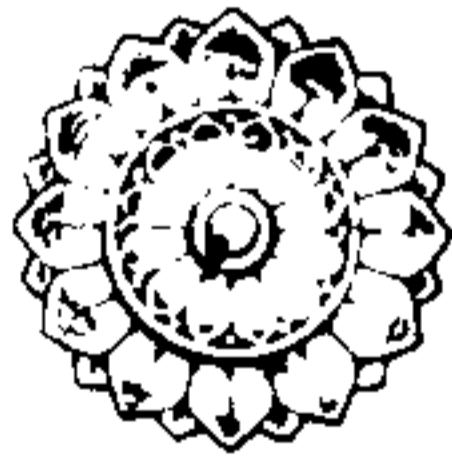
رخِ چو عیدِ تو دل بُرد بهرِ قربان را  
ازین نشاط به یکجا دو عید شد جان را  
مرا تو عیدی و از انتظارِ تو اشب  
به دیده آب نبود این دو طفلِ گریان را  
قدم به تهنیتِ عید رنجه فرمودی  
اگر نه من کم اظهارِ دردِ پنهان را  
دو لب میند یک اشب به روی من بست  
شکر فروش به شبهایِ عید دکان را  
اگر سخن نکنی، گوش کن که میگوید  
ز دل ... خسته ... جان را



۲۰۵

\* ۱۰۸

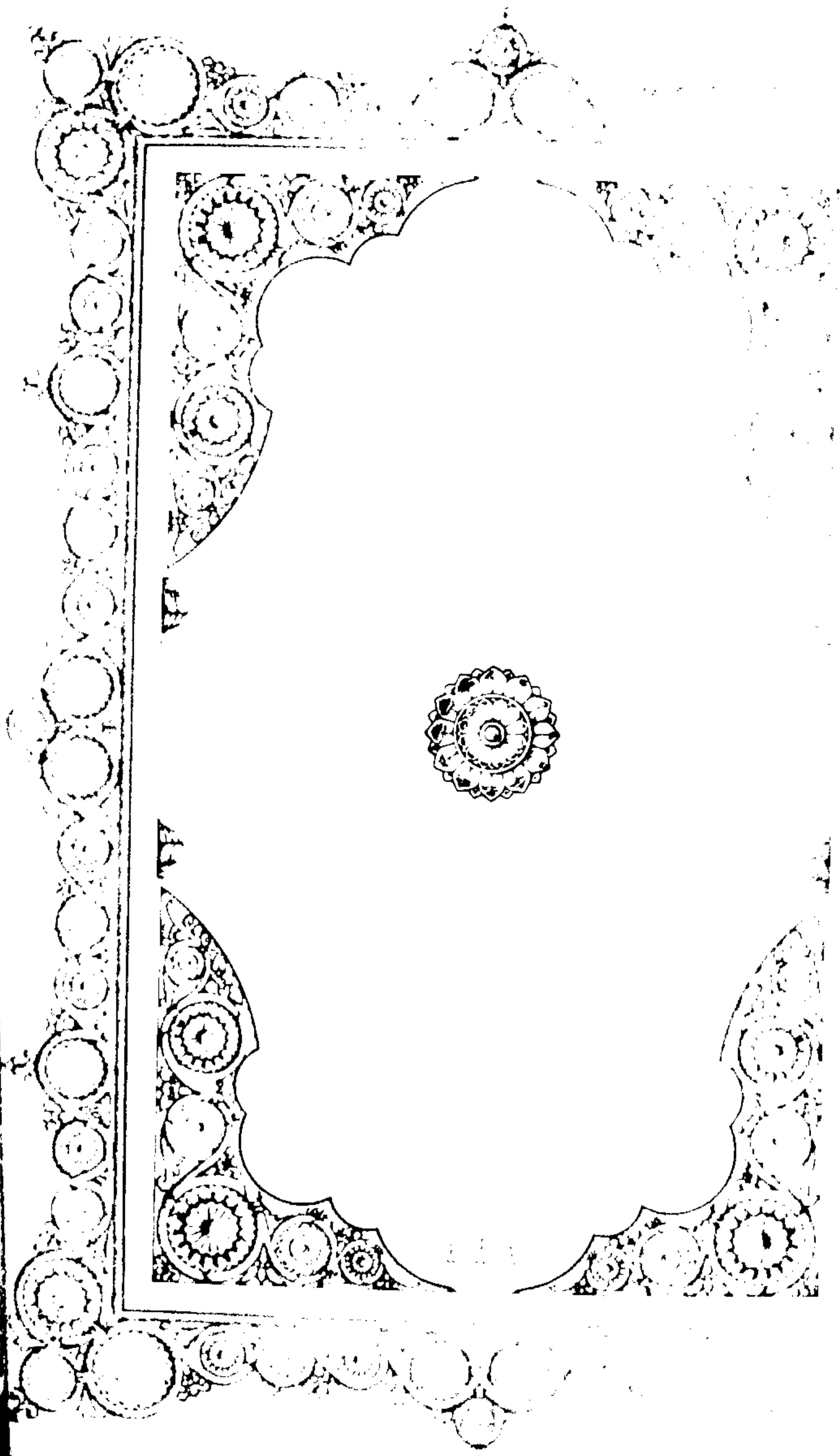
اے خطِ خوش از مشکِ تر انگیختہ مہ را  
بر دفترِ طاعتِ رقمے راندہ گنہ را  
افگند دلِ ما ہمہ در چاہِ زنجدان  
وانگہ بیوشید بہ سبزہ سرِ چہ را  
ہر چند کہ زلفِ تو سپاہیست جہانگیر  
ہر روز پریشان نتوان کرد سپہ را  
پیراہنِ یک شہر ز دستِ تو قبا شد  
یکبار چنیت کج منہ، اے شوخ، کہہ را  
خسرو نگرفت از تپِ عشقِ تو قرارے  
چہ جای قرارست در آنشکہ کہہ را



۲۰۶

ردیف

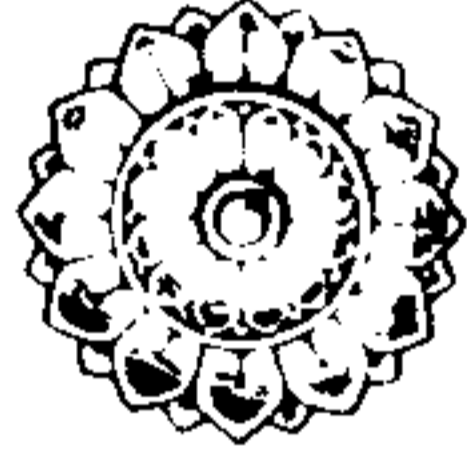
ب





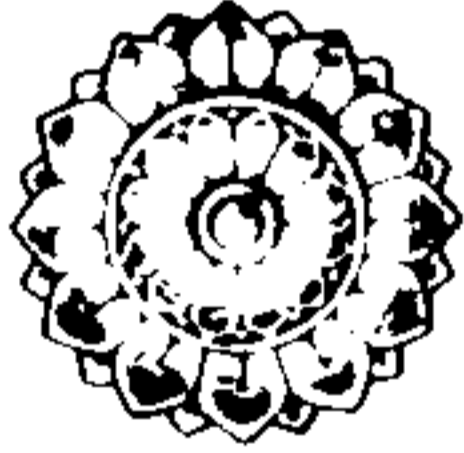
باز برقع بر رخِ چونِ ماہ بر بستی نقاب  
 گوئیا در زیرِ ابرے رفت ناگہ آفتاب  
 همچو لاله داغ دارم بر دل از هجرانِ تو  
 شد شکر بر آتشِ عشقت مرا ، اے جان ، کباب  
 حسرتم زین قصہ می آید کہ من لب بستہ ام  
 بے محابا از چہ می بوسد کفِ پایت رکاب ؟  
 ترکِ من تا بہرِ رفتن بستہ ای آخر میان  
 در کنارم سیلِ دیدہ خونِ ہمی راند چو آب  
 یک خدنگ از ترکشت برکش ز بہرِ جانِ من  
 ناوک از سڑگان چہ حاجت بہرِ قلم بے حساب  
 همچو غنچہ تہ بہ تہ خون شد دلِ من ، اے طیب  
 شربتے فرما ازان لب ، گر ہمی جوئی صواب

اے جدا افتادہ ، از ما ، ما بہ تو پیوستہ ایم  
تا بہ تو پیوستہ خسرو کردہ از غیر اجتناب



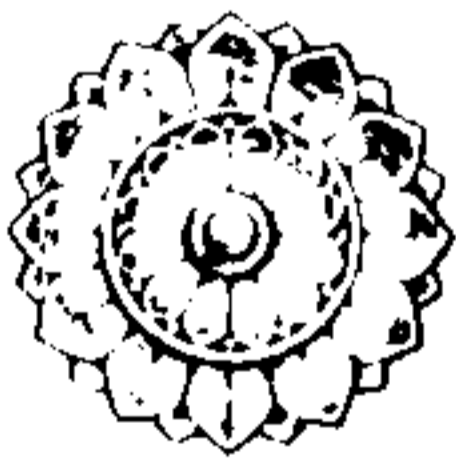
روزِ عید است به من ده می نایِ چو گلاب  
 کہ ازان جام شود تازه ام این جانِ خراب  
 جانِ من از هوسِ آن ، به لب آمد اکنون  
 به لب آرم قدح و جانِ نهم اندر شکراب  
 روزہ دارے کہ کشادے ز لبش نکمیتِ مشک  
 این زمان در دهنش نیست مگر بویِ شراب  
 آنکہ خیزان و فتان بود بہ مسجد زین پیش  
 هست در میکده خیزان و فتان ست و خراب  
 دف کہ او گرد نمی گشت بہ دورِ مجلس  
 میرود دور کنان جانبِ مجلسِ بشتاب  
 سے حلال است کنون خاصہ کہ از دستِ حریف  
 در قدح می چکد آبِ نمکِ آلودِ کباب

ساقیا ، نوش چنان کن کہ صدا باز دہد  
بر سرِ شارعِ مے گنبدِ سیمینِ حباب  
ہر کرا بوی گل و مے بہ دماغ است او را  
آن دماغیست کہ دیگر نکند بوی گلاب  
بندہ خسرو بہ دعای تو کہ آن حبلِ ستین  
دستِ ہمت زد و پیچید طنابِ اطناب

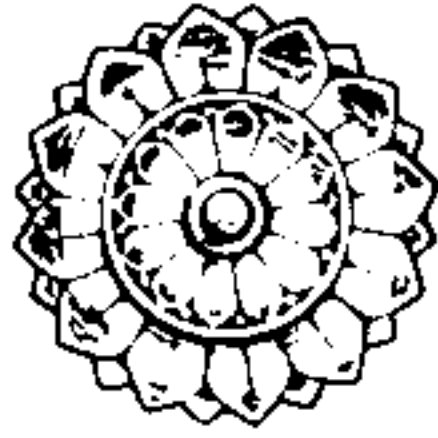


زاد چون از صبحِ روشن آفتاب  
 ساقیِ خورشیدِ رو در ده شراب  
 لعلِ نَدھی آن عرقِ در ده که چون  
 گل بر آرد هم گلِ ست و هم گلاب  
 خرم آن کو غرقِ می باشد مدام  
 چون خیالِ دوست در می‌هایِ ناب  
 عاشقی با پارسائی هم خوش است  
 همچنان کافتد میانِ باده آب  
 هست ما را نازنینی می پرست  
 کو گهم بریان کند گاه کباب  
 نیم شب کاند مرا بیدار کرد  
 من همان دولت همی دیدم به خواب

بیخودی زد راہم از نے تا بہ صبح  
خانہ خالی بود و او مست و خراب  
آخر شب صبح را کردم غلط  
زانکہ ہم رویش بد و ہم ماہتاب  
زلف بر کف شب همی پنداشتم  
کز بنا گوشش بر آمد آفتاب  
خواست از خواب و شراب داد و گفت  
نوش کن بر پادشاہ کاسیاب  
شاہ قطب الدین ، کلید ہفت ملک  
کز درش دارد جہانے فتح باب



قندے ست آتشین رو ، شمعے ست انگبین لب  
 ماہ سپہر کسوت ، سپہر ہلال غبغب  
 قطرانِ شک و خالش از مشک و گل سلسل  
 کافورِ آب و خاکش از شیر و مے مرکب  
 ترکِ جہان فروزش گنجے ز نیمروزش  
 مویِ طلسم سوزش بارِ سلسل از شب  
 گر پاسبانیِ وے در برجِ مہ نبودے  
 سعدِ زمین گرفتے از وے وبالِ کوکب  
 خسرو ز شوقِ لعلش تا چند سوزی آخر  
 بارے دسے برون آئی از سوزشِ تپِ شب



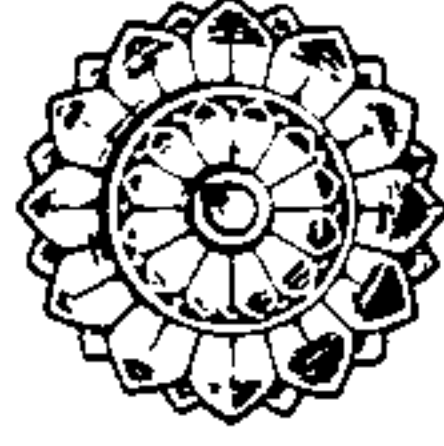
می ریزد از تری ز تو ، اے جانفزایِ آب  
 با تشنه ایم تشنه خود را نمای آب  
 خاکِ درِ تو بر سر و چشمِ پر آبِ باست  
 پیوسته گرچه خاک شود زیرِ پایِ آب  
 آبِ حیاتِ و نشوی آشنایِ من  
 تا چشم‌هایِ من نشود آشنایِ آب  
 چون در کنارِ آبِ خراسی ، خیالِ تو  
 گونی که هست مردمکِ چشم‌هایِ آب  
 اے چشمه زلال ، مرو کز برایِ تو  
 مردم چنانکه مردمِ آبی برایِ آب  
 سی‌نالم و برایِ تو می ریزم آبِ چشم  
 این نالهٔ من است بگو ، یا صدایِ آب



آبِ روانِ کجا رسد اندر سرشکِ من  
خواهی پرس زابِ روانِ ماجرایِ آب  
زین پیشتر به دیده من جایِ آب بود  
اکنون بین که هست همه خون به جایِ آب  
از آبِ چشمِ بنده بگردد ، اگرچه هست  
سنگینِ دلِ تو سخت تر از آسیایِ آب  
بگذاختم چو آب و بسودی مرا به دل  
کس دل چنین به سنگ نساید به جایِ آب  
اکنون که آبِ چشمِ بلا گشت مرا  
چشمِ مرا که باز خرد از بلایِ آب  
خسرو ازین سپس نگذارد عنانِ تو  
گو برق بار آتش و گو ابر زایِ آب

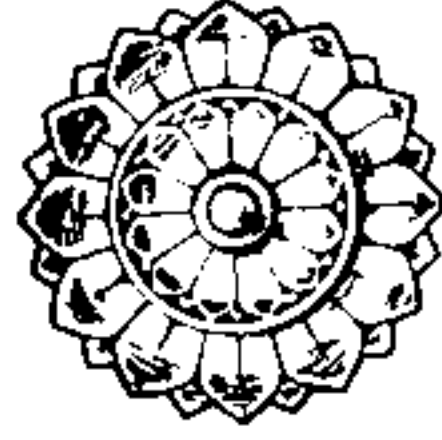
اے نازنین کہ ماہِ منی امشب  
 رحمے بکن چو شاہِ منی امشب  
 خوش بنشین ، بادہ بکش پاک  
 خواب مکن چو ماہِ منی امشب  
 برخانہ چہ باشد دسے چون تو  
 همچو یوسف بہ چاہِ منی امشب  
 بر فرقِ من نشین کہ ز بس عزت  
 ہم تاج و ہم کلاهِ منی امشب  
 وصلِ بتان اگر ز گنہ باشد  
 ایمن نشین ز آہِ منی امشب  
 سیلِ چشم چو ز خون است ، بشناس  
 هر جا کہ گریهٔ عشقِ راهِ منی امشب

فردا کہ روی ، نذید خسرو  
بس آتش بہ کاه منی امشب



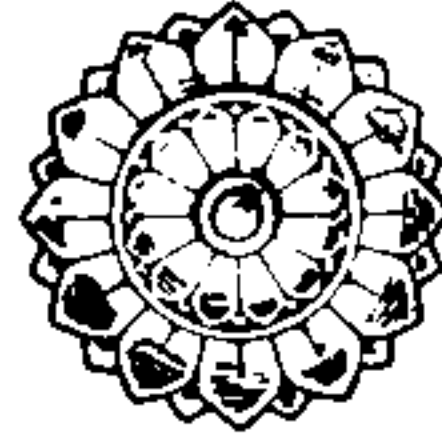
زھے نمودہ ازان زلف و عارض و رخِ خوب  
 یکے سواد و دوم نقطہ و سیم مکتوب  
 سواد و نقطہ و مکتوبِ اوست بر دلِ من  
 یکے بلا و دوم فتنہ و سیم آشوب  
 بلا و فتنہ و آشوبِ او بود ما را  
 یکے مراد و دوم بونس و سیم مطلوب  
 مراد و بونس و مطلوبِ ہر سہ از من شد  
 یکے جدا و دوم غالب و سیم مغلوب  
 جدا و غالب و مغلوبِ ہر سہ باز آید  
 یکے غلام و دوم دولت و سیم مرکوب  
 غلام و دولت و مرکوبِ با سہ چیز خوش است  
 یکے حضور و دوم شادی و سیم محبوب

حضور و شادی و محبوبِ من بود خسرو  
یکے شراب و دوم ساقی و سیم محبوب



چه آفت ست نمیدانم این به زیر نقاب  
 که تا نمود نمود آنچه ، سینه گشت خراب  
 تو رخ بپوش که از هفت پرده بناید  
 چو آفتاب فروزنده از چهار نقاب  
 تو زلف را ز که بشکنی عجب نبود  
 که دل به کنگر خورشید پرورد به نقاب  
 مرا ز ابروی تو شبیه می رود به نماز  
 که سجده میکنم و صورت است در محراب  
 تو می کشی و کسی را که می شود بیهوش  
 ذبیحه را چه خبر تا چه میکند قصاب  
 مرا که سوخته گشتم ز آفتاب رخت  
 ازان لب ار بتوانی ، به شربت درباب

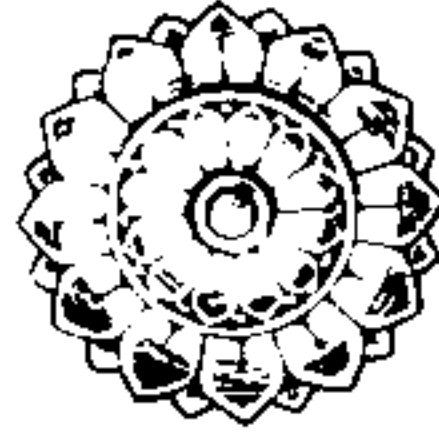
ولے سوالِ مرا در جوابِ سی لنگی  
مگر کہ در شکر آلودہ گشت پایِ ذباب  
شبابِ سی کندمِ عمر در فراق ، سکوش  
ترا کہ از پسِ عمرے بدیدہ ام مشتاب  
چہ سحرها کہ بہ مدحِ تو کردہ ام پیدا  
کہ خسروا سختم خواندہای اولوالالباب



اگر به گوشه نشینان نماید آن رخِ خوب  
 به غمزه دل بر باید ز سالکِ مجذوب  
 بلایِ مردمِ اهلِ نظر بود چشمت  
 به ناز اگر بدر آئی ز مکتب، اے محبوب  
 دهانِ یار نیاید رقیب را در چشم  
 که خرده بین نبود هیچ دیده معیوب  
 فراقِ رویِ چو تو یوسفی کسے داند  
 که روشنش شود آبِ دو دیده یعقوب  
 چو لاله تو کشایم شود پرُ آبِ چشم  
 به هیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب  
 مرغِ اگر نبود در خورت کبابِ دلم  
 تو میبمانِ عزیزی و هست این مرغوب \*



کشد برای تو خسرو جفای مدعیان  
که بهر دوست ز کرمان جفاکشد ایوب



اے تھامی خوابِ سن بردہ ز چشمِ نیم خواب  
 وے سراسر تابِ سن بردہ ز زلفِ نیم تاب  
 تابِ زلفت سر بہ سر آلودہ خونِ منست  
 گر نحواہی ریختِ خویم زلف را چندین ستاب  
 زلفِ شکینت کمند افگند بر آہوی چین  
 نافہ را خون بستہ شد در ناک ازان مشکین طناب  
 گل چنان بے آب شد در عہدِ رخسارت کہ گر  
 خرسنے از گل بسوزی قطرہ نڈھد گلاب  
 خطِ تو نارستہ می بنماید اندر زیرِ پوست  
 بر مثالِ سبزه نورستہ اندر زیرِ آب  
 گریہ را در دل فرو خوردم ہمہ خواب شد  
 چون نمک در خورد، بے خونابہ نبود کباب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنک  
 مست چون گشتم ندانم، چون تنک بود آن شراب  
 روز سن سالیست بے تو زانکه بہر دیدنت  
 عمرم از رفتن بہ جا مانده ست با چندین شتاب  
 باز سی گیری زبانم در سوالِ بوسه  
 یا گرفته سی شود در لب ز شیرینی جواب  
 گرم و سردے دید این دل کز خطِ رخسارِ تو  
 نیمہ در سایہ ماند و نیمہ در آفتاب  
 خواہم از زلفِ تو تاب آرم کہ بندِ جان کُتم  
 زلف در بازی در آمد، چون توان آورد تاب  
 گر نقابے بر رخِ رخشان کشی از روشنی  
 رویِ تو پیدا شود پنهان شود در وے نقاب

چون شدی در تاب از من ، داد دشنامم رقیب  
سگ زبان بیرون کند ، چون گرم گردد آفتاب  
سب زستی چشم تو شمشیرِ مژگان برکشید  
خواست بر خسرو زندگیش در میان بگرفت خواب

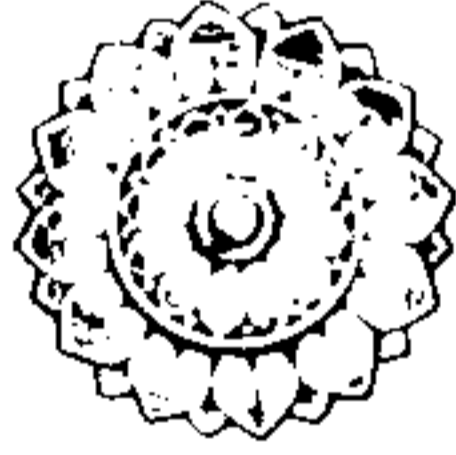


ماهرویا ، به خونِ سنِ سشتاب  
 کشتنِ عاشقان که دید صواب  
 چشمت ، از خونِ سنِ بریخت چه شد  
 ترک با تیغ بود سست و خراب  
 تا گل از شرمِ رویت آب شود  
 یک زمان بر فگن ز چهره نقاب  
 مثلِ خود در جهان کجا بینی  
 که در آئینه بنگری که در آب  
 آرزو میکند مرا با تو  
 گوشه خلوت و شراب و کباب  
 وین تمناست در سرم همه عمر  
 زین هوس چشمِ سن نگیرد خواب

وز غمِ رویِ شاہدانِ ما را  
تا بہ کے ہندسی دہند اصحاب

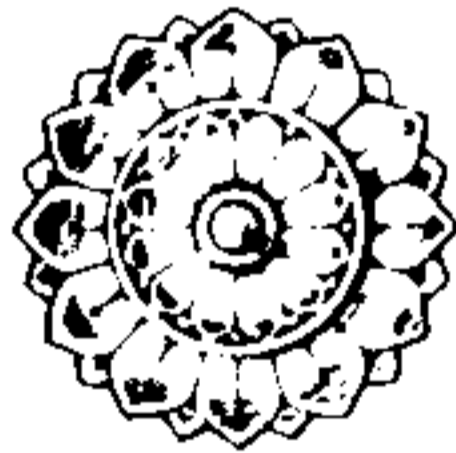
ہر کہ دعویٰ کند ز خوبانِ صبر  
نشنود کَلِّ سَدَّعْ کَذَاب

چہ سلاست کنید خسرو را  
فَاتَّقُوا اللہَ یَا اُولِی الْاَلْبَابِ



اے ز تو خورشیدِ چرخ در مرضِ تف و تاب  
 از سنِ تاریکِ روز ، طلعتِ روشنِ ستاب  
 چشمہٴ خورشید را آب نباشد دگر  
 چون تو ز تفِ هوا خوی کئی ، اے آفتاب  
 زلفِ تو کز پیچ پیچ ، هر سرِ سوی کزت  
 کز بنشیند ، ولیک راست نگوید جواب  
 بستہٴ زلفِ تو گشت رویِ دلِ سن سیاه  
 گورِ سن آباد کرد خانہٴ چشمِ خراب  
 چند بہ وہم و خیال از لبِ تو چاشنی  
 کامِ چہ شیرین کند خوردنِ حلوا بہ خواب  
 سن ز خیالِ لبِ نیستم آگہ ز خویش  
 سستیِ نقدم نگر نسیہ چو بینی شراب

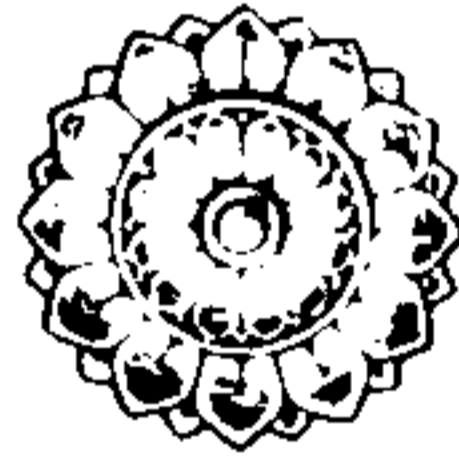
بر من و رسوائیم ، گر تو کنی خنده  
بس بودم از لبت تا بود این فتح باب  
جان به فدای رخ کیش چو نظاره کنی  
صبر نگیرد قرار ، عمر نجوید شتاب  
دست نشوید ز تو خسرو اگرچه ز عشق  
از پی با شُستنت خون دل من شد آب





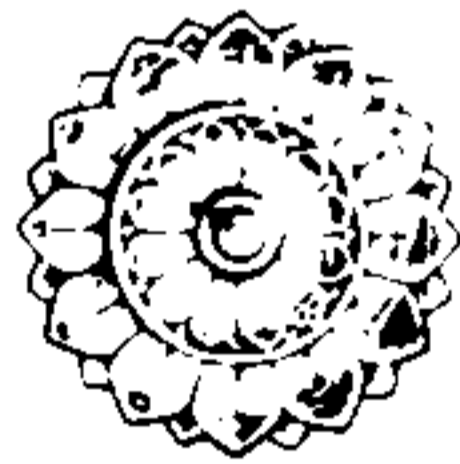
شکرت را شد اگرچه سپہ موران مرکب  
 مگسے نیز خواہم کہ کند سایہ برآن لب  
 ستم و قاستِ شاہد ، برو اے خواجہ ماذن  
 تو در مسجدِ خود زنِ والی ربِّک فارغ  
 سرِ درویشِ بدارد خبر از تاجِ سلاطین  
 بہ رہے کانِ پسر آید سرِ ما و سمِ مرکب  
 بہ کرشمہ سرِ ابرو مکن از بہرِ خدا خم  
 کہ ز محرابِ تو بر شد بہ فلکِ نعرۂ یارب  
 لبِ لعلِ تو بہ ہنگامِ شکر خندۂ پنہان  
 ز پی بردنِ دلہا چہ فسونے ست مجرب !  
 مکن ، اے شیخ ، نصیحت کہ مکن سجدہ بتان را  
 جو بود مذہبِ ما این ، نتوان گشت ز مذہب

به خیالِ سرِ زلفتِ خبر از خواب ندارم  
چه دراز است شبم، و ه که سیه رویِ چنین شب  
اگر این سوخته گوید سخنِ بوس و کنارے  
مکش عیب که هست این هذیانِ گفتش از تب  
که بود خسروِ مدبر که دهد سر به تو بارے  
به سرِ کنگرِ زلفتِ سرِ پیرانِ مقرب



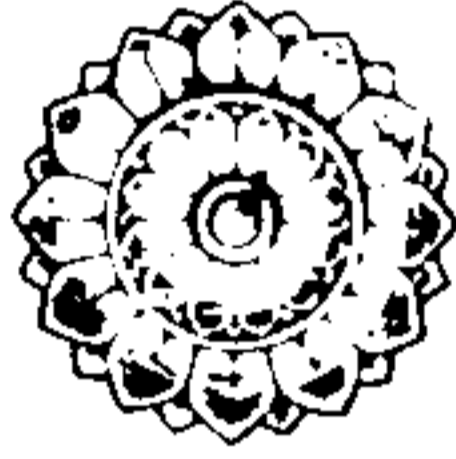
اے ترا در دیدہ من جای خواب  
 دیدہ ے خوابم از تو جای آب  
 شب جو خوابم نیست بہر دیدنت  
 چند سازم خویش را عمدا بہ خواب  
 گل شد از عکس رخت در چشم من  
 زاتش دل میکشم زان گل گلاب  
 با خیال زلف و رویت چشم من  
 نیمہ ابرست و نیمے آفتاب  
 زان لب سیگون کہ ہوش از من بہرہ  
 خون ہمی گریم جو بر آتش کباب  
 از لبہ دارم سؤالی ، چون کم  
 تنگ می آید دہانت در جواب

سست گشتم بسکه خوردم خونِ دل  
چون نگردم سست با چندین شراب  
عست خورشیدِ قیامت رویِ تو  
خطِ شکین دفترِ یوم الحساب  
زان قیامت عالم در جنت است  
بنده خسرو تا قیامت در عذاب



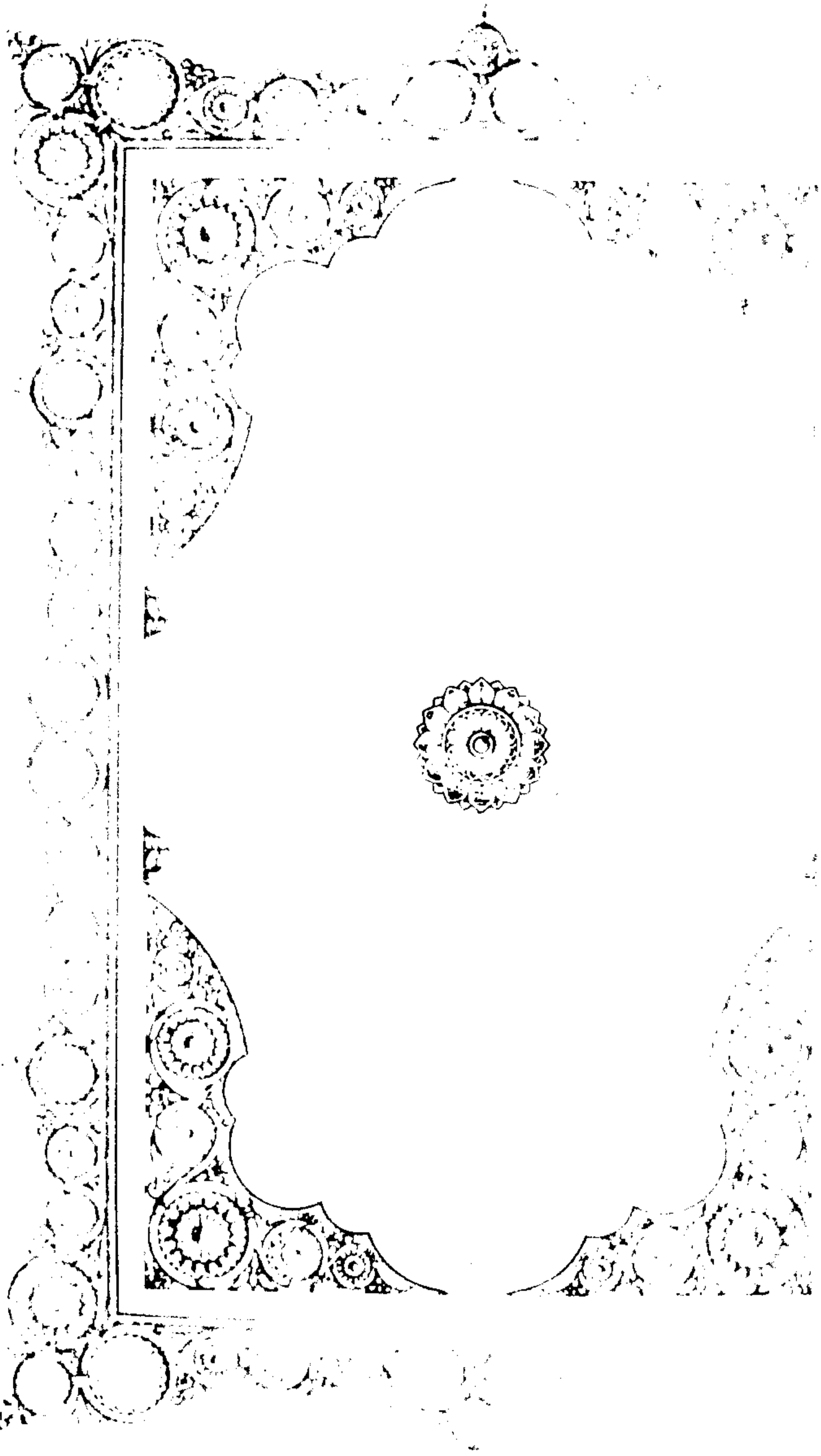
اے دلِ واماندہ ، خیز ، رہ سویِ جانانِ طلب  
و ز نفسِ اهلِ دردِ سایۂ درمانِ طلب  
پردۂ اعلاستِ عشق ، گر سَلکی ، اینِ کَشای  
لجۂ دریاستِ عشق ، گر گمہری ، آنِ طلب  
چند مُرادتِ ز فقر ، کشف و کراماتِ چند  
چونِ حضرتِ آشناست ، چشمۂ حیوانِ طلب  
شیر شو و صید را در تہِ چنگالِ کش  
مرد شو و خصم را بر سرِ سیدانِ طلب  
ہست مرادِ کسانِ دولتِ روزِ وصال  
آنچہ مرادِ من است در ہجرانِ آنِ طلب  
ہر کہ شیخِ زندہ داشت ہمدمِ روحِ اللہ است  
نانِ چہ ربائی ز خوانِ چاشنیِ جانِ طلب

سست شو، اے ہوشیار، لیک نہ زین بادہ خور  
از قدحِ مصطفیٰ بادہ احسان طلب





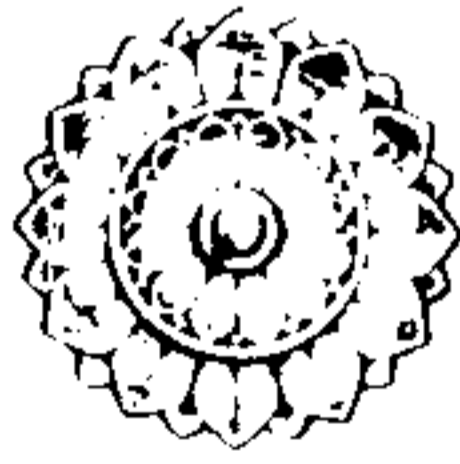
ردیف  
ت





اے ترکِ کمانِ ابرو ، سن کشتہ ابرویت  
 ملکِ ہمہ چین و ہند ، ندھم بہ یکے سویت  
 وقتے بہ طفیلِ گوی ہنوازِ سرمِ آخر  
 تا چند بہ ہر زخمے حسرتِ خورم از کویت  
 گتی کہ بدین سودا غمناک چہ سیگردی  
 آوارہ دلے دارم در حلقہٴ گیسویت  
 مسجد چہ روم چندین ، آخر چہ نمازست این  
 رویم بہ سویِ قبلہ دل جانبِ ابرویت  
 شبہا ہمہ کس خفتہ جز سن کہ بہ بیداری  
 افسانہٴ دل گویم در پیشِ سگِ کویت  
 کہ نامِ گلے گویم ، کہ نامِ گلستانے  
 زینگونه در اندازم ہر جا سخن از رویت

ہوی گل ازین پشم در باغ نمودے رہ  
بادے نوزید از تو گمرہ شدم از بوبت  
جان در طلبت ہمرہ تا باز رھد زین غم  
فریاد کہ بادے ہم ناید گھے از سویت  
پیش تو بگو کائے بت سوزند چو ہندویم  
بر آینہ ریز آنکہ خاکستر ہندویت  
سر در خم چو گانت راضی ست بدین خسرو  
آن بخت کرا کرد سر در خم بازویت



امشب شبِ من نور ز مهتابِ دگر داشت  
وز گریهٔ شادی جگرم آبِ دگر داشت

دل هیچ به شیرینیِ جان سیل نمی کرد  
مسکین سرِ آرایشِ جلابِ دگر داشت

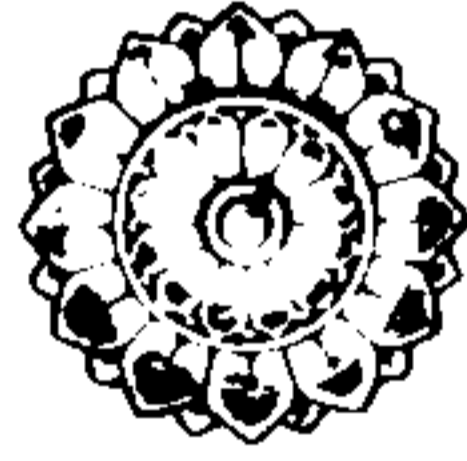
هنگامِ سحر خلق به محراب و دلِ من  
ز ابرویِ بتی روی به محرابِ دگر داشت

قربان شوم و چون نشوم، وای که آن چشم  
بر جانِ من از هر مژه قصابِ دگر داشت

نالند به مهتابِ سگان وین سگِ شبِ گرد  
فریاد که فریاد ز مهتابِ دگر داشت \*

گشتم به نظر مست و نخفم ته پایش  
جان از سگراتِ اجلم خوابِ دگر داشت

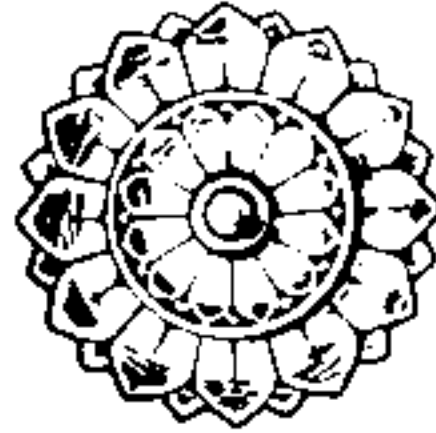
جانِ مژده ذوقِ ابدی داد به دل ، زانک  
هر غمزه او ناوکِ پرتابِ دگر داشت \*  
زد صد گره سخت به دل بستگی من  
زلفش که به هر موشکن و تابِ دگر داشت \*  
نے داشت خبر از خود و نے از مے و مجلس  
خسرو که خرابی زسی نابِ دگر داشت



تقدیر که یک چند مرا از تو جدا داشت  
 از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت  
 اندوه جدائی ز کسے پرس که یک چند  
 دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت  
 دیوار ترا من حله خار نخواهم  
 هجرت به دلم گرچه که صد رخنه روا داشت  
 داغے دگر این ست که از گریه بشستم  
 آن داغ که دامنانت ز خون دل ما داشت  
 صوفی که خراسیدن تو دید به صد صدق  
 بدرید مصلاً و کله در ته پا داشت  
 خسرو به وفای تو دهد جان که در آفاق  
 گویند همه کان سگ دیوانه وفا داشت

ے شاہدِ رعنا بہ تماشا نتوان رفت  
 ے سروِ خراسندہ بہ صحرا نتوان رفت  
 دی رفت سوی باغ و ندانست غمِ ما  
 این نیز ندانست کہ ے ما نتوان رفت  
 صحرا و چمن پہلوی من هست بسے، لیک  
 ہمرہ شوائے دوست کہ تنها نتوان رفت  
 کردیم رہا جان و دل از بہرِ رخت، زانک  
 با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت  
 مائیم و سرِ کوی تو کز پیش نخوانی  
 اینجا بتوان مُرد و ازینجا نتوان رفت  
 گفتم کہ ز کویت بروم تا برم جان  
 گفتن بتوان جانِ من، اما نتوان رفت

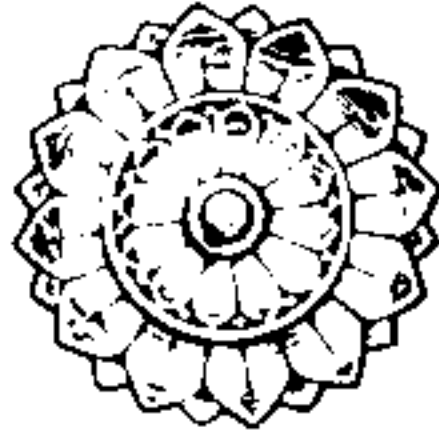
اے قافلہ ، در بادبہام پای فروماند  
بگذر کہ در کعبہ بہاین پا نتوان رفت  
مپسند کہ در پیش لبِ مُردہ بماتم  
نا زیستہ از پیشِ مسیحا نتوان رفت  
خسرو ، پس ازین مذہبِ خورشیدپرستی  
مؤمن شدہ در قبلۂ ترسا نتوان رفت



افسوس ازین عمر کہ بربادِ هوا رفت  
 کارے بہ جہان نے بہ مرادِ دلِ ما رفت  
 خورشیدِ من از اوجِ جوانی جو برآمد  
 بس ذرّہ سرگشتہ کہ بربادِ هوا رفت  
 گفتم ز درِ خویش مران ، گفت کہ بگذر  
 زین کوچہ کہ داند کہ چو تو چند گدا رفت :  
 کس را چہ غم از رفت دلِ سوختہٗ من  
 بودہ ست از انِ سن ، اگر رفت مرا رفت  
 آن صبر کہ می گفتم من کوہِ گران سنگ  
 بادے بوزید از تو ندانم کہ کجا رفت  
 گفتم کہ زیم بے تو زدوری مکش اکنون  
 گر از من درویش حدیثے بہ خطا رفت

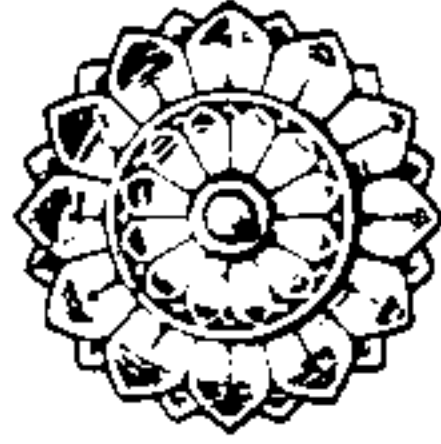


رنجہ نشوم گر بہ جفا سر بُریم ، زانک  
بسیار چنین ما بہ سرِ اہلِ وفا رفت  
تو دیر بزی کز گلِ بارانت نشان نیست  
ہر ذرہ کہ از کویِ تو با بادِ صبا رفت  
ما را چہ حدِ صبر بہ ہجرِ تو ، چو خسرو  
آمد بہ درت باز بہ سرِ آنکہ بہ پا رفت



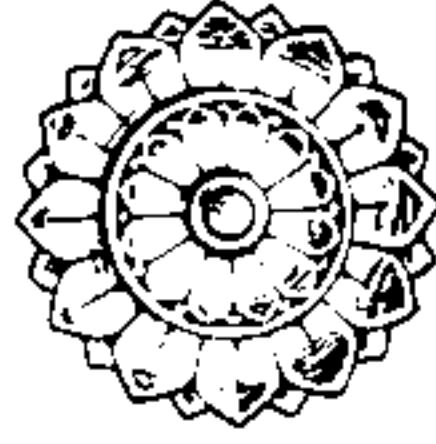
تا بر سرِ بازارِ به سستیِ قدسِ رفت  
 بس خرمِ مردانِ کہ به بادِ ستمش رفت  
 هر صبر و سلامت کہ دلِ سوخته را بود  
 اندر شکنِ سلسلهٔ خم به خمش رفت  
 یوسف چو گذر کرد به بازارِ جالش  
 هر مایه کہ او داشت به هفده درمش رفت  
 یک روز به شادیِ وصالش نرسانید  
 آن عمرِ گرانمایه کہ ما را به غمش رفت  
 آلوده نشد هیچ گویِ داسِ نازش  
 زان خونِ عزیزان کہ به زیرِ قدس رفت  
 بسیار سر افکنده به شمشیرِ سیاست  
 اے دولتِ آن سر کہ به تیغِ کرمش رفت

رفت از قلمِ حکمِ کہ در عشقِ رود جان  
القصد ، همان رفت کہ الدرِ قدسِ رفت  
جان دید چو خونریزیِ سلطانِ خیالش  
بستد کفن و تیغِ بہزیرِ علمش رفت  
بر یادِ وے اشبِ شبِ خسرو بہ درازی  
کوتاہ نشد ، گرچہ سہے بیش و کمش رفت



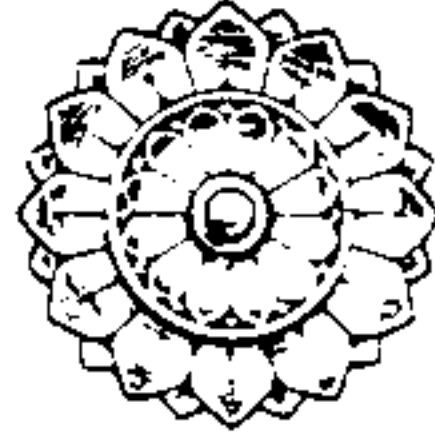
جز صورتِ تو ماهِ سیا را چه توان گفت  
 جز طرهٔ تو دامِ بلا را چه توان گفت  
 آن روی که داده ست خدایت صفتِ آن  
 هم خود تو بگو ، بهرِ خدا را ، چه توان گفت  
 چون ماهِ نو انگشتِ نماiest دهانت  
 آن خاتمِ انگشتِ نما را چه توان گفت  
 شد بستهٔ زلفینِ تو خون در دلِ نافه  
 دل‌بستگیِ مشکِ خطا را چه توان گفت  
 هر لحظه صبا بر سرِ گل پر وزد از ناز  
 از کردهٔ تو بادِ صبا را چه توان گفت  
 شب اشک و دمِ سردِ مرا دید خیالت  
 پس گفت که این بادِ هوا را چه توان گفت

گر چشمِ مرا ابرِ گم‌ربار توان خواند  
خاکِ کفِ شمس‌الامرا را چه توان گفت



بیچارہ کسے کو بہ غمِ خوش پسران زیست  
 کز دیدہ و دل در پی ایشان نگران زیست  
 گر بافت کسے از لبِ بے خط اثرِ ذوق  
 تا زیست در اندیشہٴ سادہ شکران زیست  
 همچون کمرِ زرِ ہمہ با کوفتگی ساخت  
 آن یار کہ بر ہشتہٴ زرین کمران زیست  
 چون یار از آن دگران شد، بکش اے ہجر  
 زیرا نتوانیم بہ جانِ دگران زیست  
 چون غم کشدم زان لب و زان روی کم یاد  
 تا چند توان بر صفتِ حیلہ گران زیست  
 اندر روشِ زندہ دلان ، زندہ کسے نیست  
 جز کشتہٴ خوبان کہ در آن مردہٴ آن زیست

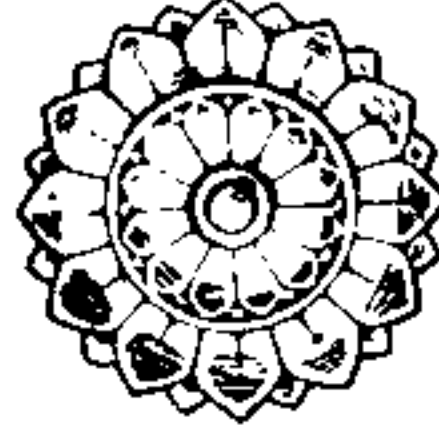
ترسم که بمیرد به ته کفشِ ملامت  
خسرو که به دنباله شیرین پسران زیست



در ہجر توام کار بجز آہ و فغان نیست  
 در پیش توام دان کہ زبانم بہدہان نیست  
 بے دوست اگر خلق بہجان سزید و سر  
 ہم جان و سر دوست کہ ما را سر آن نیست  
 سہل است اگر ہر دو جہان باز گذارند  
 از بہر نگارے کہ چو او در دو جہان نیست  
 ما زندہ بدو لیم کہ جان می رود از ما  
 بروے کہ بہ معشوقہ زید منت آن نیست  
 مشنو سخن عاشقی از ہرزہ زبانان  
 کاین کار دلست، اے ہسر و کار زبان نیست  
 گفتی کہ ہم آغوش خیالم بہ چہسانی  
 خواب خوش مجنون بہ بر دوست نہان نیست

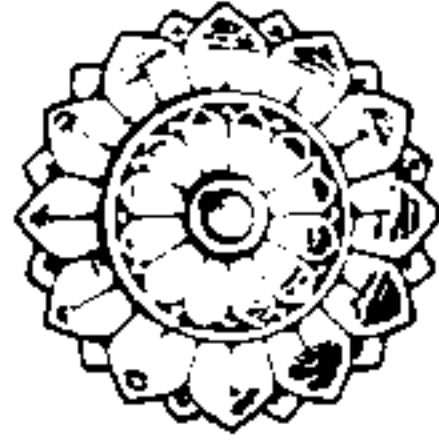


خسرو ز تو گر دل بستد صاحبِ حسنِ  
خوش باش کہ یوسف بدیکے قلبِ گرانِ نیست



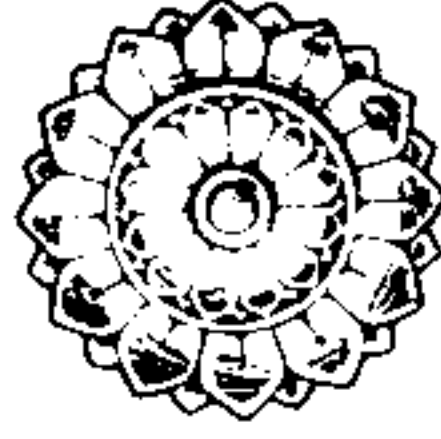
آباد تر آن سینه که از عشق خراب است  
 آزادی آن دل که در آن زلف به تاب است  
 کو غمزده تا کند از ناله من رقص  
 کاین نامه من ز زمه چنگ و رباب است  
 جسم به سوال آب حیات ز لب دوست  
 او بر شکنان گشت ز من کاین چه جواب است  
 اے آنکه به فردوس نبینی به لطافت  
 من دامن و من کز تو بر این دل چه عذاب است  
 در پیش دل خویش هر افسانه که گفتم  
 گفتمی که فسونه ز پی بستن خواب است  
 وان سبت زاهد که به تسبیح بریدی  
 زانست که امروز مگس ران شراب است

گر لعلِ تو احیا کنندم ، دیر شد این دیر  
ز آمد شدِ سلطانِ خیالِ تو خراب است  
ده پاره مکن از پیِ نقلِ غمِ خود را  
کاخر دلِ مسکینِ من است ، این نه کباب است  
خسرو که غریق است به تسلیم که ما را  
کِشتی نه و مقصود بر آن جانبِ آب است



خرم دل آنکس که به رخسار تو دیده ست  
 یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیده ست  
 زان زلف سلسل که همی بر شکند باد  
 از روی تو بنگر که دران زیر چه دیده ست  
 بر قافله صبر مرا نیست ولایت  
 امروز که سزگانت تو لشکر نکشیده ست  
 این اشک به چشم من از آن جای گرفته ست  
 کاندر طلب وصل تو بسیار دویده ست  
 شبهاست چو گل غرقه به خوم که به سویم  
 از باغ وصال تو نسیم نوزیده ست  
 آری ، شب اسید همه غمزدگان را  
 صبح ست که تا روز قیامت ندیده ست

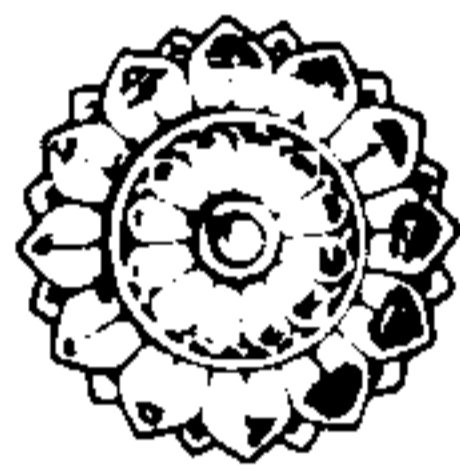
طاقت چو ندارم کہ رسام بہ تو خود را  
فریاد رس ، اے دوست ، کہ طاقت برسیدہ ست  
خسرو تن بیجانت بہ گزارِ زمانہ  
مرغیست کہ او از قفسِ سینہ پریدہ ست



ما را چه غم امروز که معشوقه به کام است  
 عالم به مرادِ دل و اقبال غلام است  
 صیدے کہ دلِ خلقِ جہان بود بہ دامنش  
 المنہ اللہ کہ امروز بہ دام است  
 چون طالع آن نیست کہ بوسم لبِ لعلت  
 ما را نظری از مہ روی تو تمام است \*  
 از طاقِ دو ابروی تو ، اے کعبہ مقصود  
 خلقے بہ گماند کہ تا کعبہ کدام ست  
 چشم تو اگر خونِ دلم ریخت ، عجب نیست  
 او را چه توان گفت کہ او مستِ مدام است  
 خسرو کہ سلامت نکند عیب مگیرش  
 عاشق کہ ترا دید چه پروای سلام است

روی تو به پیش نظر آسایش جان است  
 آزادی جان من ، ار هست ، همان است  
 در شهر چو تو فتنه و مردم کش و بے داد  
 من زیستن خلق ندانم کہ چسان است  
 کو دل شدہ کت نظرے دیدہ و مردہ  
 جانس بہ عدم رفتہ و سویت نگران است  
 تر کے کہ دو ابروش نشستہ ست بہ دلہا  
 قربانش ہزار ست اگرچس دو کمان است  
 کے بر چو تو خورشید رسم من کہ بہ خواری  
 بر خاک در تو سر من نیز گران است  
 عشق است ، ز بابل خرد افسونش ، چہ داند  
 ہر چند کہ بنیاد خیرد از ہمدان است

گر خونِ جگر گریه کند عاشقِ شهوت  
آن دانش که حیضش ز ره دیده روان است





زلفِ تو به هر آبِ مصفا نتوان شست  
 الا که به خونابه دلها نتوان شست

هر شب من و از گریه سرِ کویِ تو شستن  
 بدبختیِ این دیده که آن پا نتوان شست

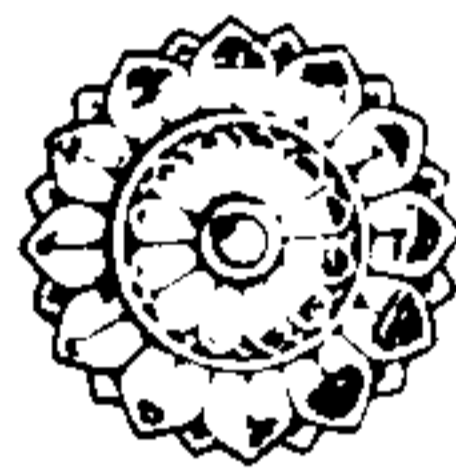
دریا ز پیِ بختِ بد از دیده چه ریزم  
 چون بختِ بدِ خویش به دریا نتوان شست

عشق از دلِ ما کم نتوان کرد که ذاقِ ست  
 چون مایهٔ آتش که ز خارا نتوان شست

از دُردیِ خم شوی مصلائی من امشب  
 کز آبِ دگر این لتهٔ ما نتوان شست

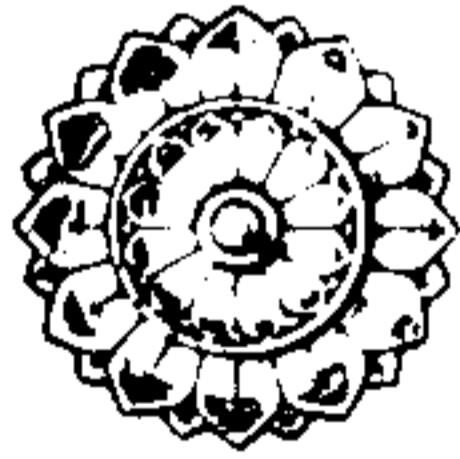
نوشیم می و بر سرِ خود جرعه فشانیم  
 هر جای که جرعه چکد آنجا نتوان شست

اے دوست ، بہ خسرو برسان شربتِ دردے  
کز زبزم و کعبہ دمِ مگ را نتوان شست

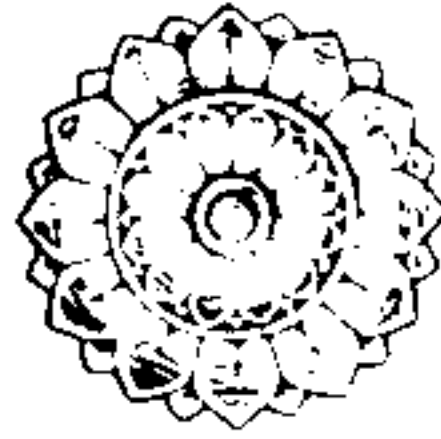


اے عیدِ دومِ آمدہ رویِ چو نگارت  
 قربانِ شدہ زان عیدِ چو من بندہ ہزارت  
 مہ را چہ ولایت کہ کشد لشکرِ انجم  
 چون تافتہ شد طرہ خورشیدِ سوارت  
 آن روز ز پرکار بشد دایرہ ما  
 کاند بہ در از پردہ خطِ دایرہ وارت  
 آموختہ شد مردسکِ دیدہ چو طفلان  
 با خطِ خوش از تختہٴ سیمینِ عذارت  
 در یک دگر آورد دو ابرویِ تو سرہا  
 ہشدارِ سگر از پیِ خونم شدہ یارت \*  
 نقشے ست کز آن را کہ ہمی خوانیش ابرو  
 اندر سرِ آن نرگسِ پرُستِ خارت

دی خندہ زلف سوی چمن طوی نمودی  
 پیغام گل آورد مگر باد بہارت  
 نرگس ہمہ تن گل شد و در چشم تو افتاد  
 تا روشنی دیدہ بیابد ز غبارت  
 لیکن چہ کم روی تو دیدن نتواند  
 چشم کہ درو نے بصرت و نہ بصارت  
 خانہ مکن ، اے دوست ، درین جا گہ پریم  
 کس بر گذر سیل نکرده ست عمارت  
 با آنکہ بہ عمرے نچشد خسرو بیدل  
 یارب کہ چہ شیرینست لب نوش و کنارت

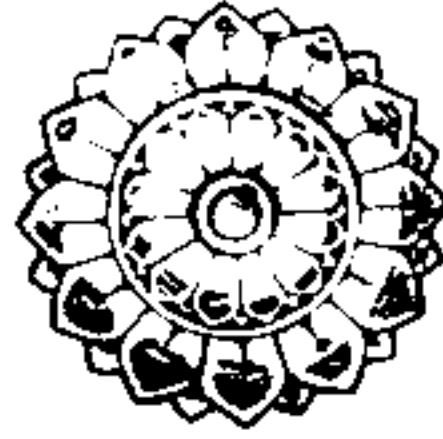


اے قبلہ صاحبِ نظران ، رویِ چو سیاہت  
 سرِ فتنہ خوبانِ جہانِ چشمِ سیاہت  
 تو پادشہِ کشورِ حسنی و سلاحت  
 خوبانِ جہانند ہمہ خیل و سیاہت  
 ہر گہ کہ ز بازار رویِ جانبِ خانہ  
 چون اشکِ روانِ گردم و گیرم سرِ راہت  
 نزدیکِ توام چون نگذارند رقیبان  
 دزدیدہ بیایم ، کم از دور نگاہت  
 خسرو چہ کنی نالہ و ہر دم چہ کشی آہ ؟  
 آن سروِ روانِ را چہ غم از نالہ و آہت



دلے کیش صبر نبود آن من نیست  
 کسے کو دل دھد جانان من نیست  
 کباجم ساخت ، این خونابه زانست  
 گنہ بر دیدہ گریان من نیست  
 ہمہ مضمون من شہرے فرو خواند  
 کہ شہر صبر در فرمان من نیست  
 تومی سوز ، اے دل و مگری تو ، اے چشم  
 کہ شعلہ در خور طوفان من نیست  
 رخس دیدم بہ دل گفتم چہ گوئی ؟  
 کہ یعنی این بلا بر جان من بیست  
 نصیحت از خیرد جسم ، خیرد گفت  
 کہ بر دیوالگان فرمان من نیست

شبِ دوشینه جان سویش چنان رفت  
که زانِ اوست گوئی زانِ من نیست  
چو تیرم زد ، کشید آلوده خون  
به خنده گفت کاین پیکانِ من نیست  
بسوزد خسروا ، دلها چه نیکوست  
که گوشِ خلق بر افغانِ من نیست

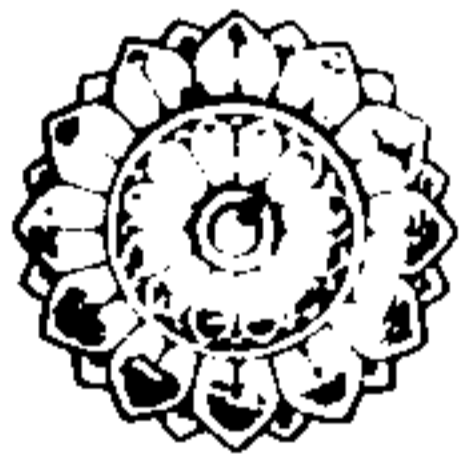


دلے کا زاد باشد آن من نیست  
 کسی کو شاد باشد جان من نیست  
 گدایان جان نهندش ، لیک این سهل  
 خراج دولت سلطان من نیست  
 خوش آن شوخے کہ تیرم زد ، پس آنگہ  
 کشید و گفت کاین پیکان من نیست  
 کداسین منت است از سوز شوقش  
 کہ برجان و دل بریان من نیست  
 ز غم ہم پیش غم نالم کہ شبها  
 جز او کس بونس شبهای من نیست  
 بکش هرسان کہ خواهی چون منے را  
 کہ زان تست خسرو ، زان من نیست



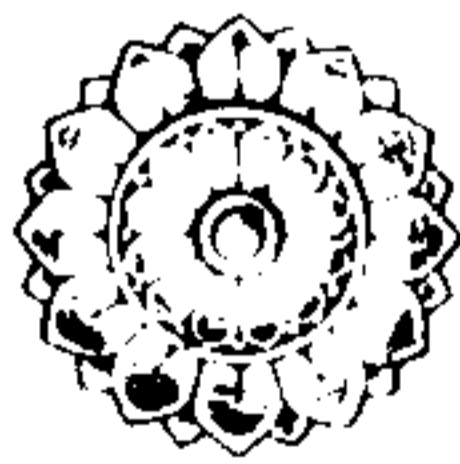
به بالینِ غریبانت گذر نیست  
 ز حالِ سستمندانت خبر نیست  
 ز تو پروایِ هستی نیست ما را  
 ترا پروایِ ما گر هست و گر نیست  
 توئی منظورِ من در هر دو عالم  
 مرا بر دنیی و عقبای نظر نیست  
 یکایک تلخیِ دورانِ چشیدم  
 ز هجرانِ هیچ شربت تلخ تر نیست  
 اسیرِ هجر و نوسید از وصالم  
 شمع تاریک و امیدِ سحر نیست  
 همی خواهم که رویت باز بینم  
 جز اینم در جهانِ کامِ دگر نیست

دلے خالی نمی بینم ز دردت  
کدامین دل که خونش در جگر نیست  
درین ره سرفرازی آن کسی راست  
که او را بیم جان و خوف سر نیست  
رخ و زلف تو شد غائب ز چشم  
سن شوریده دل را خواب و خور نیست  
مکن بیچاره خسرو را ز در دور  
که او را خود جز این در هیچ در نیست



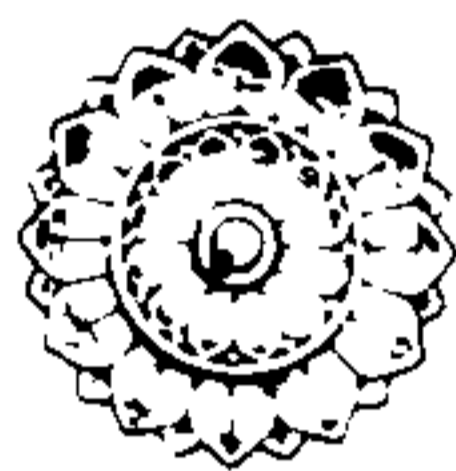
دلِ ما را ز دستِ غمِ امان نیست  
 نشانِ شادمانی در جهان نیست  
 جهان پر آشنا و سن به غم غرق  
 که دریایِ محبت را کران نیست  
 کسی کو یک زمان در عمر خوش بود  
 مرا اندر همه عمر آن زمان نیست  
 فلک را دعویِ مهرست ، لیکن  
 گواهی میدهد دل کانچنان نیست  
 به یک جان خواستم یک جامِ شادی  
 ز دورِ چرخ ، گفتا ، رایگان نیست  
 دو شش نقشِ کسان ، زین لرد ما را  
 دو یک بر کعبتین استخوان نیست

ندام کاهشِ جانِ من اینست  
سخنِ هم آنچنان هم آن زبان نیست  
بلائی عقلِ عشقم بود ، اکنون  
بلا این شد که از عشقم امان نیست  
گر افتد آشتی با بخت ، ننگیست  
اگر نقدِ خصومتِ درسیان نیست  
حدیثِ خوشدلی وانگه به عالم  
زبانِ کردارِ خسرو ، جای آن نیست



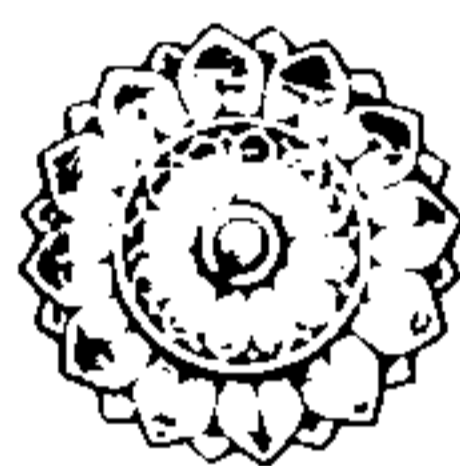
مرا در آرزویت غم ندیم است  
 به تو گر نیست روشن، حق علم است  
 به خاک پای تو خوردیم سوگند  
 از آن معنی که سوگند عظیم است  
 چو دل با ابرویت پیوسته بودم  
 ازان بیچاره سکین دل دونیم است  
 چه دریاهاى خون دارم به دل من  
 یقین در جان من در یتیم است  
 بدان رو عشق می ورزم دگر فاش  
 مرا از طعنه مردم چه بیم است  
 اگر اشکم به هر سوئی روانست  
 ولی دل بر سر کویت بقیم است

چو غنچه باش خسرو در جگر خون  
اگر مقصودت از زلفش نسیم است



گرفته در بر اندام تو سیم است  
 برادر خوانده زلفت نسیم است  
 از آن زلف سیه بر شکن آن را  
 بنا گوش ترا در یتیم است  
 به رعنائی چنین مخرام ، غافل  
 که از چشم بد اندر راه بیم است  
 دل من در غمت نیمه نمانده ست  
 وز این یک غم دل صد کس دونیم است  
 ز یاد خنده مردم فریبت  
 مرا دو دیده پر در یتیم است  
 به عهد فتنه و آشوب زلفت  
 کسے کو خوش زید رند حکیم است

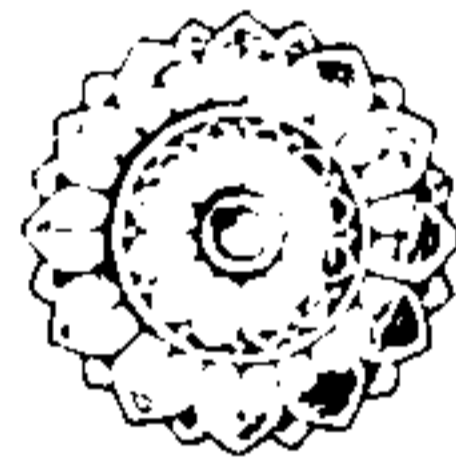
کتابِ صبرِ خوانده بنده خسرو  
که هر شب مجلسِ غم را ندیم است





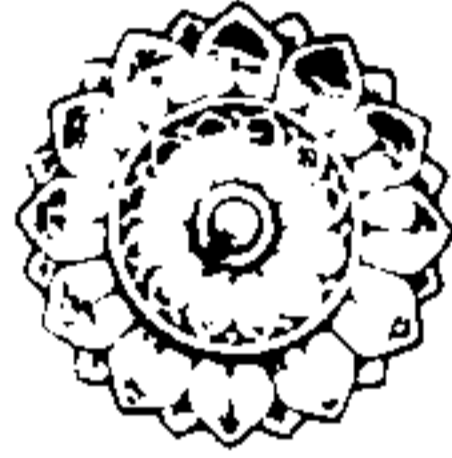
زمن نازک میانے دور ماندهست  
 دلے رفته ست و جانے دور ماندهست  
 بگوئید از زبان من که آنجا  
 دلے از بے زبانے دور ماندهست  
 پر از خونست جوی دیدہ من  
 کہ از سرو روانے دور ماندهست  
 هلاک جان من آن پیر داند  
 کہ روزے از جوانے دور ماندهست  
 خراشیده بود آواز مرغے  
 کہ او از گلستانے دور ماندهست  
 غم و درد غریبی از کسے پرس  
 کہ او از خان و مانے دور ماندهست

کواہی می ده ، اے شب ، زاریم را  
کہ از من بدگمانے دور ماندهست  
شے یادش دہی از خسرو ، اے باد  
کزین در پاسبانے دور ماندهست



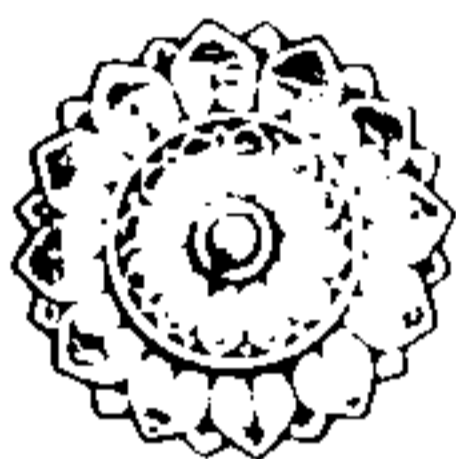
دلِ مسکینِ من در بند ماندهست  
 اسیرِ یارِ شکرخند ماندهست  
 نمآند اندر دلِ من درد را جای  
 مده پندم نه جایِ پند ماندهست  
 نصیحتِ گویِ من ، لخته دعا گوی  
 که یک بیچاره در بند ماندهست  
 به جان پیوند کردم عاشقی را  
 کنون جان رفت و آن پیوند ماندهست  
 من امشب بارے از دوری بمردم  
 هنوز ، اے پاسبان ، شب چند ماندهست  
 رهاوی ساز کن ، اے سطرِبِ صبح  
 که سطرِبِ هم به زیرافگند ماندهست

بنا ، از در مران بیچاره را  
که در کوی تو حاجتمند مانده است  
به سوسو گویند خوردم جرعه بخش  
که ما را در گو گو گویند مانده است  
ز غم گفتمی که خسرو زنده چون ماند  
دروغی گفته و خرسند مانده است



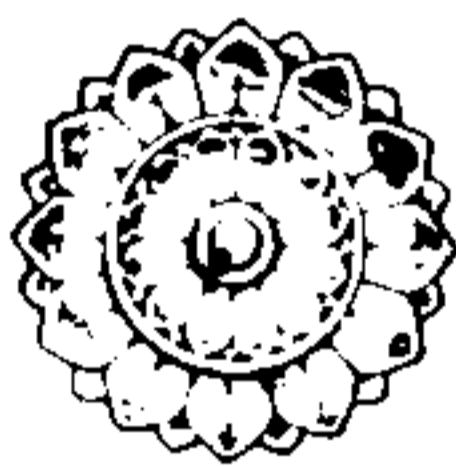
بجز صبرم که جای آن نماندهست  
 مران از در که پای آن نماندهست  
 سین در سجده‌های زرقم، اے بت  
 که این طاعت سزای آن نماندهست  
 بوسم پای بت را وان نبرزد  
 که در سینه صفای آن نماندهست  
 دلے دارم که ماندهست از پی عشق  
 خیرد جوئی، برای آن نماندهست  
 دلا، بگذار جان بدم در این کوی  
 که هنگام دوائی آن نماندهست  
 خموش، اے پندگو، چون من نماندم  
 ز سن بگذر که جای آن نماندهست

کسان در باغ و من در گوشه غم  
که خسرو را هوای آن نمائدهست



نگارا ، چون تو زیبا کس ندیده‌ست  
چنان روئے ، نگارا ، کس ندیده‌ست  
نهان می‌دار از من خویشتن را  
چنین خود آشکارا کس ندیده‌ست  
بیا امروز تا سیرت ببینم  
مگو فردا که فردا کس ندیده‌ست  
تماشا میکنم در باغِ رویت  
وزین خوشتر تماشا کس ندیده‌ست  
ز آبِ دیده پیدا گشت رازم  
بدینسان آبِ صحرا کس ندیده‌ست  
مرا گونی که دل بر جای خود دار  
دلِ عشاق بر جا کس ندیده‌ست

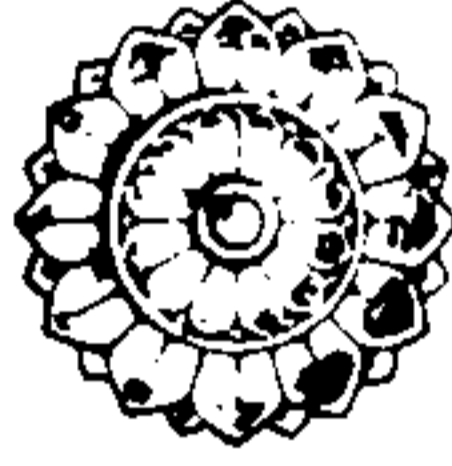
ز خسرو دل که دزدیدی بده باز  
بگو دیده‌ست کس یا کس ندیده‌ست





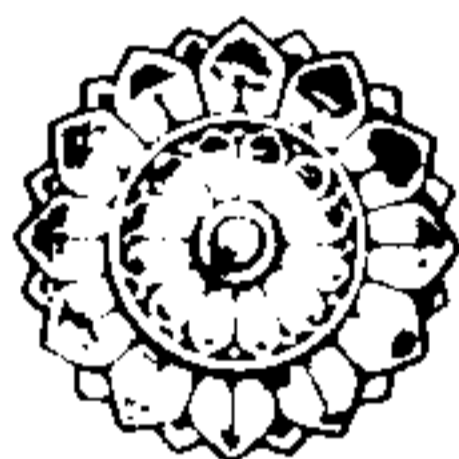
مرا وقتے دئے آزاد بودہست  
 درونم بے غم و جان شاد بودہست  
 نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد  
 جراحتمہا کہ در بنیاد بودہست  
 چہ خوش بودہست عقلِ مصلحت جوی  
 کہ چندے زین بلا آزاد بودہست  
 نگرا ، ہیچ گھے یاد داری  
 کزین بیچارگانت یاد بودہست  
 شب آمد ، باد بُرد از جایِ خویشم  
 کہ بویِ زلفِ تو با باد بودہست  
 بہ فریادت بخواندم دی و مردم  
 کہ جانم ہمراہ فریاد بودہست

جفا کش خسروا، گر دوست پیوست  
نصیبِ عاشقان بیداد بودهست



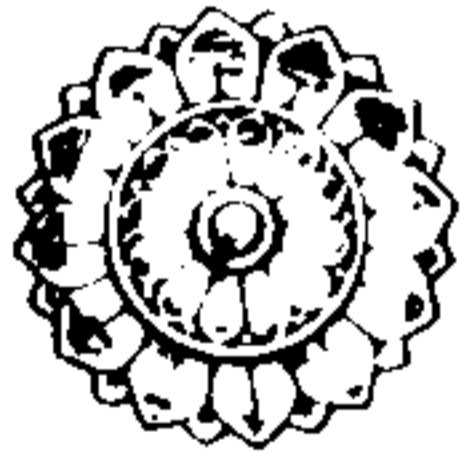
منم امروز و صد تیار در دست  
 نه دل در دست، نے دلدار در دست  
 بیا ساقی دلم از دست رفته ست  
 همی آید کنون دشوار در دست  
 نگارا، دستِ آزارم کُشادی  
 چه سی آید از این آزار در دست  
 تونی از روز تا شب در تماشا  
 چمن آئینہ گزار در دست  
 منم از جست و جوی تو جو مرغی  
 گل اندر دیده باندہ، خار در دست  
 همه شب گردِ کویت بہرِ مرہم  
 همی گردد دلِ افکار در دست

سده از دست خسرو را که دارد  
ز تو شتخ غم و تیار در دست



صبا گردے ازان زلفِ دو تا خاست  
 بہر سو بوئے از مشکِ ختا خاست  
 بلایِ خفته سر برداشت ، گوئی  
 مرا موئے کزان زلفِ دو تا خاست  
 گریبان می درم ہر صبح چون گل  
 ہمہ رسوائی سن از صبا خاست  
 نظرہا از زکوۃِ حسن سیداد  
 ز ہم افتاد کز ہر سو گدا خاست  
 ستاعِ عقل و جان و دل ہمہ سوخت  
 سن این آتش ندانم کز کجا خاست  
 تو تارِ زلفِ بستی بند در بند  
 ز ہر بندے مرا دردے جدا خاست

امیدم بود کز دستش برم جان  
ولیکت خطِ شکینش بلا خاست  
کنون ما و لبِ لعل و خطِ سبز  
که تقوی را رقم از کار ما خاست  
تماشا را بیا زین سوی بارے  
کنون کز گریه خسرو گیا خاست



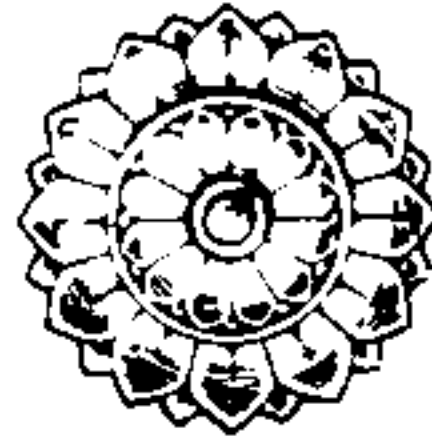
گل امشب آخرِ شب سست بر خاست  
 به جامِ لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زین سو ، پای در بند  
 ستاده سرو ازان سو جانبِ راست

صبا می رفت و نرگس از غنودن  
 به هر سوئے همی افتاد و می خاست

من اندر باغ بودم خفته با یار  
 بناسیزد چو ماهی بے کم و کاست

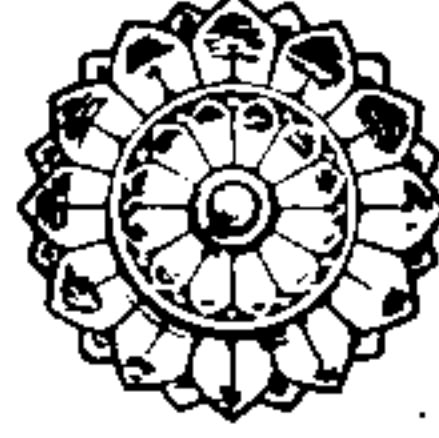
چو رفتن خواست از پہلوی خسرو  
 برآمد از دلم فریاد بے خواست



بسیا ، آن گلِ شبرِ چو نوست  
 چسالتش بیم و تدبیر چو نوست  
 نگوئی این چیتِ مهرِ دلِ من  
 ده آن بالایِ همچون نیر چو نوست  
 ز لب آید همی بویِ شرابش  
 دهانش داد بویِ شیر چو نوست  
 سن از وے نیم کشتِ غمزه کشتم  
 هنوزم نا بهر تقدیر چو نوست  
 اگر چشمش به کشتن کرد تقصیر  
 لبش در عذرِ آن تقصیر چو نوست  
 نرسد هرگز آن بستِ جوانی  
 ده حالِ توبهٔ آن پیر چو نوست

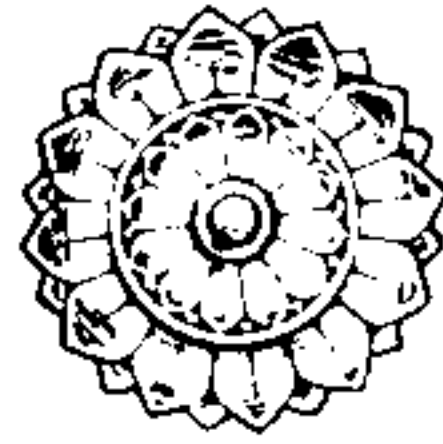


بہ گاہِ خفتنِ تشویشِ عشاق  
ز آہ و نالہٗ شبگیرِ چونست  
ز زلفش سوخت جانِ خسرو، آری  
بگو، آن دامِ مردم گیرِ چونست



من و شب زندگانی من اینست  
 دل و غم شادمانی من اینست  
 همه شب خون دل نوشم به یادش  
 شراب ارغوانی من اینست  
 همی نالم به شب بیداری هجر  
 سرود میبهای من اینست  
 من و کنج غم و شبهای تاریک  
 طرب جای نهانی من اینست \*  
 ببندد چشم من بر من خیالش  
 که شبها یار جانی من اینست  
 نباید کاید از تنگی من تنگ  
 برین دل بدگانی من اینست \*

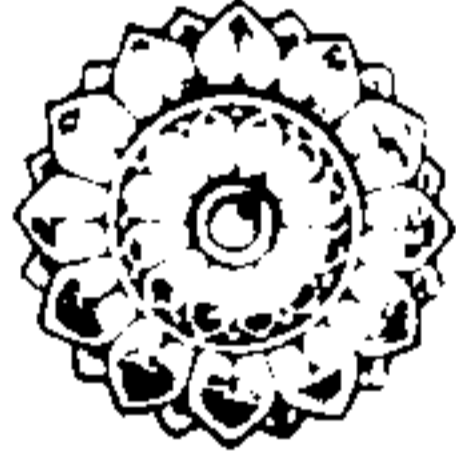
ز عشقش گاه میرم، گاه زیم باز  
طریقِ زندگانیِ سن اینست  
رها کن تا بمیرم زیرِ پایت  
که عمرِ جاودانیِ سن اینست  
بس ست این قیمتِ خسرو که گوئی  
غلامِ رایگانیِ سن اینست



به هر بیتے کہ وصفِ آن رخااست  
 جو نیکو بنگری شه بیت آست  
 کمر کہ بستہ او هست جام  
 مرا جانے ست آن ہم در میانست  
 ندارم در بیان تو سخن هیچ  
 ولے جان را سخن در آن دهاست  
 بہ ما گر سیکند چشم تو شوخی  
 کہ شوخی شیوہهای سرخوشااست  
 بہر سو زلف تو دارد دو صد دل  
 چہ دزدے پر دلے نامہربانست  
 دلم را برد و جان را کشت چشمت  
 جہانگیرست و ہم صاحب قرالست

یا کز رفتنت جام خرابست  
 دل از شور نمکدانت کبابست  
 درنگ آمدن، اے عمر، کم کن  
 کہ عمر از بہر رفتن در شتابست  
 من آیم ہر شبے سوی تو، لیکن  
 ہمہ شب خانہ من ماہتابست  
 سید شد روی ما از تو کہ رویت  
 زوال روز ما را آفتابست  
 ندارد چشمہ خورشید آے  
 کز آن چشمہ تو بردی ہر چہ آبست  
 نباشد ہیچ بوی نافہ از مشک  
 ولے سوی تو بکسر مشک نابست

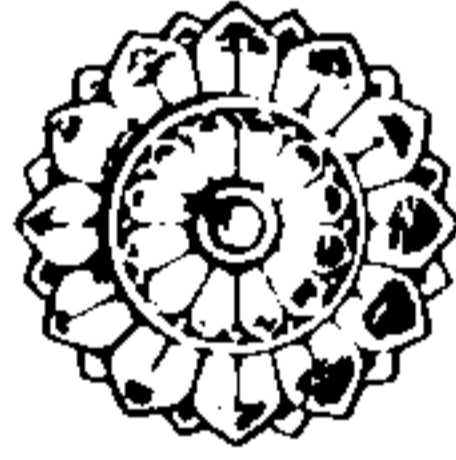
جو بر شیرین لب از رخ چکد خوی  
تماسی آب آن شربت گلابست  
مرا گر یک سؤالی از لب تست  
ز چشمت ده جواب ناصوابست  
سخن گوید چو خسرو پیش چشمش  
ز بون غمزہ حاضر جوابست



مرا داغِ تو بر جانِ یادگارست  
 فدایش باد جانِ چون داغِ یارست  
 اگر جانِ میروود گو، رو، غمِ نیست  
 تو باقی مان که ما را با تو کارست  
 به صفِ عاشقانِ میرم که گویند  
 سگِ همخوابهٔ یارانِ غارست  
 شدم بیخود، کرشمه کمترا کن  
 که سن را باده و می مستکارست  
 ز ذوقِ سن که در می پیر گشتم  
 چه داند پارسا کین شیرخوارست  
 غلامِ آن بتم کز نازنینی  
 نظر هم بر چنان اندامِ یارست

مرا زندانست نے تو خانہ، ہر چند  
در و بام از خیالت پرنگارست  
دو چشم را ز کویت راتبہ خاک  
زیادت کن کہ مزد انتظارست \*

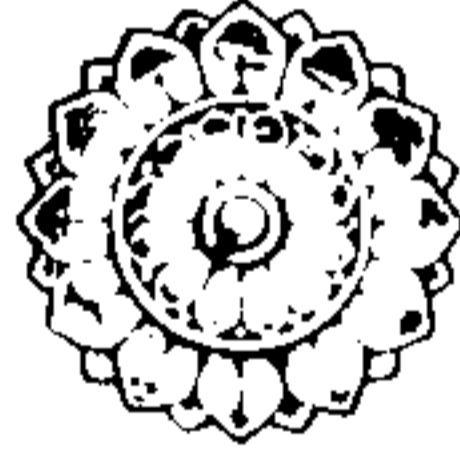
بہ کویت زرد رو شد خسرو، آرے  
ہوای نیکوان ناسازگارست



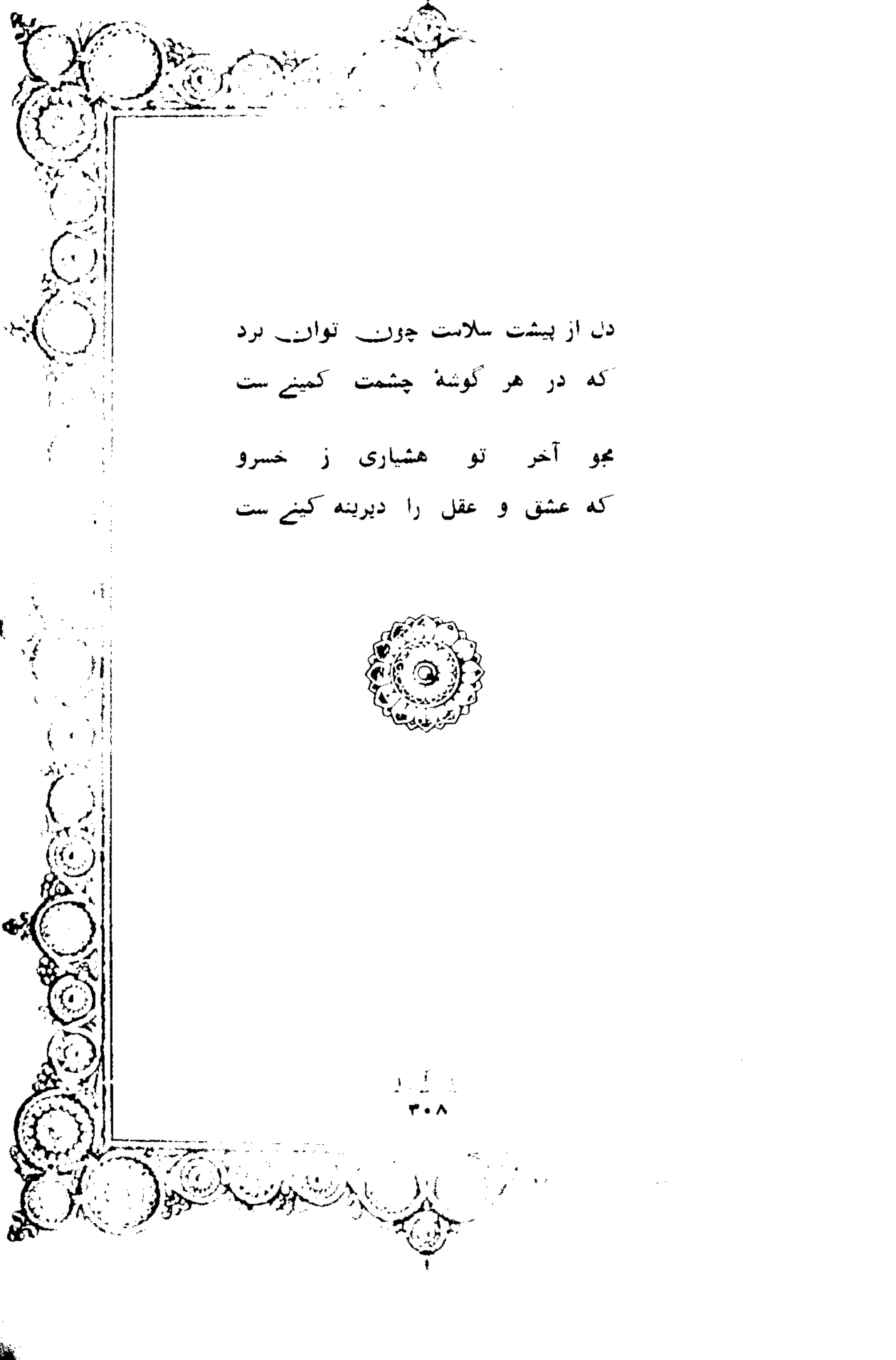


مرا از رویِ خوبانِ قبلہ پیش است  
 مسلمانان ، ندانم کابنِ چہ کیش است  
 بزن سنگ ، اے ملامت گو ، ز ہر سو  
 کہ ما را چشمِ هایِ عقلِ پیش است  
 نگنجد جانِ درونِ سینہٴ عشق  
 نگنجد غم کہ او ہم زانِ خویش است  
 بہ خونِ گرمِ دل پیوست با یار  
 بس ، اے گریہ کہ بے وصلِ سریش است  
 بہم دردے توان گفتنِ غمش ، زانک  
 دوہیزم چون بہم شد سوزِ بیش است  
 جو مرہم ہست خاکِ رہ ، چہ رنجم  
 کہ چشم از سودنِ راہِ تو ریش است

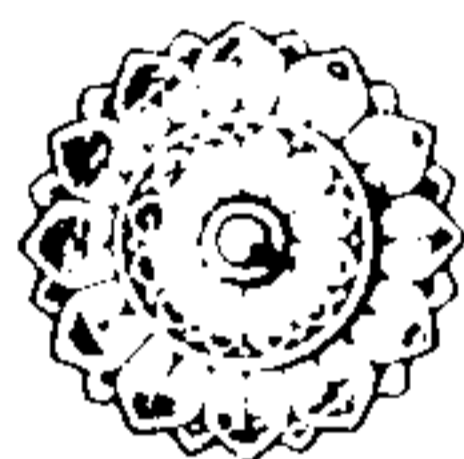
به استقبال روزی میکشد دل  
بزن ، اے کافر ، ار تیرے بہ کیش است  
خطت نارستہ در جان میخلد ، زانک  
لبالب انگینت ہر ز نیش است \*  
مکو خسرو کہ عشقم آشنا شد  
حذر ، کان آشنائی گرگ و میش است



مرا در سرِ هوایِ نازنینے ست  
 کز او تاراج شد هر جا که دینے ست  
 نخواهد رفت مهرش از دلِ من  
 اگرچه با منش هر لحظه کینے ست \*  
 پریشانِ حالت است از یادِ زلفش  
 به گیتی هر کجا خلوت نشینے ست \*  
 هجومِ جانِ مشتاقان بر آن لب  
 چو غوغایِ مگس بر انگبینے ست \*  
 تم چون خاک شد، رنجہ مکن پای  
 ترا هم زیرِ پا آخر زمینے ست  
 بہارِ من توئی، زانم چه سود است  
 کہ در عالم گلے یا یاسمینے ست؟



دل از پشت سلامت چون توان برد  
که در هر گوشه چشمت کمینے ست  
مجو آخر تو هشیاری ز خسرو  
که عشق و عقل را دبرینه کینے ست



نگارا، روزِ عیش و شادمانیست  
 هوایِ سبزہ و صوت و اغانیست

مرا بے تو چہ جایِ زندگانیست  
 کہ دل بے عشق و جان بے شادمانیست

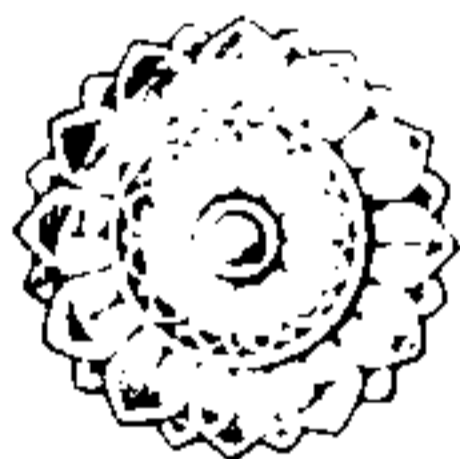
ز چشمِ خویش ترسناہم بہ رویت  
 کہ عشقت سرنوشتِ آسمانیست

ز بدخوئیِ جگر خونِ کردِ چشمت  
 مگر بدخوئیش از ناتوانیست

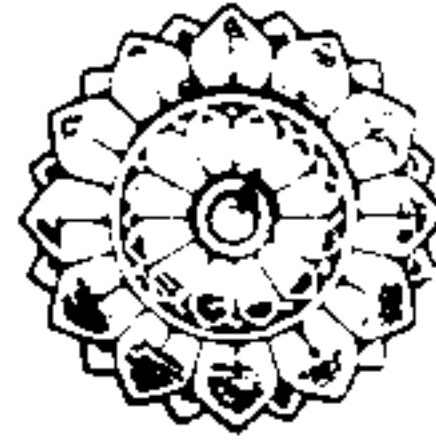
چرا دل بُرد و منکر گشت زلفت  
 کہ بر هر سویِ او از خونِ نشانیست

مزن مژگانِ زهر آلودہ بر من  
 عنایت کن کہ وقتِ مہربانیست

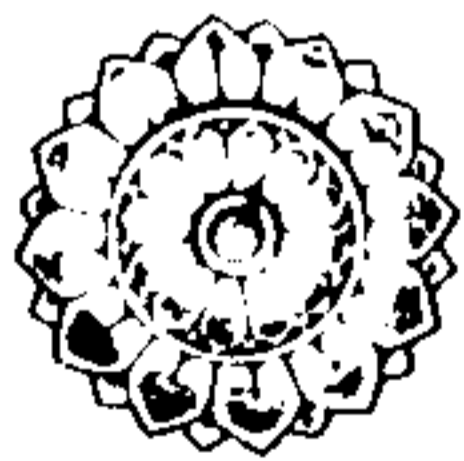
همه کس همنشینِ تست جز من  
که مرگم همنشینِ زندگانیست  
کمر را با میانت عهد بند است  
سخت را با دهانت کامرانیست  
فغانِ من به گوشِ خویش بشنو  
که بزمِ را نوایِ خسروانیست



ندانستم کہ اہلیت گناہست  
 ایا این رہ کہ سی ہویم چہ راہست  
 ز جور روزگار و طعن دشمن  
 جہان پیش جہان بینم سیاہست  
 نہ ہر مردے تواند کرد مردی  
 سوار شیردل بہشت سپاہست  
 کسان را بر در ہر کس پناہ  
 مرا بر درگہ لطفش پناہست  
 اگر آہ کشم درہم کشد روی  
 مگر آئینہ را تندی ز آہست



بیا ساقی که ایامِ بهار است  
 سمن مست است و نرگس در خیار است  
 مرو مطرب که ایامِ نشاط است  
 بده ساقی تو جامے کیش بهار است  
 سوادِ بوستان از خطِ سبزه  
 چو رویِ نوخطانِ گگذار است  
 بساطِ سبزه زان می‌گسترده باد  
 که شاهِ شاخ را هنگامِ بار است  
 به پایِ سرو بین کز لاله و گل  
 چو دستِ خوبرویان پرنگار است





نگویم در تو عیبی ، اے پسر ، هست  
ولیکن بیوفائی این قدر هست

نہ در ہجر توام خواب و قرار است  
نہ در عشق توام از خود خبر هست

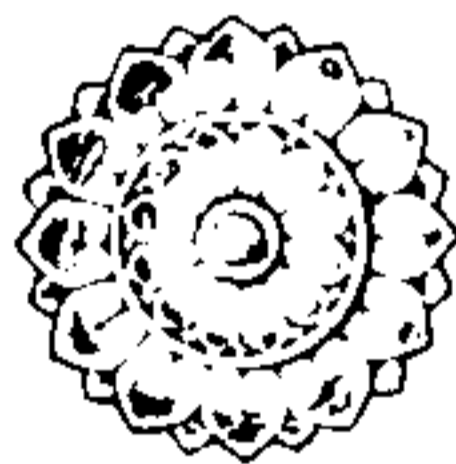
از آن ناوک کہ از چشم تو بر من  
هنوزم زخم پیکان در جگر هست

دسے غائب نہ ای از پیش چشم  
اگر دوری ، خیالت در نظر هست

سبک باشد سرِ خالی ز سودا  
من و سودای جانان تاکہ سر هست

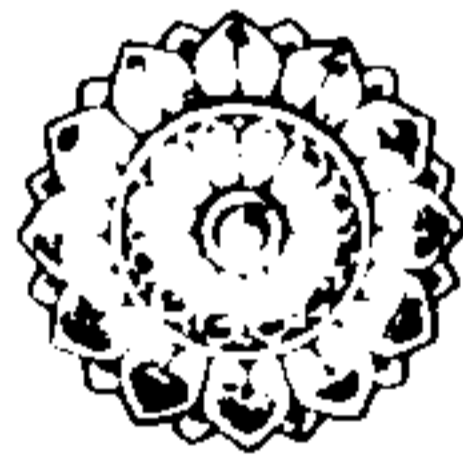
لپندارم کہ در گزارِ فردوس  
ز رخسارت گلے پاکیزہ تر هست

تعالی الله قبا پوشے کہ او را  
کمر بر سوی و سوی تا کمر هست  
تمنای دلم کردی و دادم  
بفرما ، گر تمنای دگر هست  
شب هجران دراز است ارچه خسرو  
شو غمگین کہ امید سحر هست



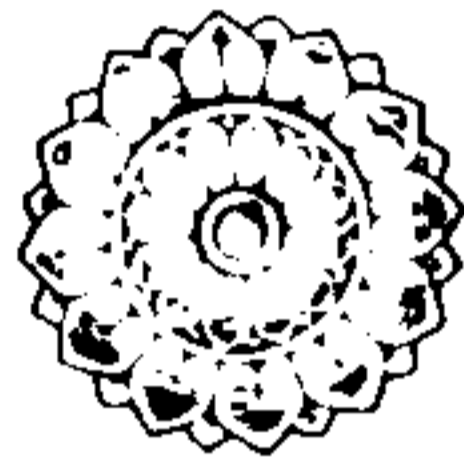
دلم زو شب حدیثِ ناز می گفت  
 همی گفت آن حدیث و باز می گفت  
 نمی آمد مرا خواب از غمِ دوست  
 ز هجران سرگذشته باز می گفت  
 خیالِ غمزه از پیکانِ دلدوز  
 پیامِ ترکِ تیرانداز می گفت  
 نہان می مردم و می زیستم باز  
 کہ جان با من سخن زان ناز می گفت  
 مرا می کشت یادِ آن کہ روزی  
 بہ غمزه با من آن بت راز می گفت \*  
 خوش آن مرغی کہ می آمد از ان باغ  
 کبوتر را سلامِ باز می گفت

دلِ من بست بود و قصه دوست  
گهی ز انجام و گه ز آغاز می گفت  
ز زلفش عقل می نالید با چشم  
جفای دزد با غماز میگفت  
چو چنگ غم زده در گریه خسرو،  
سرود عاشقان با ساز میگفت



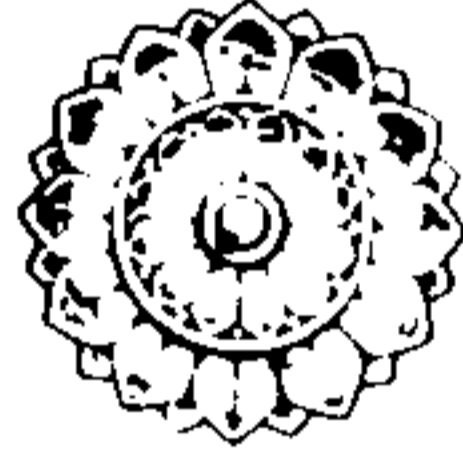
جفا کز وے برین جانِ زبون رفت  
 نگویم، گرچه از گفتن فزون رفت  
 ہم اول روز کاسد پیش چشم  
 ز راه دیدہ در جانم درون رفت  
 نہ سن مردہ نہ زندہ، زانکہ ہر بار  
 کہ او آمد بہ دل جانم درون رفت  
 خطش آغاز شد، بیچارہ جانم  
 نرفت از پیش، این خواهد کنون رفت  
 دلم می گفت ازو شب سرگذشتے  
 ہمہ شب تا بہ روز از دیدہ خون رفت  
 ہمین دامن خبر گاہِ سحر گاہ  
 ز بیہوشی نمی دامن کہ چون رفت

نشد از جادویی هم زانِ خسرو  
همه عمرش به تعویذ و فسون رفت



تماشا گاہِ جانہا شد خیالت  
 تمنا گاہِ دلہا زلف و خالت  
 بہ غلطم بے خبر چون قرعہٴ فال  
 چو بیم طلعتِ فرخندہ فالت  
 مدار این چشمِ من چون دلو پر آب  
 کہ باشد آفتابِ من و بالت  
 اشارت کردی از ابرو بہ خونم  
 مرا بارے مبارک شد جہالت  
 نہ جان از لب درون آمد نہ بیرون  
 بلا شد عشقِ پابوسِ خیالت  
 چہ خوش سے سیخوری از خونِ نام  
 اگر ننگے نیارد زین سفالت

جو عالم شد پریشان ے تو آخر  
بگو آخر کہ خسرو چیست حالت





یا ، اے دیدہ شہرے بہ سویت  
 جہانے گم شدہ در جستجویت  
 بلا و فتنہ کار افزایِ چشمت  
 جفا و کینہ دست افزارِ خویت  
 کہ باشد آینه آہ و ہزار آہ  
 کہ در آغوش گیرد نقشِ رویت  
 مبادا بگسلد یک سویت ، ارچہ  
 جہان آویخت در یک تارِ مویت  
 گم از آبِ دیدہ لب نمازی  
 چو پایِ ہر سگے بوسم بہ کویت  
 بدہ دل گر توانی بیدلے را  
 کہ خواهد داد جان در آرزویت

لیم عاشق چو من از بیم مردن  
لبینم سیر در روی نکویت  
چو زنبور سیه گرد سر گل  
بگردم بر سرت بیخود ز بویت  
ز حیرت باز خسرو مانده بیہوش  
خموشی بودے الدر گفت و گویت

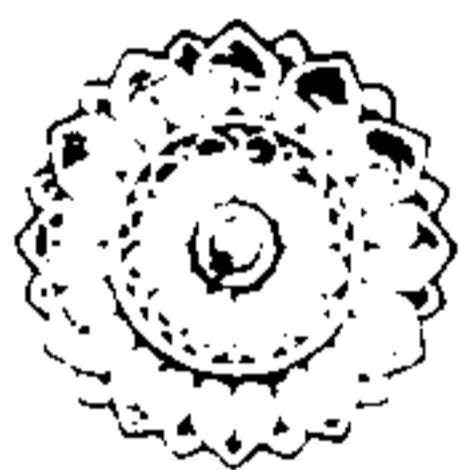


۱۰۱

۳۳۲

دریاب که جان خراب گشته ست  
 دل زاتش غم کباب گشته ست  
 خونِ جگر آب شد ز عشقت  
 زهره نه که گویم آب گشته ست  
 پیش که کشایم این که زلفت  
 در گردن من طناب گشته ست  
 یکره به من خراب کن گشت  
 دل بین که چسان خراب گشته ست  
 دامن که ز مهر عارض تست  
 اشکم که چو لعل ناب گشته ست  
 زلف تو سیه چراست ماناک  
 بسیار در آفتاب گشته ست

در کشتن خسرو  
بشتاب که بس شتاب گشته است  
آرزویت



۱۱۱

۲۲۲

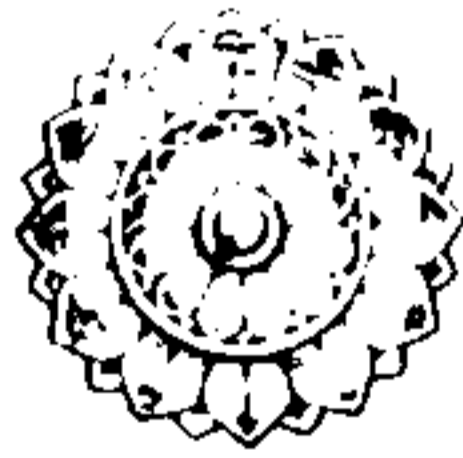
بازشِ هوسِ شکارِ برخاست  
 وز دلشدگانِ قرارِ برخاست  
 او مرکبِ نازِ رائدِ و از خلق  
 هر سویِ فغانِ زارِ برخاست  
 او پیشِ شکارِ ستِ بگذشت  
 فریادِ ازانِ شکارِ برخاست  
 سنِ خاکِ شومِ برانِ زمینے  
 کز توسنِ او غبارِ برخاست  
 صبرِ و دلِ و نامِ و ننگِ ما بُرد  
 عشقِ آمدِ و هر چهارِ برخاست  
 عاشقِ نہ یکے ، هزارِ جانِ داد  
 نالہ نہ یکے ، هزارِ برخاست

خوابِ دگرش به دیدن آمد  
شاد آمد و شرمسار برخاست \*

از رنجِ منش چه شد زیادت  
وز کشتنِ من چه کار برخاست

ای عقل ، برو ، ز ما که نتوان  
زین میکده هوشیار برخاست

با درد خوشم که نامِ مرهم  
از خسروِ دلفکار برخاست



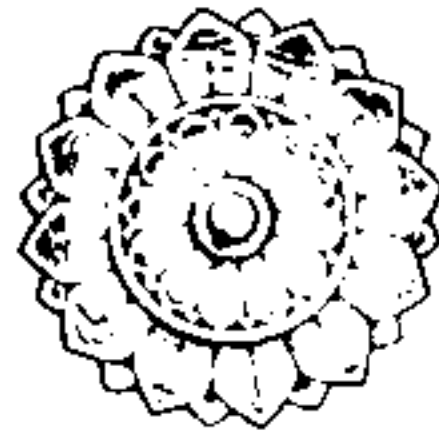
خط کز لبِ آن پسر دمیده ست  
افسوست که بر شکر دمیده ست

بنگر که ز آبِ دیده کیست  
آن سبزه خوش که بر دمیده ست

از رشکِ رخت سحر دمِ سرد  
بر آینهٔ قمر دمیده ست

برخاست ز آتشِ رخت دود  
از بس که خطِ تو بر دمیده ست

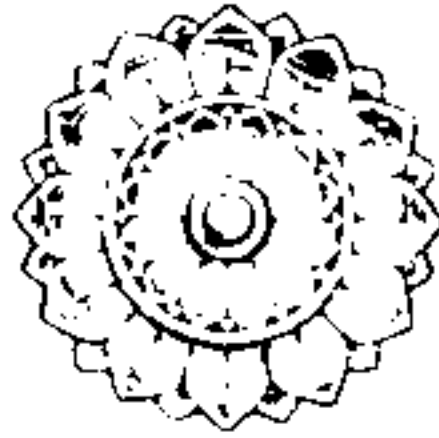
آخر شکرے بده به خسرو  
زان لب که نبات بر دمیده ست



عشق تو بلای جان بسندست  
 یک خنده ازان دهان بسندست  
 یک گردش چشم تو به مستی  
 فتنه به هان جهان بسندست  
 بیسوده به صید می زنی تیر  
 آن چاشنی کمان بسندست  
 تیغ از پی گشتم چه حاجت؟  
 یک لاز بکن هان بسندست \*  
 گر من دل گم شده نیام  
 بر همچو توئے گمان بسندست  
 گفتمی که دعای صبر میخوان  
 نام تو براین زبان بسندست



اے چرخ ، بلا چہ میفرستی  
مارا غم آن جہان بسندست  
گر دولت وصل نیست مارا  
بد ناسی مردمان بسندست  
اندر تپ غم طپید خسرو  
آن لرگس ناتوان بسندست



مارا دلِ زار مستمند است  
واویخته خمِ کمند است

اے جانِ کسے، دلِ رھی را  
سی پرس کہ نیک دردمند است

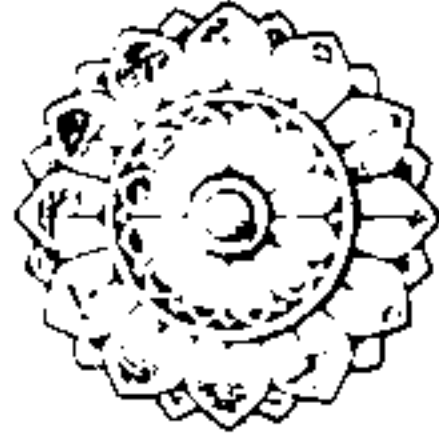
بد گوی کہ سرد گردد این دل  
کز آتشِ شوق بر گزند است

تلخی نشنیدم از لبِ ہیج  
یا خود سی تو هنوز قند است

خامان به نہان دهند بندم  
باسوختہ چہ جای بند است

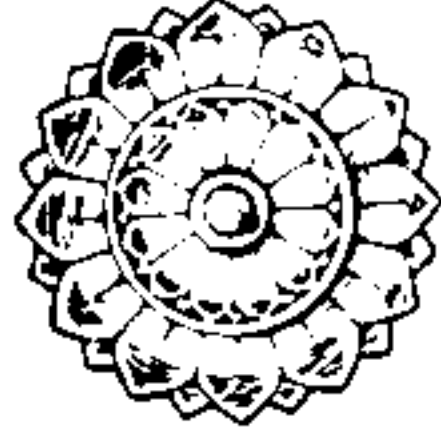
جان در خمِ زلفِ تست ، بنہای  
تا ہنگریش کہ در چہ بند است

تا خطِ تو نودسید گل را  
بر سبزه هزار ریشخند است  
خواهم سرِ سرو را بپرّم  
کز قدِّ تو یک سرے بلند است  
آن روی که چشمِ بد ازان دور  
بنای که خسروش بسند است



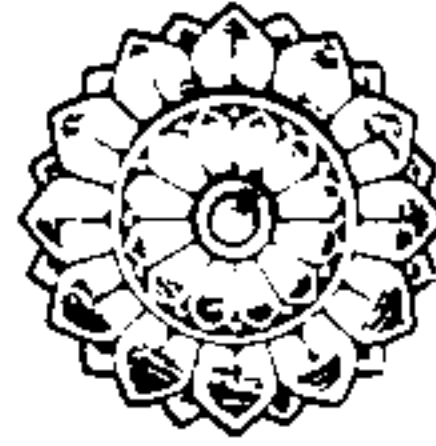
چشم که بروی تو افتاده ست  
 بر آفت خود نظر نهاده ست  
 راهیست برای بردن جان  
 ابروی کجت میان کشاده ست  
 خط تو درونه مرا سوخت  
 شک نیست کز آفتاب زاده ست  
 زلفت سر و پا شکسته زالست  
 کز سرو بلند اوفتاده ست  
 انصاف من شکسته بستان  
 زان طره که داد ظلم داده ست  
 گفتی ز لب بنوش باده  
 خون می‌لوشم ، چه جای باده ست

خسرو ز تو ے قرار با تست  
دل را چکنم کہ خود مراد ست



آنجاست دل من و هم آنجاست  
 کان کج کله بلندبالاست  
 خوابش دیدیم دوش و مستیم  
 کان خواب هنوز در سر ماست  
 آهسته رو، اے صبا، بدان بام  
 کان مست شبانه من آنجاست  
 رحم لکند بر این دل پیر  
 یارے کہ چو بخت خویش برنامت  
 از دوزخ، اگر نشان پرمند  
 من گویم خوابگاہ تنہاست  
 می کش کہ بہ ہر چہار مذہب  
 خونم ہدرست و خالہ یفاست

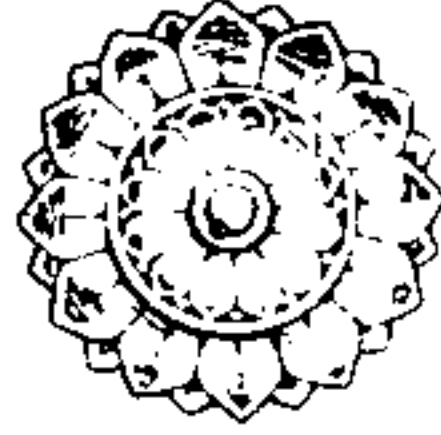
گفتند دلت خوش است ، آرمے  
در گونهٔ رویِ بندہ پیداست  
خونِ میکنی و خبر نَداری  
بیچارہ کسے کہ ناشکیباست  
خسرو ، جانِ دہ کہ اندرینِ راہ  
کارے بہ سخنِ نمی شود راست



زلفِ تو هنوز تابدار است  
 چشمت به کرشمه در خیار است  
 کفتی که وفا نیاید از من  
 سوگند مخور که استوار است  
 خون شد دل من ، بگوی ، اے باد  
 کان جانِ عزیز در چه کار است  
 کشتش به کدام بوستانست  
 سروش به کدام جویبار است  
 من گریه خویش دوست دارم  
 کز دردِ کسیم بادگار است  
 کارم غمِ عشق و بیکراریست  
 تا عمرِ عزیز بر قرار است

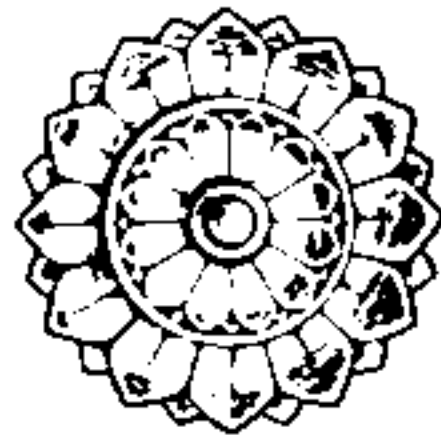


اے شاہسوار ، آہوان را  
تیرِ نکوترین شکار است  
عاشق کہ غمِ تو خورد و آنگہ  
شادی طلبد ، حرام خوار است  
با تو بہ مثلِ ہلاک خسرو  
دیوانہ و موسمِ بہار است



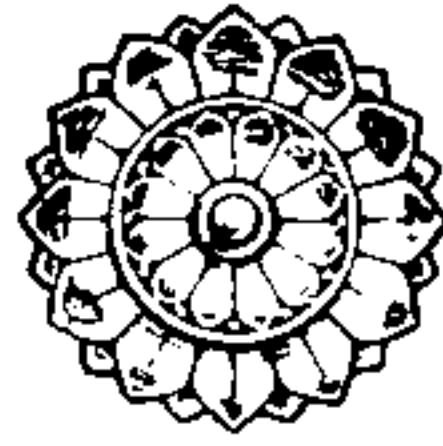
چشمت که میان خوابِ نازست  
 یارب که چه شوخ و دلنوازست  
 هر لحظه ز نیشِ غمزه تو  
 صد رخنه به روزه و نمازست  
 خونها همه خورد، این چه شکل است؟  
 دلها همه برد، این چه نازست؟  
 محمود به خاک شد هنوزش  
 دل سویِ کرشمه ایازست  
 شبها غمِ خود به شمع گویم  
 کو لیز ز محرمانِ رازست  
 سوزلده کسیم لیست جز شمع  
 کاف سوخته سرِ گدازست

فریادِ رسی که در همه وقت  
بر غمزدگان درِ تو بازست  
جانا، تو به خواب شو که سستی  
افسانه، عاشقانِ درازست  
سوزِ دل و آبِ چشمِ خسرو  
بپذیر که از سرِ نیازست



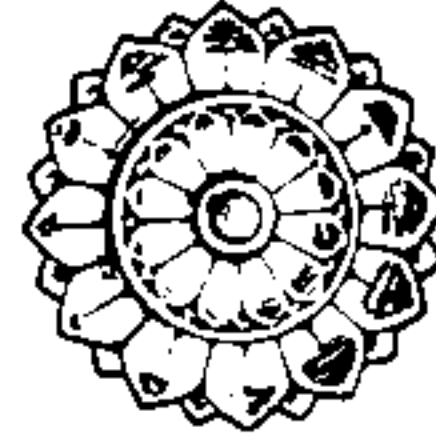
یک سویِ ترا هزار دام است  
 یک رویِ ترا هزار نام است  
 زان سرو به بوستان بلند است  
 کز قدِ تو قایم المقام است  
 گر مه به تو ناتمام پیوست  
 رخسارِ تو، ماهِ من تمام است  
 زلفِ سیبِ فتاده در پای  
 بهر دلِ خلق پایِ دام است  
 دانا لبِ تو، اگر بیوسد  
 فتویِ ندهد که می حرام است  
 می بگذارد دل از تو، زیراک  
 تو آبی و آن سفالِ خام است

خسرو به تو هم عنان نخواهد  
زین توسن چرخ بدلگام است



زلفِ سیهِ تو مشکِ چین است  
 بالایِ تو سروِ راستین است  
 لعلِ تو نگینِ خاتمِ حسن  
 وان خطِ تو نقشِ آن نگین است  
 گر بوم بود میانِ خاتم  
 در خاتم لعلِ انگبین است  
 ماهست رخت دران سخن نیست  
 قندیست لبِ سخن درین است  
 هر لحظه کشد بگشتم تیغ  
 چشمِ تو که شوخ و لازین است  
 کفم که ترا کمینِ غلامم  
 گر هست گناه من همین است

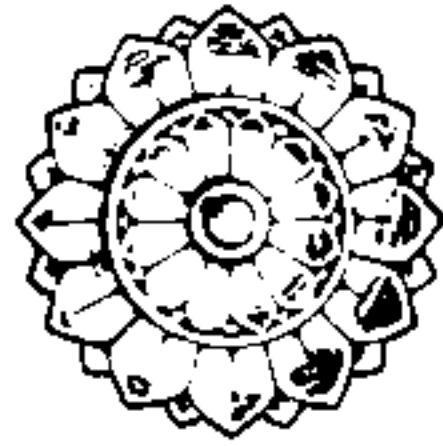
مارا ز لبِ تو نیست قِسمے  
تدبیر چه سود، قسمت این است  
تو غمزه چه سیزنی به خسرو  
کین تیرِ سپهر در کمین است



مے نوش کہ دورِ شادمانیست  
 خوش باش کہ روزِ کامرانیست  
 سر بر مکش از شرابِ کایام  
 از تیغِ اجل به سرفشالیست  
 این دل کہ ز عشق می خورد خون  
 با دشمنِ خود به دوستگانیست  
 مغرور شو به بانگِ نائے  
 کاوازیِ درایِ کاروانیست  
 مردم کہ به خوشدلی بر آید  
 سرمایہٴ حاصلِ جوانیست  
 ساقی دلِ مردہ زندہ گردان  
 زان مے کہ چو آبِ زندگانیست

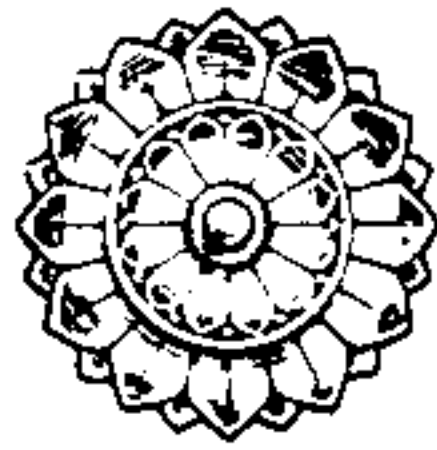


عشق آمد و عقل رخت بر بست  
این هم ز کمالِ کاردانیست  
بیخوای و عاشقیست کارم  
سگ بهر وفا و پاسبانیست  
خسرو به گزاف چند لافی  
بانگِ دهل از تہی میانیست



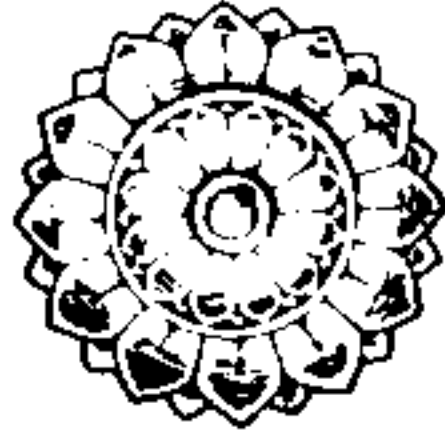
اے خواندہ، بتانِ حسنِ شہادت  
 وز قلبِ شکستگانِ سیاہت  
 دودبست بر آتشِ جہانسوز  
 آن سبزہ خط کہ شد سیاہت  
 شد در زنجتِ ہزار جانِ غرق  
 از خوئے چو بر آب گشت چاہت  
 ہر لحظہ جراحتمے است در جان  
 بینم چو ز دور گاہ گاہت  
 دزدم نظر از دو چشمِ خود نیز  
 دزدیدہ چو بنگرم بہماہت  
 نفسیدہ چو پر خورد بمیرد  
 زان روی نمی کم نگاہت

شد گریه ، ار چه پای گیت  
بردن نتوان بدین ز راحت  
بسیار شد آه خلق ، هشدار  
کین باد نیفگند کلاحت  
گر خون ریزی ز صد چو خسرو  
رخساره بس ست عذر خواحت



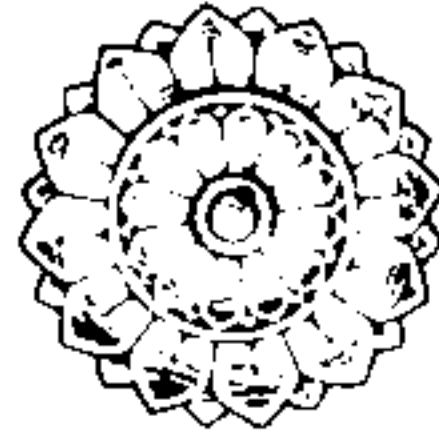
دیوانه شدم در آرزویت  
 اے چشمِ جهانیان بہ رویت  
 جانِ تو کہ بد شدہست عالم  
 وان بد ہمہ از رخِ نکویت  
 دی رویِ تو دیدم و مردم  
 شرمندہ بماندہ ام ز رویت  
 بویِ خوشم آید از تو در جیب  
 گل داری یا ہمینست بویت  
 ہرسی کہ چگونہای ز من دور؟  
 دور از تو چہ ہرسم ، چو بویت  
 خاکِ تنِ من سرشتہ چونست  
 درخور نشد آب ازین بویت

مائم و تحیر و خموشی  
وفاق همه به گفت و گویت  
گفتی تو کہ آب خوردن آور  
امروز بدیدہام چو جویت  
خسرو بہ کمند تو اسیر است  
بیچارہ کجا رود ز کویت \*



وقتے غبارے زاستان بفرست سوی چاکرت  
 تاکے تھی چشمی کند بادیدہام خاکِ درت  
 دستے بدہ ، اے آشنا ، درماندگانِ را ، چونکہ شد  
 غرقہ بہر یک قطرہ خوے صد دل بہرخسارِ تروت  
 دریاقم دل دزدیت ، از غمزہ غارِ تو  
 آن پردہ ما باز شد ، چون گشت پیدا گوہرت  
 اے ابر ، گہ گاہے بگو آن چشمہ خورشید را  
 در قعرِ دریا خشک شد از تشنگی نیلوفرت  
 گرچہ ز رحمت آبتی شبہا عذابی بر دلم  
 از بس کہ آیاتِ الم خوانم ہمہشب از بورت  
 آخر کیم از نظارہای از دور در نخلِ قدت  
 دستِ امیدم کوتاہست از شاخِ سبزِ نوبرت

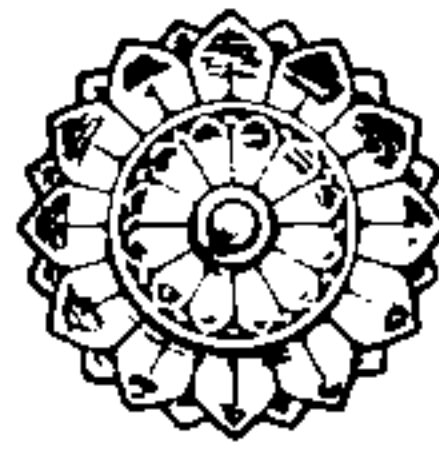
در بند پروازست جان ، بگذار سیرت بنگرم  
زینسانکه بیم حال خود سہان کہ بیم دیگرت  
سیکن جفا تا پیش تو میریزم از دیدہ گہر  
زیرا کہ تو زیبا رخی زین بہ نباشد زیورت  
گوئی بہ خندہ ، خسروا ، زان توام ، گرچہ نہای  
تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت



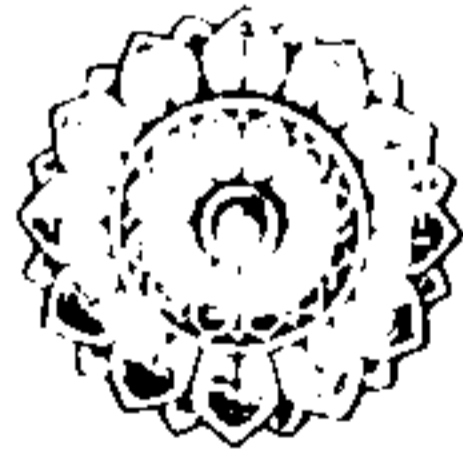
روزِ نوروزست و ساقِ جامِ صہبا برگرفت  
 ہر کسے با شاہد و مے راہِ صحرا برگرفت  
 گردِ رہ ہرچشمِ خود نرگس کہ دردش ہم نکرد  
 خوبرونے را کہ پا بہر تماشا برگرفت  
 سرو با خوبان خراش کرد و نے میخواست، لیک  
 پا نکردش پا اگرچہ بیشتر پا برگرفت  
 ہست صحرا چون کفِ دست و برآو لالہ چو جام  
 خوش کفِ دستے کہ چندین جامِ صہبا برگرفت  
 نرگس اندر پیشِ گل ، گر جامِ مے بر سر کشید  
 باغبانش مست و لایعقل از انجا برگرفت  
 لالہ را سودایِ خامے بود ، با صد شربت ابر  
 از دماغِ لالہ نتوانست سودا برگرفت



در چمن رقم که نرگس چینم از پهلوی گل  
چشم نتوانستم از روهای زیبا برگرفت  
کار با دیوانگی افتاد خسرو را ، از انک  
سر ز می خوردن نخواهد ساقی ما برگرفت

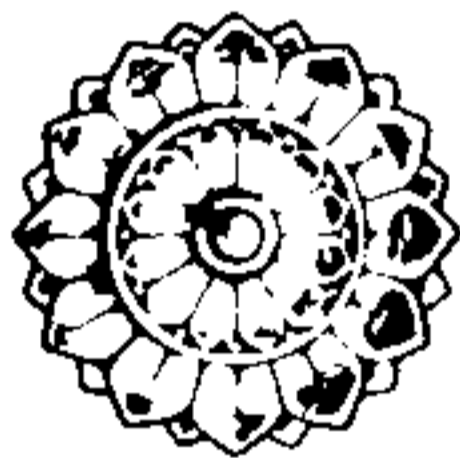


شہسوارم آمد و از سینہ جان را برگرفت  
 دولت بادے کہ آن سرو روان را برگرفت  
 یار و جان ہردو درین تن بود و جان آمد درون  
 یار را لفت این چہ باشد با تو جان را برگرفت  
 دی نہ کرد ابرو بلند آن یار خلقے را بگشت  
 کوئیا ترے بہ خونریزی کمان را برگرفت  
 سرخ گل کز آب چشم من بکوی او دید  
 گریہ خون کرد بر وے ہر کہ آن را برگرفت  
 گفتش گویم غم خود چون بدیدم دم نمائد  
 زانکہ حیرت از لب خسرو زبان را برگرفت



هر قدم کاندِر ره آن سرو خرامان برگرفت  
 دیده خاکِ راهِ او دامان به دامان برگرفت  
 سر به صد زاری نهادم بارها بر پایِ او  
 کافر مگر هیچگاه آن ناسلمان برگرفت  
 جان به پنهانی ز ما بُر بود و پیدا هم نکرد  
 دل به دشواری به ما بر بست و آسان برگرفت  
 دل که اندر زلفِ او گم گشت نتوان یافتن  
 چشم کان بر رویِ او افتاد نتوان برگرفت  
 بادِ نوروزی که صد نقش آورد بر رویِ آب  
 دید لعلش را قدم از آب حیوان برگرفت  
 خویِ او خاص از پیِ ما بیوفائی شیوه کرد  
 یا جهان رسمِ وفاداری ز دوران برگرفت

هر در افشانی که خسرو کرد از نوکِ قلم  
چشمِ خون افشانِ او از نوکِ مژگان برگرفت

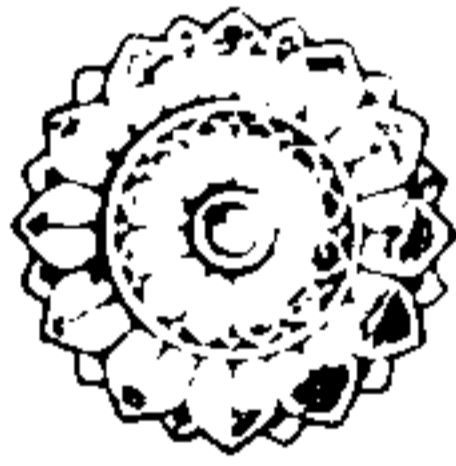


۱۰۲۱

۳۵۶

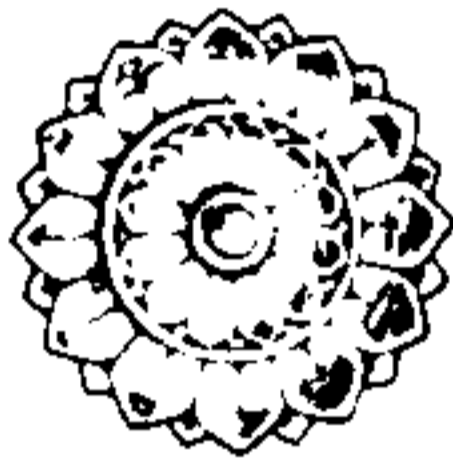
روزگارے شد کہ دل با داغِ ہجرانِ خو گرفت  
 از نصیحتِ باز کے گردد دلے کانِ خو گرفت  
 مشکل ست آزاد بودن ، دل کہ با دلبر نشست  
 مردن ست ، ازتن ، جدائی دل کہ با جانِ خو گرفت  
 عقل بیرون شد ز من ، پرسیدش کین چیست ، گفت  
 ما کہ ہشیاریم با دیوانہ نتوانِ خو گرفت  
 من شیے چون کوه دارم زین دلِ کوتاہ روز  
 خرم آن ذرہ کہ باخورشیدِ تابانِ خو گرفت  
 طاقتِ رویت ندارم ، گرچہ سی دایم ، ازانک  
 چشمِ بے اقبالِ من با پایِ دربانِ خو گرفت\*  
 آگہی کے دارد از اسکندرِ تشنہ جگر  
 خضر تنہا خوار کو با آبِ حیوانِ خو گرفت

دل بہ زلفت مائد ، ازو ہوی مسلمان مجو  
زانکہ عمرے رفت کاندہ کافرستان خو گرفت  
گر خیالت ہونس دل شد مرا ، بازش مدار  
ہم بہسن بگذار کین یوسف بہ زندان خو گرفت  
مردمان گویند خسرو چون از سرکوب عشق  
چون بود ، گوی ، کہ آن با زخم چوگان خو گرفت



سرو دید آن قد و رعنائی ازان بالا گرفت  
 در چمن‌ها لاجرم کارش ازان بالا گرفت  
 باقدش نسبت ندارد قامتِ سرو بلند  
 راست می‌گوئیم و بر ما نیست این کس را گرفت  
 جز حدیثِ تیرِ او در دل نمی‌آید مرا  
 تا خیالِ آن کمانِ ابرو به چشمم جا گرفت  
 حقِ آن قرصِ رخ و آن لب نمی‌داند رقیب  
 خواهد آن نان و نمک روزی دو چشمش را گرفت  
 سن که پیچیدم به فکرِ آن دو زلفِ عنبرین  
 عاقبت زین فکرِ بی‌پایان مرا سودا گرفت  
 دوش می‌گفتم ز سوزِ دل حدیثی با چراغ  
 در سرِ شمع آتش افتاد و ز سر تا پا گرفت

خسروا، تا یافت ماوا جانِ ما در کویِ دوست  
شد مقیم آن سرِ کو و دلش از ما گرفت

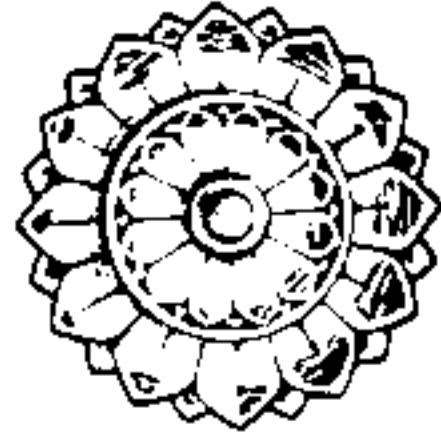




باز جانا، آتشِ شوقِ تو درجان جا گرفت  
 خانهٔ صبر از غمت سر تا به سر سودا گرفت  
 سروِ نازم رقصِ رقصان دی در آمد در سماع  
 حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت  
 آتشِ سینه اگرچه مدّتی سی سوخته ست  
 عاقبت شعله زد و از راهِ دل بالا گرفت  
 من به نقد امروز با وصلِ بتانم در بهشت  
 زاهد بیچاره در دل وعدهٔ فردا گرفت  
 هر محبّی کو قدم در راهِ عشق از صدق زد  
 پیشِ محبوب او به آخر پایهٔ اعلا گرفت  
 دولتِ خسرو همین باشد که او در کویِ دوست  
 با سگانش همنشین شد بنصبِ والا گرفت

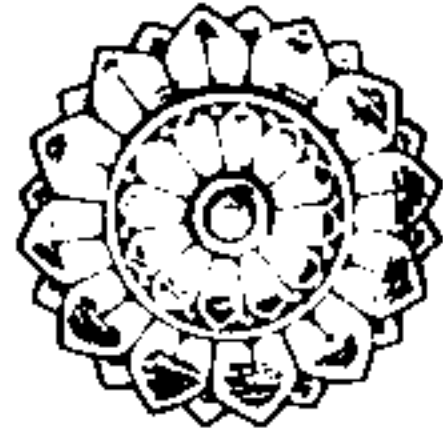
آفتِ دینِ مسلمانی جز آن عیار نیست  
 نشئه خونِ مسلمانان جز آن خوخوار نیست  
 ما و عشقِ یار اگر در قبله و در بتکده  
 عاشقانِ دوست را با کفر و ایمان کار نیست  
 یک قدم بر جانِ خود نه یک قدم بر دو جهان  
 زین نکوتر رهروانِ عشق را رفتار نیست  
 بر تنِ شیرینِ نظر هم هست بار از نازکی  
 بر دلِ فرهاد کوهِ بیستون هم بار نیست  
 در جهادِ نفسِ عاشق را کم از غازی بدان  
 گاهِ سر بازی مقامِ کمتر از عیار نیست  
 ای برهنه، بار ده رد کرده اسلام را  
 یا چوسن گمراه را در پیش بت هم بار نیست

چند گویندم کہ رو زَنار بند ، اے بت پرست  
از تن خسرو کداسین رگ کہ آن زَنار نیست



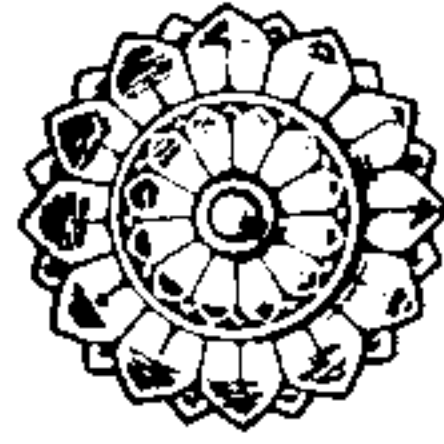
اے کہ نے خاکِ درت در دیدہ من نور نیست  
 گر مثل جانِ بیروء، ترکِ توام مقدور نیست  
 روزے اندر کوی خودینی قیامت خواستہ  
 زانکہ آہِ دردسندان کم ز نفعِ صور نیست  
 رح چہ پوشی چون حدیثِ حسنِ تو پنهان نماید  
 گل بہ صد پردہ درون از بویِ خود بستور نیست  
 گر کناہم هست در رویت نظر، معذور دار  
 زین لہ گر جان رود، این نیز چندان دور نیست  
 سنکِ دربانِ ارچہ مزدِ جائست نیز از درِ مران  
 کز پیِ مردن رسید اینجا، ولے مزدور نیست  
 پرسشِ من آمدی، وز دیدنت جانِ بیروء  
 کشتنت، اے جانِ من، پرسیدنِ رنجور نیست

در شبِ تاریکِ هجرانم بسر شد روزگار  
 چون توان کردن چو شمع بختِ ما را نور نیست  
 دل ز سلطانِ خیالِ اقطاعِ غم شد، چون کم  
 شحنةٔ جان را ز سلطانِ خرد منشور نیست  
 گریه گر لشکر کشد ناله رهد گریه چه سود؟  
 چون هزار اسید، بر یک کامِ دل منصور نیست  
 اے خیالِ یار صورتِ میکنی در دل مرا  
 صبرِ خسرو را رقم در دفترِ شاپور نیست



ماه تابانست و همچون روی تو تابنده نیست  
 ابر بارانست و همچون چشم من بارنده نیست  
 بیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر  
 گر رونده هست ، لیکن همچو تو آینده نیست  
 حور بسیار است ، دل بردن نیارد همچو تو  
 شوخ و عیار و مقام پیشه و بازنده نیست  
 چون بلائی نیست چشمت را به کشتن باز کن  
 هر که در عهدهت به مرگ خویش میرد ، زنده نیست  
 دل کرا سوزد در این غم بر من دل سوخته  
 جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست  
 در وفای یار باید باخت بارے جان خویش  
 چونکه جان بیوفا با هیچکس پاینده نیست

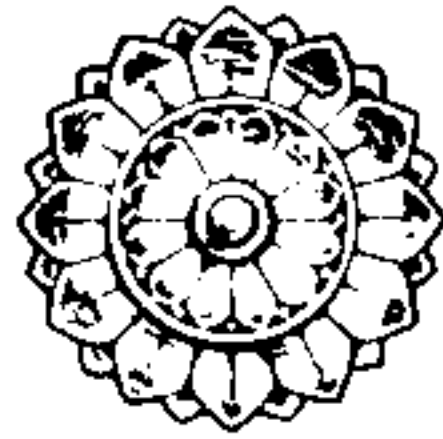
چند دیده بر زین ساید ز عشقِ پایِ تو  
چشمِ خسرو ، کو به خاک از درت مانده نیست



چون به کیتی هر چه می آید ، روان خواهد گذشت  
 خرم آنکس کو نکونام از جهان خواهد گذشت  
 ناوک گردون که آید از همه نظاره کن  
 کز کسان بگذشت تا نیز از کیان ، خواهد گذشت  
 جز ز یک کس نگذرد یک تیر بین در کیش چرخ  
 کیش نکه تیر است ، لیک از همگنان خواهد گذشت  
 آن که میگوید که خواهم دید پایان جهان  
 بسکه بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت  
 گر جوان گر پیر ، چون ما بگذریم از این جهان  
 گر بخواهی دید گو تا بر چسان خواهد گذشت  
 چون گریزم از جفای آسمان ، چون عاقبت  
 سیل کز بام آید اندر ناودان خواهد گذشت

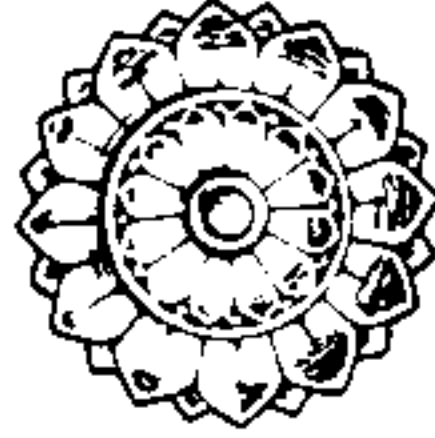


کاروانِ دوستانِ بسیارِ بگذشت و هنوز  
بین کزین ره چند ازینسان کاروان خواهد گذشت  
هر که هست آخر نه در زیرِ زینش رفتن است  
خود گرفتم در بلندی زاسپان خواهد گذشت  
مهرجانی و بهارے کایدت ، خوش باش ، از انک  
چند چند از تو بهار و مهرجان خواهد گذشت  
خسروا ، بستان ستاعے در دکانِ روزگار  
کاین بهارِ عمر ناگه رایگان خواهد گذشت



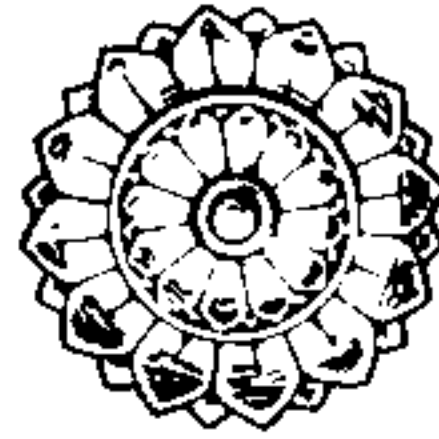
دیدش امروز و شب در دل کنون خواهد گذشت  
 باز تا شب برسن بیچاره چون خواهد گذشت  
 کفیم جان در میان کن ، زو بر دل ، چون برم  
 کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت  
 امشب ، اے جان کمن ، بیرون گذر بیگانه وار  
 کاسنای دیکرم در دل درون خواهد گذشت  
 آن عقوبت‌ها کہ در روز قیامت گفته‌اند  
 اندرین شبهای غم برسن کنون خواهد گذشت  
 جام خود بارے بیک جرعه نگون کن بر سرم  
 کاش روزے چون همه عمرم نگون خواهد گذشت  
 جور میکن تا به صد جان می کشم کز آسمان  
 هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

رازِ خونِ آلودِ خود ، اے دل ، مدہ داسنِ برون  
کابنِ ورقِ خامِ است و حرفِ از وے برونِ خواهد گذشت  
دیده دل را در بلا افگند و خواهی دید فاش  
در میانِ دیده و دل موجِ خونِ خواهد گذشت  
خسروا ، گر عاشقی سبوز و لب مکشا ، از انک  
دودِ این روزن ز چرخِ آبگونِ خواهد گذشت



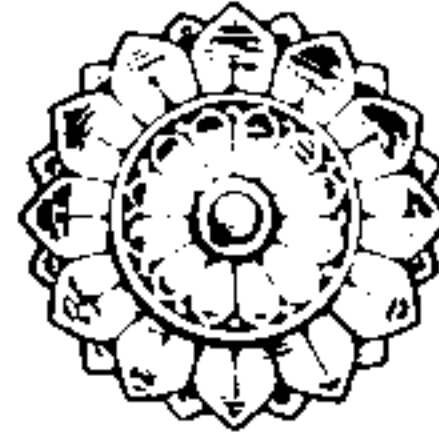
باغمش خو کردم امشب ، گرچه در زاری گذشت  
 یاد سیکردم از آن شبها که در باری گذشت  
 خواب هم ناید گمے تا دیدمے وقتی ، مگر  
 زان شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت  
 بر درش سودم همه شب دیده و چشم مرا  
 عزتے بود ، ار چه بر خاک درش خواری گذشت  
 مردمان گویند چونی در خیال زلف او  
 چون بود مرغے که عمرش در گرفتاری گذشت  
 نوش بادا برمن و تو شربت عیش ، ارچه دوش  
 بر تو در مے خوردن و برمن به دشواری گذشت  
 گرچه در هجر توام جز خوردن غم کار نیست  
 هم فسوس من ز عمرے کان به بیکاری گذشت

ناخوش آن وقتے کہ بر زندہ دلان بے عشق رفت  
ضایع آن روزے کہ برستان بہ ہشیاری گذشت  
ساجرایِ دوش سی پرسی کہ چون بگذشت حال  
اے سرتِ گردم ، چہ سی پرسی ، بہ دشواری گذشت  
دل گران شد ارچہ از بارِ غمت خسرو ، از انک  
شخصِ چون سویش ز عالم با سبکباری گذشت



چون گذر بر خاک داری بر سرت این باد چیست  
 چون ز گل بنیاد داری دل بر این بنیاد چیست  
 کار چون تقدیر دارد زاختران و نجش چراست  
 چون کند سلطان سیامت ناله از جلاد چیست  
 یاسمین‌ها چون همه رخسار و زلف نیکوانست  
 نام این نسرین چرا شد، نام آن شمشاد چیست  
 چون بقا را در جهان چندین خرد سرمایه نیست  
 این به ریشت باد چندین، در پروت باد چیست  
 دولت و محنت چو هر دو بر کسے تابنده نیست  
 زین دلت غمگین چرا شد، زان درونت شاد چیست  
 آفت مردم طمع شد از خود و مردم مرغ  
 مرغ را داله بلا شد، طعنه بر صیاد چیست

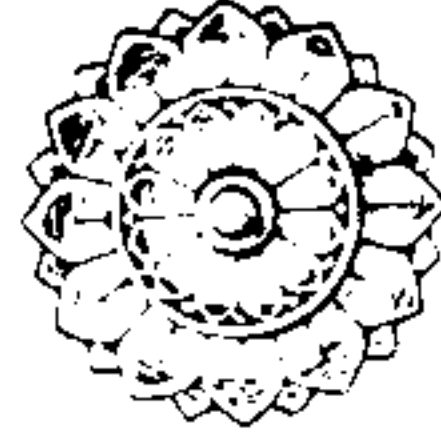
خونِ خلقے ریزی و ناگہ گرت ریزند خون  
چون ستم خود سیکنی از دیگران فریاد چیست  
چند تن پروردن ، اے از عالمِ دل بے خبر  
چون دلت ویرانه است این آبِ گلِ آباد چیست  
یار کے داند کہ خسرو سی خورد غم چون شکر  
بر دلِ شیرین چہ روشن کاندہ فرہاد چیست



یار اگر برگشت در تیار بودن هم خوش است  
 و ر شکیبانی بود ے یار بودن هم خوش است  
 عزتے گر نیست مارا نزد خوبان ، عیب نیست  
 عاشقان را پیش خوبان خوار بودن هم خوش است  
 جنگهای او خوش است از آشتی را جا بود  
 وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوش است  
 گرچه خفتن خوش بود با یار در شبهای وصل  
 لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوش است  
 اندک اندک که گهی با یار بودن خوش بود  
 و ر بیسر گزیدم بسیار بودن هم خوش است  
 چون مسلمان بود ، سی نتوانم از دست بتان  
 پیش بت بر بسته ز ناز بودن هم خوش است

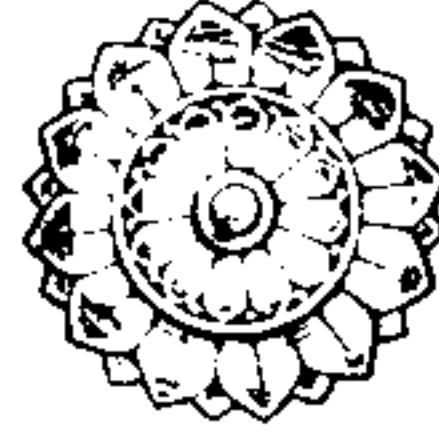


گرچه از سن شیرمردی ناید اندر کوی عشق  
چون سگام شمره بازار بودن هم خوش است  
باخبر بودن خوش است اندر مقام زاهدان  
بے خبر در خانه خار بودن هم خوش است \*  
خسروا ، گر در نمی گنجی به خلوتگاه دوست  
همنشین باعاشقان زار بودن هم خوش است



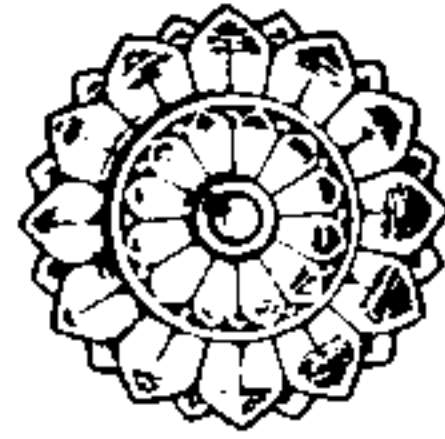
بار دل برداشت وز ریخِ دلِ ما غم نداشت  
 زهره ام کرد آب و تیارِ من درهم نداشت  
 کریه ها کردم که خون شد سنگِ خارا را جگر  
 سنگدل یارم که چشمش قطره زان غم نداشت  
 باجرای دردِ خود بر رویِ او صد بار بیش  
 یک به یک گفتم و او را ذره زان غم نداشت  
 دی برون رقمِ فغانِ ها کردم و بگریستم  
 بود او در خوابِ سستی و غمِ عالم نداشت  
 دوش بیخود بوده ام در بسترِ غم تا به چاشت  
 همچنان بی سوخت شمع و دیده من دم نداشت  
 ای که گوئی خوشدلی ، یارب ، همین در عهدِ ما  
 گشت پنهان یا کسے خود از بنی آدم نداشت

صبر خود یکبارگی زانگونه از ما بر گذشت  
هیچگه گوئی که با ما آشنائی هم نداشت  
دیر زی ، اے عشق کز اقبالِ تو پابنده بود  
این متاعِ انده و غم ، هیچ چیزے کم نداشت  
این دلِ خسرو که از عشقِ جوانان پخته شد  
همچنان خون ماند کز شیرین لبے مرهم نداشت



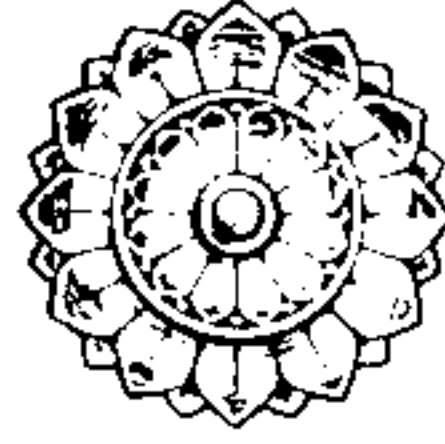
رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت  
 نفس او از پیش چشم خونفشان من نرفت  
 کس به هجرانش جو جان بستمند من نسوخت  
 کس به دنبالش بجز اشک روان من نرفت  
 من بدان بودم که پایش گیرم و سیرم به دست  
 چون کم کو گه رفتن در میان من نرفت  
 اندران ساعت که از پیش من شوریده بخت  
 رفت آن بدخو، چرا آن لحظه جان من نرفت  
 دل ز من دزدید و سر تا پای او جسم، نبود  
 زیر زلفش بود و در آنجا گمان من نرفت  
 آن زمان کان قامت چون تیر بر من میگذاشت  
 وه چرا پیکانے اندر استخوان من نرفت

بسکه مرغِ نامه بر از آه خسرو پر بسوخت  
نامه دردم بدان ناسمهربان من نرفت



آن سوارِ کج که کز ناز سلطانِ منست  
 بس خرابیها کز او در جانِ ویرانِ منست  
 خونِ من در گردنم ، کامروز دیدم رویِ او  
 چنگِ من فردایِ محشر هم به دامانِ منست  
 هر که در جا حور دارد ، خانه پندارد بهشت  
 من کز او دورم ضرورت خانه زندانِ منست  
 تا جدا ماندم ز تو جز غم ندارم مونسِ  
 یارِ شبهایِ فراقِ چشمِ گریانِ منست  
 بسکه صحرا گیرم از غم تا درونِ خالی کم  
 هر گیاهِ مونسِ غمهایِ پنهانِ منست  
 جان کشم از تو که همخواه نگرودد باتو، لیک  
 من ندانم کاین تویی در سینه یا جانِ منست

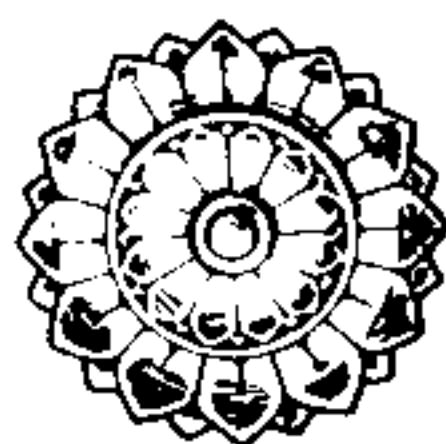
شاهِ عشقم ، خاکِ گوید سسندِ جمشیدیم  
دولت و اقبالِ من حالِ پریشانِ منست  
خسروِ نظم ، ولی از سرنوشتِ آسمان  
نامهٔ دردم که نامِ دوست عنوانِ منست



سرو بستانِ ملاحت قامتِ رعنايِ تست  
 نورِ چشمِ عاشقانِ خسته خاکِ پایِ تست  
 من نه تنها گشته ام شیدایِ دردِ جانِ من  
 هر درایِ جان و دل و دینِ بود شیدایِ تست  
 نیرِ اعظم که لاف از قربِ عیسی میزند  
 ذره از پرتویِ رخسارِ مه سیاهِ تست  
 در درونِ مسجد و دیر و خرابات و کنشت  
 هر کجا ، رقم ، همه شورِ تو و غوغایِ تست  
 جانم از غیرت ز دستِ جاهلان سوزید ، از آنک  
 سرو را گویند مانندِ قدِ رعنايِ تست  
 تا به ملکِ دلبری سلطانِ شدی ، اے شاهِ حسن  
 هر کجا سلطانی و شاهی بود لالایِ تست

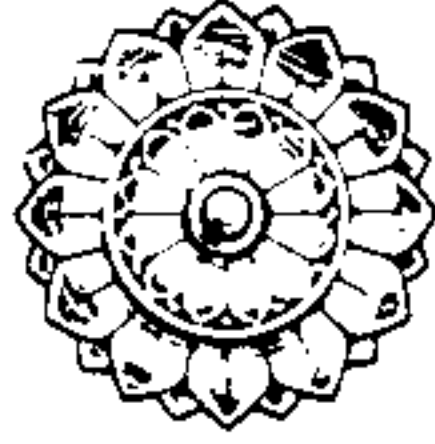


وعدۀ دیدارِ خود کردی به فردا ، زان سبب  
جانِ خسرو منتظر بر وعدۀ فردایِ تست



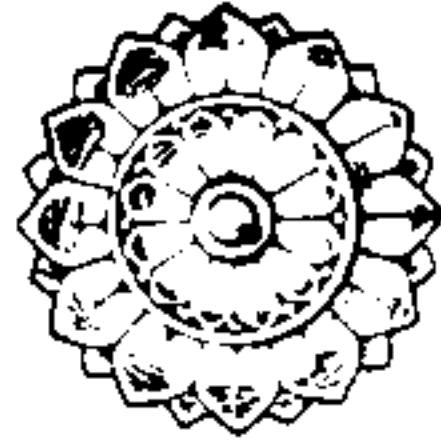
خرم آن چشمے کہ هر روزش نظر بر روی تست  
 شادی آن دل کہ هر دم در دماغش بوی تست  
 سن ز تنهایی به خون غرق و تو پہلوی کسان  
 خون سن در گردن آنکس کہ در پہلوی تست  
 دشتم زان زلف و رخ کارایش آن را مدام  
 شانہ بر پشت تو و آئینہ بر زانوی تست  
 بر رخت دنبالہ زلف تو پایان شب است  
 وافتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست  
 نافہ خود را گرچہ زاهو می کشد، با این ہمہ  
 پوستین پوشی ز زنجیر خم گیسوی تست  
 بر شکر خوانند افسون بہر دلجوئی، ولیک  
 شکرے کو خود فسون خواند، لب دلجوی تست

موی ابرو را گرہ نتوان زدند ، لیکن ز کبر  
صد گرہ بیش است بر هر مو کہ در ابروی تست  
هیچ شب از موی تو تارے نمی یارم گسست  
این درازی شب سن بے گسست موی تست  
هندوان را زنده سوزند ، اینچنین مرده سوز  
بنده خسرو را کہ ترک است آخر و هندوی تست



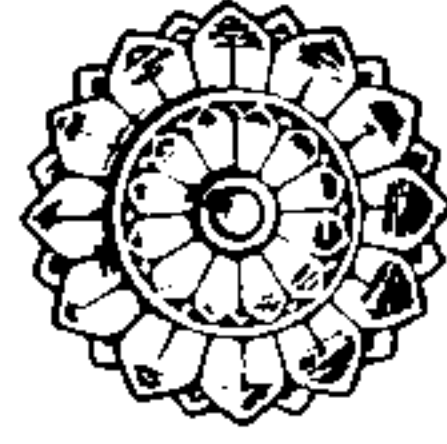
آنکه زلف و عارض او غیرتِ روز و شب است  
جانِ من از سهر و ماهِ روشِ هر دم در تب است  
رشکِ عنایت یا خود پسته خندان او  
سببِ سیمین است خود یا آن ترنجِ غیب است  
باز ابر چشمِ من بسیار باران شد ، مگر  
ماهِ خرمین سوزِ من امشب به قلبِ عقرب است ؟  
بسکه فریادم شبِ هجران به گردون بیرو  
قدسیان را از نظلم کارِ یارب یارب است  
می شازم هر شیءِ اختر از آبِ چشم و صبح  
نیست روشن کاخترِ بجم کداسین کوکب است  
ساقیا ، برب رسان جامے و آنکه ده بما  
زانکه ما را چون قدح از تشنگی جان برب است

ترکِ هر مذهب گرفتم ، زانکه نزدِ پیرِ دیر  
ذکرِ مذهب لا ابالی زاختلافِ مذهب است  
ما و مجنون در ازل نوشیده ایم از یک شراب  
درسیانِ ما ازان رو اتحادِ مشرب است  
لافِ دانائی مزین خسرو مگر دیوانه ای  
در دبستانِ که پیرِ عقل طفلِ مکتب است



دل ز انعامت ، سہا ، نا التفاتے قانع است  
 دیدہ در ماہے اگر بیند ، رخت خوش طالع است  
 کر برفت از شوقِ رویت دل ز دستم ، باک نیست  
 دل برفت و جان برفت و عقل و دین خوش قانع است  
 نقطہ خالص بہ رخ منشورِ حسن است و نشانست  
 ملکِ لطفِ دلبری را رویِ خویش جامع است  
 جنت و دوزخ بہشت و مردگی عینِ حیات  
 ہے تو جنت دوزخ است و زندگانی ضایع است  
 چون بنفشہ خم گرفته قائم در ہجر تو  
 همچو نرگس چشمِ من باز است و اشکش دایع است  
 کاکلِ مشکین پریشان بر رخِ چون مہ فگن  
 تا پندارند کاہرے بر رخِ مہ واقع است

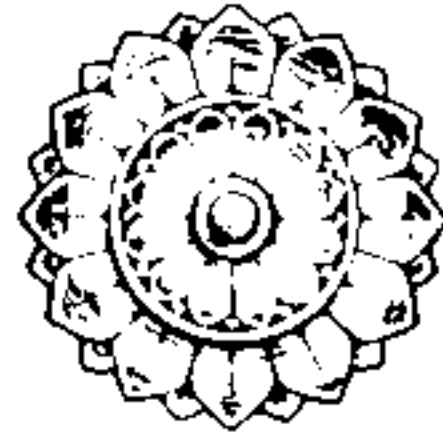
همچو ابرِ بے حیا سرگشته و برگشته باد  
هرکه خسرو را ز ماهِ رویِ خوبت مانع است



شربتِ وصلتِ نجومِ کارِ من خون خوردنست  
 من خوشم تو مرهمِ آنجاها رسانِ کاردنست  
 جانِ من از مایهٔ غم‌هایِ تو پرورده شد  
 خلقِ غمِ گویند و نزدِ بنده جانِ پروردنست  
 کشتنِ من بر رقیبِ انداز و خود رنجہ مشو  
 زانکہ خونِ چونِ منے نہ لائقِ آن گردنست  
 یارِ محملِ راند و سرگشته دلمِ دنبالِ او  
 دیرِ کردمِ من کہ جانِ در رختِ بیرون بردنست  
 چاکِ دامنِ مژدہٗ بدنامیم داد ، اے سرشک  
 یارِیش کن کو مرا در بندِ رسوا کردنست  
 اے ملامتِ گویِ من ، جائے کہ تابد آفتاب  
 ذرہٗ سرگشته را چہ جایِ گردِ آوردنست

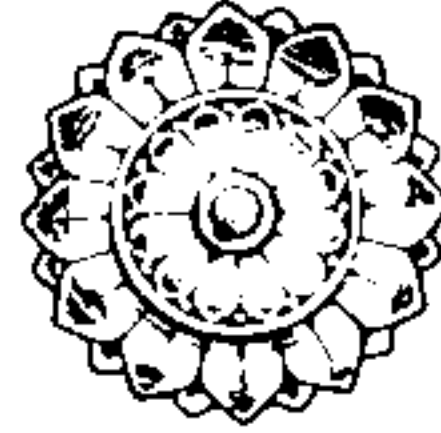


پند گویا ، گفتگو کم گن که پیکان خورده را  
در کشیدن بیش ازان رنج است کاندرا خوردنست  
بس کن ، اے مطرب کہ شہر از شعلہ های سن بسوخت  
روغن خود آتشے را ریز کاندرا مردنست  
قصہ عشق از چہ برجان سیزند ، محرم چو نیست  
خسروا ، تن زن کہ نہ جای سخن گستردنست



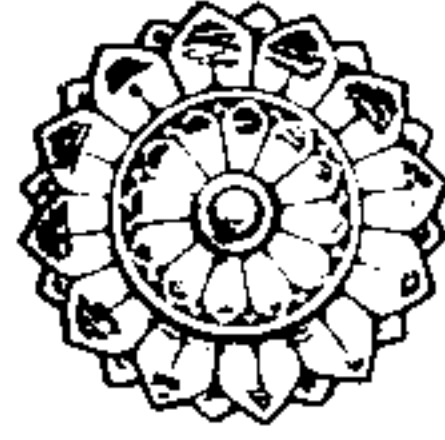
ہر سوزہ از غمزہ خون ریز تو ناوک ز نے ست  
 کاندرون ہر جگر زان زخم ناوک روز نے ست  
 چشم آفت ، غمزہ فتنہ ، خط قیامت ، رخ بلاست  
 آشنائی باچنین خصمان نہ حدِ چون منے ست  
 جان نہ زارم ہی کشد از یادِ چون تو دوستے  
 جان من از تو چہ پنهان آشکارا دشمنے ست  
 چشمہ ار بے نو جہان بیند ، بگیش عیب ، از انک  
 خیرہ بے دیدہ آلودہ تر دامنے ست  
 سافیا ، گر سے خورم بے تو نگوئی کان سے است  
 مردم را شربتے و آشم را روغنے ست  
 اے کہ در گریہ زنی طعم کہ این خونابہ چیست  
 بر کذر زین سیل تند من ، قوی مرد افکنے ست \*

الدر آن مجلس کہ خود را زندہ سوزند اہلِ عشق  
اے بسا مردِ خدا کو کمتر از ہندو زنے ست  
عندلیبان را غذایِ روح باشد بویِ گل  
مرغِ دشت است آنکہ عاشق بر جو و بر ارزنے ست  
ہر شبے خسرو کہ کوبد سینہ در کویت بہ درد  
زیرِ دیوارِ تو ، سلطان ، پاسبان چوبک زنے ست



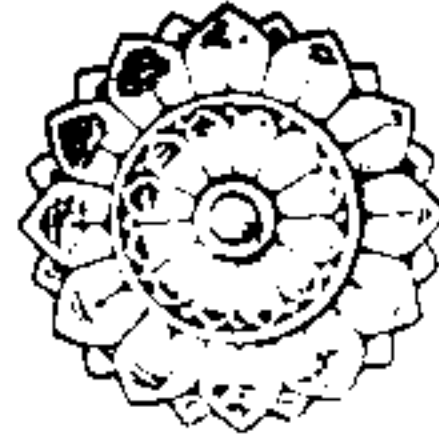
تا خیالِ رویِ او را دیده در تب دیده است  
 مردمِ چشمِ به خونِ در اشکِ ما غلتیده است  
 تا چرا با شمعِ رویش آتشِ تب بار شد  
 دل چو دودِ زلفِ او بر خود بس پیچیده است  
 بر لبش هر داغِ جانسوزی که بس تبخاله شد  
 زان جراحت بر دل و جان من شوریده است  
 دوش بر بالینِ یارم شمع از غم پیش من  
 تا سحر بیچاره بر جان همچو من لرزیده است  
 چون به نوکِ غمزه آن بت از لب من خون کشاد  
 در تن من هم ز غیرت خون من شوریده است  
 چون ندارد طاقی کز آب برخیزد دمی  
 نرگسِ بیمارِ یارم دردِ سر چون دیده است

دوش چون آمد خیالِ سروِ قدّش پیشِ سن  
تا سحر خسرو به جایشِ گردِ سرِ گردیده است



تا خیالِ نقطهٔ خالتِ سوادِ چشمِ ماست  
 خاکِ بایتِ مردمِ چشمِ مرا چون توتیاست  
 حاجتِ کحلِ الجواهر نیست آنکس را که نیست  
 سرمد از گردِ ره نوسن که نورِ چشمِ ماست  
 تا گلِ رخسارِ تو بشگفت در باغِ وجود  
 عشق‌بازان را چو بلبلِ کار با برگ و نواست  
 تا به طاقِ ابرویت آورده ام رویِ نیاز  
 می نیندازم نمازم اندر این قبله رواست  
 نافهٔ آهویِ چینی کو به زلفت دم زلد  
 نیست آهونے مر او را ، زانکه در اصلش خطاست  
 جعدِ مرغولت که در هر بندِ او صد حلقه است  
 دامِ دل‌هایِ اسیرانِ گرفتارِ بلاست

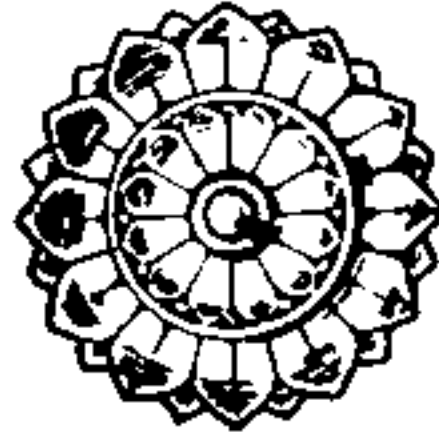
ہرکہ در کویِ تو بوئے بُرد، از عالمِ گذشت  
ہرکہ از دردِ نصیبِ یافت، فارغ از دواست  
جامِ مے از دستِ ہشیارانِ مجلسِ تیرہ گشت  
مفردے از خودِ گذشتہ دُردی آشامے کجاست ؟  
بے رخ و زلفِ سیاہش از هواداریِ خویش  
خسروِ دلخستہ را ہمدم بہ روز و شب صباست



نے رخت از پا فتادم ، بے لبت رقم زد دست  
 قدر گل بلبل شناسد ، قدر بادہ سے پرست  
 زاہد ، از بدنامیم دیگر مترسان ، زانکہ من  
 کر بر آرم نام نیکو ، پیش بدنامان بد است  
 آشنائی در وجود جوهر خردم نماید  
 شکل ما هست اکنون زان دہان نیست هست  
 سوی چشانش ببینید ، اے رقیبان ، زینہار  
 غارت دین ہی کنند آن کافران نیم مست  
 حلقہ های زلف ترکان بوالعجب دام بلاست  
 ہر کہ افتاد اندر آن دام از گرفتاری پرست  
 در میان ما و تو حایل نباشد بحر و کوه  
 رھروان را کے بود اندیشہ از بالا و پست

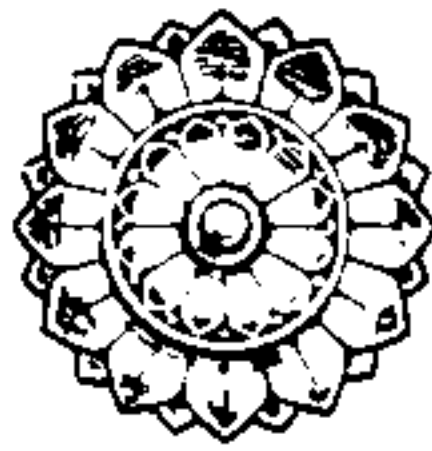


از وجودِ خاکی من گرچه گردے خاسته ست  
عاقبت خواهد به آبِ دیدہ در کویت نشست  
گر به قَدت سرفرازی میکند طوبی به خلد  
روزِ حشر از رشک خواهم شاخ‌های او شکست  
همچو خسرو کے رهد از بندِ خویش و هر دو کون  
هر که دل در حلقه زنجیرِ گیسوئے نسبت



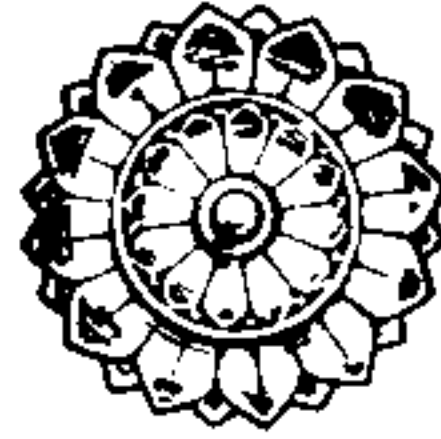
بسکه زلفِ سرکشت در کارِ دلها در نشست  
 هیچکس در شهر از این سودایِ پایان نرست  
 عاشقان گشته به راحت خاک و من در غیرتم  
 کانِ غبارِ غیر بر دامانِ تو خواهد نشست  
 نوسنت در سینه من نعل در آتش نهاد  
 هست از اینجا آتشی کز نعلِ یکرانِ تو جست  
 سوختی جانِ مرا و حالِ من برسی که چیست  
 ای عفاک الله، چه گویم جانِ من هست، آنچه هست  
 آبرویِ من که رفت از تو، اگر خونِ ریزم  
 هم بد آبِ رویِ پاگان که بشویم از تو دست  
 صد هزار اعضایِ دستورِ خیرد را محو کرد  
 زلفِ تو، گر عاملِ دلهاست یا خوانِ شکست

سَن ز خَوَانِ خُود خَرَاب و دَر کَمِینِ جَانِ خِیَال  
دزد کرد آن گرد کالا، باده نوش افتاده سست  
وَه که کینش بود با خسرو که از خویش بگشت  
وز پئی دشواری جان گندش از غمزه خست



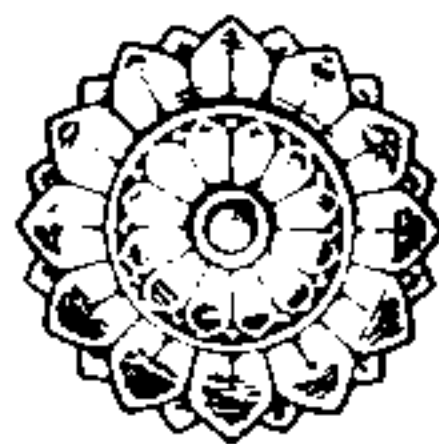
ساقیا ، مع ده که امروز سر دیوانگی است  
 جام پر گردان که مرگم در تپی پیمانگی است  
 من به رغبت جان دهم تا رحمت آری بر تم  
 این عنایت در میان دوستان بیگانگی است  
 زاهدا ، تعویذ خود ضایع مکن بر من ، از آنک  
 عشق من ضایع نخواهد شد که دیو خانگی است  
 قصه های درد خوام هر شبی با بخت خویش  
 وین همه بیداری من ، زین دراز افسانگی است  
 بسکه در زنجیر خوبام سلسل شد سخن  
 هر غزل از دفتر من مایه دیوانگی است  
 شمع شیرینی چشیده است ، ار بسوزد باک نیست  
 لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگی است

طعنه‌های دشمنان مشتاق را تاجِ سر است  
نامِ رسوائی به کویِ عاشقانِ فرزانی است  
نیست آن مردانگی کاندرا غزا کافر کشی  
در صفِ عشاقِ خود را کشتن از مردانگی است  
خسروا، سلطانِ عشق، ارمی کُشد، یاری نخواه  
زانکه معزول است عقل و صبر بے پروانگی است



خانه ام ویران شد از سودایِ خوبانِ عاقبت  
 گشت دل مدهوش و دل شیدایِ خوبانِ عاقبت  
 هست سر بر دوشِ من بارے و بارے می کشم  
 تا مگر اندازمش در پایِ خوبانِ عاقبت  
 رایِ آن دارم که خوم را بریزند اهلِ حسن  
 شد موافق رایِ من با رایِ خوبانِ عاقبت  
 گرچه بے سهرند سهرویان به عشاق ، اے رقیب  
 جانِ عاشق می شود ماوایِ خوبانِ عاقبت  
 صبر و هوشم از سوادِ زلفِ جانان گشت کم  
 شد همین سودِ من از سودایِ خوبانِ عاقبت  
 بارها گفتم که ندھم دل به خوبان ، لیک دل  
 گشت از جان بنده و مولایِ خوبانِ عاقبت

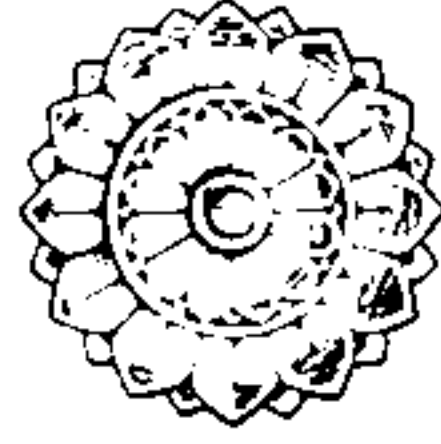
بر دلِ مجروحِ خسرو دلبران را نیست رحم  
جان به زاری داد از سوادِ خوبان عاقبت



روزے از دستِ جفا آخرِ عنانِ بستانت  
 دادِ خودِ دایم از این پس بر چسانِ بستانت  
 رود اشکمِ گر گریبانِ گیردم از دستِ تو  
 دانستِ گیرم گمے و انصافِ جانِ بستانت  
 عمر در کارِ تو شد ، زین پس من و لعلِ لب  
 یا بمرم یا حیاتِ جاودانِ بستانت  
 روی بر خاکِ درت مالہ ، و گر فرمانِ دہی  
 خاکِ آن در ہم بہ نرخِ زعفرانِ بستانت  
 بر نمکِ می خواہم انگشتے زخم ، لب را مدزد  
 ہم بہ شرطِ چاشنی بوئے زجانِ بستانت  
 ور یفتد جانِ قبول و زر ندارم چون گم  
 رنگِ رویِ خود ، مگر زان آستانِ بستانت

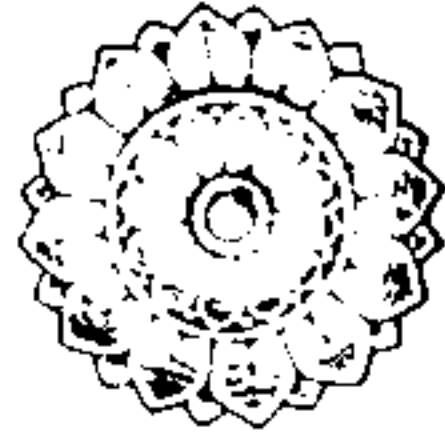


یوسفِ عہدی ، اگر خسرو بود قیمت گرت  
ور دہم ملکِ دو عالم رایگان بستانمت



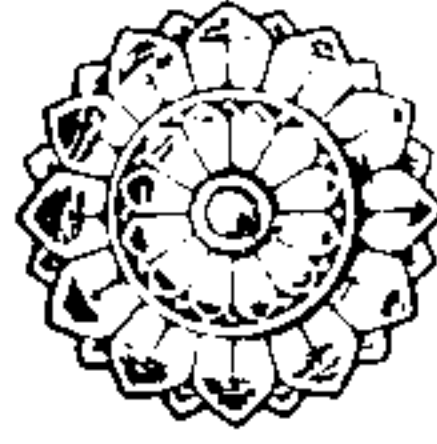
بیقرارم کرد زلفِ بقرارِ کافرت  
 ناذوام کرد چشمِ جادویِ افسونگرت  
 رک برون آمد مرا از پوست در عشقت ، مگوی  
 کز زهر آن خطِ مشکینِ بیاید مسطرت  
 گر زخمِ جامه به نیل و یا شوم غرقه در آب  
 شادیم ، زیرا تو خورشیدی و من نیافرمت  
 گر بر آئی بر سپهر و یا خراسی بر زمین  
 آفتابِ کشورت خوانند و شاهِ لشکرت  
 باچنان خونین لبی کاید همی زو بوی شیر  
 خونِ من سیخور ، حلال است آن چو شیرِ مادرت  
 چشمِ من دور ، ار بگویم مردمِ چشمِ منی  
 زانکه هر ماعت همی بینم بر آبِ دیگرمت

نوکی مژگانت ز تیرے سی شکافد ہر زمان  
سینہ ام بشکاف و بنگر ، گر نباشد باورت  
سینہ سن بر مثالِ شانہ گردد شاخ شاخ  
وہ مبادا تارِ سوئے کثر بیم بر سرت  
مارِ زلفت حلقہ حلقہ در دلِ خسرو نشست  
مردم ، ار آگہ نگرود غمزہ جادوگرت



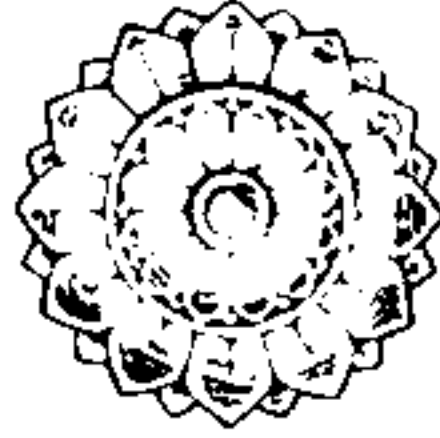
عاشقِ سوختہ دل زندہ بہ جانے دگر است  
 زلفِ جہانش چہ خبر کو بہ جہانے دگر است  
 بسکہ از خونِ دلم لالہ خونینِ بشگفت  
 ہر کجا می نگرم لالہستانے دگر است  
 اے طیب ، از سرِ بیمارِ قدم باز مگیر  
 چارہ ساز کہ بیمارِ زمانے دگر است  
 عاقبتِ خواستی از سن چو دلِ سن ، آن نیز  
 در سرِ کویِ تو آن وصف و نشانے دگر است  
 حاصل از دوست بجز گریہ ندارم ، لیکن  
 در دلِ یارِ یقیم کہ گمانے دگر است  
 یک سرِ مویِ میانِ تو عجب باریک است  
 ہر سرِ مویِ تو زان نکتہ بیانے دگر است

آفتاب ، ار چہ ز اعیانِ جہانست ، ولیک  
بر رخِ خوبِ تو آن ہم نگرانے دگر است  
شد بہ بوسے ز لبِت زندہ چو خسرو جاوید  
کز لطافت لبِ شیرینِ تو جانے دگر است



در شبِ ہجر کہ از روزِ قیامت بتر است  
 مردمِ دیدہٴ سن غرقہ بہ خونِ جگر است  
 ساکن از آب شود آتش و یا از دیدہ  
 غرقِ آیم و هنوز آتشِ ما تیز تر است  
 بہ طراوتِ رخِ تو رشکِ گلِ سیراب است  
 بہ تبسمِ دہنت غیرتِ تنگِ شکر است  
 اے صبا، گر گذری بر سرِ آن کو، برسان  
 خبرِ ما بر آنکس کہ ز ما بیخبر است  
 قاصدِ کعبہ ز مقصود ندارد خبرے  
 گرچہ در بادیدہ بیچارہ بہ جانِ در خطر است  
 گر خیالِ تو، بہ سہانِ من آید روزے  
 جگر سوختہ ام در نظرش ماحضر است

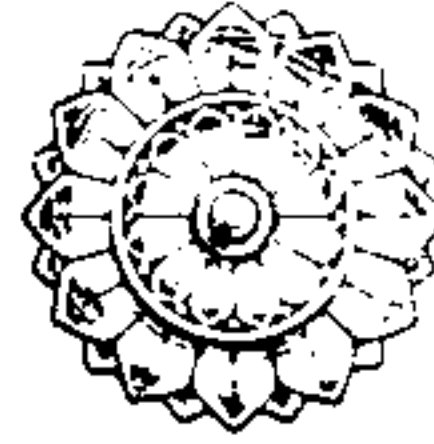
بے تو از دستِ غمِ ہجر ز پا افتادم  
بہ سرِ من گذرے کن کہ جہان بر گذر است  
مردمان منکرِ عشقند من کشتہ او  
شیوہ ما دگر و شیوہ مردم دگر است  
گر بنوشد قلعے خسرو مسکین کہ گاہ  
عیب او پوش کہ این شیوہ اہل نظر است



برگ ریز آمد و برگ گل و گلزار برفت  
 سرخ روئی رخ لاله و گلزار برفت  
 سرو بشگفت و چمن سبز شد و نرگس خفت  
 گو، برو، از بر من این همه، چون یار برفت  
 نزد من باد خزان دوش غبارآلوده  
 آمد و گفت که سرو تو ز گلزار برفت  
 خواستم تا بروم در طلب رفته خویش  
 یادم آمد رخ او، پای من از کار برفت  
 در دوید اشک چو باز آمدن خویش ندید  
 دل بینداخت هم اندر ره و خونبار برفت  
 خون دل گرچه که بسیار برفت، اندک ماند  
 صبر هر چند که بود اندک، بسیار برفت

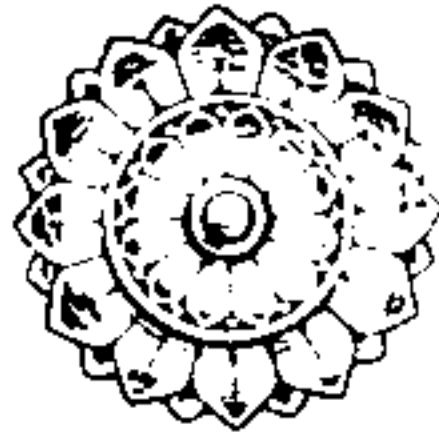


باد خارے ز ره گلرخ من می آورد  
جام آویخت دران خار و گرفتار برفت  
هرچه از عقل فزون شد همه عمرم جو جو  
اندر این غارت غم ، جماله به یکبار برفت  
گله کرد آن بت شیرین ز بر خسرو جست  
خله کرد آن گل نسربین ز بر خار برفت



رفی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت  
 کیست تو دید به رخسار تو وز خویش نرفت  
 نا ترا دیدم ، کم رفت خیالت زدلم  
 دم چه باشد که خود خاطر من خویش نرفت  
 هیچدھے به سوی بند نیایی ، آری  
 هیچکارے به مراد دل درویش نرفت  
 شب کنی وعده و فردات ز خاطر برود  
 از تو این ناز و فراموشی و فرویش نرفت  
 ے سبب نیست گذرهای خیالت بر من  
 ے سبب گرگ سکار به سوی سیش نرفت  
 نیر نرکان ترا جستن دلها کیش است  
 عالمے کشته شد و نیر تو از کیش نرفت

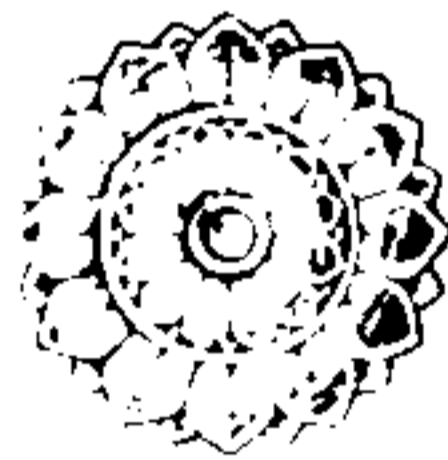
من رسوا شده را خود گش و مَگن به رقیب  
که بدین روز کسی پیش بد اندیش نرفت  
دل به مرهم چه گذاریم که بر یاد لب  
هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت  
خسروا، تن زن و بنشین پس کار خود، از آنک  
جگر خون شد و کار دلت از پیش نرفت



فتنه اهل نظر چون به جهان طلعت اوست  
 نظر عاشق شیدا همه بر صورت اوست  
 عشق آن روی بلای و منش سی طلب  
 هر کرا معرفت هست ، بلا نعمت اوست  
 باغبان ، سرو سہی را سکن از باغ روان  
 کتب نظرهای خلاق همه بر قامت اوست  
 موس زاهد بیچاره بہشت است و نعیم  
 طلب عاشق شیدا همگی رحمت اوست  
 بر در پیر بغان رقم و جسم نظری  
 این همه بخشش ، از آن یک نظر ہمت اوست  
 خسرو از خاک کف پای بتان گشت ، چہ باک  
 ہر کہ در کوی بتان خاک شود ہمت اوست

ترکِ سن دی به ره مست و خراسان بگذشت  
 حالِ چندین دلِ آسوده ز سامان بگذشت  
 خلقِ دریافت به بویش که همو سی گذرد  
 کرد غمّازیِ خود، گرچه که پنهان بگذشت  
 دیدم آن رویِ چو خورشید و زدمِ عطر که تا  
 نرود او و شنید و خوش و خندان بگذشت  
 شب ز خونابه دلِ خاکِ درش می شستم  
 کاند اندر دلِ سن ناگه و گریان بگذشت  
 دی همی گفت که جامه مدر از دیدنِ سن  
 گریه افتاد، به داسان و گریان بگذشت  
 زیستن خواستم از پیِ رویش زین پیش  
 دیر زی تو که کنون کارِ سن آسان بگذشت

چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت  
چه کنی مرهم ریشی که ز دربان بگذشت  
خسرو از گفته پشیمانست که حال دل گفت  
که غم در دلش آمد که پشیمان بگذشت



شد هوا سرد ، کنون موسمِ خرگاہ کجاست  
 بادہ روشن و رخسارہ دلخواہ کجاست  
 آتش اینک دل و سہ گریہ خونین ، تن من  
 خرگاہ گرم ، ولے ماہ سحرگاہ کجاست  
 دی ہمی رفت و ز بس دیدہ کہ غلطید بہ خاک  
 گفت ، یارب کہ کجا پای نہم ، راہ کجاست  
 ہر شب ، اے دیدہ کہ بر چرخ ستارہ شمیری  
 جان من عزمِ سفر کرد ، بگو راہ کجاست  
 من بر آنم ز زخدا ئت کہ بر چاہ اقم  
 یک زمان ترکِ زنج گیر ، بگو راہ کجاست  
 ماہ من کور شد این دیدہ ز بیداری شب  
 آخر از زلف نپرسی کہ سحرگاہ کجاست

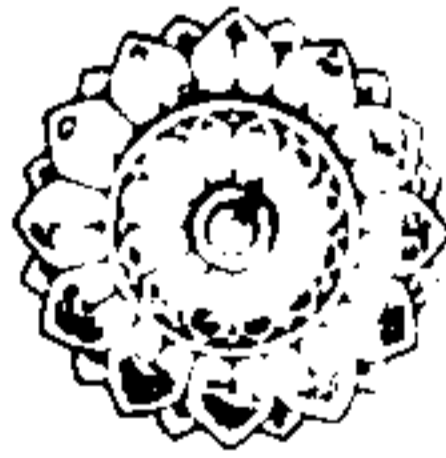
کفی از طرہ کوتہ شبِ نو روز گم  
اے بریدہ سرم آن طرہ کونہ کجاست  
پیش ازین کردی از آہ دلِ خود خالی  
دل کزان ماندہ کنون طاقتِ آن آہ کجاست \*

عزمِ رہ دارد خسرو ز پیِ توبہ عشق  
توشہ اینک غمِ دل ، بارگہِ شاہ کجاست



بندِ جانم ز خمِ سلسلہٴ مویِ کسے ست  
 زخمِ جانم ز کمانخانہٴ ابرویِ کسے ست  
 شب ز غم چون گذارم سنِ تنہا ماندہ  
 اے خوش آنکس کہ شبش تکیہ بہ پہلویِ کسے ست  
 گریہ امروز نمی ایستدم ، کاندرا خواب  
 دیدہ ام شب کہ رخم گوی بر رویِ کسے ست  
 از کجا آمدی ، اے باد ، کہ دیوانہ شدم  
 بویِ گل نیست کہ می آید ، این بویِ کسے ست  
 پندِ خود بیمدہ ضایع مکن ، اے صاحبِ پند  
 کز توام نیست خبر ز آنکہ دلم سویِ کسے ست  
 دلِ سن دور نرفته ست ، نکو می دامن  
 باز جوئید ہانجاش کہ در سویِ کسے ست

بو کہ از گم شدہ خویش نشانے یام  
 روز و شب نشتم ہرجا کہ سر کوی کسے ست  
 از دل و دیدہ و جان ہرچہ دہم راضی نیست  
 یارب، این ترک جفاپیشہ چہ بدخوی کسے ست  
 در نو سنکر شوی، اے شوخ، بدانہ ہمہ کس  
 کاین بلای دلم از نرگس جادوی کسے ست  
 سر ابروی تو کردم، گرہش باز کشای  
 دہ دالت نہ بہ اندازہ بازوی کسے ست  
 ہمہ بہر دگرانست زکوۃ حسنت  
 آخر این خسرو بیچارہ دعا گوی کسے ست



۱۰۱  
۳۲۶

کشته تیغِ جفایت      دلِ درویشِ سن است  
 خسته تیرِ بلایت      جگرِ ریشِ سن است  
 نیک خواهی که کند منع ز عشقِ تو مرا  
 منکرے دان به حقیقت کہ بد اندیشِ سن است  
 هر گروهی بگزیدند به عالم دینے  
 عاشقی دینِ سن و بیخبری کیشِ سن است  
 صبر دارم کم و شوقِ رخِ او از حد بیش  
 غیر ازین نیست دگر هرچه کم و بیشِ سن است  
 گفتم ، از نوشِ لبِت کام کہ یابد ، گفتا  
 آنکہ مجروح تر از غمزه چون نیشِ سن است  
 گر دل از ما ببرد و به تو پیوست ، چه باک  
 آشنا با تو و بیگانه ز من ، خویشِ سن است

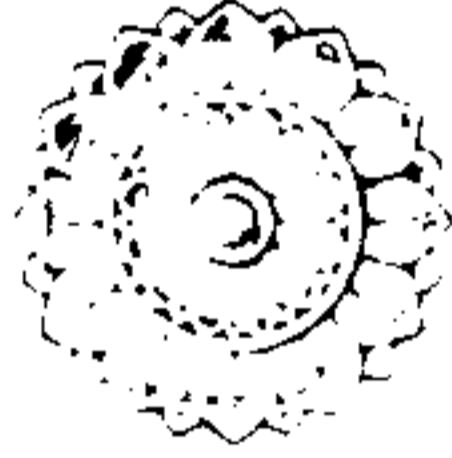
جان ازین بادیه ، خسرو ، نتوان بُرد به جهد  
آه ازین وادیِ خونخوار که درپیشِ سن است



۱-۱-۱  
۳۲۸

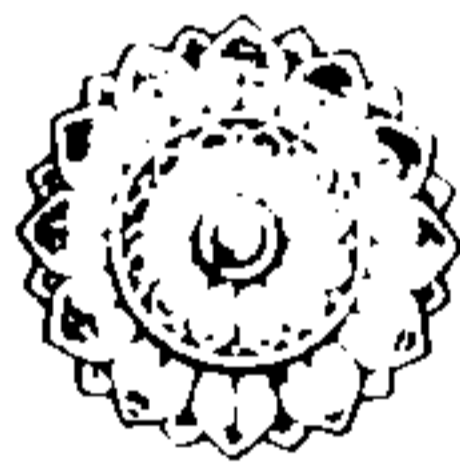
هرکرا در سر زلفِ صنم دسترس است  
 برود گر به سرِ ماه همان رشته بس است  
 هیچ کس نیست که او را به جهان دردی نیست  
 وانکه دردیش نباشد به جهان هیچ کس است  
 پخته شد در هوسِ دوست دلِ بریام  
 بجز این هرچه که پخت این دلِ بریام هوس است  
 گرخا، رویِ تو آن را که در آمد در چشم  
 هرکرا گل به دو چشم آیدش او هم چو خس است  
 عاشقان راست شبِ واپسی از روزِ حیات  
 زلفِ کز رویِ چو روزت قدری باز پس است  
 زلفِ تو در دلم آمد، نفسم بسته بماند  
 زار می‌گریم و چندین گره در نفس است

از لبِ خود شکرے ده که ز حسرت خسرو  
دست مالان و رخ آلوده به خون چون بگس است



یارب، اندر سرِ هر سویِ تو چندان چه خم است  
 زیرِ آن سویِ رخت از گلِ خندان چه کم است  
 چند گوئی که مکن صورتِ جورم از چشم  
 مردمِ چشمِ تو خود صورتِ جور و ستم است  
 ما چو از زلفِ تو زتار بیستیم، اکنون  
 هم به رویِ تو اگر رویِ مرا بر صنم است  
 گاه گاهی که دمی نیم دمی همچو مسیح  
 زندگانی اگر هست همان نیم دم است  
 اے لب از خونِ دلم شسته ز بهرِ خونم  
 تاجه دردست که لبهایِ ترا در شکم است  
 دلِ من سویِ عدم رفت به همراهیِ صبر  
 از لبِ خود خبرے پرس که راهِ عدم است

ماند با خطِ تو چسپیده سیاهیِ دو چشم  
زانکه خطِ تو تر و دیده من نیزم است  
چه سبب خطِ ترا ماه بود در فرمان  
مگر از خامه دستورِ عطارِ رقم است  
مگر از جرعه جامِ کرمت شسته شود  
دلِ خسرو که بیالوده ز اندوه و غم است





روزگارے ست کہ در خاطر م آشوبِ فلانست  
 روزگارم چو سرِ زلفِ پریشانش ازانست  
 در همه شهر چو افسانہ بگفتند زن و مرد  
 قصہ ما کہ برانیم کہ از خلق نہانست  
 همچنان در عقبِ رویِ نکو میرودم دل  
 گر ہی خواهد ، وگرنہ ، چہ کند ، سوی کشانست  
 گنہ از جانبِ ما می کند و می شکنند عمد  
 ہرچہ فرماید ، اگرچہ نہ چنانست ، چنانست  
 حاکم است ، ار بگشد ، ور نکشد یا بنوازد  
 چہ کم ، بر سرِ مملوکِ خودش حکم روانست  
 ما ہانیم کہ بودیم و ز یادت بہ ارادت  
 یار شکلِ ہمہ آنست کہ با ما نہ ہانست

سیرود غافل و آنکہ نکند نیز نگاہ  
زانکہ خسرو ز پیش نعرہ زنان جاہد در آست

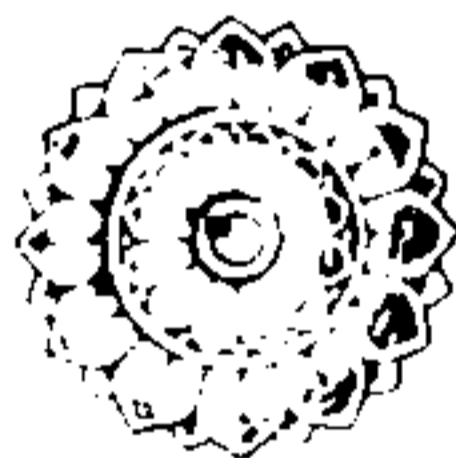


۱۲۱

۳۳۳

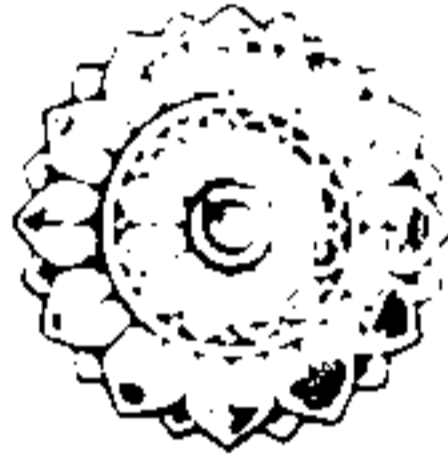
عشق با جان ہم از سینه برون خواهد رفت  
 تا ندانی کہ بہ تعویذ و فسوں خواهد رفت  
 دل گرفتار و جگر خسته و تن زار هنوز  
 تا چہا بر سر مسکین زبون خواهد رفت  
 کافرے بر سرم افتاد و دلم خود شدہ بود  
 نیم جانے کہ بہ جا بود ، کنون خواهد رفت  
 با توام دیدہ بر افگند چو تو بر گشتی  
 تا سیان سن و او باز چہ خون خواهد رفت \*  
 چند پویم بہ درت ، وہ کہ سن گم شدہ را  
 جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت  
 چند خونابہ خورم ، ہیچ گمہ از دل سن  
 یارب ، این سلسلہ عالیہ گون خواهد رفت؟

چند کوی ده فراموش کن او را ، خسرو  
آخر این رویِ نگو از دل چون خواهد رفت



تا ندانی ز دلم یار برون خواهد رفت  
 گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت  
 ترک من تاختن آورد برین جان خراب  
 جان که زین پیش نرفته ست ، کنون خواهد رفت  
 سست و دیوانه‌وش از خانه برون سی آبی  
 باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت  
 مردمی کرد که سی خواست پیرسم ناسش  
 زانکه سی دامن در دیده درون خواهد رفت  
 سیر سی بینم و من مردن خود سی دامن  
 وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت  
 می کنم شکر غمت کوست مرا همره بس  
 جان دران روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا ، چند غزل خوانی تا غم برود  
این نه دیوے ست کہ از سحر و فسون خواهد رفت



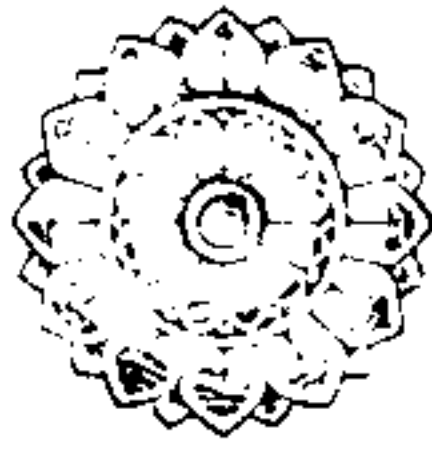
باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت  
 تا شبم چون گذرد ، روز ندانم چون رفت  
 موسم نیست به جز گوشه غم بے تو ، از آنک  
 هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت  
 سر به بالین ننهادم ز فراق تو شبے  
 کہ نه تا روز به بالین ز دو چشم خون رفت  
 این نثار است کہ جز خاک قبولش نکند  
 بر درت هر چه ازین دیده در مکنون رفت  
 دو خداوند به یک خانه موافق نبود  
 تو درون آمدیم در دل و جان بیرون رفت \*  
 من نه تنہایم در عہد تو بیدل مانده  
 کہ دل شہرے از آن نرگس پر افسون رفت

مرگِ فرهاد نه آن بود هلاکِ شیرین  
که برایشان ز جدائی غم و درد افزون رفت  
گشتن این بود که شیرین سوی فرهاد گذشت  
مردن آن بود که لیلی به سرِ مجنون رفت  
همه را داغ کند یارب و در او نرسد  
یارب خسرو کز دست تو بر گردون رفت



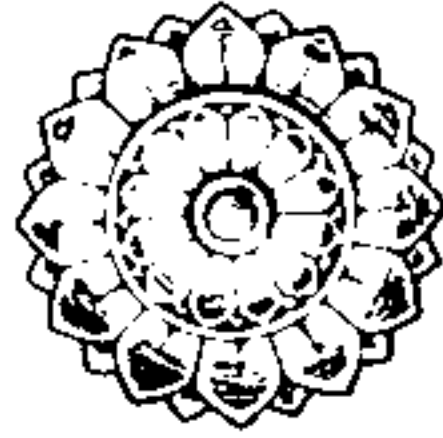


بادِ نوروزِ چو دنبالهٔ جانِ ما داشت  
 دلِ ما را اثرِ بویِ کسے شیدا داشت  
 از کجا گشت پدید، این همه خوبان، یارب  
 آسمان، این چه بلا بود که بهر ما داشت؟  
 عشقِ بنشست به جان، خانهٔ دل کرد خراب  
 که من سوخته را بر سرِ این سودا داشت؟  
 خلق گویند که گر جانت به کار است، سبین  
 چه کنم چون نتوانم دلِ خود بر جا داشت  
 نرود باغ، کزان دیده که دیدت خسرو  
 نتواند به گل و لالهٔ نازیبا داشت



دوش لعل تو مرا نا به سحر سپان داشت  
 مرده هجر ز بوی تو همه شب جان داشت  
 روی تو دیدم و شد درد فراسوش مرا  
 سینہ کز ناوکِ هجرت به جگر پیکان داشت  
 دل من ، گرچه به بیداد شد از زلف تو تنگ  
 پاک او شد که ز سلطانِ رخت فرمان داشت \*  
 باز با زلف تو بدخوشد و اینک پس ازین  
 دل دیوانه به زنجیر نگه نتوان داشت  
 سوزش سینہ من دید و کنارم نگرفت  
 که هنوز این تن بدروز تپِ هجران داشت  
 ای که گویی تو که در پیش صنم سجده چه شد  
 این بدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت

جان کہ از کوی تو بگریخت شبش خوش بادا  
جای او یار نگمداشت کہ جان آن داشت  
نظرے کردم و دزدیدہ مرا جان بخشید  
کز رقیبانِ خنک دزدی سن پنهان داشت  
خسرو اشب شرفِ بندگی جانان یافت  
مگس امروز سرِ مایده سلطان داشت

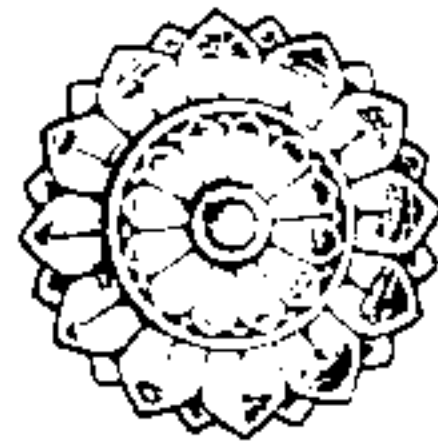


تا زرد بنده غم عشق به جان خواهد داشت  
 سر به خاک ره آن سرور روان خواهد داشت  
 ای پسر ، عهد جوانیست ، ز کوی می ده  
 روزگرت نه همه عمر جوان خواهد داشت  
 چشم و ابرو من ، زانکه بلا خواهد خاست  
 فتنه گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت  
 نوسه ده ، لیک به پروانه آن غمزه مده  
 نه ز شوخی همه عمرم به زبان خواهد داشت  
 می کشی خلق که از حسن خودم این سوداست  
 بکن این سود که روزیت زبان خواهد داشت  
 توبه کردی ز جفا ، نیست مرا باور ، از آنک  
 ناز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت

گفتی ، ار سن بروم هیچ مرا یاد کنی  
این حکایت به کسے گوی کہ جان خواهد داشت

عشق را گفتم دل رازِ نہان می دارد  
گفت ، سن دامن و او ، چند نہان خواهد داشت \*

خسروا ، از تو چرا صبر گریزانست چنین ؟  
چند ازین واقعه خود را بہ کران خواهد داشت



مہاقیا ، بادہ دہ امروز کہ جانان اینجاست  
سر گلزار نداریم کہ بستان اینجاست

دگرم نقل و شرابے نبود ، گو کم باش  
گریہ تلخ و شکر خندہ پنہان اینجاست

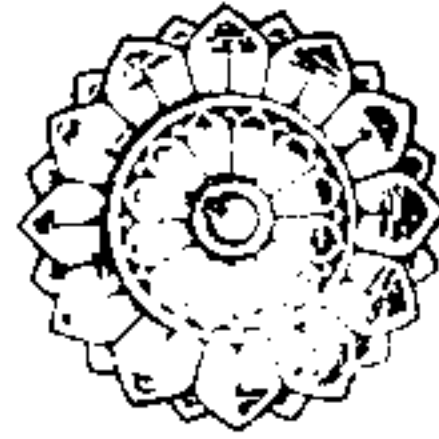
نالہ چندین مکن ، اے فاختہ ، کاشب در باغ  
با گئے ساز کہ آن سرو خرامان اینجاست

ہم ز در باز رو ، اے باد و نسیم گل را  
باز بر باز کہ آن غنچہ خندان اینجاست

یار در سینہ و سن در سکراتِ اجلم  
دست در سینہ سن سای و بین جان اینجاست \*

خواہ ، اے جان ، برو و خواہ ہی باش کہ من  
مردنی نیستم امروز کہ جانان اینجاست

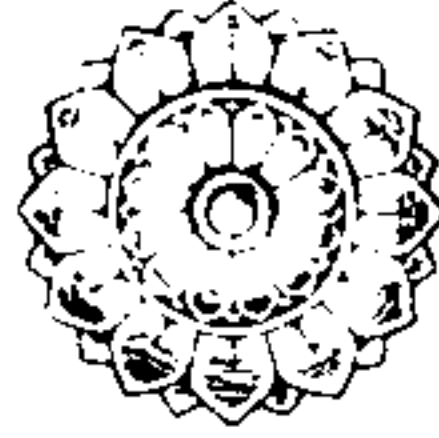
اے سگس ، چند بہ گرد لبِ آن سست پری  
کنجہایِ دہنش بین شکرستان اینجاست  
خندہ ضائع مکن ، اے کانِ نمک ، در ہر جای  
پارہ‌هایِ جگر سوختہ بریان اینجاست \*  
سالہا آن دلِ گم گشتہ کہ جستی ، خسرو  
ہم ہمین جاش طلب ، زلفِ پریشان اینجاست



هر کس آنجا که می و شاهد و گشتن آنجاست  
 من هانجا که دل گمشده من آنجاست  
 هر شب ، اے غم ، چهرسی در طلبِ دل اینجا  
 آخر آن سوخته سوخته خرم آنجاست  
 گم شده جان به شب تیره و چشم بهره است  
 هم بران بام که خود آن مه روشن آنجاست  
 گفتمی ، اے دوست که بگریز و بر جان زین کوی  
 چون گریزم که گروگانِ دلِ دشمن آنجاست  
 سرِ مخراب ندارم ، من و کویت پس ازین  
 که بت و بتکده گیر و برهن آنجاست  
 شب ننگجیدم در جامه که گفت از تو صبا  
 که منم جانِ غریبی و مرا تن آنجاست

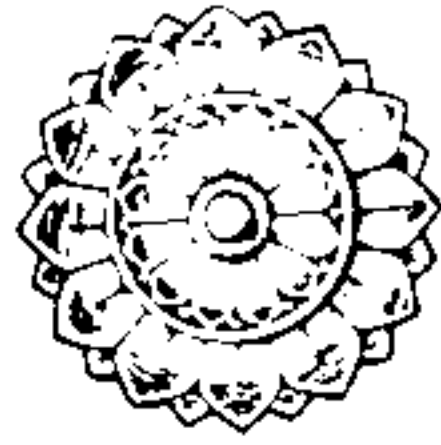


ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو ، از آنک  
بلبل اینجاست ، ولیکن گل و سوسن آنجاست



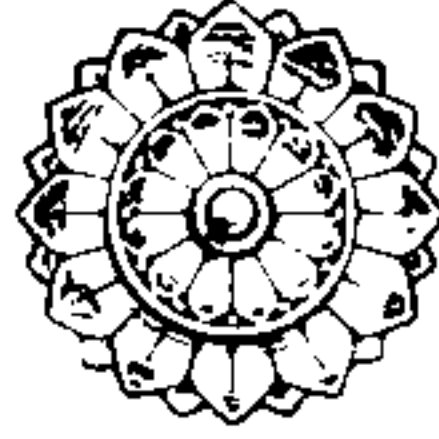
گر بگویم کہ درونِ دلِ من پنهان چیست  
 خود بگوئی و بدانی کہ غمِ هجران چیست  
 خستگانِ تو کہ دور از تو، نہ نزدیکِ تواند  
 نو چہ دانی کہ ہمہ شب بہ دلِ ایشان چیست  
 گشتم خواہی، اینک سر و اینک خنجر  
 سی لشی یا بزمِ چند گہے، فرمانِ چیست  
 دردِ تو آتش و آب از دل و چشم بکشاد  
 بہ جز از سوختن و غرقہ شدن دربان چیست  
 عشق داند کہ زمین را ز چہ شوید اشکم  
 نوح داند کہ جہان را سببِ طوفان چیست  
 دارم آسید کہ چون بخت در آرم بہ برت  
 نا ز تو بختِ من بے سرو بے سامان چیست

آشکارا بکشم زانکہ مردم بہ خیال  
کان شکرخندہ بہ زیر لب تو پنہان چیست  
ور نخواہی بہ شکر گشت من مسکین را  
لب شیرین شکنت را بہ شکر دندان چیست  
زلف را پرس ، اگرت نیست یقین کز زلفت  
حال خسرو بہ شب تیرہ ے پایان چیست



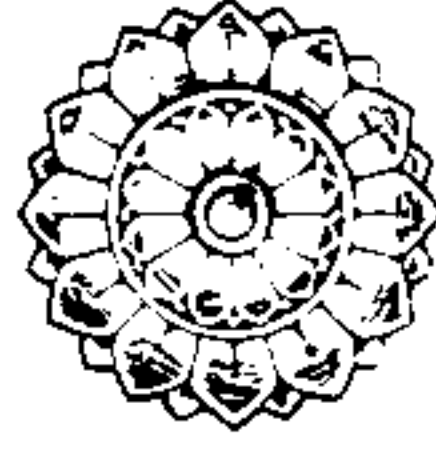
آنکه برده ست دلم زلف پریشان اینست  
 آنکه کشته ست مرا نرگس فتان اینست  
 آمد آن سرو خرامان و به خاکم بنشست  
 وه که با جان رود ، از سرو خرامان اینست  
 زاشنای خطرم باشد و می گفت حکیم  
 دایم آن زود کش و دیرپشیمان اینست  
 گر غم گیرد از کشتن من ، عیب مگیر  
 چه کم خاصیت خون سلیمان اینست  
 من همی گویم سوز خود و تو می خندی  
 آنکه بر سوخته ریزند نمک ، آن ، اینست  
 همه شب جان من است و غم خوبان تا روز  
 عاقبت در سر ایشان رود ار ، جان اینست

نیغِ عشق است ، محاباش نباشد خسرو  
سرِ تسلیم فرود آر که فرمان اینست



یارب ، اندر دلِ خاک آن گلِ خندان چو نست  
 ماه تابان من اندر شبِ هجران چو نست  
 من جو یعقوب ز گریہ شدہ ام دیدہ سفید  
 آخر آن یوسفِ گم گشتہ بہ زندان چو نست  
 من درین خاک بہ زندانِ غم از دوری او  
 او ز من دور بہ صحرا و بیابان چو نست  
 گوہرے بود کزین دیدہ بغلطید بہ خاک  
 دیدہ خود خاک شد ، آن گوہرِ غلطان چو نست  
 بر تنِ نازک او برگِ گلے بودے ، حیف  
 هست انبارِ گل اکنون ، بہ تہِ آن چو نست  
 ہمہ جان بود ز بس لطف جو جانِ بے تن  
 این زمان در تہِ گل با تنِ پنهان چو نست

سبزه چون خضر ز پیراهنِ خاکش برخاست  
در هوایِ عدم آن چشمهٔ حیوانِ چو نست \*  
مردمان باز پرسید ز خسرو که کنون  
در غمِ دوست ترا دیدهٔ گریان چو نست



زلفِ نستین کہ بہ ہر سو دلِ دیگر بستہ ست  
 بر دلِ ست ہمہ درہایِ خرد در بستہ ست  
 مژہ ہا آختہ چشمش ، بہ چہ سان زندہ رہم  
 من از ان ترک کہ صد دشنہ و خنجر بستہ ست  
 ابلہی باشد بپر سر و لافِ ناری  
 با سوارے کہ بہ فتراک بسے سر بستہ ست  
 زیب اگر آنست کہ بر قامتِ او دیدم ، باغ  
 تہمتے لیمدہ بر سرو و صنوبر بستہ ست  
 روزے آن نرگس پر خواب بہ روی بکشاد  
 مردہی نیست کہ بر غمزدگان در بستہ ست  
 مرد حاجی بہ بیابان و خبر کے دارد  
 کعبہ زان نامہ کہ بر پایِ کبوتر بستہ ست



اے خوش آن وقت کہ ما را دلِ مے غمِ بودہ ست  
 خاطر از وسوسہٴ عشق فراہم بودہ ست  
 لذتِ عیش و طربِ جملہ برفت از کام  
 خورشم گویی پیوستہ ہمین غمِ بودہ ست  
 دل ندارم غمِ جانان ز چہ بتوانم خورد  
 پیش ازین گرچہ غمِ بود ، دلے ہم بودہ ست  
 دوش من بودم و تنہایی و در مجلسِ درد  
 نقلِ یادِ تو ، دے اشکِ دسام بودہ ست  
 کس چہ داند کہ چہ رفت از غمِ تو برس دوش  
 از شبِ تیرہ خبر پرس کہ محرم بودہ ست  
 صبر را داد دلِ آواز ، چو طاقت برسد  
 دم نزد ، گویی از ان جانبِ عالم بودہ ست

دیده ام خوب بسے ، لیک جو تو کم دیدم  
عشق بوده ست مرا ، لیک چنین کم بوده ست  
عیسی جای و یک روز دم می دادی  
زندگانیم نه بوده ست ، همان دم بوده ست  
یک سے شربت لب بخش به مسکین خسرو  
صد شب از وسوسه هجر تو درهم بوده ست



۱۰۱  
۲۵۸

هرکرا گن مکن هوش و خرد درکارست  
مشنو، از وے سخن عشق که او هشیارست

اے کہ بر جان نمی منت تیر خوبان  
پای ازین دایره گرد آر که ره پرخارست

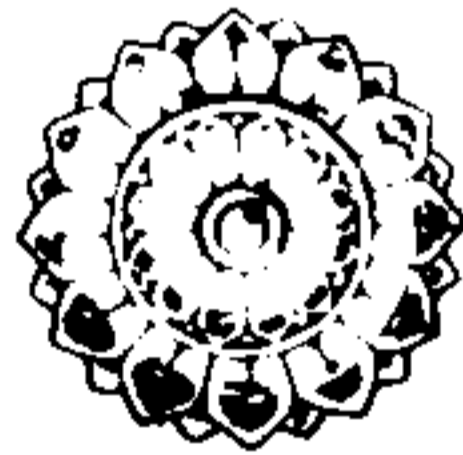
نامه گو باش سیه روی هم از رسوائی  
دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست

اے مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی  
کار خود کن که مرا با مے و شاهد کارست

تن که بر وے نوزد باد هوائے، مرده ست  
دل که در وے نبود زندگنے، مردارست

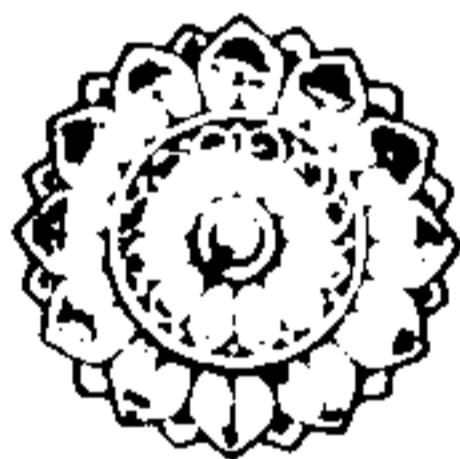
غازی پیر کند ریش به خون سرخ و نم  
مفسد پیر و خضابم می چون گنارست

از بی دارو در دیده کشد خلق شراب  
داروی دیده من خاک در خمّارست  
بت پرستم من گمراه که تو زاهد خوانی  
وین که تسبیح به دستم نگری زناست  
خسروا، در دل افسرده نگیرد غم عشق  
هست جائے اثر سوز نمک کافگارست



در سرم : تاز سر زلفِ تو سودائے هست  
 دلِ شیدایِ مرا با تو تمنائے هست  
 در ره عشقِ سنہ زاهدِ بیچارہ قدم  
 گر ز بیگانہ و خوبشت غم و پروائے هست  
 دل کہ از غمزہ ربودی بہ سر زلفِ سیاہ  
 گرچہ دزدیست سیہ کار ، دل آسائے هست  
 باغبان تا گل صد برگِ رخِ خوبِ تو دید  
 در چمن بیش نگوید گلِ رعنائے هست  
 ہندویِ خالِ مبارک بہ رختِ مقبل شد  
 گشت پرویز کہ در سلکِ تو لالائے هست  
 ہر شبی در غمِ ہجرت شبِ ہلداست مرا  
 کہ بہ سالے بہ جہان یک شبِ یلدائے هست

چوبِ خشک است به پیشِ قدرِ تو هر سروے  
گرچه او را به چمن قامت و بالائے هست  
مردم از حسرتِ دیدار و نگفتی روزے  
کہ مرا سوخته غم زده رسوائے هست  
دعویِ هستی و ناموس مکن ، خسرو ، هیچ  
تا ترا میلِ نظرِ بر رخِ زیبائے هست



۱۰۰۱

۲۶۲

ستم کز تو کشد مرد، ستم نتوان گفت  
 نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت  
 آرزوی تو ز روی دگران کم نشود  
 حاجت کعبه به دیدار حرم نتوان گفت  
 حسن تو خانه برانداز مسلمانانست  
 ناز هم یارب و زهار که کم نتوان گفت  
 تا چه سرهای عزیزان به درت خاک شده است  
 \* وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت  
 رشکم آید که برم نام تو پیش دگران  
 ذکر انصاف تو در پیش تو هم نتوان گفت  
 چون سنی باید تا باورش آید غم من  
 تو که دیوانه و سستی به تو غم نتوان گفت

سخنِ توبہ و آنگہ ز جہاںِ خوبان  
بہ کہ دادند سرِ زیرِ علم نتوان گفت  
غازے از ہی دین برہمنے را می کشت  
گفت از بہرِ سرے ترکِ صنم نتوان گفت  
خسروا، گر کُشدت یار، سگو کابنِ ستم است  
عدلِ خوبان را بہ بیہودہ ستم نتوان گفت





سرِ آن قاستِ چونِ سروِ روانِ خواهم گشت  
 خاکِ آن سلسلهٔ مشکِ فشانِ خواهم گشت  
 دودِ دلہاست درینِ خانہ مرا بو آمد  
 سگِ کویم ہمہ شبِ نعرہ زنانِ خواهم گشت  
 سوختہ چند کشم آہِ نہانیِ آخر  
 وہ کہ دیوانہ شدہ گردِ جہانِ خواهم گشت  
 وقتِ تستِ اکنون ، اے دیدہ و وقتِ ما نیست  
 کہ سنِ اشب بہ سرِ کویِ فلانِ خواهم گشت  
 بندۂ عشقم ، آنانکہ درینِ غمِ مردد  
 تا زیمِ گردِ سرِ تربتِ شانِ خواهم گشت  
 آخرِ اینِ عمرِ گرامی ست کہ بر میگردد  
 وعدہ تا کہ نہ دگر بارِ جوانِ خواهم گشت

من بدین دیدہ گمے سیر ترا خواہم دید؟  
تا کے آخر بہ درت دید کنان خواہم گشت  
حد خسرو ، اگر اینست کہ پشت میرد  
جان چہ باشد کہ ز بہت من ازان خواہم گشت



خبرے دہ بہ سن ، اے باد کہ جانان چونسٹ  
 آن گل تازہ و آن غنچہ خندان چونسٹ  
 با کہ مے سیخورد آن ظالم و در خوردن مے  
 آن رخ پر خوی و آن زلف پریشان چونسٹ  
 چشم بدخوش کہ ہشیار نباشد ، ست است  
 لب میگوش کہ دیوانہ بود ، آن چونسٹ  
 رخ و زلفش را می دالم بارے کہ خوشند  
 دل دیوانہ من پہلوی ایشان چونسٹ  
 روزها شد کہ دلم رفت و دران زلف بماند  
 یارب ، آن یوسف گم گشته بہ زندان چونسٹ  
 گل بہ رعنائی و نازمت بہ مجلس ، بارے  
 حال آن بلب آشفته بہ بستان چونسٹ

ہم بد جان و سر جانان کہ کم و بیش مگوی  
دو ہمیں یک سخن راست کہ جانان چونست  
سیک سال اس درین عہد وفارا ، اے اشک  
زلف حوالی دہ تو سی آبی ، باران چونست  
بست شد خسرو بسکین بہ لکد کوبِ فراق  
ور در خاک فرورفت ، سلیمان چونست



۱۰۰  
۳۶۸

نہ مرا خواب بہ چشم و نہ مرا دل در دست  
 چشم و دل ہردو بہ رخسارِ تو آشفته و مست  
 پردہ بدوید ، کس این راز نخواہد پوشید  
 غنچہ بشکافت ، سرش باز نخواہد پیوست  
 اے کہ از سحرِ دو چشمِ تو ، پری بستہ شود  
 آدمی نیست کہ چشم از تو تواند بریست  
 تا بہ گزارِ جہان سرو بلندت برخاست  
 ہر تہالے کہ نشانند بہ بستان بنشست  
 بہر خونِ ریزِ مرا دست چہ مالی چندین ؟  
 خونِ من بہ کہ بریزی و مالی بر دست  
 ہر کہ جان در رہِ جانان نڈھد مردہ بود  
 مردہ ہم بڈھد ، اگر در تنِ او جانے ہست

چشمِ خسرو نتوان بست که در خواب بین  
منعِ هندو نتوان کرد که صورتِ مبرست



شب و روز سی بنالم ز جفایِ چشمِ مستت  
 چه کم که در نگیرد به دلِ ستم پرستت  
 به خمِ کمندِ زلفت همه عالم اندر آمد  
 به چہسانِ رهم ز بندت، به کجا روم ز دستت  
 دلِ سن به خاک جوئی و نیایش از این پس  
 کہ بماند پای در گل ز غبارِ زلفِ پستت  
 همه وقت شست زلفت سن خسته را چو آتش  
 توجہ سی کُشی نگوئی، کہ چنین خوش است شستت  
 چو کشائی و بیندی به خارِ چشمِ فرگس  
 شکند ہزار توبہ ز یکے کشادِ دستت  
 ز دلم بہ باغِ حسنت همه باد تند خسپد  
 توئی، ار چه شاخِ نازک، نتوان بدین شکستت

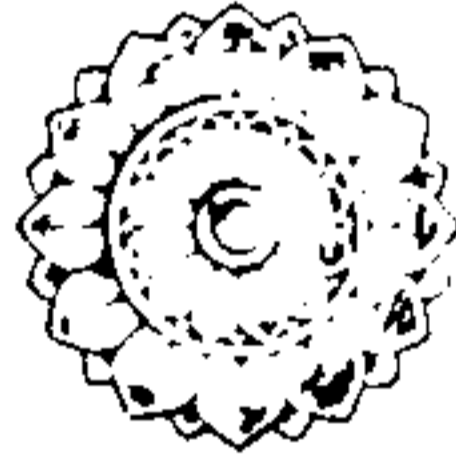
نبود سردگان را سر دوستکمی ما  
که ز خون دیده باشد می عاشقان بست  
نبود همیشه خوبی ز برای چشم بد را  
نو ز نوید حسن بارے بدہ این زمان کہ هستت \*  
نفسے سین و دل دہ کہ برفت جان خسرو  
بکشاد چشم تیرے کہ ز نوک غمزہ خستت





صفتے ست آبِ حیوان ، ز دہانِ نوشِ خندت  
 اثرے ست جانِ شیرین ، ز لبانِ همچو قندت  
 بکدام سرو بیم کہ ز تو صبور باشم  
 کہ دراز ماند در دل ہوسِ قدِ بلندت  
 بہ خزانِ ہجرِ مردم ، چہ کمت شود کہ مارا  
 بہ غلط گئے شگفتے ز دہانِ نوشِ خندت  
 من و ہزار بیچش ز خیالِ زلف در دل  
 بہ کجا روم کہ جانم رهد از خمِ کندت  
 بہ رہت فتادہ مردمِ روشے نما بہ جولان  
 کہ چو مردنی ست بارے بہ تہِ سمِ سمندت  
 ز تو دور چند سوزم بہ میانِ آتشِ غم  
 ہمہ غیرتم ز عود و ہمہ رشکم از سپندت

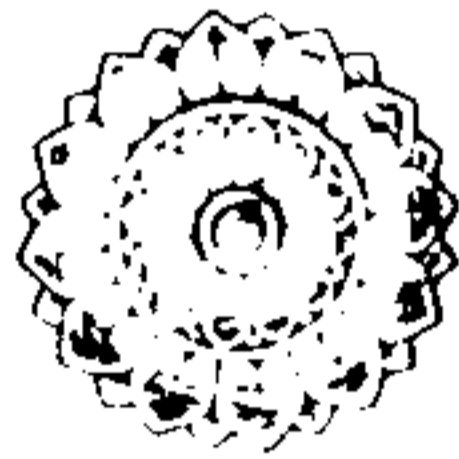
کن اشارتے جو شاہے کہ بوند بند بندم  
کہ ز لطف این سیاست برہم مگر ز بندت \*  
بزن ، اے رفیق ، آتش کہ اثر نمائدم تا  
تو رہی ز مالش من ، من سوخته ز بندت  
سبز این خیال خسرو کہ بہ عشق در نمائی  
بود ار چہ ز اہل شہرے شب و روز ریشخندت



۱۰۶۱  
۳۲۳

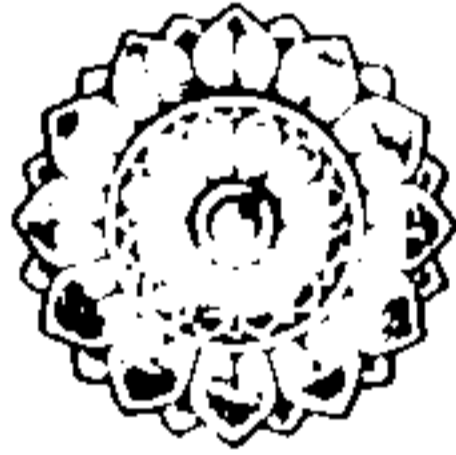
منم و خیالبازی ، شب و روز با جہالت  
 چہ شود ، اگر پرسی نفسے کہ چیست حالت ؟  
 خطِ جملہ خوب رویان کہ برای ملکِ دلہا  
 ز قضاست حجتِ تو ، رقمے ست از جہالت  
 قدِ تو نشسته در دل ہمہ خونِ ناب خوردہ  
 بہ چنین خورش نگہ کن کہ چہ بر دہد جہالت \*  
 سرِ سن بہ گاہِ جولان ز درت سباد یک سو  
 کہ خوش آن بلند بختان کہ شدند پائمال  
 بہ کدام نقدِ دہرت بتوان خریدِ حالے  
 کہ بہ نرخِ نیم کنجد دو جہان خریدِ خالت  
 کنی ارچہ ذرہ ذرہ تنِ سن ، روا ندارم  
 چو تو آفتابوش را کہ بود گمے زوالت

بکشم ز چشم دیده ز برای آنکه جان را  
چه کند چنیت ککوخی به گذرگه خیالت  
ز فرای سوخت خسرو، نکند ز بخت خواهش  
ده غرض بود نه یارے که زخم دم از وصال



اثرے نمائند باقی ز سن اندر آرزویت  
 چہ کم کہ سیر دیدن نتوان رخ نکویت  
 ہمہ روز گردِ کویت ہمہ شب برآستانت  
 غرضے جز این ندارم کہ نظر کم بہ رویت  
 پس ازین بہ دیدہ خواہم بہ طوافِ کویت آمد  
 کہ بسود تا بہ زانو قدم بہ جستجویت  
 بہ وفا کہ در پذیری کہ سن از پی وفایت  
 دل خون گرفته کردم خورشِ سگانِ کویت  
 خرد و ضمیر و ہوشم ، دل و دیدہ نیز ہم شد  
 ز ہمہ خیال خالی بہ جز از خیالِ رویت  
 سن اگر نمی توانم حقِ خدمتِ زیادت  
 کم ازین کہ جانِ شیرین بدم در آرزویت

ز نسیمِ جانفزایتِ دلِ مرده زنده گردد  
ز کدام باغی اے گل کہ چنین خوش است بویت  
به تنِ چو تارِ بویت نہی از دو صد جہان غم  
ندہم بہ ہیچِ حالے دو جہان بہ تارِ بویت  
پس ازین چہ جایِ آنت کہ ز حالِ خود بگویم  
کہ فسانہ گشت خسرو بہ جہان ز جستجویت



۱۰۱  
۲۴۸

گرچہ سرو باغ را بالا خوش است  
با قد رعنائی تو بارا خوش است

زہرِ عشقت کامِ عیشم تلخ کرد  
ہست تلخ این چاشنی ، اما خوش است

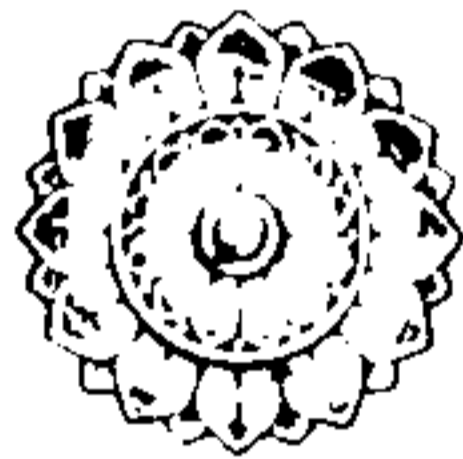
گر غمت غیرے خورد ، ناخوش شوم  
خوردنِ غمہا ہمین اینجا خوش است

چون تو نائی ، چیست این جورِ رقیب ؟  
خار می دانی کہ با خرما خوش است \*

ے تو سن بارے نیم خوش ہیج وقت  
وقتِ تو خوش کہ ترا ے ما خوش است

شعلہ در دل باز در جان کے دسد  
ناذوانی کش تب و حلوا خوش است

جانِ سنگینِ می‌کنم تا زنده ام  
مردنِ فرهاد با خارا خوش است  
گفت فردا زلفِ مشکیم نگر  
اسمِ بر بویِ آن فردا خوش است  
گفتم ناخوش چرائی ، خسروا ؟  
چون کنم ، چون شکلِ آن بالا خوش است

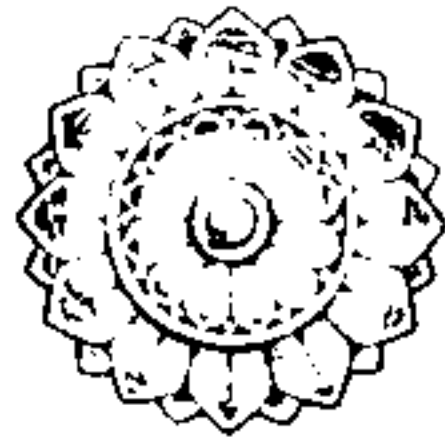




بارِ عشقت بر دلم بارے خوش است  
 کارِ سن عشق است و این کارے خوش است  
 جانِ دہم در پاش ، ارچہ بیوفاست  
 دل بدو بخشم کہ دلدارے خوش است  
 بلبلی شوریدہ را از عشقِ گل  
 در چمن با صحبتِ خارے خوش است  
 راستی را سرو در نشو و نماست  
 از قدرِ یارم نمودارے خوش است  
 ہیچ بیمارے نباشد خوش ، ولے  
 چشمِ جادویِ تو بیمارے خوش است  
 تیرِ چشمِ او جہان در خون گرفت  
 لیک از دست کمان دارے خوش است

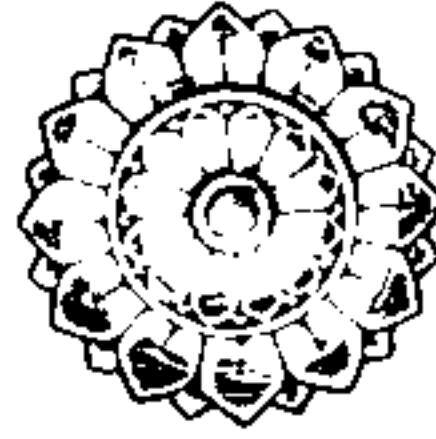
عاشقان را دردِ بے مرہم خوش است  
 بیدلان را دیدہ پرہم خوش است  
 گر سخن در گوشِ جانان میرسد  
 نف و نوبی ہر کہ در عالم خوش است  
 گر بنان از دردِ عشاق آگہند  
 شر دجا دردِ بے ست بے مرہم خوش است  
 ہر کسے کو غم خورد ناخوش بود  
 سن غم خوبان خورم کابن غم خوش است  
 جانِ سن آزارِ دل چندین مجو  
 خود درین ایام دلہا کم خوش است  
 زلف را بہرِ خدا شانہ سزن  
 همچنان آشفته و درہم خوش است

دیدنت خوب است ، گر خود ساعتی مت  
پادشاهی ، گر همه یکدم ، خوش است  
وصلِ تو خوش بود وقتی ، وین زمان  
ناخوشی هایِ فراقِ هم خوش است  
خسروا ، با بیدلی خو گن که دل  
هم دران گیسویِ خم در خم خوش است



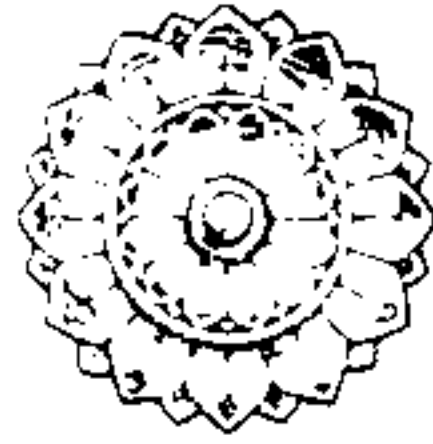
کارِ بالایِ تو تا بالا گرفت  
 در همه دلها خیالت جا گرفت  
 هر که رفتارِ تو دید از بیم جان  
 هم ترا بهر شفاعت پا گرفت  
 تا نمی دیدم بالایِ جان ترا  
 دیده دنبالِ دلِ شیدا گرفت  
 می گرفتم لذتِ از عمرِ خویش  
 کامدی تو در دلِ من جا گرفت  
 ما چنین کز دل گرفتاریم هست  
 حق به دست، گر دلت از ما گرفت  
 چند سوزم، وه که رویِ دل سیه  
 کز رویِ اندر جانم این سودا گرفت

بیدلان را طعنه زد، خسرو بسوخت  
تا کداسین آه دل او را گرفت



یار بے موجب دل از ما بر گرفت  
 یار دیگر کرد و کار از سر گرفت  
 دل ز هجرش برگِ درد و غم بساخت  
 جان ز شوقش ترکِ خواب و خور گرفت  
 آنچه کرد ، آخر سمانے نماند  
 این چہ شد ، یارب ، جہان کافر گرفت  
 بد ہمی گفتند و می نشنید هیچ  
 عاقبت گفت بدانش در گرفت  
 دل غبارِ سوزِ خود بیرون فگند  
 عالمے در خون و خاکستر گرفت  
 پاک میگردم سرشک ، آہم بجست  
 آتش الدر آستین تر گرفت

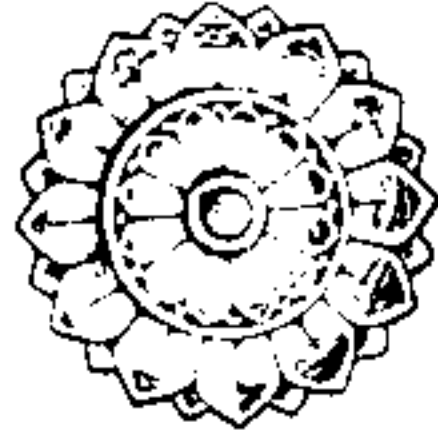
لعلِ او در دلبری استاد بود  
خطِ دکانِ ز استاد بالاتر گرفت  
مردمان گویند ، دل برگیر ازو  
روی ، اگر اینست ، نتوان بر گرفت  
جانِ خسرو از پی این روز راست  
کو به خونِ عاشقان خنجر گرفت



مردم از کوی تو چون بیدل نرفت  
 هر که در میخانه شد عاقل نرفت  
 عمر در سر شد به رسوائی عشق  
 وین هوس از جان بیحاصل نرفت  
 مهر رویش در دلم پنهان نماید  
 آفتاب الدر حجاب گل نرفت \*  
 کاروان بگذشت و حمل ماند دور  
 وز دل من یاد آن حمل نرفت  
 بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر  
 لاشه لاغر بود تا منزل نرفت  
 ما و غرق بحر هجران ، چون کنیم  
 کشتی درویش در ساحل نرفت



با کسی وقتی وصالے داشتیم  
سالها بگذشت و آن از دل نرفت  
شکر کن، خسرو، بلایِ عشق را  
زانکه این فیض است، گر قابل نرفت



از تو بر خاطر مرا آزار نیست  
 بے تو در ملکِ جمہام کار نیست  
 کز بجایِ من ترا عشاق هست  
 جز تو در عالم مرا دلدار نیست  
 ناخواہی صحبتِ اغیار هست  
 و رہ جانِ جوئی وصالِ یار نیست  
 نبتہ انگیزے ، بلا جوئے و کڑ  
 در جہان چون آن بتِ عیار نیست  
 در سراہستانِ فردوسِ برین  
 مثلِ رویت یک گلِ بے خار نیست  
 در ہمہ بازارِ صرافانِ عشق  
 همچو رویِ زردِ من دینار نیست

چون لبش از مصر شکر بر نخاست  
 چون دو زلفش مشک در تاتار نیست  
 چشم او را گفتم ، اے خونخوارِ مست  
 در جہانِ سستے جو تو خونخوارِ نیست  
 گفت ترکِ مست چون خنجر کشید  
 جز بلا انگیزی او را کار نیست  
 چند بارِ ہجر بر جامِ مہی  
 بر درش چون عاشقان را بار نیست  
 اے دلِ بیچارہ ، یک چندے بساز  
 طاقم ہر بار بود ، این بار نیست  
 غم بر احوالِ جہان تاکے خوری  
 خسروا ، گر مر ترا غمخوارِ نیست

مفسی از پادشانی خوشتر است

مفسدی از پارسائی خوشتر است

پادشاهی راست دردِ سر ، ولی

چون نگه کرده گدائی خوشتر است

پادشاهان چون به خود ندهند راه

با فقیران بے نوائی خوشتر است

آدمی چون کبر در سر میکند

با سگِ کو ، آشنائی خوشتر است

دل ده از سودایِ خوبان بشکند

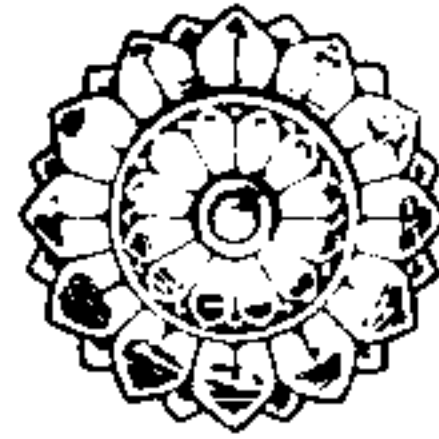
آن شکست از بومیائی خوشتر است

آشکارا عشقبازی با بتان

از بس زهدِ ربائی خوشتر است

نیست لذت عشق را بعد از وصال  
عشقبازان را جدائی خوشتر است

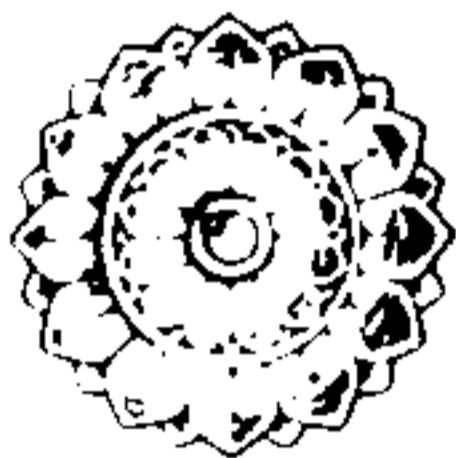
عشقِ دونان ، خسروا ، از سر بنه  
عشق با سرِ خدائی خوشتر است



بارِ ما را عزمِ رائے دیگر است  
 باز در بندِ جفائے دیگر است  
 در نظرِ می آیدم گلِ ہا بسے  
 چون کم آن روی جائے دیگر است  
 گر یکے چشمِ بہ رویش روشن است  
 خاکِ پایش توتیائے دیگر است  
 سابقا ، سے دہ کہ ہر یادِ لب  
 با سے امروزہ صفائے دیگر است  
 با رقیبانِ ساختن بیچارگی ست  
 محنتِ ہجرانِ بلانے دیگر است  
 دوستدارانت بسے ہستند ، لیک  
 خسروِ مسکین ، گدائے دیگر است

تُرکِ سنِ طَرَه سَشُوشِ کَرده است  
 لاله از سَشکَشِ سَنقَشِ کَرده است  
 رُویِ هِجُونِ آتَشِ او ز ابروان  
 ماه را نعلی در آتَشِ کَرده است  
 می کَشاید از نَظَرِ تیرِ بلا  
 سِکَنده آنچِه که آرشِ کَرده است  
 سرخوش از باده بُوَد پیوسته او  
 لیک با باده سرے خوشِ کَرده است  
 غمزه‌هایِ چِشمِ مَخمُورِشِ مدام  
 دل بدان لعلِ شِکْرُوشِ کَرده است  
 رِشْتَهٗ صَبْرِ مِرا بَگَسْتَه است  
 زلفِ تو بَسْکِه کِشا کَشِ کَرده است

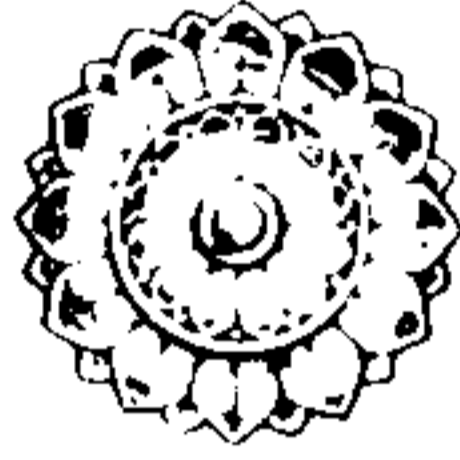
زان پریشان شد چو مو خسرو، مگر  
یاد آن زلفِ مشوش کرده است



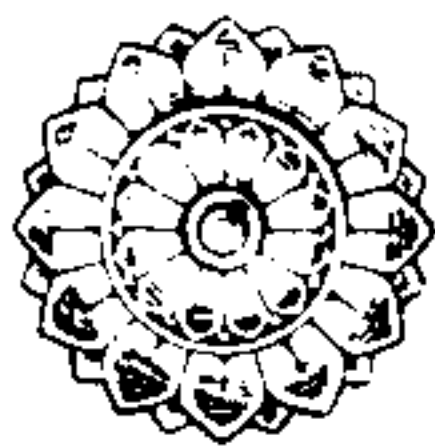


بہ غلامِ تست با روئے کہ ہست  
 مشک خاکِ تست با بوئے کہ ہست  
 دست بست آئینہ پیشت ایستاد  
 رویِ دیگر یافت با روئے کہ ہست  
 خویِ ناسازت نخواہد شد دگر  
 ہم نخواہد ساخت با خوئے کہ ہست  
 تیغ برکش کز پیِ فرمانِ تست  
 جان و دل را پشت و پہلوئے کہ ہست  
 آنخورد آورد غمِ ہا سویِ ما  
 آبِ چشمِ را بہ ہر سوئے کہ ہست  
 اے طیب، از من برو کاین دردِ عشق  
 بہ نخواہد شد بہ داروئے کہ ہست

چند مستوری کنی کز بھر تو  
شہرہ شد خسرو بہ ہر کونے کہ هست

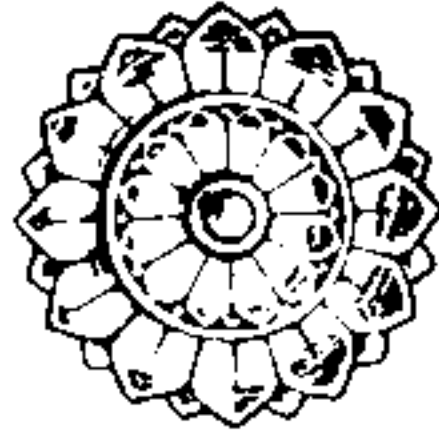


رویِ خوبتِ دلبری را پایه ایست  
 آرزو را خوبتر پیرایه ایست  
 چرخ با چندان ستم حسن تراست  
 که ز مادر سهربان تر دایه ایست  
 چون به عهدِ دولتِ رخسارِ تو  
 ناله را از چرخ برتر پایه ایست  
 لحظه با بنده بنشین کاین قدر  
 زندگانی را عجب سرمایه ایست  
 در غمت از آه خسرو تا سحر  
 شب نخسید هر کجا همسایه ایست

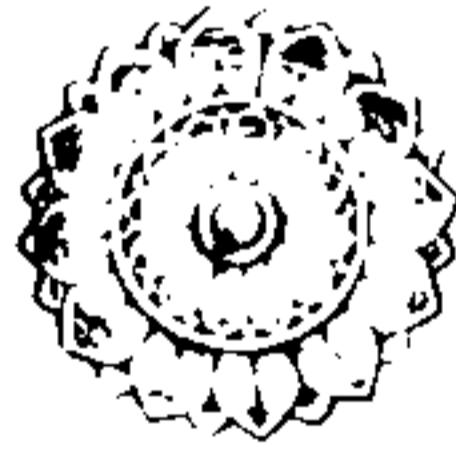


آمد آن یارے کہ در دل جای اوست  
 راحت جان صورت زیبای اوست  
 آشنائی تازه کرد این سر که او  
 ز آشنایان قدیم پای اوست  
 یک قبا جام که از تن رفته بود  
 دیدم آنکه در ته یک تایی اوست  
 لذت خو کرده خود بازبافت  
 دل که بدخو کرده حلوائی اوست  
 خارها بس نیشِ سختم می زنند  
 گرچه ناوک رسته خرمای اوست  
 بر دلم کوه غم و دل بر قدش  
 وه چه بار است اینکه بر بالای اوست

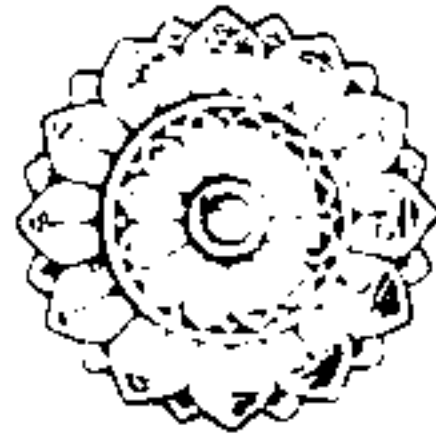
خسروا ، گر دل ستد ، تو در ممان  
گیتی آن داند که آن کالایِ اوست



رنگے از حسنِ تو در رویِ گل است  
 وز لبِ لعلت خیالے در مل است  
 از خیالِ نرگسِ جادویِ تو  
 در چمنِ ها چشمِ نرگسِ بر گل است  
 از نسیمِ صبحِ کے بیرونِ رود  
 بویِ گلِ کاندزِ دماغِ بلبل است  
 از لمندِ عنبرینِ گیسویِ تو  
 ملتہبِ دلِ کے شود ، گر دلدل است  
 رحمِ کتبِ بر خسرو ، ار بشنیدہای  
 کز فغانشِ عالمے در غفلت است



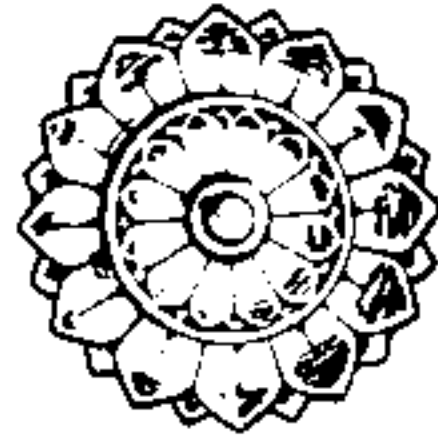
اے نسیمِ صبحدم ، یارم کجاست  
 غم ز حدِ بگذشت ، غمخوارم کجاست  
 خواب در چشم نمی آید به شب  
 آن چراغِ چشمِ بیدارم کجاست  
 دوست گفت آشفته گرد و زار باش  
 دوستان ، آشفته و زارم ، کجاست  
 نیستم آسوده از کارش دمی  
 یار ، آن آسوده از کارم ، کجاست  
 تا به گوشِ او رسانم حالِ خویش  
 ناله‌هایِ خسروِ زارم کجاست



چشمِ فتانت که دی بر رو نخت  
 فتنه را بیدار کرده او نخت  
 ناز جوی لب خط سبزه بخت  
 سبزه تر بر لب هر جو نخت  
 گل برآمد با تو و بادش به روی  
 پشت دست زد که تو بر تو نخت  
 من نخمم در فراق هیچگاه  
 چشم من در حسرت آن رو نخت  
 ز خود آن نرگس به خونم راه داشت  
 بخت من ، کان غمزه بدخو نخت  
 هر که پہلوی تو خود در خواب دید  
 تا قیامت هم بر آن پہلو نخت



بازویت خسرو چو زیرِ سر نیافت  
کرد تنها زیرِ سر بازو ، نخت

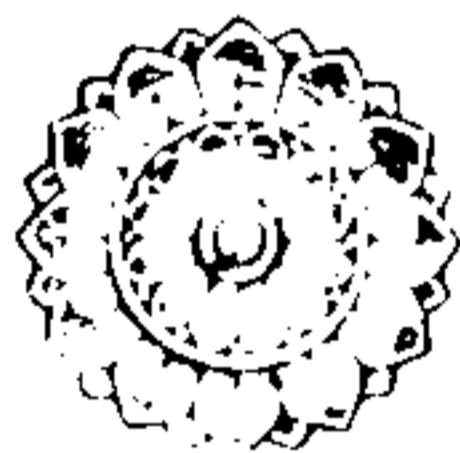


صد دل اندر زلفِ شبِ گون سوخته ست  
 گویا در شب چراغ افروخته ست  
 هر که او سودایِ زلفت سی پزد  
 عود را چون هیزمِ تر سوخته ست  
 دل به شمشیرِ جفا بسگفته ست  
 وانکه از تیرِ سزہ بر دوخته ست  
 کربہ چندان شد کہ در خونِ دلم  
 مردمِ چشم آشنا آموخته ست  
 اے مسلمانان ، یکے بازم خرید  
 کو مرا بردستِ غم بفروخته ست



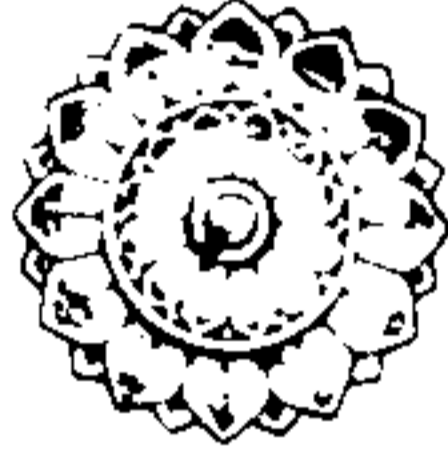
اے دہانت ، چشمہ آبِ حیات  
 شمعِ رویت آفتابِ کائنات  
 تا دلم از شادیِ وصلت نمائند  
 از کمندِ غم نمی یابم نجات  
 گریہ را پسند ، ہردم تا بہ کے  
 پیشِ چشم از گریہ جیجون و فرات  
 زاتشِ ہجرت تنِ خاکی بسوخت  
 تا کداسین باد آرد سویِ مات  
 ہرکہ ہے تو زندہ مانند مردہ بہ  
 جز وصلت نیست مقصود از حیات  
 گر ندیدی سبزہ ہر آبِ خضر  
 گردِ آن شکر بین رستہ نبات

بت پرستان      گر ز تو      آگه شوند  
یاد      نارند      از بتان      سونات  
از      شرابِ شب نشینان      در خار  
هات      کاماً      یا      حبیبی      بالغدات  
همجو      ذره      در هوایِ مهرِ تو  
لیست      خسرو را      دسے      صبر و ثبات



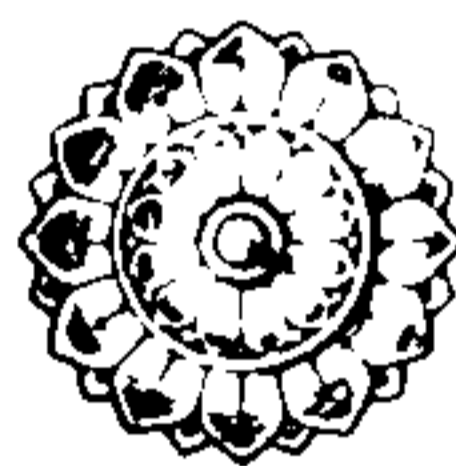
شکرین لعلِ تو کانِ نمک است  
 گرچه شکر نه مکانِ نمک است  
 خود نمک از لبِ تو چاشنی است  
 وین سخن هم ز زبانِ نمک است  
 حسن بر لعلِ تو خط می آورد  
 زانکه او عاملِ کانِ نمک است  
 می گدازد لب از بوسه زدن  
 چه توان کرد از آنِ نمک است  
 چشمِ من بین ز خیالِ لبِ تو  
 که شب و روز میانِ نمک است  
 می بیندیش ازین گریهٔ من  
 آخر آن آب زیانِ نمک است

بارے اندیشہ خسرو می کن  
کہ بہ حق جملہ جہان تک است



نرگسِ مستِ تو خواب آلودہ ست  
 لبِ لعلِ تو شراب آلودہ ست  
 آگہ از نالہٴ من کے گرد  
 چشمِ مستِ تو کہ خواب آلودہ ست  
 خونے کز عارضِ تو باز شدہ ست  
 برگِ گلِ را بہ گلاب آلودہ ست  
 لبِ تو در دلِ من بنشستہ ست  
 نمکے را بہ کباب آلودہ ست  
 از تری خواست چکیدن آرمے  
 لبِ تو کز میِ ناب آلودہ ست  
 سخنِ تلخِ تو زان شیرینست  
 کہ شکر را بہ جواب آلودہ ست

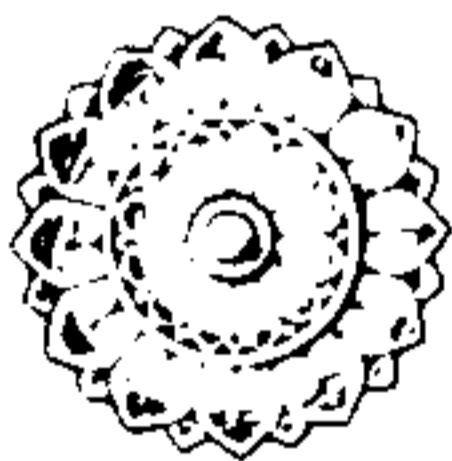
بنده خسرو چه گنه کرد امروز  
که حدیث به عتاب آلوده ست





اے کہ رویِ تو حیاتِ جانست  
 دیدہ جایِ شدہ جایِ آنست  
 ماہِ را از رخِ چون خورشیدت  
 در شبِ چاردهم نقصانست  
 سخنِ اندر لبِ تو دلِ برد  
 دلِ چه باشد ، سخنِ اندر جانست  
 بے لبِ ہر لبِ لعلی کہ گزم  
 سنگِ ریزہ بہ تہِ دندانست  
 ناتوانم ، کہ غمت با سن کرد  
 ہر چہ از جور و جفا بتوانست  
 سلکِ در گشت مرا زابِ دو چشم  
 تارِ ہر رشتہ کہ در دندانست

به گه کربه سواد چشم  
نیره ، گونی که شب بارانست  
گفتیم غم مخور و آسان گیر  
این به گفتن ، صفا ، آسانست  
دور از شعله آه خسرو !  
که دلش سوخته هجرانست



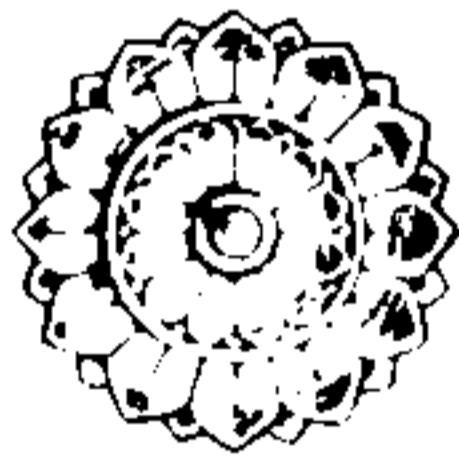
تیرِ کداسینِ بلاست کان به کمانِ تو نیست  
 دستِ کداسینِ دل است کان به عنانِ تو نیست  
 وجهِ همه نیکوان از دلِ ما راجع است  
 زانکہ به خط‌هایشان هیچ نشانِ تو نیست  
 عشقم اگر می‌کشد تو مکش ، اے پندگو  
 جانِ سنست آخر این ، وای کہ جانِ تو نیست  
 بے دلیم گفت از آن صد دلش افزون ز کف  
 هرچه کشم سوی خویش ، گوید ، از آنِ تو نیست  
 نامِ وفا برده ای ، شرم نداری ز خلق  
 عرضِ متاعی مکن کان به دکانِ تو نیست  
 غمزه زده استی چنانک می بکنم جان ز ذوق  
 توشهٔ عشق است این ، زخمِ سنانِ تو نیست\*

باز مدار ، ار کتم رخنه دل پر ز خاک  
دود کش این دل است ، غالیه دان تو نیست  
کور شد این دل ، شاد در چه تاریک غم  
باد ازین کور تر ، گر نگران تو نیست  
تیغ زن و وارهان خسرو در مانده را  
سود و بست این و زان هیچ زیان تو نیست



دردِ سرِ دوستانِ آه و فغانِ من است  
 کاهشِ جانِ طیبِ دردِ نهانِ من است  
 چند توان دید وای بر دلِ مسکینِ جفا  
 گیر که بیگانه شد آخرِ از آنِ من است  
 از دمِ سردِ فراقِ برگِ حیاتم نمائند  
 آفتِ این برگِ ریزِ بادِ خزانِ من است  
 گریه که از سوزِ دلِ گرمِ برونِ منی دهم  
 قطبهُ آبلست ، لیک شعلهٔ جانِ من است  
 دل که ز من گم شده است بر تو گمانِ منی برم  
 هست ترا خود یقین هرچه گمانِ من است  
 شوی هم از خونِ دلِ خاکِ سرِ کویِ خویش  
 تا برود هر کجا نام و نشانِ من است

بیخبرِ پندگو بسپده جان می کند  
 از بی مردن به عشق کوه گران سن است  
 می رود آن شوخ و سن گرچه کم ناله بیش  
 باز نیاید ، از آنک عمر روان سن است  
 دوست به خسرو ز طف ، گفت غلام می  
 مرنبه این خطاب نرخ گران سن است

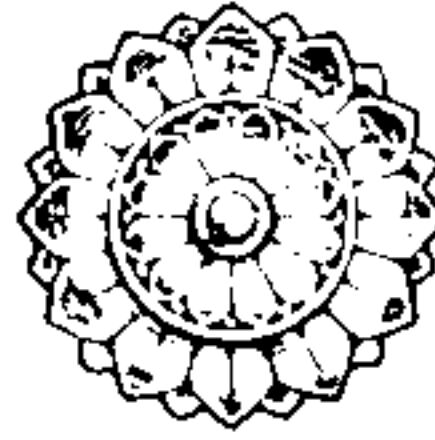


عمر به پایان رسید در هوسِ رویِ دوست  
 برگِ صبوری کراست بے رخِ نیکویِ دوست  
 گر همه عالم شوند منکرِ ما ، گو ، شوید  
 دور نخواہم شد ما ز سرِ کویِ دوست  
 قبلہِ اسلامیان کعبہ بود در جہان  
 قبلہِ عشاق نیست جز خمِ ابرویِ دوست  
 اے نفسِ صبحدم ، گر نہی آنجا قدم  
 خستہ دلم را بچو در شکنِ سویِ دوست  
 جان بَشانم ز شوق در رہِ بادِ صبا  
 گر برساند بہ ما صبحدمِ بویِ دوست  
 روزِ قیاست کہ خلقِ روی بہ هر سو کنند  
 خسروِ مسکین نکرد میل بہ جز سویِ دوست

هر که نکه در تو کرد بیش به بستان نرفت  
 و ارزوی روی تو از گل و ریحان نرفت  
 تا تو نمودی جلال ، نقش همه نیکوان  
 رفت برون از دلم ، نقش تو از جان نرفت  
 خصم بسے طعنه زد ، دوست بسے پند داد  
 چشم به سوی تو بود ، گوش بدیشان نرفت  
 سبب سلامت رسید ، کوه غم از جا برد  
 صبح قیامت دید ، وین شب هجران نرفت  
 وه نه چو نرگس چرا کور نباشد مدام  
 دیده که بالای آن سرو خراسان نرفت  
 سستی و بدنامی عیب نگیرم ، از آنک  
 عاشق بیچاره را کار به سامان نرفت

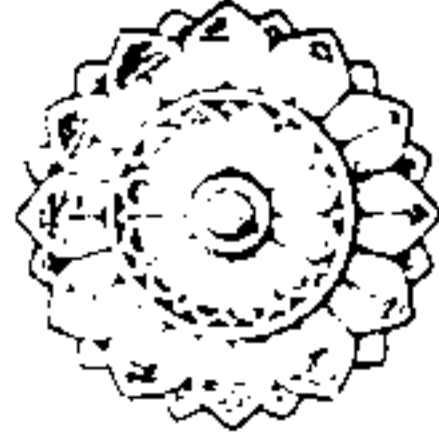


گر ہمہ جامِ بلاست نوش کن و صبر گوی  
 این کہ ز کاست هنوز تلخیِ ہجرانِ نرفت  
 عشق بہ ما نا کسانِ رحمِ نیاورد ، از انک  
 کن مکنِ پادشاہ بر دہِ ویرانِ نرفت \*  
 گام زدہ بر حریر کے سپرد این رہ ، آنک  
 دیدہ قدمِ ساختہ بر سرِ پیکانِ نرفت \*  
 یار کہ بکشاد شست بر دلِ مجروحِ سن  
 تیر برون رفت ، لیک چاشنی از جانِ نرفت  
 رفتنِ خسرو خطاست بر سرِ کویِ بتان  
 مورچہ بہر حیات بر رہِ سلطانِ نرفت



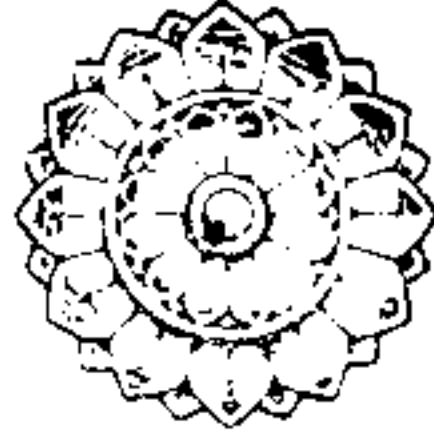
خوش بود آن بیدارے کز غمِ امانیش نیست  
 مردہ بود آن دلے کاہ و فغانیش نیست  
 بہر خدا ، اے جوان ، تا بتوانی مدار  
 حرمتِ پیرے کہ سیلِ سویِ جوانیش نیست  
 دس نبودے مرا تہمتِ جائے بہ تن  
 دس اگر از یارِ امان ، از غمِ امانیش نیست  
 سینہ کہ بیدل بماند آہ و فغانیش ہست  
 دل کہ ز ہجران بسوخت نام و نشانیش نیست  
 بوسہ بہ قیمت دہد ، جانِ بردِ رایگان  
 قیمتِ بوسیش ہست ، منتِ جالیش نیست  
 سرو قدا ، ردِ مکن گریہ زارم ، از انک  
 خشک بود آن چمنِ کابِ روالیش نیست

گر دمِ سردے کشم ، روی مگردان ز من  
نیست گمے کاندرو بادِ خزانیش نیست  
پستہ بستہ دهن پیشِ دهانت گمے  
لب ز سخن تر نکرد کابِ دهانیش نیست  
قصہ خسرو بخوان ، چون تو درونِ دلی  
گر ز همه کس مہانست ، از تو مہانیش نیست

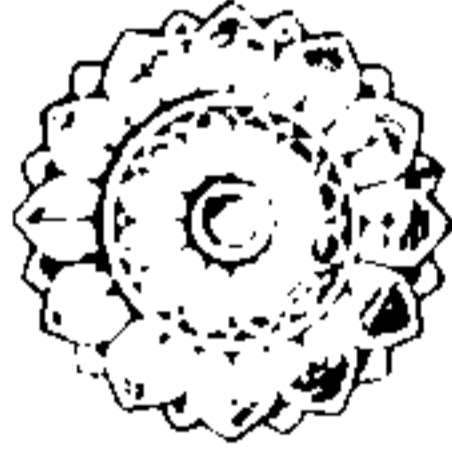


نیست دلے کاندرو داغِ جفایِ تو نیست  
 کیست کہ اندر سرش بادِ هوایِ تو نیست  
 دل کہ ز جان خواسته ست بہر تو بیگانہ وار  
 با ہمہ مردانگی مردِ جفایِ تو نیست  
 خشمِ کئی بے گناہ ، بر شکنی بے سبب  
 کوری بختِ سنست ، ورنہ خطایِ تو نیست  
 بر درِ تو ہر کسے خاص شد ، الا کہ من  
 ہیچکسان را مگر رہ بہ سراۓ تو نیست  
 صبر بہ اسیدِ وصل بر درِ دل شستہ بود  
 ہجر درون رفت و گفت ، خیز کہ جایِ تو نیست  
 گفتی ، اگر سی خری ، نقدِ حیاتم بہاست  
 گر ہمہ تا محشر است لیم بہایِ تو نیست

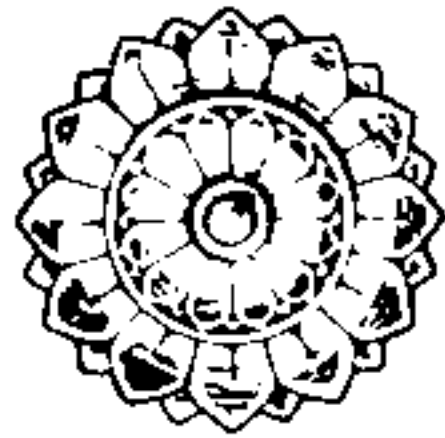
خسرو اگر سوخته ست ، نے ز پی دیگرے ست  
سوخته تر باد ازین ، گر ز برای تو نیست



در چمنِ جانِ سنِ سروِ خرابانِ یکے ست  
 نرگسِ رعناشِ دو ، غنچه خندانِ یکے ست  
 گفت بہ غمزہ لبش ، جانِ دہ و بوسے ستان  
 کشِ دو صد جانِ بدے ، وہ کہ مرا جانِ یکے ست  
 سنِ زغمِ گرخی ژالہ فشامِ چو اشک  
 ابرِ درینِ واقعہ با سنِ گریانِ یکے ست  
 طرفِ چمنِ میروی طعنہ زنانِ سرو را  
 بیشِ خجالتِ مدہ ، راہِ جوانانِ یکے ست  
 خسروِ دلخستہ را بندہ صورتِ نگر  
 چونکہ بہ معنی رسی ، بندہ و سلطانِ یکے ست



آنکہ مزاجِ دلش باز ندانم کہ چیست  
 رفتنِ او کشتنِ است ، باز ندانم کہ چیست  
 این ستم از پشتِ کوڑ چنگِ حریفانِ عشق  
 زار بنالم ، ولے خاز ندانم کہ چیست  
 سستِ شبانہ است یار خوابِ خارے بہ سر  
 بویِ لبش از مے است ، گاز ندانم کہ چیست  
 یارِ بہانہ طلب با منِ شوریدہ بخت  
 نیست بدانسان کہ بود باز ندانم کہ چیست  
 خسروِ مسکین ازو شہرہ ہرکوی شد  
 وان دلِ او را هنوز راز ندانم کہ چیست



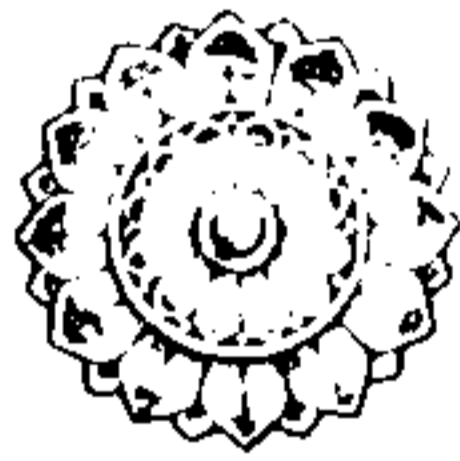
دردِ دلم را طیب چاره ندانست  
مرهمِ این ریشِ پاره پاره ندانست

زارِ دلت را به صبر گفت بیوشان  
حالِ دلِ غرقه را کناره ندانست

خالِ بنا گوشِ او ز گوشه نشینان  
برد چنان دل که گوشواره ندانست

قافلهٔ عقل را به ساعدِ سیمین  
راه بجای برد که یاره ندانست

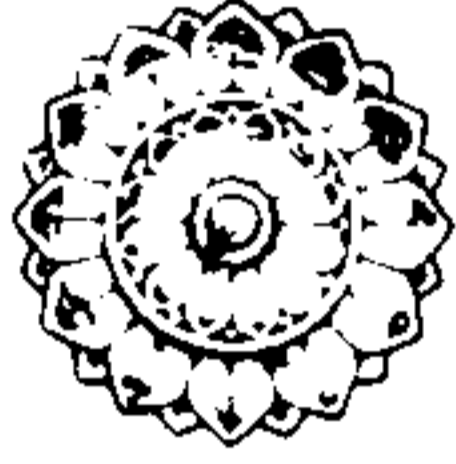
سختی ازان دیدی ، خسروا ، که به اول  
قاعدۂ آن دلِ جو خاره ندانست





چون غمِ هجرانِ او نداشت نهایت  
 عاقبت اندوهِ عشق کرد سرایت  
 وقت نیامد بتا، که از سرِ انصاف  
 سویِ ضعیفان نظر کنی به عنایت  
 غایتِ آنها که از جفایِ تو دیدم  
 نورِ یقین داشت در دلم به سرایت  
 گر تم از دستِ غم ز پای در آمد  
 سر نکشم، تا ستم، ز قیدِ وفایت  
 گر تو به تیغم زنی خلاص نباشد  
 زخمِ تو خوشتر که از رقیب حمایت  
 شرحِ غمِ عشق بیش ازین ز چه گویم  
 شوقِ سن و جورِ او رسید به غایت

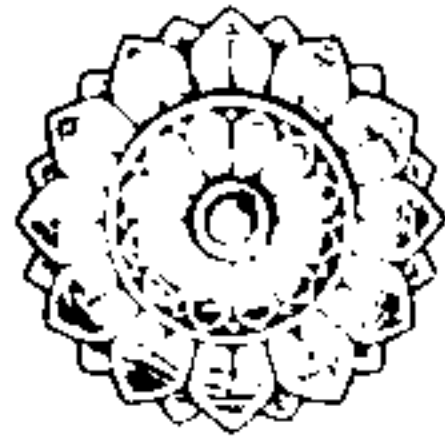
اے بتِ ناسہربانِ شوخِ ستمگر  
از تو کم یا ز روزگار شکایت  
آنچه من از روزگارِ سفلہ کشیدم  
پیش تو گویم ز روزگار حکایت



اے سرکشیدہ از سن ، سن سرکشم بہ پیشت  
 گر از طریقِ خویشی بینم از آنِ خویشت  
 مائیم و غنچہٴ دل موقوفِ بندِ عشقت  
 کو باد تا بگوید احوالِ سن بہ پیشت  
 نتوان بہ شرح دادن با صد جریدہٴ گل  
 حسنہ ز وصفِ رویت ، وصفی ز شرحِ پیشت  
 تا دادہ از لبِ تو دل را گل انگبینے  
 زنبورِ جانِ سن شد سڑگانِ همچو نیشت  
 چون بینمت بہ ناگہ ، خواہم کہ جای سازم  
 در سینہٴ فگارم اندر درونِ ریشت  
 لطفی بہ بندہ خسرو از تیرِ غمزہٴ تو  
 آماج کرد سینہ ، بیرون نشد ز کیشت

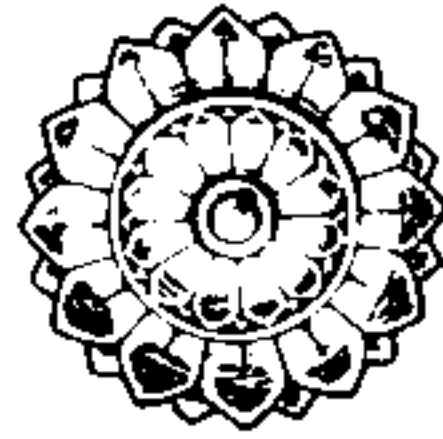
چون در سخن در آمد لعلِ شکرِ مِقالَت  
 آبِ حیات ریزد از چشمهٔ زلالت  
 دانی که چیست به را اندر میانِ سیاهی  
 یک نسخهٔ ایست مظلّم از دفترِ کِمالَت  
 بیچارهٔ من بماندم محروم از چنان روی  
 تا چشمِ کیست، یارب، پیوسته در جِمالَت  
 از شام تا سحرگه از گریهٔ سی بسوزم  
 هر دم اگر نیاید پروانهٔ وصالَت  
 از بسکه در فراقَت بسیار کرد پرش  
 یکبارگی بماندم شرمندۀ خیالَت  
 نزدیک شد هلاکم، پرسیدنی نکردی  
 کای دور مانده از من، در هجر چیست حالت؟

کافر دلا ، اگرچه کردی حرام و صلح  
بادا چو شیرِ مادرِ خونهایِ ما حلال  
چون می کشیم بارے ، از رویِ خود سیفگن  
بگذار تا برآید جام به پیشِ خالت  
صد ساله قصهٔ خود گویم که کم نگرده  
والله ، اگر نباشد اندیشهٔ ملالت  
تو آن نه ای که گردی یکدم فراسش از جان  
با آنکه می نبیند خسرو هزار سالت



چابک‌تر از تو در همه عالم سوار نیست  
 زیبا تر از تو در همه عالم نگار نیست  
 سرو بلند نیست چو قد بلند تو  
 یا آنکه هست لایق بوس و کنار نیست  
 صبرم به قدر دانه خشخاش هم نماند  
 زانم به دیده خواب و به شبها قرار نیست  
 آن را که صد هزار دل آرسیده بود  
 در نوبت غم تو یکی از هزار نیست  
 دادی نوید وصل ، توقف روا مدار  
 دانی که اعتدال برین روزگار نیست  
 از وعده درگذر که شکیبائیم نماند  
 وز عشق برشکن که گه انتظار نیست

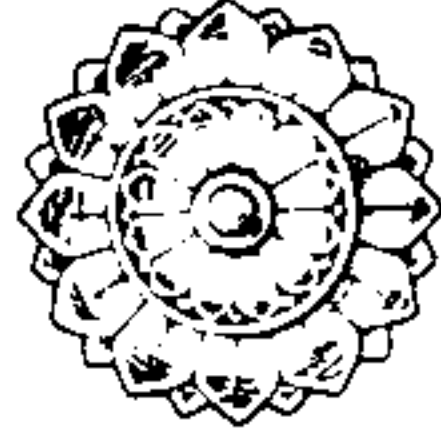
اینها که کرد بر دل خسرو فراقِ تو  
از غم پیرس ، گر ز منت استوار نیست



خوش خلعتے ست جسم ، ولی استوار نیست  
 خوش حالتے ست عمر ، ولی پایدار نیست  
 خوش منزلیے ست عرصہ روی زمین ، دریغ  
 کاجا مجال عیش و مقام قرار نیست  
 ہر چند بہترین صور شکل آدمی ست  
 لیکن ہمہ جو سروقہ گگذار نیست  
 دل در جہان میند کہ کس را ازین عروس  
 جز آب دیدہ خون جگر در کنار نیست  
 مردے کہ در شمار بود این زمان کجاست ؟  
 کو را درین زمانہ غم پیشار نیست  
 غرہ مشو ز جاہ مجازی بہ اعتبار  
 کاین جاہ را بہ نزد خدا اعتبار نیست

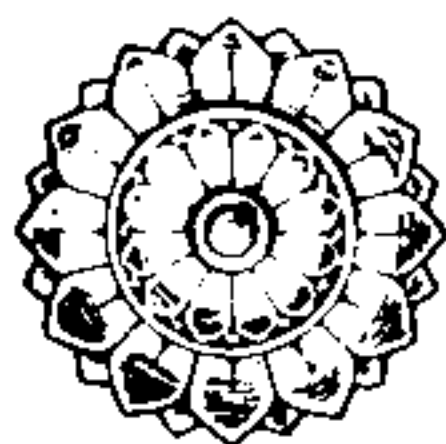


زَنہارِ مَکَنِ اِخْتِیارِ جَہرِ مَنزَلِ  
کَافِجَا بَہِ دَستِ هِیجِ کَسے اِخْتِیارِ نِیست



شب نیست کز تو بر سرِ هر کو نفیر نیست  
 واندیشہ تو در دلِ برنا و پیر نیست  
 صد سر فدایِ پایِ تو باد، ارچہ در حرم  
 تو سیروی و خونِ کست پابگیر نیست  
 بے رحم وار چند زنی غمزہ بردلم  
 وہ کابینِ دل است آخر و آماجِ تیر نیست  
 عطار، گو بندِ دکانِ را کہ من ز دوست  
 بوئے شنیدہ ام کہ بہ شک و عبیر نیست  
 اے آنکہ کوشش از ہی سامانِ من کئی  
 بگذار کابینِ خرابہ عمارت پذیر نیست  
 زلفِ بتان بہ گردنِ شیران نہد کمند  
 آزاد آن دلے کہ بدین بند امیر نیست

در فتنه و بلا چه کند، گر نه او فتد  
خسرو کش از نظاره خوبان گزیر نیست

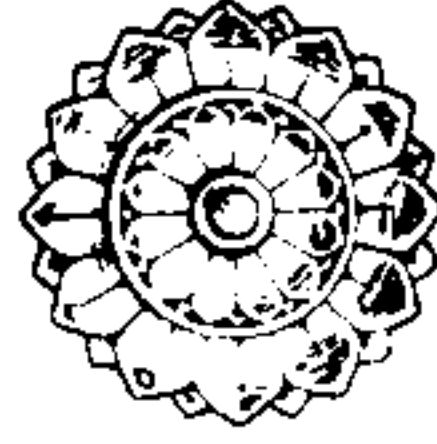


بیدار شو ، دلا ، کہ جهانِ جایِ خواب نیست  
 ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست  
 از خفتگانِ خواب چه پرسی کہ حال چیست ؟  
 زان خوابِ خوش کہ هیچ کسے را جواب نیست  
 چون هیچ دوست نیست وفادار زیرِ خاک  
 معمور خسته کہ چو گورِ خراب نیست  
 چون مست را خبر نبود از جفایِ دهر  
 بر هوشیار بہ ز شراب و کباب نیست  
 طیبِ حیات خواستن از آسان خطاست  
 کز شیشہ ذلیل امیدِ صواب نیست  
 ساقی ز جامِ عشق بہ خسرو رسان نمے  
 زیرا کہ مست کار تر از وے شراب نیست

بیرونِ سیا ز پرده که ما را شکیب نیست  
 اینک بلند گفتمت ، از کس حجب نیست  
 تا پای در رکابِ لطافت نهاده ای  
 اشکم کدام روز که پا در رکیب نیست  
 پیشِ رخت که بر ورقِ لاله خط کشید  
 گر دفترِ گل است که هم در حسیب نیست  
 دل با رخت چگونه نگردد فریفته ؟  
 از صورتِ تو چیست که آن دلفریب نیست ؟  
 چون دل ز دست رفت که راهِ امید بود  
 بر چشمِ تست دیگر و بر کس عتیب نیست  
 میله نمی‌کند سوی خسرو چو آبِ خضر  
 با آنکه میله آب جز الدر نشیب نیست

مستِ ترا بہ هیچ منہ احتیاج نیست  
 رنجِ مرا ز هیچ طبیعی علاج نیست  
 اے مہ، شو مقابلِ چشم کہ با رخس  
 ما را بہ هیچ وجہ بہ تو احتیاج نیست  
 با من مگو حکایتِ جمشید و افسرش  
 خاکِ درِ سرایِ مغان کم ز تاج نیست  
 با دوست عرضِ حاجتِ خود چند می کنی  
 او واقف است، حاجتِ چندین لجاج نیست  
 نقدِ دلے کہ سگہ وحدت نیافتہست  
 آن قلب را بہ هیچ ولایت رواج نیست  
 تاراج گشت ملکِ دل از جورِ نیکوان  
 اے دل، برو کہ بردہ ویران خراج نیست

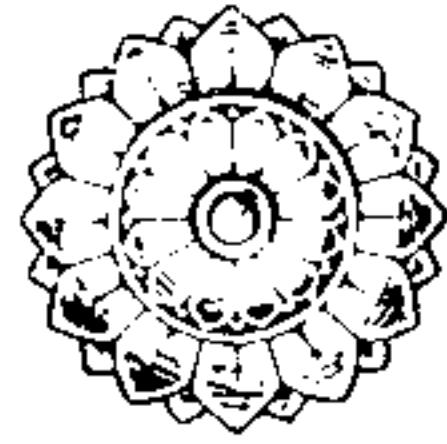
خسرو ندید مثل تو در کاینات هیچ  
زاهل نظر که جز صفت چشم کاج نیست



ناوک زنی جو غمزہ او در زمانہ نیست  
 چون جان من خدنگِ بلا را نشانہ نیست  
 دیوانہ گشت خلق و بہ صحرا فتاد ، از انک  
 در شہرے حکایت تو ہیچ خانہ نیست  
 جز با خطِ تو عشقِ نوازند عاشقان  
 در خطِ دیگران رقمِ عاشقانہ نیست  
 من در دمِ پسین ، تو بہانہ گمانِ بری  
 معلومِ گرددت نفسِ کابن بہانہ نیست  
 صعبِ آتشے ست عشق کہ گشتند صبر و دل  
 خاکستر و درون و برون شان زبانہ نیست  
 مشنو حدیثِ بے خبران در بیانِ عشق  
 دانی کہ احسن القصص اندر فسالہ نیست

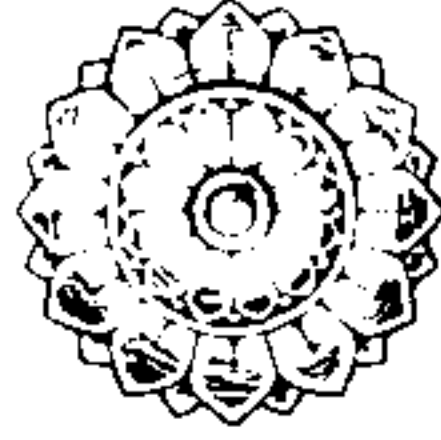


جان خاکِ آستانه که پیمانِ عاشقان  
یک ذرّۀ غبار بر آن آستانه نیست  
اے پند گو ، چه در پیِ جانم نشسته ای  
انگار کان پرندہ درین آشیانہ نیست  
کوهِ گران ز نالہ ما گم شود بہ رقص  
خسرو ، بہ نایِ نغمہ زنان این ترانہ نیست



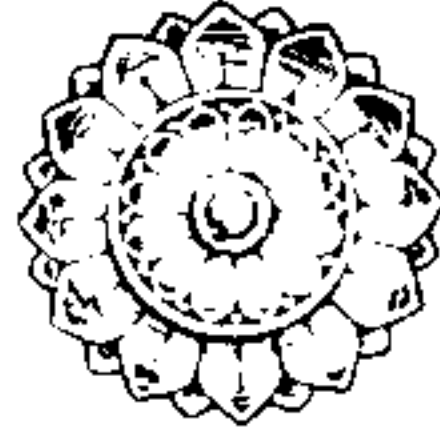
اے دل، غمین مباش کہ جانان رسیدنی ست  
 در کامِ تشنه چشمہ حیوان رسیدنی ست  
 اے دردمندِ ہجر، سیندازِ دل ز درد  
 کاینکِ طیبِ آمدہ، درمانِ رسیدنی ست  
 اے آبِ دیدہ، ریختنی گردِ کنِ گہر  
 کنِ پادشاہِ درینِ دہِ ویرانِ رسیدنی ست \*  
 اے گلستانِ عمر، ز سرِ برگِ نازہ کن  
 کانِ مرغِ آشیانِ بہ گلستانِ رسیدنی ست  
 پروانہ وارِ پیشِ رومِ بہرِ سوختن  
 کانِ شمعِ دیدہ در شبِ ہجرانِ رسیدنی ست  
 در رہِ بساطِ لعلِ ز خونِ جگر کشم  
 کانِ نازنینِ چو سروِ خرامانِ رسیدنی ست

جانے کہ از فراق رها کرد خانہ را  
یاد آورد کارزوی جان رسیدنی ست  
باخویش می زدم کہ فراق ار چنین بود  
این چاشنیت در بن دندان رسیدنی ست  
آورد بخت مژده کہ خسرو تو غم مخور  
تیر بلا بہ سینہ فراوان رسیدنی ست



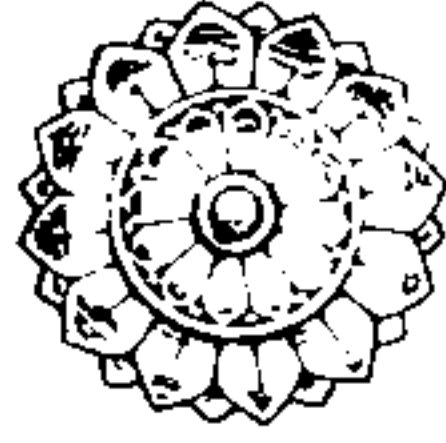
هر سو که با هزار کرشمه خرام تست  
 صد دل فتاده پیش به هر نیم گام تست  
 وه آن تونی و یا به گردون و یا خیال  
 ماهی که گاه گاه به بالای بام تست  
 جام فدای زلف تو آندم که پرست  
 کاین چیست سوی بافته ، گوی که دام تست  
 خود را ز تو سلام کم زان همی زیم  
 سیرم ازین گمان نبرم کاین سلام تست  
 بستی گرم تمام بسوزد عجب مدار  
 زینسان که دل به پختن سودای خام تست  
 چون می کشی مرا ز کف خویش بیش ازین  
 یک جرعه بریز که اے کشته شام تست

خونم نگین نگین کہ فرو می چکد ز چشم  
بر هر نگین ز کلاکِ وفا نقشِ نامِ تست  
جانے کہ هست در کفِ اندیشه‌ها گرو  
برخ ز خونِ قبالہ نوشتم کہ نامِ تست  
خسرو کہ ہندوانہ سخن کج کج آورد  
یک خندہ کن وظیفۂ او ، چون غلامِ تست



اے غمزہ زن کہ تیر جفا در کمانِ تست  
 آہستہ تر ، کہ دستِ دلم در عنانِ تست  
 بنمای رخ کہ شاد برام ز دیدنت  
 روزے دو سہ کہ غمزہ سبھانِ تست  
 جانہا بہ باد داد کہ دایم شکستہ باد  
 آن کیسوی کہ بر سرِ سرو روانِ تست  
 داغے ست از شرارہ آہ کسے مگر  
 خالِ سیہ کہ بر رخِ چون ارغوانِ تست  
 گر ہر زمان بہ خالہ دیگر شوی بہ ناز  
 سی زبیدت کہ مر ہمہ عالم از آنِ تست  
 زان سی زیم کہ بر دھن الکتری ہم  
 شبہا و این خیال برم کانِ دھانِ تست

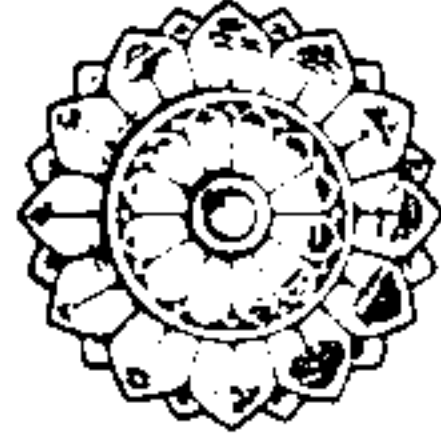
گفتم بگش که باز رهم ، ناوکِ مژہ  
بنمود و گفت این همه از بہرِ جانِ تست  
فریادِ خسرو ار شنوی شب بہ کویِ خویش  
رنجہ سشو کہ فاختہ بوستانِ تست



اے آرزوی دیدہ ، دلم در هوایِ تست  
 جام اسیرِ سلسلہٴ مشکِ سایِ تست  
 هستند در دعایِ رهی جمله مردمان  
 بہرِ نجاتِ عشق و رهی در دعایِ تست  
 گہ خشم و گہ کرشمہ و گہ عشوہ گاہِ ناز  
 مسکینِ کسے کہ شیفتہ و مبتلایِ تست  
 تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی  
 اینک سرے کہ سی طلبی زیرِ پایِ تست  
 ما جان فدایِ خنجرِ تسلیم کردہ ایم  
 خواہی ببخش و خواہ بکش رایِ رایِ تست  
 گفتی کہ ابر گشت فلانی ز آبِ چشم  
 این ابر مدّے ست کہ اندرِ هوایِ تست

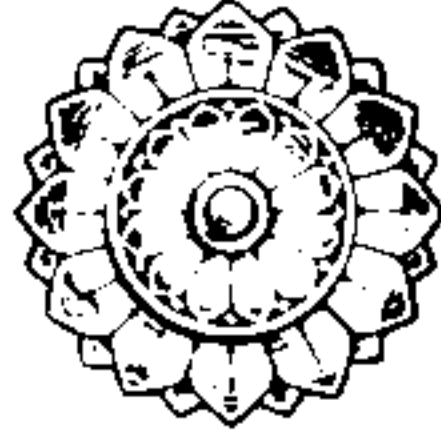


دل رفت و نیز سینہ تہی شد ز آبِ چشم  
اے صبر، باز گرد کہ آن جایِ جایِ تست  
اے خطِ سبز، بر لبِ جانانِ خضر توئی  
ما را سگش چو آبِ خضرِ آشنایِ تست  
اے قرصِ آفتاب کہ دوری ز دستِ ما  
آخر لیے ببخش کہ خسرو گدایِ تست



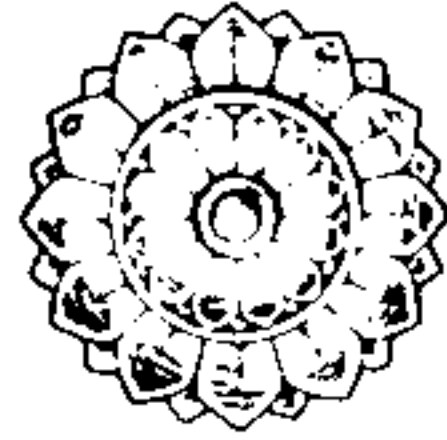
جانا ، درشمنه تو ره عقل و دین زده ست  
 فریاد ازان کرشمه که راهم چنین زده ست  
 فتنه به گوشه‌های دو چشمت نهان شده  
 آفت به لنج‌های دهانت کمین زده ست  
 بارے ست گردِ عقربِ زین حلقه جسته  
 آفت جعدِ حلقه حلقه که در زیرِ زین زده ست  
 نا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو  
 از یادِ لاله‌زار که بر زمین زده ست  
 از بهر آنکه لافِ جالِ تو می زند  
 صد بار باد بر دهنِ یاسمین زده ست  
 گفتم به دل که بر تو که زد ناوکِ جفا  
 سوی تو کرد اشارتِ پنهان که این زده ست

چشمِ تو رأی زد که کشد بنده را به ظلم  
انصاف سی دهم که چه رأی متین زده ست \*  
خسرو، تو کیستی که در آبی در این شمار  
کاین عشق تیغ بر سر مردانِ دین زده ست



خونخوار چشمِ تو کہ رہِ مرد و زن زدہ ست  
 ہر شب بہ خوابگاہِ منِ ممتحن زدہ ست  
 منِ خاکِ راہِ بوسم و از خود بہ غیرتم  
 آہ از صبا کہ بوسہ ترا بردہن زدہ ست  
 دل داشت گرفت و رہا چون کند کسے  
 پیرے کہ بویِ یوسفش از پیرہن زدہ ست  
 کہ کہ بیابدی بہ سویِ کاروانِ صبر  
 لیکن بلایِ غمزہ تو راہِ من زدہ ست  
 ساقی بیا کہ شب بہ میان کرد زہد و رفت  
 زان یک غزل کہ صبحدم آن راہزن زدہ ست \*  
 اے ہارسا ، چہ سر زنیتم تو ، کہ مے فروش  
 صد کوزہ ہر سرِ من توبہ شکن زدہ ست

دی گفتمی ، آہ سیزی از سات شرم نیست  
آتش زدهست در سن و زان یک سخن زده ست  
روزم چو بے ویست شبش خواب دیده ام  
کان جان پاک تکیہ بہ پہلوی من زده ست  
بر کوه باد نالہ خسرو نہ بر دلت  
کاین تیشہ ایست سخت کہ آن کوهکن زده ست



تا دیده در جہل تو دیدن گرفته است  
 حونابہ‌ها ز چشم چکیدن گرفته است  
 سہر و مہ است در نظرم کم ز ذرہ  
 ناخاک آبِ دیدہ کشیدن گرفته است  
 چون کردہ ایم نسبتِ گل با جہل او  
 دل عم ز شوق جامہ دریدن گرفته است  
 کے بندِ واعظم بنشیند بہ گوشِ دل  
 گوئم دہ خواری تو شنیدن گرفته است  
 در جان ہزار گونہ جراحات ہدید شد  
 لب را بہ قہر ما چو گزیدن گرفته است  
 دل را ہوایِ شربت و آبِ زلال نیست  
 در عاشقی چو زہر چشیدن گرفته است

تا گفته ای که جانبِ خسرو همی روم  
اشکش ز دیده پیش دویدن گرفته است



بنگر که اشک دامنِ ما چون گرفته است  
 تو تیغِ غمزه که مرا خون گرفته است  
 زلفش به دیده ، سشتِ خیالش به طرفِ چشم  
 شسته فکنده خوش ، لبِ جیحون گرفته است  
 ما سی خوریم دم به دم از اشک ، جامِ خون  
 تا بر لب آن صنم سی گلگون گرفته است  
 در گریه یافت دیده خیالاتِ ابرویت  
 دل گیر بود زلفِ تو ، وین خون گرفته است  
 بهر خیالِ خاکِ قدومِ تو چشمِ ما  
 بر هر مژه دو صد در مکنون گرفته است  
 از عشقِ دوست سینه خسرو شده به سوز  
 یعنی درون در آتش و بیرون گرفته است



لشکر کشید عشق و دلم ترکِ جان گرفت  
 صبرِ گریزبای سر اندر جهان گرفت  
 گفتمی که ترکِ من کن و آزاد شو ز غم  
 آسان به ترکِ همچو توئی چون توان گرفت  
 اے آشنا که گریه کنان پند سیدھی  
 آب از برون مریز که آتش به جان گرفت  
 نظاره هم نکرد گه سوختن مرا  
 آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت  
 در طوقِ بندگیش رود دل به عاقبت  
 هر فاخته که خدستِ سرو روان گرفت  
 اکنون که تازیانه هجران کشید دل  
 جانِ رسیده را که تواند عنان گرفت؟

خسرو کز اوست تشنه شمشیر آبدار  
ز آتش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت



چشمت به عشوه جانِ دو صد ناتوان گرفت  
گر عشوه اینست جان و جهان می توان گرفت  
رویت به زلف ، بس دل و جانها که صید کرد  
این گل به دامِ خویش چه خوش بلبلان گرفت  
هر تیرِ غمزہ که بینداخت بر دلم  
دل چون الف میانه جانش روان گرفت  
در گریه نامِ زلفِ تو بگذشت بر زبان  
گریه گره بست و ز حیرت زبان گرفت  
جانم زبانِ تست درو هست هم سخن  
گفتی نمی توان که نباشد ، به جان گرفت  
حلقِ رقیب بسته شد از رغبتِ تم  
اے وای بر سگم که به حلق استخوان گرفت

سلطانِ ملکِ عشقِ تو خسرو بہ حکم شد  
تا سوی بے نشانی رویت نشان گرفت

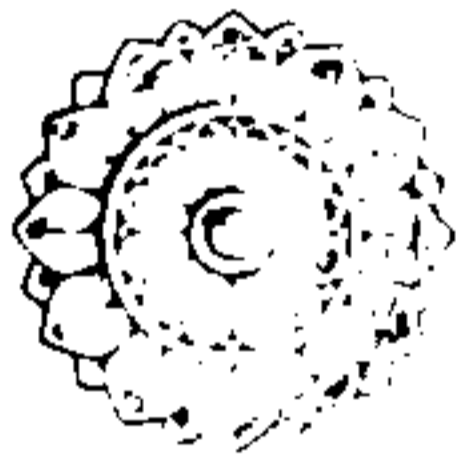


۱۰۱

۵۶۳

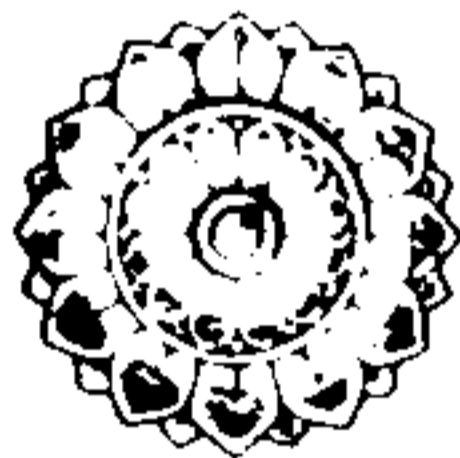
زلفت به ظلم گرچه جہانے فرو گرفت  
 نتوان ہمہ جہان به یکے تارِ مو گرفت  
 در ماہتاب دوش خرامان همی شدی  
 ماہت بید و چادرِ شب پیشِ رو گرفت  
 من چون کم کہ رویِ دگر خوش نمی کند  
 این چشمِ روسیہ کہ به رویِ تو خو گرفت  
 وقتی زبانِ طعن کشادم به بیدلی  
 اینک دلِ خرابِ مرا حقِ او گرفت  
 بوسیدم آن لب و ز شکر میکند سخن  
 یعنی بخواهد این نمکم در گلو گرفت  
 ساقی، بیار مے کہ چنان سوخت دل ز عشق  
 کز سوزِ این کباب ہمہ خانہ ہو گرفت

اے پردہ پوش قصہ من ، بگذر از سرم  
کاین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت  
بس پارسا کہ از هوسِ شاهدانِ مست  
در سیکدہ در آمد و بر سر سبوغ گرفت  
جان بردہ بود خسرو مسکین ز نیکوان  
عشق تو ناگہانش در آمد ، فرو گرفت



امشب که چشم من به ته پای او بخت  
 جان رخ نهاده بر رخ زیبای او بخت  
 شب تا به صبح دیده من بود و پای او  
 چشم بخت هیچ ، ولی پای او بخت  
 مردم ز دیده در طلبش رفت و آن نگار  
 از راه دیگر آمد و بر جای او بخت  
 با هر مژه عتاب دگر داشتم ، ولیک  
 سرست بود ، نرگس رعناى او بخت  
 از رشک تا به صبح تخم که جعد او  
 پیچیده در سیانش و بالای او بخت  
 آن جعد تیره پشت به من کرد و رو بتافت  
 کاندر رهش ز بهر چه سولای او بخت

نومید باد دیده خسرو ز روی او  
گر چشم من شیء به تمنای او بخت



۱۰۱  
۵۶۸



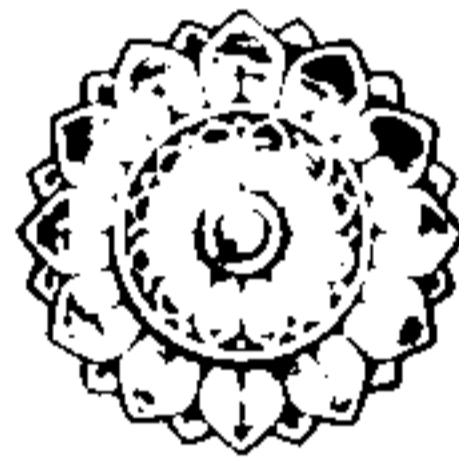
آبِ حیاتِ من که نم از من دریغ داشت  
 خاکِ رهش شدم ، قدم از من دریغ داشت  
 من هر شبی نشسته ز هجرش به روزِ غم  
 او پرسشے به روزِ غم ، از من دریغ داشت  
 گه گه به بویِ او شدے زنده پیش ازین  
 آن نیز بادِ صبحدم از من دریغ داشت  
 گشتم ز فرق تا به قدم حلقه چون رکاب  
 وان شہسوارِ من قدم از من دریغ داشت \*  
 بر دیگران نوشت ہسے نامہ وفا  
 بر حاشیہ سلام ہم از من دریغ داشت \*  
 صد دوست بیش گشت ، نہ من نیز دوستم  
 آخر چہ شد کہ این کرم از من دریغ داشت

سنت در سرِ قلم زدم آتش ز دودِ آه  
او دوده سرِ قلم از سن دروغ داشت  
کاغذ مگر نماید که آن ناخدای ترس  
از نوکِ خاسه یک رقم از سن دروغ داشت  
کردند اگر وفا کم و گر بیش نیکوان  
او هر چه هست بیش و کم از سن دروغ داشت  
خسرو چگونه بند کند صبر را که بار  
سوز ز زلفِ خم به خم از سن دروغ داشت



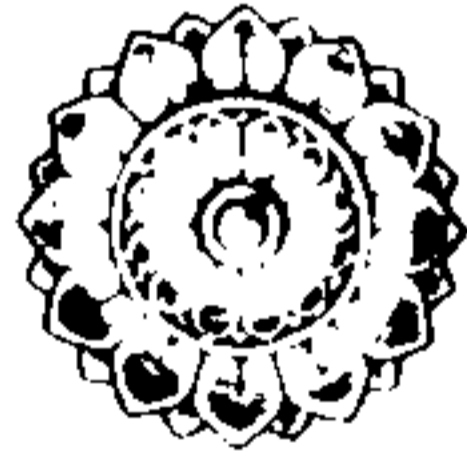
زیرِ کله نمونه رویِ تو مه نداشت  
 کس ماه را نمونه به زیرِ کله نداشت  
 بگرفت چار سوی رخت زلف و هیچ وقت  
 یکشب جهان چو رویِ تو در چارده نداشت  
 در ضبطِ آفتاب نشد سلکِ نیم روز  
 کز زلفِ عنبرینِ تو قیرِ سیه نداشت  
 دوش آتشی به سینه همی زد هوایِ تو  
 بگریخت اشک و سوخته شد دل چوره نداشت  
 خوم بخورد و چشمِ تو لبتر نکرد ، از آنک  
 دودِ دگر نوشت و خطِ تو نگه نداشت  
 با این همه وفایِ تو دارد سیانِ جان  
 دل خود ز دست رفت ، چو او کس نگه نداشت

از خون نوشته ام به دو رخ باجرای عشق  
از بسکه در سفینه دل جایگه نداشت  
یک وعده تو در حق خسرو به سر نشد  
کونی ده باد بود که بار گنه نداشت



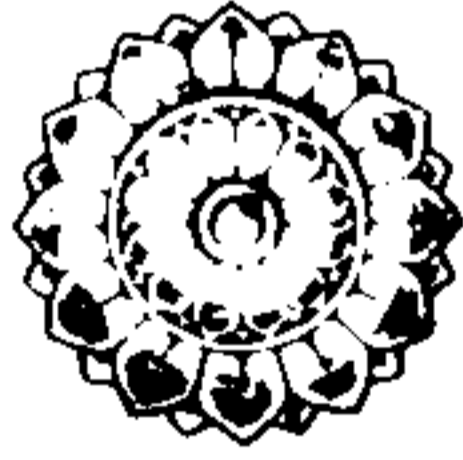
اے باد ، ازان بہار خبر دہ کہ تا کجاست  
 دزدیدہ زان نگار خبر دہ کہ تا کجاست  
 گر ہیچ در رہے گذرانش رسیدہ ای  
 بکرہ ازان سوار خبر دہ کہ تا کجاست  
 من همچو گل بسوختم از آفتابِ غم  
 آن سروِ سایہ دار خبر دہ کہ تا کجاست  
 من ز آبِ دیدہ شربتِ غم نوش می کنم  
 آن لعلِ خوشگوار خبر دہ کہ تا کجاست  
 خونم ز غم چو نافہ بماند اندرونِ پوست  
 آن زلفِ مشکبار خبر دہ کہ تا کجاست  
 جام چو سرمہ سودہ شد از سنگِ آرزو  
 آن چشم پر خمار خبر دہ کہ تا کجاست

اے پیکِ تیز رو ، برو ، آن بار را پرس  
لز من برفت بار ، خبر ده کہ تا کجاست  
اے مرغِ نامہ بر ، پر تو گر نوشته شد  
باز آی زینہار خبر ده کہ تا کجاست  
خسرو کہ این حدیث ز بارے شنیدہ ای  
بر پر ، وزان دیار خبر ده کہ تا کجاست



آن ترکِ نازنینِ که جهانے شکارِ اوست  
 دلہا اسیرِ سلسلہٴ شکارِ اوست  
 اندیشہ نیست گر طلبِ جان کند ز من  
 اندیشہٴ من از دلِ نا استوارِ اوست  
 بادا بقایِ زلف و رخ و قامت و لبش  
 یک جانِ سن کہ سوختهٴ هر چهارِ اوست  
 آن ناخدایِ ترس ، همه روز بستِ ناز  
 دیوانہٴ چو سن همه شب در خارِ اوست  
 گر دل برد ز دست ببر گو کہ حقِ اوست  
 ور جان کند شکار بکن گو کہ کارِ اوست  
 دل شد ز دست و سوزِ دلم ماند ، ہم خوشم  
 کاین داغ در درونہٴ سن یادگارِ اوست

خونم کہ آب می کُنی ، اے دیدہ ، رنج نیست  
لیکن میا زد دیدہ کہ آنجا گذارِ اوست  
مارا ز آرزوی لب جان بہ لب رسید  
اے بخت ، آنکہ همچو توئے در کنارِ اوست  
خسرو ، گرت خیالِ پرستش امان دہد  
زمنہارش استوار نداری کہ یارِ اوست





مائیم کافتاب غلامِ جمالِ ماست  
 صد عیدِ نو در ابرویِ همچونِ هلالِ ماست  
 روشنِ که می نماید از آئینهٔ سپهر  
 آن آفتاب نیست ، خیالِ جمالِ ماست  
 تا چشمِ اختران نرسد در کمالِ ما  
 چرخِ کبود پردهٔ عینِ الکمالِ ماست  
 در پیشِ ما بهایِ جهان است کنجدی  
 آن نیست کنجد و اگر آن هست ، خالِ ماست  
 از عشقِ ما کسی نزید و آنکه می زید  
 از کاهلیِ غمزهٔ مردمِ شکلِ ماست  
 عاشق کشیم و سایهٔ رحمت نیفکنیم  
 کاین مرحمت به مذهبِ خوبان و بالِ ماست

عشاق پیش ما دو جهان می‌کشند ، لیک  
 این پیشکش چه در خورِ عز و جلالِ ماست  
 آن عاشقی که گشت گم اندر خیالِ او  
 او خود نماید ، وانکه بود هم خیالِ ماست  
 خاکِ تنی که پخته شد از سوزِ ما ، درو  
 هم خونِ او خوریم چو سحر ، کافِ سفالِ ماست \*  
 پامال گشت در ره ما خسرو و دیت  
 او را همین بس است که او پامالِ ماست



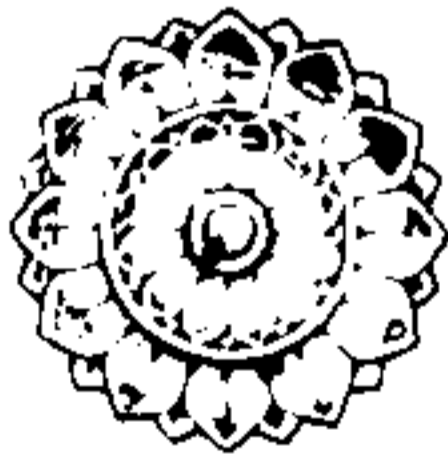
اے پیر ، خاکِ پایِ تو نورِ سعادت است  
 مقراضِ توبہٗ تو چو لایِ شہادت است  
 ہستی تو آن نظام کہ نورِ خطابِ تو  
 محرابِ راستِ کردہ برایِ عبادت است  
 دید آنکہ طلعتِ تو و بیداریش نبود  
 هست آن سگے کہ خفتنِ صبحش بہ عادت است  
 تو شمعِ صبح ، شعلہٗ شوقے کہ از تو خاست  
 زان ہر یکے شرارہ چراغِ ہدایت است  
 علامہٗ کہ معرفتِ انبیاش هست  
 او را بہ پیشِ تو محلِ استفادت است  
 در عہدِ تو قیامِ جہان از وجودِ تست  
 مانندِ صورتے کہ قیاسش بہ مادت است

هر يك مُريدِ تو چو هلالی ست از ركوع  
هر شب هلال وار ازان در زیادت است  
بتوان مرید گفت مریدِ ترا که اوست  
آن مردی که فتنه عین سعادت است  
اسید کز تو واصل گردد چو خرد و پیر  
خسرو که بے وصال چو حرف ارادت است



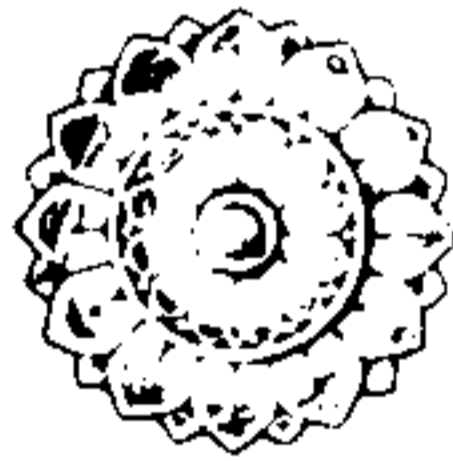
از لعلِ آتشینِ تو دل کانِ آتش است  
 زان لعلِ سوخته ست دل و جانِ آتش است  
 بشکن بتانِ آذرِ ازان رو خلیل وار  
 کانِ رویِ تو نه رویِ گلستانِ آتش است  
 سرگشته عاشق از تو، بگو، گوی چون برد  
 دل اسپِ روم و رویِ تو سیدانِ آتش است  
 دی تیر می کشادی و می سوختی مرا  
 بر تیر نے ز غمزه و پیکانِ آتش است  
 این تن که سوزِ عشق بر آورد داد از او  
 کشتیِ چوب بر سرِ طوفانِ آتش است  
 خسرو، تنے چو کاه و فراقے درونہ سوز  
 درویشخانہ از خس و بارانِ آتش است

از بند زلف غمزدگان را سبب فرست  
 وز قند لعل دلشدگان را طرب فرست  
 از دست به فن لب آمده جانے ربوده ای  
 یک بوسه ناسزد کن و بازم به لب فرست  
 تو ماه و دست چو تارِ قصب در غمت ضعیف  
 اے ماہتاب ، نور به تارِ قصب فرست  
 امروز چون به خنده رطب لب کشوده ای  
 مارا خبر از آن رطب بوالعجب فرست  
 سلطانی از پی تو فرستاد جانے ، تو نیز  
 از وعده وصال به جانش طرب فرست



باز آن حریف بر سر سودایِ دیگرست  
 هر ساعتی به خونِ منش رأیِ دیگرست  
 دل برده رخ به پرده نهان میکند ز سن  
 این وجه جز به مرده تقاضایِ دیگرست  
 راضی نمی شود به دل و دیده هجر او  
 این دزد در تفحصِ کالایِ دیگرست  
 پندم مده که نشنوم ، اے نیکخواه ، از آنک  
 سن باتوام ، ولی دل و جان جایِ دیگرست  
 خارادل است یار ، دلے کاندھش کشد  
 آن را تو دل مگوی که خارایِ دیگرست \*  
 دیوانه گشت خلق که از سحرِ چشم او  
 هر دم به شهر فتنه و غوغایِ دیگرست

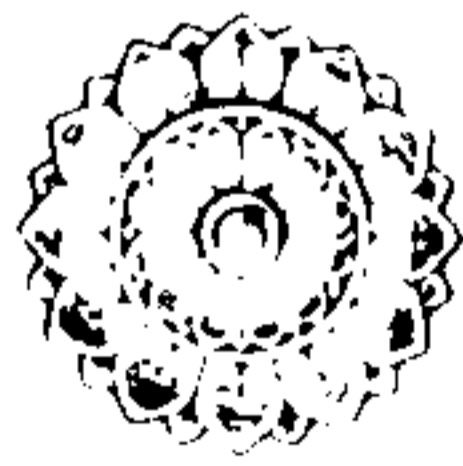
از بهر آنکه دست نماید به جادوان  
هر ساعدیش را بد بیضای دیگرست  
به گر به بوسه بخورد زرد روئیم  
کین زعفران نه در خور حلوی دیگرست \*  
خسرو به یک نظاره رویش ز دست شد  
وین دیده را هنوز تمنای دیگرست





یارب ، که این درختِ گل از بوستانِ کیست  
 وین غنچهٔ شکر شکن از نقلدانِ کیست  
 باز آن پسر که سیگذرد از کدام کوست  
 باز آن بلا که میرسد از بهر جانِ کیست  
 از خونِ نشانِ تازه همی بینمش به لب  
 تا خود که باز گشته و آن خود نشانِ کیست  
 می گفت دی که بر سنِ آواره بر گذشت  
 کافگار کرد پایِ سن این استخوانِ کیست  
 شب ناله ام شنید و پرسید از رقیب  
 سن شب نخفته ام ، همه شب این فغانِ کیست  
 خونِ سیروود ز دیده و جانِ سیروود ز تن  
 آن زخمها ز غمزهٔ ناسهربانِ کیست

این موزشے کہ در دلِ آوارہ سن است  
 داغِ لیسے ست ، لیک ندانم از آن کیست  
 اے باد ، اگر برای من آورده ای پیام  
 بارِ دگر بگو بہ خدا از زبانِ کیست  
 جانا ، اگر شیے دھنت بر دھن ہم  
 خود را بہ خواب ساز و مگو کاین دھان کیست  
 بیدار از آنست مہ کہ بہ شبِ پاسبانِ تست  
 خسرو کہ خواب می نکند پاسبانِ کیست



لعلِ لبّتِ به چاشنی از انگبین به است  
 رشکِ رختِ به نازکی از یاسمین به است

وہ فرقِ درمیانِ تو و آفتابِ چیست  
 دید آسانِ به سویِ تو و گفت این به است

در باغِ سروِ راست بسے دیدہ ام ، ولے  
 چیزے کہ سروِ راست ہمیں راستین به است

بے شمعِ خویشِ روشنیِ خانہ بایدم

آتشِ درونِ زنید کہ روشنِ چنین به است \*

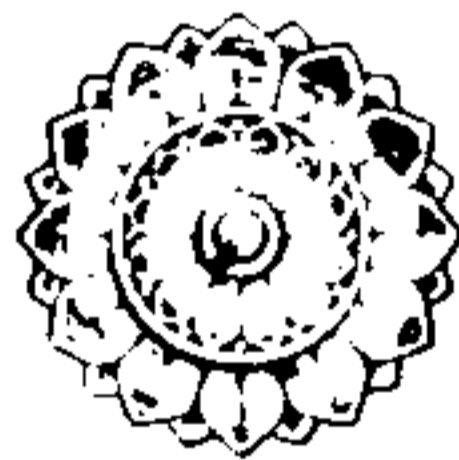
مائیم سرزده قلمے کز بیِ خطش

نامہ سیاہ پیرهنے کاغذین به است

از آبِ تیغ ، شستہ شود ہر گنہ کہ هست

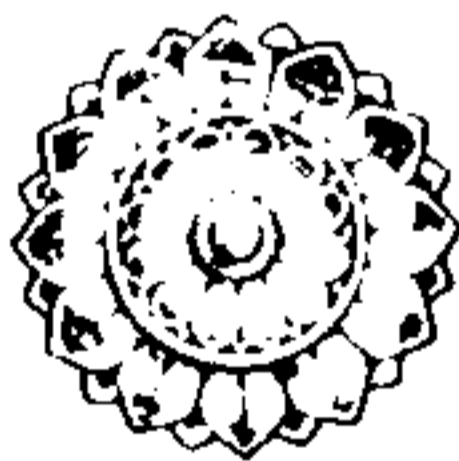
بر جرمِ عشقِ غمزہ آن نازنین به است

اے شوخ تا تو در دلِ من جای کرده ای  
این است دوزخے که ز خلدِ برین به است  
یک تلخے آرزوست من تلخ عیش را  
آلوده لب که ز صد انگین به است  
گفتی تنت نکون و دلت خوئست ، خسروا  
دارا همین نکینه بر انگشترین به است

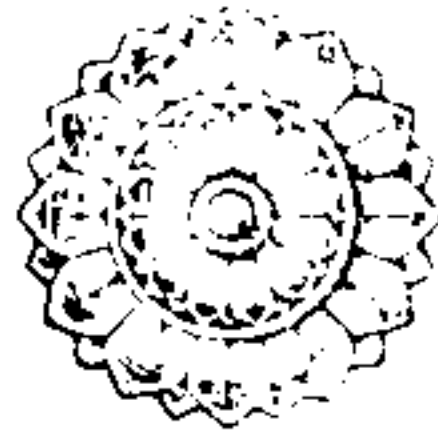


گر باغ پرشگوفه و گلزار خرم است  
 ما را چه سود، چون دل ما بسته غم است  
 چون باد صبح کرد غم آباد کاینات  
 بسیار جسته ایم، دل شادمان کم است  
 جز سیل غم نبارد ازین سقف نیلگون  
 مسکین کسے کہ ساکن این سبز طارم است  
 جز خون دل مدام نباشد شراب او  
 هر جا یکے فقیر در اطراف عالم است  
 اهل تمیز خوار و حقیرند نزد خلق  
 جاهل به نزد خویش به غایت مسلم است  
 چشم طرب چگونه توان داشتن ز چرخ  
 کاین خیره گرد نیز ز اصحاب ماتم است

زبانایِ روزگارِ وفائے ندید کس  
رحمت بر آن کسے کہ بہ ایشان نہ ہمدم است  
حقاً کہ یک پیالہٴِ دردی و پایِ خم  
خوشتر بسے ز جام و سراپردہٴِ جم است  
خسرو ، برو ، بہ کنجِ قناعت قرار گیر  
سے نوش و سر متاب زیارے کہ محرم است



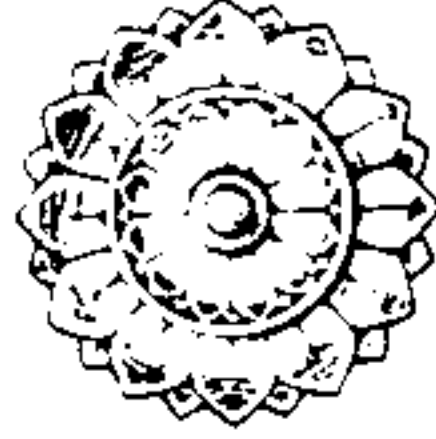
آن خطِ پر بلا کہ در آغازِ رستن است  
 با او چه فتنہا کہ در انبازِ رستن است  
 ساکن تری کہ سیدسد آن سبزه برگت  
 نے کاهلی کہ سبزه ات از بازِ رستن است  
 آغازِ خط بہ ما سنا و مکش ، از انک  
 ہر آفتی کہ هست ، در آغازِ رستن است  
 با ما روا مدار کہ آید برون ز پوست  
 آن دشمنِ کشندہ کہ بر سازِ رستن است  
 ترسم کہ رازِ خسرو از این دل برون دسد  
 خط با لب ت نہفتہ کہ در رازِ رستن است



از عشق اگر دلت چو کبابے به تابه ایست  
 دل باشد از ز نرخ کبابت کبابه ایست  
 هر دل که در تنے به هوائے مقید است  
 دل نیست آن که شاهدے اندر نقابه ایست  
 ناخوش تر است بوی تو هر چند کز غرور  
 بر گکخت ز شک و ز عنبر گلابه ایست  
 اے آنکه آبِ خوش خوری از تشنگی فسق  
 باقی ز آبخورد تو بانگِ شرابه ایست  
 وہ وہ کہ تا بلند کنی ز اطلسِ فلک  
 در پایِ آن بلند قدم پای تابه ایست  
 رهبر ز شوق گیر کہ جائے رسی ، از انک  
 دنیاست غولِ رهن و عالم خرابه ایست \*

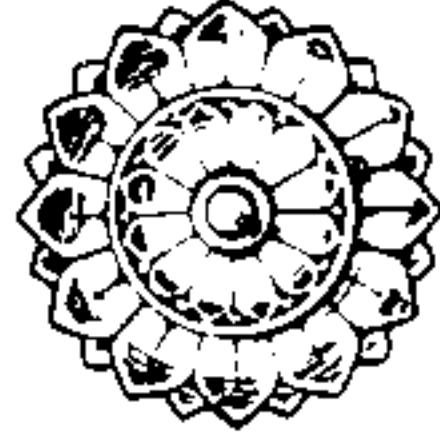


در زنده عیبِ زنده دلان نیست خود به نقص  
در آبِ خضر ، اگرچه گش آفتابه ایست  
از شیشه سپهر طلب می که در صفت  
بروے فرشته هم چو مگس بر قرابه ایست  
خسرو کجاست صورتِ معنی دهد جمال  
زائینه دلے کہ سیه همچو تابه ایست



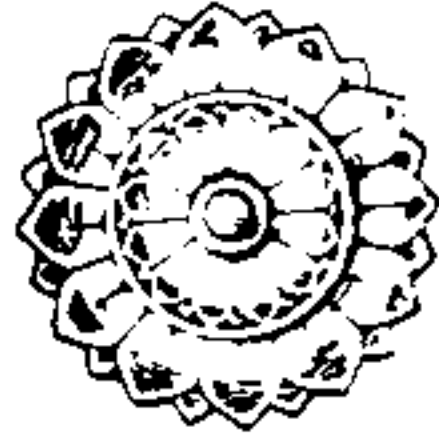
من کیستم کہ این غم تو با چو من کسی ست  
 طوفانِ آشی چہ بہ دنبالہٴ کسی ست  
 خود را بین در آینهٴ وانصافِ ما بدہ  
 کز چو تونے جدا شدن اندازہٴ کسی ست  
 گر زانکہ بادِ ہجر مرا برد همچو خس  
 زینسان بہ خاکِ کوی تو خاشاک و خس بسے ست  
 اے باد، چو رسد ہمہ را زو زکوۃٴ حسن  
 یادش دہی کہ از ہمہ واماندہ واپسے ست  
 آنجا کہ دوستِ جلوۃٴ طاؤس میکند  
 ہر ہشہ پیشِ دیدہٴ عشاقِ کرگسے ست \*  
 چو گومش بہ روی کہ از نسبت است دور  
 خطِ عذارِ او چو گیسے بر اطلسے ست

بے سرو خود چہ جای گستانست ، خسروا  
باغ و بہار بے رخِ معشوق مجسسے ست



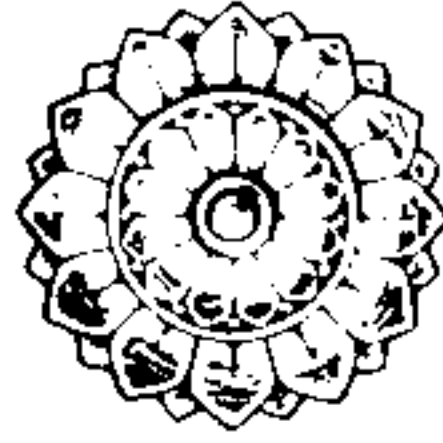
اے آفتاب تافتہ از روی انورت  
 وے کوفتہ نبات ز لعل جو شکرت  
 شکل صنوبر قد تو چون بدید شد  
 بشکفت سرو از قد همچون صنوبرت  
 خواهد کہ بوی تو بکشد باد صبح ، اگر  
 یابد نسیم از سر زلف معنبرت  
 بوی تو سر بہ سر ہمہ مشک است و ہر دہے  
 از نافہ پوست باز کند مشک از فرت  
 اے کوہِ حلم ، حلم ترا چون بدید کوہ  
 بے سنگ شد ز غیرت ذاتِ مؤقوت  
 ناصیتِ کوہر تو بہ دستِ صدف فتاد  
 دریا تمام آب شد از شرمِ گوہرت

سرگشته اند خاکِ ترا خسروانِ دهر  
زان خاک گشت خسرو بیچاره بر درت



گبرم که نیست پریشِ آزادگانِ فت  
 کم زانکه گاه آگهنے باشد از منت  
 خورشید وار یک نظری کن که بر درلد  
 سرگشته صد هزار چو ذراتِ روزنت  
 ترکی و ہر رزم زره نیست حاجت  
 بس باشد آبِ دیدہ عشاقِ جوشنت \*  
 تو دانی و کسان ، بجلت باد خونِ من  
 بارے ز بارِ من بود آزاد گردنت  
 افتادگان کہ ہر سرِ کویت شدلہ خاک  
 دامن کشان مرو کہ نگیرلد دامنت  
 تو آفتابِ حسنی و من در شبِ فراق  
 وہن تیرہ روزیم شدہ چون روزِ روشنت

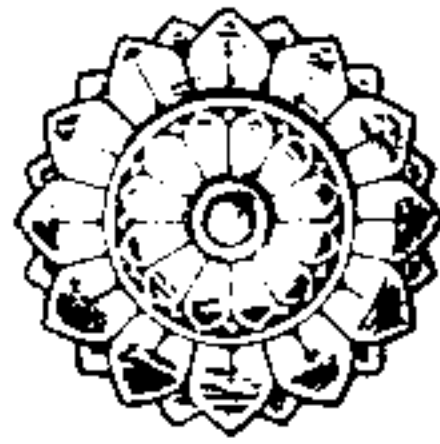
مردم ازین هوس کہ چو جان در برت کشم  
کز جائست زنده هرکس و جان من از تنت  
بیکان درون دل مکن ، اے پند گو ، زبان  
نے خارِ پاست اینکہ برآید بہ سوزنت \*  
بہرِ خدای چہرہ ز نامحرمان پیش  
خسرو بس است بلبلِ نالان بہ گشت



زانکمی که دل من به سوی یار من است  
 زه دراز که شبهای انتظار من است  
 ز من نمائند نشان و دلم به زلف تو مانند  
 به کوش داری ، جانا ، که یادگر من است  
 مگر تو خود کنی این لطف ، ورنه میدام  
 نه آن جمال نه در خورد روزگار من است  
 مرا بهستی معذور دار ، ای هشیار  
 نه این زمان نه در دست اختیار من است  
 چو لاله غرو به خوم ، چو گل گریبان چاک  
 زه شکفته که اسسال نو بهار من است  
 هزار بار همی گفتم ، ای دل بدخوی  
 که عشق بازی با نیکوان نه کار من است

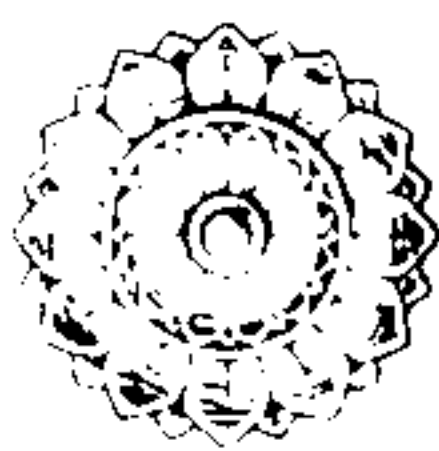


نشانِ خاکِ ستم‌کشته ایست در ره عشق  
هر آن غبار که بر دامنِ نگار من است  
به تیغ در حق خسرو حق جفا بگذار  
خدای خیر دهادش که حق گزار من است



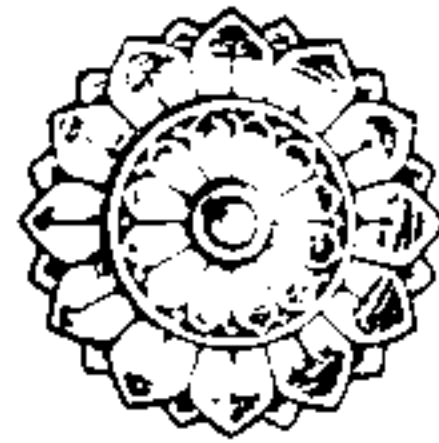
ز بس که کوشِ جهانے پر از فغانِ من است  
 به شهر بر سرِ هر کوی داستانِ من است  
 ز بیدی ، اگر جان رود ، عجب نبود  
 جو دل نمی دهم آنکه دلستانِ من است  
 دعایِ عمر کنندم ، ولی قبول مباد  
 مرا جو زنده نمی خواهد آنکه جانِ من است  
 ز زخمِ چابکِ هجرانِ دمی رسمِ به عدم  
 اگر نه بنجۀ امید در عنانِ من است  
 جو شمع سوختم ، از نامِ گفتمش همه شب  
 مرا زبانه آتش همین زبانِ من است  
 میانِ جان و تم دوری افتد و ترسم  
 ر دورنی که میانِ تو و میانِ من است

تو درسیانِ من از جانِ خسته تنگ میا  
که یک دو روز درین خانه سیهانِ من است  
سین گدائیِ من بر درت که در همت  
توانگرم که غمت گنجِ شایگانِ من است  
درونِ من همه شب چون چراغ سی سوزد  
مگر فتیله آن مغزِ استخوانِ من است  
تو زانِ من نشوی، گرچه بختِ آم نیست  
همین بس ست که گوی که خسرو آنِ من است



ز خونِ دل کہ بہ رخسار باجرای من است  
 بخوان بہ لطف کہ دیباچہ وفای من است  
 نفس رسیدہ بہ آخر ، ہوس نماند جز این  
 کہ بشنوم ز تو کاین مردن از برای من است  
 بہ جان دعایِ غمت سیکم کہ دیر زیاد  
 دزو فزایشِ این دردِ ے دوائِ من است \*  
 درونِ جانِ توئی از بہرِ آتش دارم دوست  
 وگر نہ جانِ مرا ے تو یکِ بلائی من است  
 فضول بین تو کہ جائے ہمی ہم خود را  
 کہ زیرِ پایِ سگِ کویِ دوست جای من است  
 چہ حدِ دعویِ نیلوفر آنکہ لایِ غرور  
 زلد کہ چشمہٴ خورشیدِ آشنایِ من است

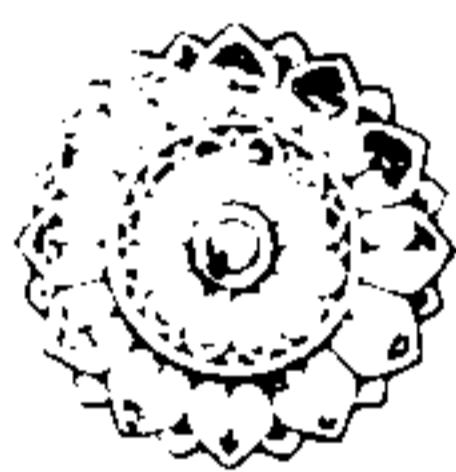
بسوختم ز دل و هم به پیشِ دل گفتم  
که روزِ این دلِ بد روزِ منِ بلایِ من است  
کجا روم که مرا کرد بویِ او گمراه  
که هر سبیده دم آن بویِ آشنایِ من است  
بنال پیشِ درش ، خسروا ، که آن سلطان  
شناخته ست که این ناله گدایِ من است



رُخِیَ ولایتِ چشمِ پُر آبِ را بگرفت  
 غمتِ درونه جانِ خرابِ را بگرفت  
 چگونه خوابِ بردِ دیده را ز هجرانش  
 چنین ده خونِ جگرِ جایِ آبِ را بگرفت  
 گرفتِ خطِ لبِ چونِ آبِ زندگیِ او  
 سانسِ سیزه که لب‌هایِ آبِ را بگرفت  
 سوالِ دردمِ بوسے ازانِ لبِ چو شکر  
 سخنِ در آمد و راهِ جوابِ را بگرفت  
 ز غیرتِ رخِ او آفتابِ خواست ز چرخ  
 فروشدن ، ده دُنبِ آفتابِ را بگرفت  
 رواستِ گر بزند خیمه بر فلکِ خسرو  
 که آن دمنده چو شکینِ طنابِ را بگرفت

مہے گذشت کہ آن مہ بہ سوی ما نگذشت  
 شیے نرفت کہ بر جان ما بلا نگذشت  
 مرا ز عارض او دیر شد گئے نشگفت  
 جو گبنے کہ بر او ہیچگہ صبا نگذشت  
 گذشت در دل من صد ہزار تیر جفا  
 کہ ہیچ در دل آن بارے وفا نگذشت  
 سیح من جو مرادم نداد ، جان دادم  
 ولیک عمر ندانم گذشت یا نگذشت  
 بریخت چشم مرا آب آن بت بدخوی  
 چہ آب ریختگی کان بہروی ما نگذشت  
 کبوترے نبرد سوی دوست ناسہ من  
 کز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمان ، خسروا ، بدسخن  
جو هدهد تو گهی جانبِ سبا گذشت





ما کرشمه آن ترکِ گعدار بکشت

ما شکنجه آن جعدِ همجو بار بکشت

سوار می شد و یک شکل و صد هزار نظر

هم اولین نظرم شکلِ آن سوار بکشت

مگر که بادِ صبا برد رخسِ گگونش

که جانِ سوختگان را چراغ وار بکشت

طلب که میکند امروز خونِ سن که ما

کمانِ عشق به پیکانِ آبدار بکشت

به آشکار و نهان چونکه زانِ خویشم دید

نهانم بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار ، ازان ترکِ خیره کش ، فریاد

که همجو سن نه یکم بلکه صد هزار بکشت

جو ماہنے کہ در افتد بہ دام خسرو را  
بہ قید زلف در افگند و زار زار بکشت



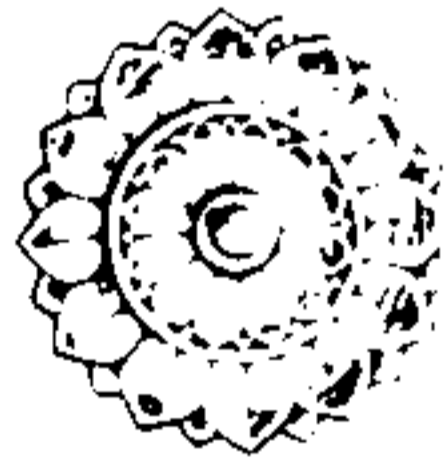
چو چشمِ سستِ تو در خوابگاهِ ناز بخت  
 بر آستانت مرا سخت حیلہ ساز بخت  
 ز ناز بازیِ چشمت آیدوار شدم  
 ولی دریغ کہ چشمت بہ خوابِ ناز بخت  
 درین هوس کہ ببیند بہ خوابِ چشمِ ترا  
 بخت نرگس و بیدار گشت و باز بخت  
 بہ باغ با تو ہمی کرد سرو پای دراز  
 بہ یک طیانچہ کہ بادش بزد دراز بخت  
 تصورِ تو بہ خوبی نگنجدم بہ خیال  
 حقیقت است کہ در پردہٴ مجاز بخت  
 رخ آن گہیم نمودی کہ من ز دست شدم  
 چہ سود جلوہٴ محمود چون ایاز بخت

ز خاکِ پایِ نمانده ست چشمِ خسرو باز  
به خاکِ پات که این چشم های باز بخت



شبِ فراقِ سیاه و مرا سیاه تر است  
 که شام تا محرم زلفِ یار در نظر است  
 چگونه تیره نباشد رُخم که شمعِ مراد  
 نمی فروزد ازین آتشی که در جگر است  
 مگو که چند شوی بیخبر ز سستیِ عشق  
 کسے که سستیش از عشق نیست بیخبر است  
 هر آن بلا که رسد از بدان رسد همه را  
 ز نیکوانست مرا هر بلا که گردِ سر است  
 نفیر و نالهٔ خلق از جفایِ خار بود  
 اگر ز بلبلِ پرسی جفایِ گل بتر است  
 به تشنگیِ بیابانِ عشق شد معلوم  
 که سایه شینِ سلامت نه مردِ این سفر است

به پای بوس بوس بُردم فضول بود  
همین بس است که بالین آستان در است  
مگو که گر بکشد عشقِ سات، عیب مگیر  
چه جای عیب که خود عشق را همین هنر است  
تو بست بودی و خسرو خراب تو سحرے  
گذشت عمر و هنوزم خار آن محر است



هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم من است  
شکنج جام ازان زلف درهم و شکن است

چه سود بخت سودا چو شمع جام سوخت  
ز آتشی که مرا در درونه شعله زن است

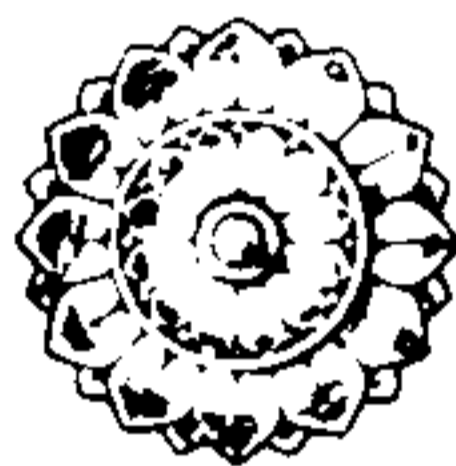
شب که تا به قیامت امید صبحش نیست  
نه این شب است که بخت سیاه روز من است

به طعن و سرزنش ، اے پندگو ، چه ترسانی  
سر مرا که قدم گاه سنگ مرد و زن است

هزار نامه اسلام پاره کرد خطیب  
که باز نامه کفر هزار برهن است

بگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب  
مرا که جان به لب آمد چه جای این سخن است

له آهناست که جایگه لگه تواند داشت  
لطفی که به بالای سرو و نارون است  
چه خوانیم سوی گزار ترک خسرو گیر  
کجا اسیر رخت را سر گل و سمن است





کسے کہ عشق نبازد نہ آدمی سنگ است  
 بلایِ عشق کشد ہر کہ آدمی رنگ است  
 چہ نقش بندی از اندیشہ کہ بے عشق است  
 چہ روی بینی از آئینہ کہ در زنگ است  
 ہزار پارہ کتم جان مگر کہ در گنجد  
 کہ چشم خوبان همچون دہان شان تنگ است  
 رها کنید کہ تن در دہم بہ بدناسی  
 کہ نام نیک در آئینِ عاشقی ننگ است  
 ساع در دل سن کار کرد و سینہ بسوخت  
 ہنوز مطرب ما را ترانہ در چنگ است  
 تو، اے صنم، کہ مرا در دلی چہ سود ازان  
 کہ در میان سن و دل ہزار فرسنگ است

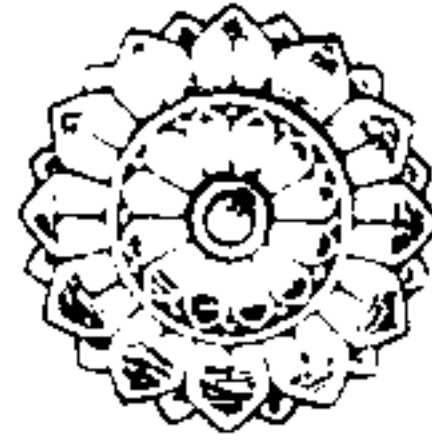
بد جنگ تیغ مکش ، سر به آشتی بر گیر  
که حاصل است به صلحت هر آنچه در جنگ است  
به خشم بیروی و در تو کے رسد خسرو  
که ره دراز و قدم سست و بارگی لنگ است



شگوفه غالیه بو گشت و باغ گل رنگ است  
 هوای باده ساقی و نفحه چنگ است  
 بیا و بند قبا باز کن دسے بنشین  
 کہ عقل در بر سن چون قبای تو تنگ است  
 اگر ز غمزه بدآموز سی کند ، مشنو  
 ازانکہ در سر او صد هزار نیرنگ است  
 شایل تو مرا گشت وین همه فتنه  
 ازان کلاه کڑ و تکمه شکر رنگ است  
 سکن ز سنگدلی جور بر سن مسکین  
 کہ آخر این دل مسکین دل است ، نه سنگ است  
 ز دست خسرو مسکین پیالہ بستان  
 کہ او غلام شهنشاه هفت اورنگ است

چه داغهاست که بر سینه فکارم نیست  
 چه دردهاست که بر جان بقرارم نیست  
 دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید  
 چه سود دارد بخشش ، چو بخت ببارم نیست  
 به خاک کوی بسازم ، چو خاک یار نیم  
 بر آستانه میرم چو پیش ببارم نیست  
 خوشم به دولت خواری و ملک تنهایی  
 ده التفات کسی را به روزگارم نیست  
 مرا مریس ده دردم نهان خواهد ماند  
 که اعتماد برین چشم اشکبارم نیست  
 نفس به آخرم آمد ، ازان دهن سخنی !  
 که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

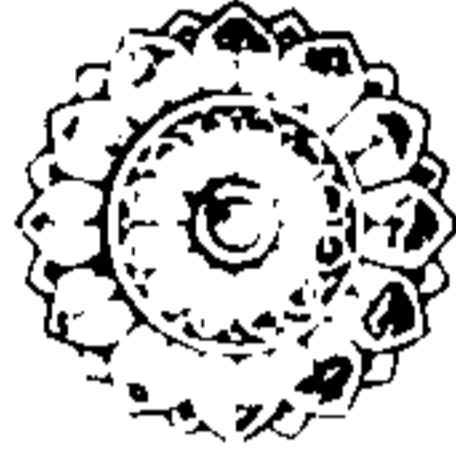
سلاستش رسد از خونم ، این همی کشدم  
وگر نه بیم ز شمشیرِ آبدارم نیست  
ز بسکه در دلِ خسرو سواریش نشست  
به عمر یک نفسی بر پیِ غبارم نیست



مرا به عشق دل خویش نیز محرم نیست  
 که میزند دم بیگانگی و همدم نیست  
 تو رخ نمودی و عشاق را وجود نمآند  
 که پیش چشم خورشید روزِ شبنم نیست  
 به زلف تو همه دلهای سرد راست گذر  
 و کرده حالش ازین گونه نیز درهم نیست  
 هزار سال ترا بینم و نگردم سیر  
 ولی دریغ که بنیادِ عمر محکم نیست  
 یکم ز تیغ و یکم از سنان همی ترسد  
 مگوی هیچ کزینها غم و ازان هم نیست  
 به جان خسرو، اگر زانکه صد هزار غم است  
 درونِ جانِ تو این است غم، دگر غم نیست

یا بیا که مرا طاقتِ جدائی نیست  
 رها مکن که دلم را ز غمِ رهایی نیست  
 دلم ببردی و گر سر جدا کنی ز تم  
 به جانِ تو که دلم را سرِ جدائی نیست  
 بریز جرعه که هنگامهٔ غمت گرم است  
 بگیر باده که هنگامِ پارسائی نیست  
 اگر ربنوده به زلفِ تو شد دلم چه عجب  
 جو کارِ زلفِ تو، الا که دلربائی نیست  
 بر آبِ دیدهٔ روانیِ تو همی خواهم  
 اگرچه آبِ مرا بر درتِ روانی نیست  
 مرا پرسی کاخر مرا ز تو غم نیست  
 اگر نیائی هست و اگر بیائی نیست

به بنده خسرو بوسے بدہ مکن حکمت  
کہ بنده نیز حکیم است، اگر سنائی نیست

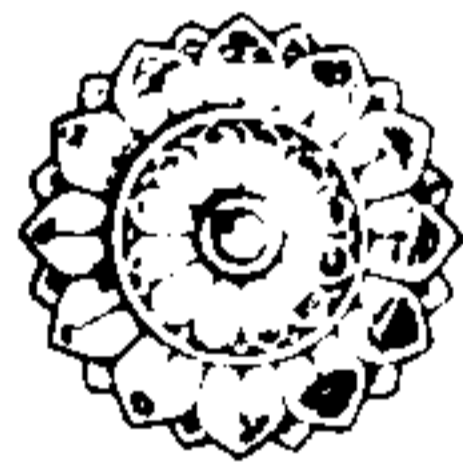


۱۵۵  
۶۲۳



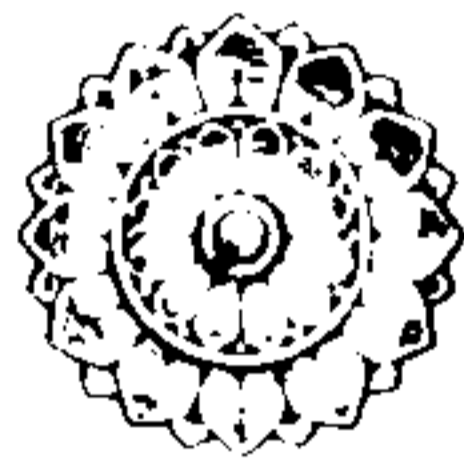
کدام سنگدلت شیوہ جفا آسوخست  
 کہ ناز و شوخیت از مہر جانِ ما آسوخست  
 کتابِ صبر ہمان روز ، سن فرو شستم  
 کہ خوبیِ تو ترا تختہ جفا آسوخست  
 فلک نگر کہ چہ خط کرد بر جریدہ حسن  
 جفا درست و وفاداربت خطا آسوخست  
 جراحتِ جگرِ خستگان چہ سی پرسی ؟  
 ز غمزہ پرس کہ این شوخی از کجا آسوخست  
 دلے نمائند کہ از تن بردیش عمدا  
 معلمِ تو کہ بودہ ست ، کاین دعا آسوخست :  
 ز سن کہ عاشق و ستم صلاحِ کار مجوی  
 چہ جای زرگری آن را کہ کیمیا آسوخست

چه روز بود که آمد خیالِ تو در چشم؟  
ده غرق کرد مرا و خود آشنا آسخت  
دلِ رقیب نسوزد ز آهِ سن، چه کم؟  
می توان سگِ دیوانه را وفا آسخت  
لیاف خسرو گم گشته خویش را، با آنک  
ز گردِ نامه تو خطِ وَالضَّحَى آسخت

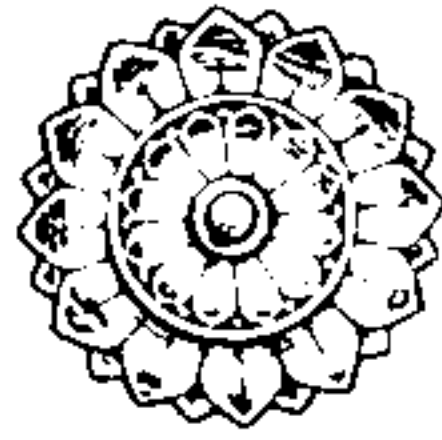


سپیدہ دم کہ زمانہ ز رخ نقاب انداخت  
 بہ زلف تیرہ شب نورِ صبح تاب انداخت  
 کلیدِ زر شد و بکشاد آفتابِ فلک  
 بہ دیدہ ہا کہ شب تیرہ قفلِ خواب انداخت  
 سحر جواہرِ انجم یگانِ یگان دزدید  
 چو صبح پردہ دریدش بر آفتاب انداخت  
 چگونه صبح بخندد کہ رویِ ابرِ سیاه  
 سفیدہ کرد و ز دیبا بر او نقاب انداخت  
 بدید از دلِ دیر سیاه شبِ روشن  
 کمانِ چرخ ہان تیر کز شہاب انداخت  
 بہ کنجِ روزن و در گشت ماہتاب نہان  
 چو سہر خنجرِ کین سویِ ماہتاب انداخت

به آخر آمده شب را به وقت صبح نفس  
که تیغ خورد و ز خورشید خون ناب انداخت  
برفت شب ز پی زنده داشتن خود را  
به پرتو نظر شیخ کاسیاب انداخت  
فلک جنابا ، بیدیر بنده خسرو را  
چو خویش را به جناب فلک جناب انداخت

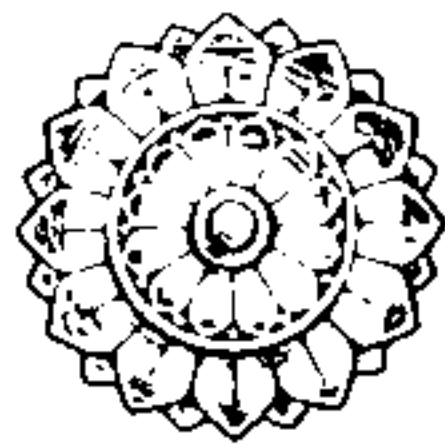


چه تیر بود که چشم تو ناگهان انداخت ؟  
 که بر نشانه دلہای عاشقان انداخت  
 شہابِ قدِ رعنا و طبعِ موزونت  
 ہزار فتنہ و آشوب در جہان انداخت  
 کمالِ حسنِ تو جائے رسید در عالم  
 کہ خلق را بہ دو خورشید در گمان انداخت  
 وفا و سہر تو ، اے یارِ بیوفا ، مارا  
 جدا ز خدمتِ یاران و دوستان انداخت  
 بہ ہر نفسِ غمِ عشقت ہزار تیرِ بلا  
 بہ نزدِ خسروِ مسکینِ ناتوان انداخت



رخِ تو رشته زلف از برای آن آویخت  
 که آفتاب بدان رشته میتوان آویخت  
 روان شدی و مرا از میان همچون موی  
 به آشکار بستنی و در نهان آویخت  
 چه کرد پیش رخت گل که گل فروش او را  
 به دست خود به گو بسته رسان آویخت  
 دل به جو رشته قندیل از آتش رخ خویش  
 بسوختی و به محراب ابروان آویخت  
 بماند تا به قیامت به موی آویزان  
 کسی که یک سر سونے در آن میان آویخت  
 عنان کشاده به دنباله تو آب دو چشم  
 دو دسته مردسک دیده در عنان آویخت

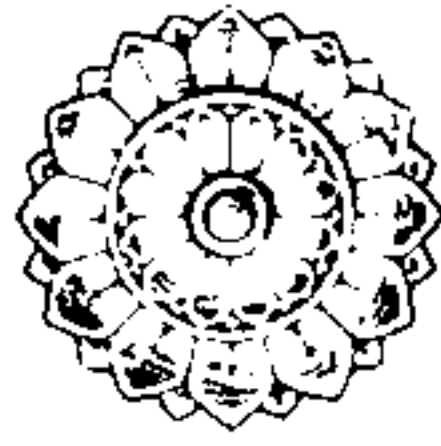
دلہ ز دیدہ برون شد ، بمائد در سزگان  
گریز کرد ز باران به ناودان آویخت  
ز چشم و ابروی او گوشه گیر شو ، خسرو  
ز ترکِ مست حذر به چو در کمان آویخت



کجاست دل که غمت را نہان تواند داشت  
 بہ صبر کوشد و خود را بر آن تواند داشت  
 بہ کام دشمن از ہجر و دوستی نہ کہ او  
 دلے بہ سوی سن ناتوان تواند داشت  
 کشید خصم تو تیغ و مرا شفیعی نہ  
 دہ دست بصلحتی دربان تواند داشت  
 برد دزد غم دل کہ یار خواب آلود  
 چگونہ پاس دل دوستان تواند داشت  
 خراب چشم خودم وین نہ آن ہے است کہ چشم  
 شراب خوار مرا سیمہان تواند داشت  
 بسوزم و نوزم دم کہ نیست ہمدردے  
 کہ راز سوختہ را نہان تواند داشت

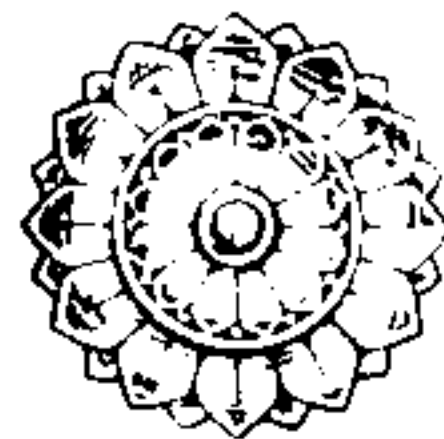


همی کشند کہ نامش مبر ، چو در دلم اوست  
 زبان چگونه زبان در دهان تواند داشت  
 نماند از مہ و خورشید نازنین مرا  
 حیات باد کہ او جایشان تواند داشت  
 متاع عمر کہ برباد میرود از دست  
 مگر کہ لشکرِ رطلِ گران تواند داشت  
 عنایتی بکن ، اے دوست ، بنده خسرو را  
 سرِ نیاز بر آن آستان تواند داشت



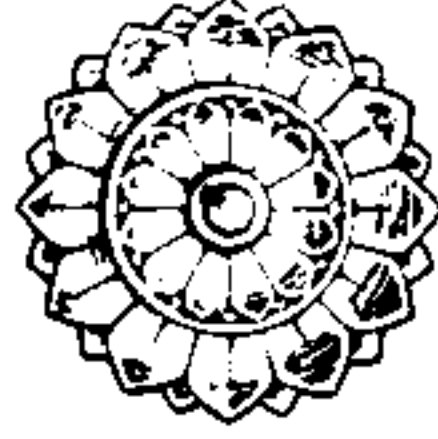
نلار سن که ز جنیدان صبا خفته ست  
 بکوی بهر دلم ، اے صبا ، کجا خفته ست ؟  
 درینت غم که مبادا گره به تار بود  
 تیر آن حریر که آن یار بیوفا خفته ست  
 بیا بکوی که باز از چه زنده ای و هنوز  
 سکر که فتنه آن چشم پر بلا خفته ست ؟  
 محسب ایمن کز گور عاشقان آواز  
 نمی رسد که میندار خون ما خفته ست  
 لیسے که دعوی بیداری خرد کرده ست  
 بهر یک نظاره تو دیده ام به جا خفته ست  
 به خاتمان همه کس خواب زندگی دارد  
 جز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفته ست

حسابِ وصلِ مدائن ، خسروا ، اگر شیرین  
به خواب در برِ فرهادِ سبتلا خفته ست



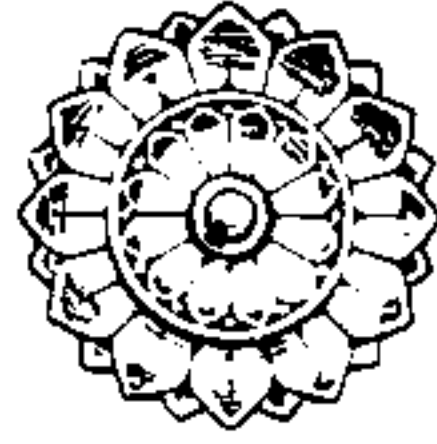
ترا بدین و دیانت درون بیاید راست  
 که کارهاست چو دین و دیانت آید راست  
 نماید از کم خویشت فزون ، شو خوش ، زانک  
 بکے به دیدهٔ احوال دو سی نماید راست  
 تو دیده راست کن ، از کج روی مرغ که پیر  
 نه جمله راست رود ، گرچه کسی کشاید راست  
 رفیق راست گزین کادسی میان کسان  
 اگرچه راست در آید بدان که باید راست  
 حکیم پہلوی بدخو چنان شد از ره دور  
 که در میان مخالف کسی سراید راست  
 تو هم خطا کنی ، از باشدت در اصل خطا  
 که از مشیمہ کز آدمی نیاید راست

مرو به وادیِ سرگم کہ عاقبتِ رہِ دور  
رشد به جائی، خسرو، اگر گراید راست



هلالِ عیدِ جهان را به نورِ خویش آراست  
 شرابِ چونِ شفق و جامِ چونِ هلالِ کجاست  
 مگر شرابِ شفق خورد شب ز جامِ هلال  
 که هر کهر که در او بود جمله در صحراست  
 نگر نثارِ جواهر که شب کند بر چرخ  
 هلالِ خم شد و جنبید ، از آتشِ پشتِ دوتاست  
 به نیم دایره ماند هلال در گردش  
 هزار نقطه ز نقشِ ستارگان پیداست  
 شراب شد ، به عملِ آرمایه عملش  
 که هم بمقاطعهِ بیکرش بخواند خواست  
 کمر ببند و گره زن به جعد و روشن کن  
 که کوتاه است شب و آفتاب در جوزاست

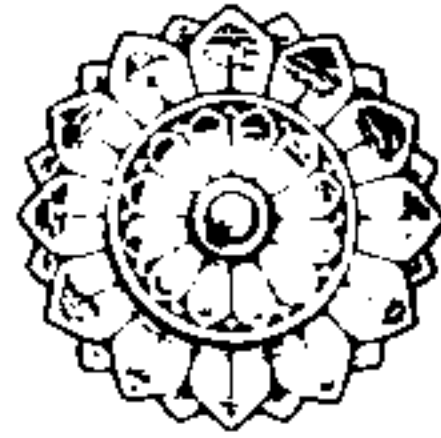
نه دایره ست ز مے در میانِ شیشه که آن  
خیالِ حلقه از گوشِ شاهدِ رعناست



یا کہ نے تو دلِ خستہ غرقِ خواب ست  
 مرا نہ طاقتِ صبر و نہ زہرہ خواب ست  
 شبِ امیدِ مرا روزِ روشنائی نیست  
 جز از رخِ تو کہ در تیرہ شبِ چو بہتاب ست  
 یکے بین کہ دلِ من چگونہ می سوزد  
 درونِ زلفِ تو گوئی کہ کرمِ شب تاب ست  
 دو چشمِ تو کہ می کعبتینِ غلطان است  
 بقامت ، ولے معتکف بہ محراب ست  
 ز جورِ چشمِ تو تن در دہم بہ بیاری  
 چو نقدِ عافیت اندر زمانہ نایاب ست  
 رخِ چو آبِ حیاتِ تو آبِ بندہ بریخت  
 هنوز دوستی بندہ ہم بر آن آب ست



گر آب دیده کم ، طعنه های سخت سز  
که همچو خشت زدن درسیانه آب ست  
حکایت سن و تو پوست باز کرد ز سن  
مگر شنو مثل گوسفند و قصاب ست  
تو قلب سیزی و بد نگویدت خسرو  
چو نیست آن ز تو ، این از سپهر قلاب ست

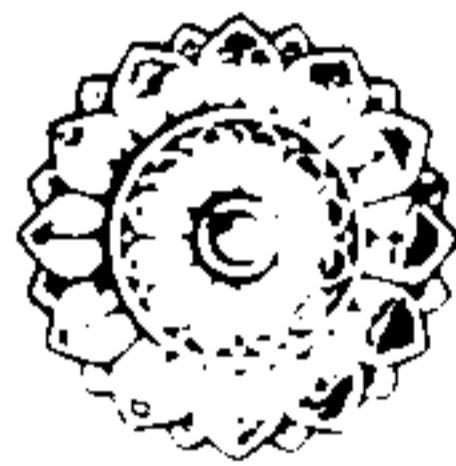


بهارِ عالیہ در دامنِ صبا سوده ست  
 بہ ہوسان ز گل و لالہ تودہ بر تودہ ست  
 ز شرمِ بخششِ ابر آفتاب رخ بنہفت  
 چنانکہ پیشِ کسے پیش روی بنمودہ ست  
 میانِ غنچہ و گل دیچکس تہی گنجد  
 بکر صبا کہ بسے در میانِ شان بودہ ست  
 بہارِ بادہ بہانہ گران ، کہ بہ عمر  
 دسے کہ بادہ نخورده ست ، بادہ بسمودہ ست  
 براز خونِ صراحی کہ ابنِ جہان صد خون  
 بریختہ ست کہ دستش گمے نیالودہ ست



بر آن لبے کہ شکر با حلاوتش شور است  
 هزار ملکِ سلیمان بہایِ یک مور است  
 یقین کہ صورتِ جانہا تمام بتوان دید  
 از آن صفا کہ در آن سینہٗ چو بلور است  
 بہ کویِ تو نہ عجب گورِ عاشقان ، عجب است  
 کہ ہم خود از گلِ عشاق خشت بر گور است  
 دکانِ زہد بیستند عاشقان امروز  
 کہ از سواریت آفاق پر شر و شور است  
 ہزار جلوۂ مقصود میکند گردون  
 ولے چہ سود کہ چشمِ امیدِ ما کور است  
 فرازِ کنگرۂ وصل کے توان رفتن  
 کہ رشتہ کوتہ و بازویِ بخت بے زور است

رہو دہ چشمِ تو ہم دین و ہم دلِ خسرو  
سکر دہ عادتِ آن ترکِ غارت و عور است



۱۰۱

۶۳۳

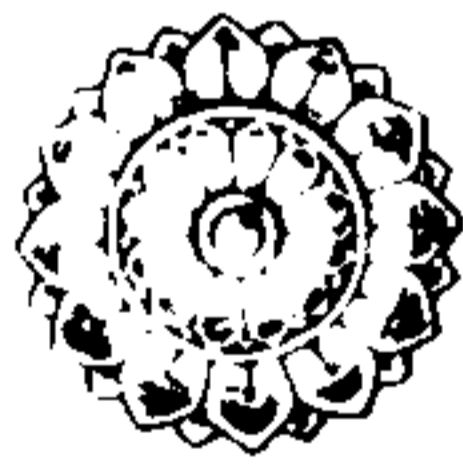
مرا به سوی تو پیوند دوستی خام است  
 به آفتاب ز دره چه جای پیغام است  
 هزار جان مقدس شدند خاکستر  
 هنوز بخت سودات از آدسی خام است  
 بیار ساقی دریای می که جام سوخت  
 زجاجة دل من گرچه دوزخ آشام است  
 ازان چراغ که دل های خلق می سوزد  
 چراغ ها به سر کوی تو به هر شام است  
 خطاست نسبت بالای تو به سرو ، که سرو  
 نه شوخ و شنگ خرام است و ست و خودکام است  
 دلم که بسته ای باز ده که لاف زخم  
 که این خرابه ز سلطان خویش انعام است

ز کوهِ حسنی کم از یک نظاره آخر کار  
لدای لوی توام ، گرچه خسروم نام است



رسید فصل گل و باد عنبرافشان است  
 نگار خانه جانان بهشتِ رضوان است  
 به سرو باغ که بیند کنون که در هر باغ  
 هزار سرو به هر گوشه خراسان است  
 کنون به سوی چمن بے بهشتیان نروم  
 که هر چه ذوق بهشت است روی خامان است  
 عجب که جام نمی افتد از کفِ نرگس  
 چنانکه او به غنودن فتان و خیزان است  
 حریفِ معنی گل را به جان خرد ، هر چند  
 که سهل قیمت و کالایِ دهر ارزان است  
 به گوشه های چمن برگ گل چو نرمه گوش  
 درو ز قطره نگر تا چه در غلطان است

ز خارہ بودے دامنِ کوه از لاله  
 کنون ز اطلسِ لعش نگر کہ دامن است  
 زمین بہ باغ ندید آفتاب از پی شاخ  
 نگر ز خانہ کہ در سایہ های بستان است  
 چنین کہ نرگس و گل چشم را بہ صحن چمن  
 همی نہند ، مگر آستانِ سلطان است  
 شکفتہ باد گلِ دولتِ تو تا بہ ابد  
 گمے کہ بلبلی او خسروِ ثناخوان است



۶۳۸



هنوز آنکہ نشینیم با تو در سینہ ست  
 هنوز در دلِ ست آنِ هوایِ دیرینہ ست  
 هنوز ستمِ ازان مے کہ روزیم دادی  
 هنوز در دلِ ست آنِ خارِ دیرینہ ست  
 مے کہ پیشِ تو با خونِ دل بیفزودم  
 بدیدم آن مے و آن خونِ هنوز در سینہ ست  
 گذشت آن مہ و این لحظہ بیش می گوئی  
 تصوّرے ست کہ در خواب یا در آئینہ ست  
 نگر کہ چند شدہ ست تا بناتِ نعش شدہ ست  
 ز بہرِ چرخ کہ با او ہمیشہ در کینہ ست  
 کسے کہ حاصلِ فردا شناخت بر امروز  
 بست دل کہ اگر بست کودکِ دینہ ست

جو حال ایست بدہ ساقی آن سفال شراب  
دہ نرخ آن بہ ترک ہزار گنجینہ ست  
سی مغانہ بہ رسم قلندر آر و بین  
دہ ماہ روزہ و وقت نماز آدینہ ست  
حذر ز پنبہ بے پشم مردان ، خسرو  
دہ پنبہ گشتہ از او صد ہزار پشمینہ ست

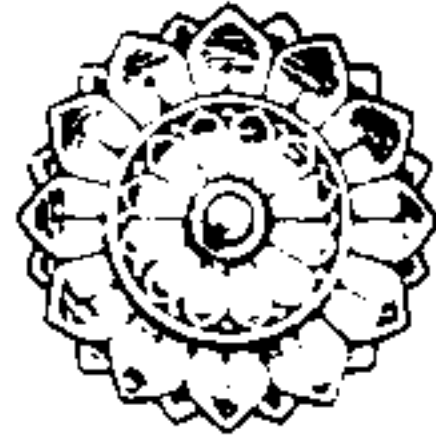


شوقِ توامِ بازِ گریبانِ گرفت  
 اشکِ دوانِ آمدِ و دامنِ گرفت  
 سہلِ بودِ ترکِ دو عالمِ ، ولے  
 ترکِ رخِ و زلفِ تو نتوانِ گرفت  
 جانِ سنیِ ، بے تو نفسِ چونِ زخم  
 زانکہ مرا بے تو دل از جانِ گرفت  
 ہر کہ چہینِ فرصتے از دستِ داد  
 بس سرِ انگشتِ بہ دندانِ گرفت  
 عارضِ او تا بدرِ آوردِ خط  
 خردہ بسے بر مہِ تابانِ گرفت  
 خالِ تو بر لعلِ لبِ دستِ یافت  
 سورجہٗ ملکِ سلیمانِ گرفت

دل طلبِ نعبہ روی تو کرد  
حلقہ آن زلفِ پریشان گرفت  
با و سے و طرفِ گستان و یار  
داد صبا طرفِ گستان گرفت  
ے نہ رخسار و شبِ زلفِ او  
خاطرہ از شمعِ شبستان گرفت  
خسرو بیدل زدو عالم برست  
وز دو جہان دامنِ جانان گرفت

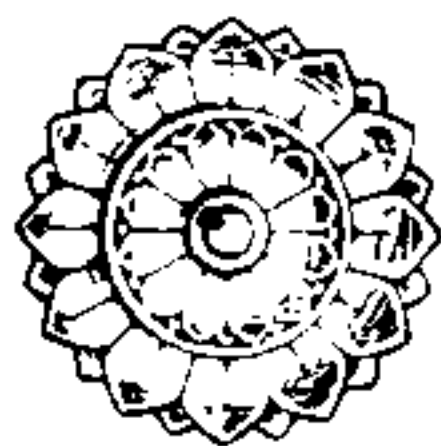


جان کہ چنپ تپ کش سودای تست  
 نعل بہای سم شہبای تست  
 دل کہ سراسیمہ کوی غم است  
 ناسزد زلف بطرای تست  
 عقل کہ او خوب ترین جوہرے ست  
 پیشکش نرگس شہلای تست  
 پردہ بر افکن کہ ہزاران چو سن  
 منتظر عارض زیبای تست  
 آنچہ ز تو حاجت خسرو بود  
 در برش انداز کہ سولای تست



آنکه دلم شیفته روی اوست  
 شیفته تر می‌کنم این چه خوست؟  
 دوش بگفتم که دهانیت نیست  
 گفت که بسیار درین گفتگوست  
 به که رخ از خلق بپوشد ، از آنک  
 دیده بد آفت روی نکوست  
 هستی من رفت و خیالش نماید  
 اینکه تو بینی نه من ، بلکه اوست  
 عاشقم ، ار گریه کم عیب نیست  
 آب که بر روی من است آب جوست  
 بسکه دل گم شده جویم به خاک  
 قامت من این که چگونه دو توست

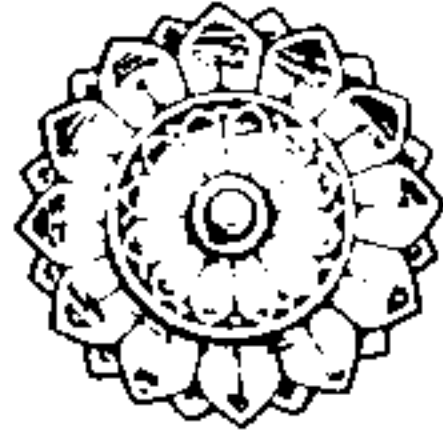
ترکِ جهانِ بنیم با وصلِ یار  
کارِ جهانِ بین که چها آرزوست \*  
خسرو ازینگونه که در خود گم است  
عاقبتش در طلب و جستجوست



حسنِ تو کاندیشه به کارش گم است  
 کے بہ حدِ معرفتِ مردم است  
 پردہ بر افکن کہ گہ والضعلی است  
 زانکہ رہے در تو و در خود گم است  
 باری آہستہ تر ، اے ہوشیار  
 زانکہ صفِ سور بہ زیرِ سم است  
 این تنِ چوین کہ بہ صد پارہ باد  
 پختنِ سودایِ ترا ہیزم است  
 خواب بہ افسون مگر آریم ، زانک  
 خوابگہِ غمزہ ہر کژدم است  
 بختِ بدم بہ نشود ز آبِ چشم  
 زانکہ سعادت لہ در این انجم است



من به صفا کے رسم از دردِ خم  
فتنہ ساقیم چو دم در دم است  
اے کہ نہی مرغِ حرم نامِ من  
حسرتِ من بر مگسانِ خم است  
خسرو از عشق زید نہ بہ طبع  
عنصرِ عشاق مگر بیخم است

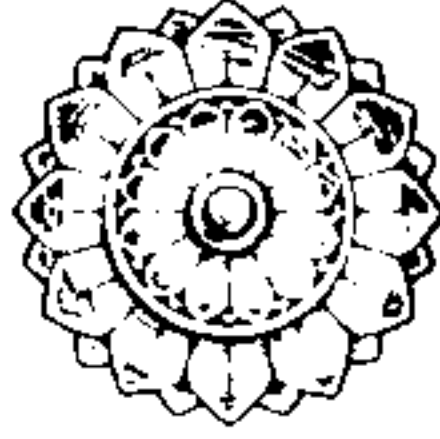


شاخِ گل از نسیم جلوه گر است  
 وقتِ کبانگِ بلبلِ سحر است  
 خارِ پهلویِ گل نشاند ، از انک  
 خونِ بسته ز بهرِ نیشتر است  
 ناغ در رقص و جنبش است ، از انک  
 بانگِ بلبل به گوش‌های در است  
 چونکه بیوندِ تستِ گل ، اے خار  
 نیش در حقِ او نه از هنر است  
 آخر ، اے گل ، نگر ز چندین سیم  
 که ترا یک دو سه قراضه زراست  
 خلق را باد میدهد ز شراب  
 آنکه از لاله کوه کاسه گر است

لاله از سے پیالہ سیگیرد  
 آنکہ پیمانہ پر شود دگر است  
 غنچہ را بین فراہمی دہنش  
 گوئیا بوسہ جای آن پسر است  
 چشمِ سست کشندہ ایست عجب  
 خوابِ سستیش ازان کشندہ تراست  
 ساقی سن روانہ کن از کف  
 کشتی سن کہ عمر بر گذر است  
 باغ داد از نشاط و عیش خبر  
 اے خوش آنکس کہ سست وے خبر است  
 باغ در رقص آمد ، اے خسرو  
 بانگِ بلبل بہ گوشہای در است \*

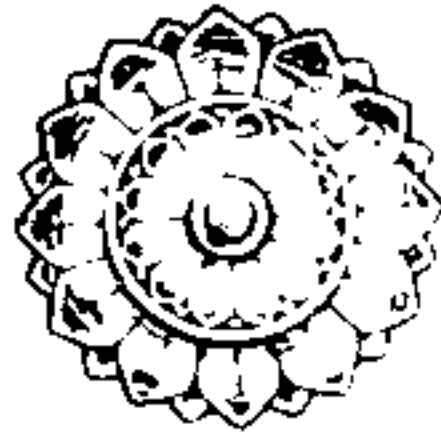
داس گل ز ابر پر گهر است  
 باغ را زیب و زینت دگر است  
 غنچه برباد داد دل ، جو کشاد  
 چشم بر گل که سو به روی فر است  
 به یکے جام کش رسید از دور  
 تر گس افتاده ست و لے خبر است  
 همه از سرو سی برد بلبل  
 نیک یکبارگی بلند پر است  
 هر چه تسخیر کیف یحیی الارض  
 خواند بلبل به خط سبزه در است  
 گل ورق راست کرده از شبنم  
 سهره آن ورق همه گهر است

دوستان را کنون ز بهر نشاط  
جانبِ باغ و بوستان گذر است  
ورقِ گل اگر لطیف افتاد  
خطِ سبزه ازان لطیف تر است  
نرود سویِ باغ خسرو ، ازانک  
باغِ او بزمِ شاهِ نامور است



شب گذشته ست و اول سحر است  
 بانگِ بلبل به مے نوید گر است  
 وقتِ او خوش که در چنین وقتِ  
 بادِ بردست و نازنین به بر است  
 کشتیِ بادِ نه به کف ، بارے  
 عمر ازینسان رود چو بر گذر است  
 چند گوئی که مست و بیخبری  
 هر که او مست نیست بیخبر است  
 صرفه خشک زاهدان را باد  
 هر چه ماراست در شرابِ تر است  
 ماقیا ، غوطه ده مرا در مے  
 که مے آشام شعله در جگر است \*

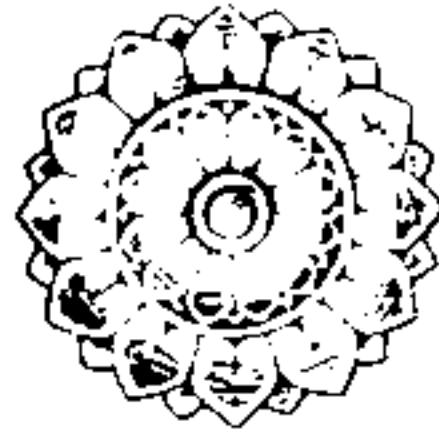
گرچه بد مستی است عیبِ حریف  
کنند ریشِ محتسب هنر است  
گر به سیخانه مفسدانِ شراب  
پادشاهند ، بنده خاکِ در است  
خسروا ، چند از گنه ترسی  
رو که عفوِ خدای معتبر است



موی را نیست این میان که تراست  
 پسته را نیست این دهان که تراست  
 قامت راست سرو را ماند  
 سرو باشد چنین روان که تراست؟  
 جان بردی و خوش هنوز نه ای  
 دست بر دل نه این زمان که تراست  
 تا چها بر تو کردمے من ، اگر  
 حسن بودے مرا چنان که تراست  
 بر رخ زرد من بخند و بگو  
 خنده انگیز زعفران که تراست  
 گولیا بیشتر برای زر است  
 این سخن بر سر زبان که تراست



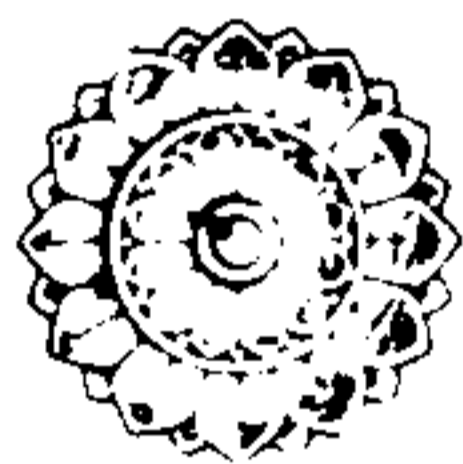
کشته گشتم ز ابروی تو ، مکش  
بر دل خسرو این کمان که تراست



هر که در پیش چشم روشنِ ماست  
 کونا آفتِ دل و تنِ ماست  
 چشمِ ما در نمی شود ، ماناک  
 آن همان آفتابِ روشنِ ماست  
 لاله‌ها سیدمد ز خونِ دو چشم  
 کرد سن آن بهار و گشتِ ماست  
 غمزه زن جانِ سن و گر میرم  
 غم مخور خونِ ما به گردنِ ماست  
 ما جو هندوی سونات به عشق  
 بت پرستیم و دل برهنمِ ماست  
 کفم از مهر سوخت خسرو ، گفت  
 چند ازین ذره‌ها به روزنِ ماست

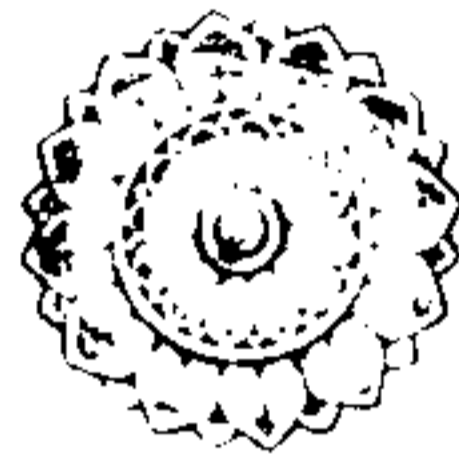
عشق اگرچه نشانِ بختِ بد است  
 نزدِ عاشقِ سعادتِ ابد است  
 هر که جوید مرادے از معشوق  
 گوئی او عاشقِ مرادِ خود است  
 گرچه صد روزِ نیکِ عاشقِ راست  
 بہرِ این روزِ اسیرِ روزِ بد است  
 دیگران بہرِ تو چرا میرند؟  
 مردمِ این کہ اندرین حسد است  
 صوفی ما کہ ست مردِ زدست  
 جرمِ بر ساقیانِ سرو قد است \*  
 ہمہ عیب است بادہ و ہنرش  
 شستنِ ما ز مایہٴ خرد است

برسم تو بہ شد ز مے خسرو  
شد ، ولے آرزو یکے بہ صد است



با غمت شادیِ جهانِ هوس است  
 شادیِ سنِ همینِ غمِ تو بس است  
 از دهانِ تو چون نفسِ نزم  
 مرا مرا یمِ تنگیِ نفسِ است  
 نیمِ خالِ لبِ توام بکشد  
 زهرِ اگرِ خودِ همه پرِ سگس است  
 از سرِ خشم ، اگر بخائی لب  
 بر لبِ بوسه دادم هوس است  
 گر کسی بر درِ تو جوید بار  
 چند گوئی که بارِ او چه بس است  
 همه شبِ گردِ کویِ اوِ گردم  
 هر که بیند گمانش بر عسس است

بنده خسرو به ناله در ره عشق  
کاروان غم ترا جرس است



این جفا کاریت که نو به نو است  
 مگر این جانِ کشته را درو است  
 چون ترا نیست نیم کنجدِ شرم  
 گفت سن نزد تو به نیم جو است  
 چشم بر گشتم گهاشته ای  
 چه کم گوش تو سخن شنو است  
 شد عنانم ز دست چتوان کرد ؟  
 توسنِ صبر نیک تیز دو است  
 عقل با مرهم فروخته شد  
 جانِ سسکین به یک نفس گرو است  
 سر به خاکت بیم و پس ازین  
 زنده مانم بدانک عمرِ نو است

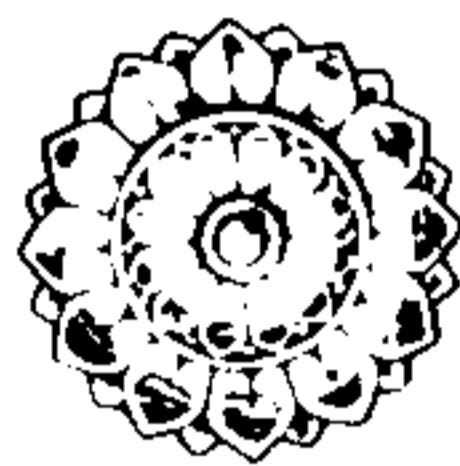
خسروا ، لشکر خطش بدوید  
دل نگہدار ، وقتِ زاغِ رو است





رخِ تو نورِ دیدہٴ قمرِ است  
 لبِ تو سرخِ روئیِ شکرِ است  
 با تو ، اے یکسرِ آمدہٴ بہِ دلم  
 کہ کند شرکتے گدا و سرِ است  
 کارِ دیگرِ مکن ، مکن شوخی  
 زانکہ ، اے شوخ ، کارِ تو دگرِ است  
 گر ز پایِ خودم دہیِ خاکے  
 خاکِ پایِ تو سرمہٴ بصرِ است  
 زارِ زار از غمِ تو سیِ میرم  
 چون نہ زورِ است بندہٴ را نہ زرِ است  
 نظرے کن کز آن دو چشمِ سیاہ  
 دیدہٴ در انتظارِ یکِ نظرِ است

بنده خسرو در آرزوی لب  
تک تو که نیش در جگر است



تنِ پاکتِ که زیرِ پیرهن است  
 وَحَدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ ، چه تن است  
 هست پیراهنت چو قطرهٔ آب  
 که تنک گشته بر گل و سمن است  
 با خودم کش درونِ پیراهن  
 که تو جانی و جانِ من بدن است  
 تا زیم ، در غمِ تو جامهٔ درم  
 وز پسِ مرگ نوبتِ کفن است  
 دل بسے برده ای ، نکو بشناس  
 آنکه خسته ترست از آنِ من است  
 اندر آ و میانِ جانِ بنشین  
 که تو جانی و جانِ ترا بدن است

گفته ای ، ترکِ تو نخواهم گفت  
ترکِ من گو چه جای این سخن است  
دهنِ تنگ را حدیثِ فراخ  
جوانِ شمی گوئی ، آخر این چه فن است  
دلِ خسرو خوش است با تنگی  
نه مرا یادگار از آن دهن است \*



رویِ نیکویِ تو ز مہ کم نیست

جز ترا نیکوئی مسلم نیست

دہنت ذرہ و کم از ذرہ است

رخ ز خورشید ذرہ کم نیست

بے دہانی و ملکِ خوبی را

چون سلیمان شدی کہ خاتم نیست \*

نسبتے ہست در دہانِ تو ، لیک

در بیانِ تو نسبتے ہم نیست

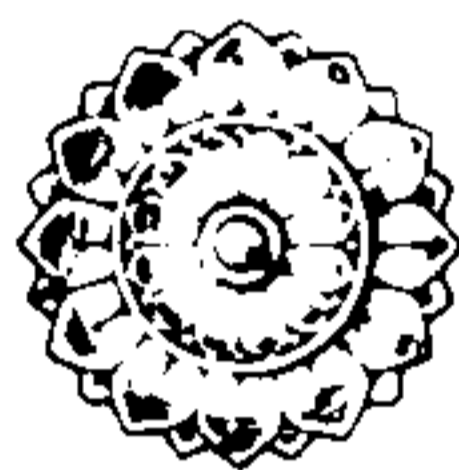
چشمِ سنِ خاکِ جسمِ سنِ تر کرد

گرچہ یک قطرہ ہم در او غم نیست

گر جہانے غم است در دلِ سن

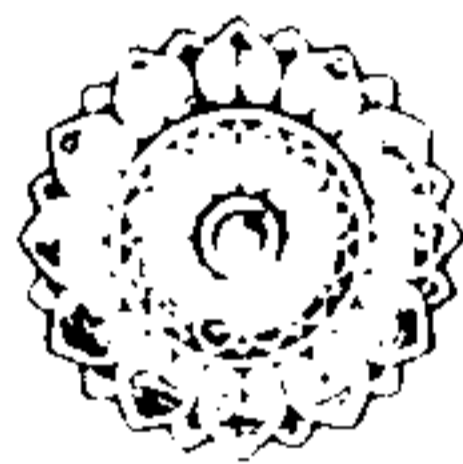
چون تو اندر دلِ سنی غم نیست

تازه کن جانِ خسرو از غمِ خویش  
کاین جراحتِ سزایِ مرهمِ نیست



سرو را با قدر تو هستی نیست  
 میلش الا به سوی پستی نیست  
 در دهان و میانت سی بیم  
 نیستی هست ، لیک هستی نیست  
 گاہ گاہم بہ قبلہ بودے روی  
 تا تو در پیش من نشستی ، نیست  
 زہد با عشق در نیامیزد  
 بت پرستی خدا پرستی نیست  
 برگِ صبرے کہ پیش از اینم بود  
 سرو من تا تو بر شکستی ، نیست  
 تا ترا دستِ جور بر سرِ ماست  
 کارِ ما جز کہ زیر دستی نیست

ست گفتی ز عشق خسرو را  
عشق دیوانگی ست ، سستی نیست





یارِ ما دل ز دوستان برداشت

سهرِ دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هر چه کند

دل که از وے نمی توان برداشت

دی به تندی بلند کرد ابرو

از پیِ کُشتم کمان برداشت

خواستم جان به عذر پیش برم

هجر خود رفت و پیش از آن برداشت \*

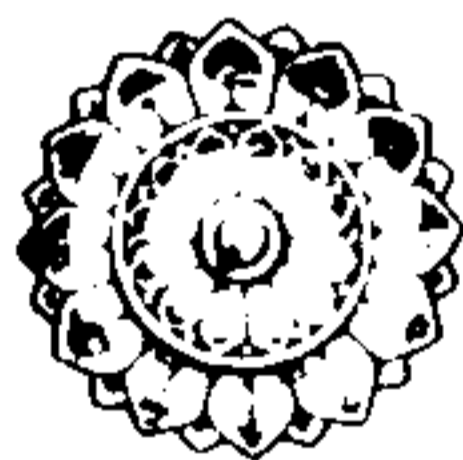
عهد کردم که دردِ دل نکم

دردِ دل سهر از زبان برداشت

در دلِ او نکرد کار ، ارچه

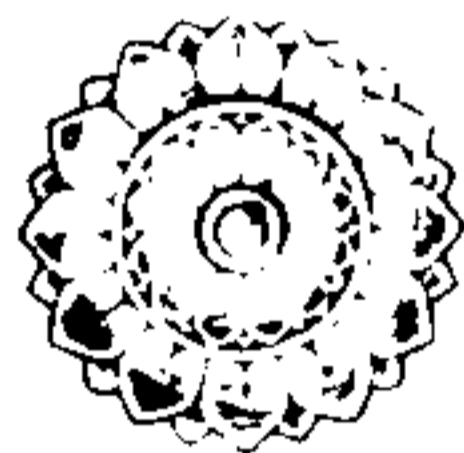
سنگ از افغانِ من فغان برداشت

چشم او هیچ کم نخواهد شد  
دل بیابد ، مرا ز جان برداشت  
رقم امروز تا نخواهد کشت  
سر نخواهم ز آستان برداشت  
ترک سودای خام گن ، خسرو  
که وفا رخت ازین دکان برداشت



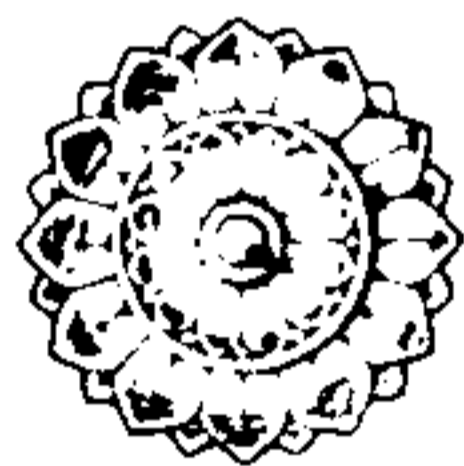
ترکِ مستم که قصدِ ایمان داشت  
 چشمِ او میلِ غارتِ جان داشت  
 خونِ من چون شراب میجوشد  
 وز دلم هم کبابِ بریان داشت  
 دیده در می فشاند در دامن  
 گوئیا آستینِ مرجان داشت  
 درِ باغِ بهشت بکشادند  
 بادِ گوئیِ کلیدِ رضوان داشت  
 غنچه دیدم که از نسیمِ صبا  
 همچو من دست در گریبان داشت  
 رازم از پرده بر ملا افتاد  
 چند شاید به صبر پنهان داشت

خسروا ، ترکِ جانِ بیاید گفت  
که به یک دل دو دوست نتوان داشت



از رخت ارغوان نمودار است  
 وز رخم زعفران نمودار است  
 نقش سودا که هست بر جام  
 لب و خطش ازان نمودار است  
 آن ستاره که ریخت سزگام  
 از زین آسمان نمودار است  
 ز آتش و دود و شعله دوزخ  
 سینه عاشقان نمودار است  
 نرگس ناتوان جادویت  
 از فریب جهان نمودار است  
 سر زلفت ز دود دل نقشه ست  
 لب لعلت ز جان نمودار است

دیدم از توتیایِ بینانی  
خاکِ آن آستانِ نمودار است  
لاله‌زار و سرشکِ خسرو  
از بهار و خزانِ نمودار است



تُرکِ سَن دِی سَخَن بَہ رَہ مِی گَفت  
 ہر کَہ رَویش بَدید ، مَہ مِی گَفت  
 او ہَمی رَفت و خَلق دَر عَقبش  
 وَحَدَہ لَا شَرِیک لَہ مِی گَفت  
 دَل بَہ صَد حیلَہ مِی گَریخت ز عَشق  
 دَل سَخَن اَز دَرُون چَہ مِی گَفت  
 غَلغَلِہ مِی شَنیدَم اَز دَہنَش  
 دَیدَہ اَز خَویش صَد گَنہ مِی گَفت  
 دَل خَطش رَا زَوَالِ جَان مِیخوانَد  
 نِیم شَب رَا زَوَالِگَہ مِی گَفت  
 گَفتَمش تیر سِزنی بَر دَل  
 خَندَہ سِزَد بَہ ناز و نَہ مِی گَفت

خسرو از دور همچو مدہوشان  
نظرے سے فگند و وہ سے گفت

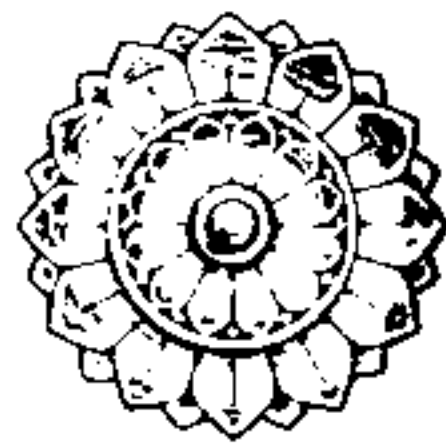




آنچه بر جانِ سن ز غم رفته‌ست  
 همه از دستِ آن صنم رفته‌ست  
 سی نویسد به خونِ سن تعویذ  
 چه توان کرد ، چون قلم رفته‌ست  
 پای در ره نهاد و سهر گذاشت  
 زانکه در راهِ سهر کم رفته‌ست  
 به ستم میرود ز سن ، یارب  
 بر کسے هرگز این ستم رفته‌ست ؟  
 جان به دنبالِ او روان کردم  
 گر نیاید ، حیات هم رفته‌ست  
 خسروا ، با شبِ فراق بساز  
 کافتابِ تو در عدم رفته‌ست

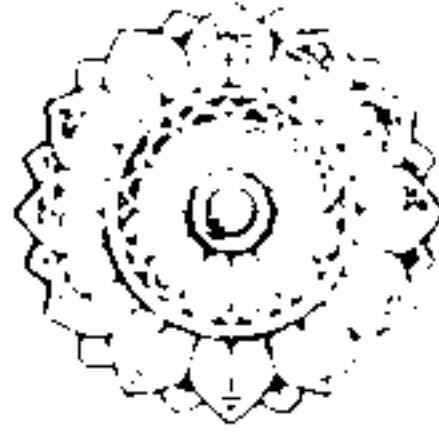
گل ز رخسارہ تو بے آب است  
 مہ ز نظارہ تو بیتاب است  
 مژہ های کثر دلاویزت  
 کجہ های دکان قصاب است  
 با خیال تو مردم چشم  
 گاہ ہم خانہ گاہ ہم خواب است  
 اشجے کاسدی بہ خانہ من  
 شمع را می کشم کہ مہتاب است  
 گر گذاری بیوسم ابرویت  
 بہر تعظیم را کہ محراب است  
 اے دل خستہ ، غرق خون از تو  
 ہمجو ہستہ میان عتاب است

غرق شد ز آشنائیت خسرو  
زانکش از دیده تا به لب آب است



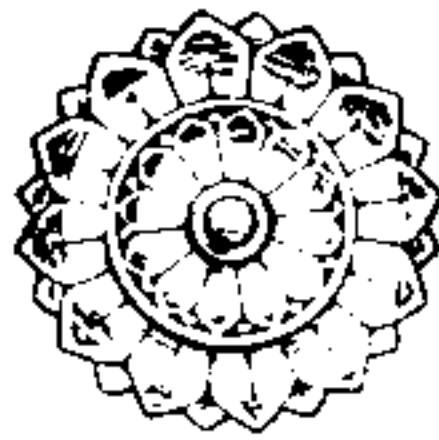
هر که روی تو دید جان دانست  
 لب شیرینت را همان دانست  
 حسرت تو عالم بخواهد سوخت  
 هم در آغاز میتوان دانست  
 نرخ کردی به بوسه جانے  
 بنده بخرد و رایگان دانست  
 ذقنت چه نمود و دل به خیال  
 بوسه زد ؛ مگر دهان دانست  
 دل ز هجر تو بسکه تنگ آمد  
 مرگ را عمر جاودان دانست  
 دی به کویت تن ضعیف مرا  
 زاغ بر بود و استخوان دانست

غمزه تو زبان کشید ز من  
 \* که مرا نیک بے زبان دانست  
 کرد بر من دلت به نادانی  
 \* هر چه از جور بیکران دانست  
 پیش ازین غم نبود خسرو را  
 غم که دانست این زمان دانست



بنده را با تو دوستداری خوست  
 گرچه تو بنده را نداری دوست  
 آن نه چشمیست کز کرشمه ناز  
 دیده را هر نظر که هست در اوست  
 کرد ابروی تست جای نماز  
 باز در چشم بنده آب وضوست  
 با سن از زلف تو بد است ، چه باک ؟  
 هرچه بد نیست ، روی تو نیکوست  
 فتنه چشم تو نمی خسید  
 زانکش از غمزه خار در پهلوست  
 چون تو بر لب نمی نبی لب را  
 شکر الدر لب تو بر توست

وصفِ زلفِ تو کرد خسرو ، از آنست  
که ز لطفش همه جهان خوشبوست



سر زلفِ نو تا بچنبیده ست

بویِ شکِ ختا بچنبیده ست

بویِ خونِ آمد از صبا ماناک

عاشی را هوا بچنبیده ست

تا بچنبید زلفِ او از باد

نافِ آهو ز جا بچنبیده ست

با و دیوانگی دگر کان زلف

باز بر جانِ ما بچنبیده ست

جوشِ دلها به گردِ او گونی

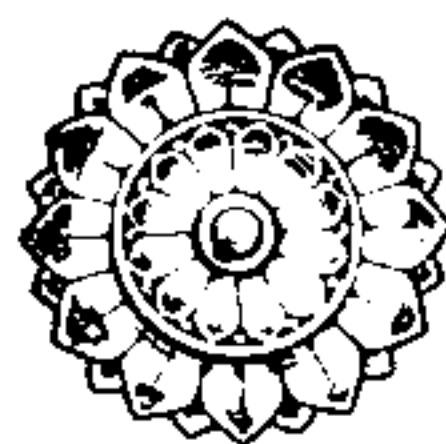
قلبِ صد یاد را بچنبیده ست

گر جگر گوشه نیست چشمِ مرا

خونِ چشمِ چرا بچنبیده ست \*

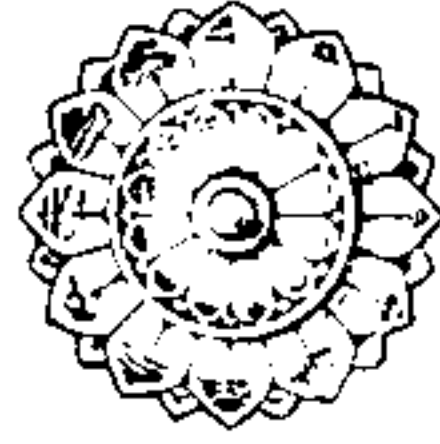


میرود      ذکرِ رفتنش      بسیار  
 باز      جایِ بلا      بجنبیده ست \*  
 دی      شنیدم      ز آہِ سردِ منش  
 دلِ      چون آسیا      بجنبیده ست  
 یادِ خسرو      نمی کند ،      یارب  
 کاین سخن      از کجا      بجنبیده ست



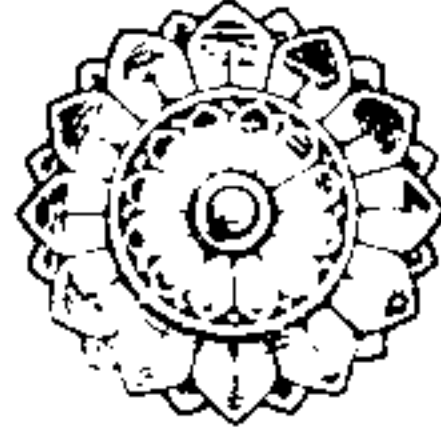
نذر من امشب سرِ ناز داشت  
 بر افتادگان چشم بد ساز داشت  
 به یک جامِ باده به صحرا فگند  
 دلم هرچه در پردهٔ راز داشت  
 به سویش نمی دیدم از بیمِ جان  
 که در چشمِ او سستی آغاز داشت  
 ره من زد این باز مانده سرشک  
 که چشمِ مرا از نظر باز داشت  
 همه شب جو پروانه می سوختم  
 که شمع من از دیگران گاز داشت  
 به عذرِ ار دلم بُرد معذور بود  
 که چشمِ به غایت دغاباز داشت \*

دلِ سن کہ تیرے درو ماندہ بود  
بہ نالہ خراشے در آواز داشت  
کنون یاد دارد ز خسرو گمے  
کہ مرغے درین باغ پرواز داشت



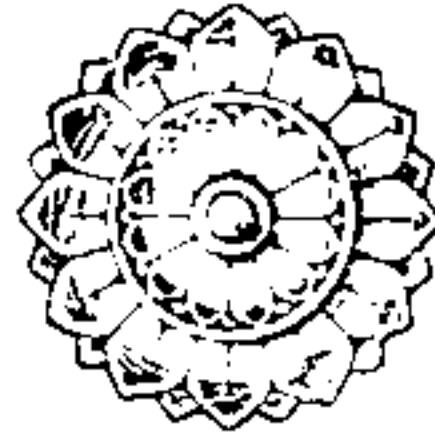
دلم برد و بویِ وفائے نداشت  
 دلش رازِ غمِ آشنائے نداشت  
 تحملِ بسے کرد گل در بہار  
 ولے پیشِ رویش بقائے نداشت  
 زہے جان بہ جانان سپردہ ، دریغ  
 کہ در خوردِ ہمتِ صلائے نداشت  
 صبوری برون شد ضروری ز من  
 کہ در سینہ تنگ جائے نداشت  
 کنون شیشہ را بر طبیب آورم  
 کہ زاہد قبولِ دعائے نداشت  
 فلک عاشقی را جو ہر من گماشت  
 جز این در خزینہ بلائے نداشت

چہ بینم بہ بیمودہ در باغِ دہر؟  
کہ ہرگز نسیمِ وفائے نداشت  
فراہم نشد ریشِ عشقِ کہن  
کہ پیکانِ خوبانِ خطائے نداشت  
بہ زنجیرِ او ، خسروا ، دل بند  
کہ سلطانِ نظر بر گدائے نداشت



نگر سن امشب سرِ ناز داشت  
 بر افتادگان چشمِ بد ساز داشت  
 به یک جامِ باده به صحرا فگند  
 دلم هرچه در پرده راز داشت  
 به سویش نمی دیدم از بیم جان  
 که در چشمِ اوستی آغاز داشت  
 ره سن زد این باز مانده سرشک  
 که چشمِ مرا از نظر باز داشت  
 همه شب جو پروانه می سوختم  
 که شمعِ سن از دیگران گاز داشت  
 به عذرِ ار دلم بُرد معذور بود  
 که چشمِ به غایت دغا باز داشت \*

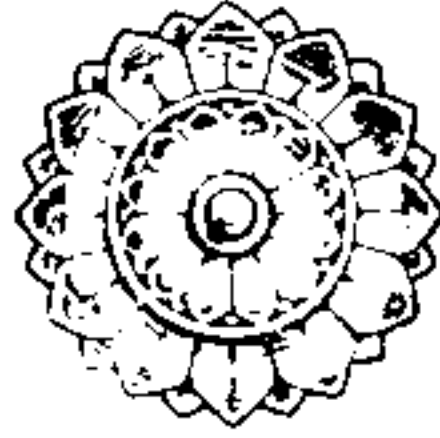
دلِ سن کہ تیرے درو ماندہ بود  
بہ نالہ خراشے در آواز داشت  
کنون یاد دارد ز خسرو گمے  
کہ مرغے درین باغ پرواز داشت



دلم برد و بویِ وفائے نداشت  
 دلش رازِ غمِ آشنائے نداشت  
 تحملِ بسے کردِ نکلِ درِ بہار  
 ولے پیشِ رویش بقائے نداشت  
 زہے جانِ بہ جانانِ سپردہ ، دریغ  
 کہ در خوردِ ہمتِ صلاحئے نداشت  
 صبوریِ برون شدِ ضروری ز من  
 کہ در سینہٴ تنگِ جائے نداشت  
 کنونِ شیشہ را بر طیبِ آورم  
 کہ زاہدِ قبولِ دعائے نداشت  
 فلکِ عاشقی را جو بر من گماشت  
 جز این در خزینہِ ہلائے نداشت

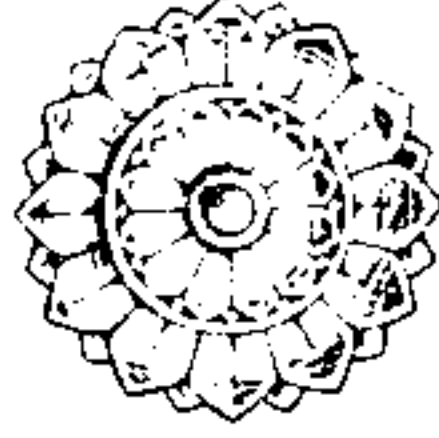


چہ بینم بہ بیمودہ در باغِ دہر؟  
کہ ہرگز نسیمِ وفائے نداشت  
فراہم نشد ریشِ عشقِ کہن  
کہ بیکانِ خوبانِ خطائے نداشت  
بہ زنجیرِ او ، خسروا ، دلِ سبند  
کہ سلطانِ نظر بر گدائے نداشت



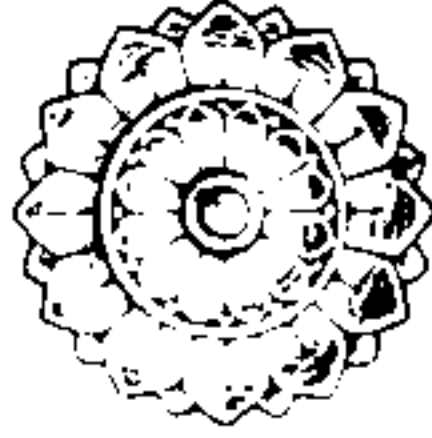
کستان نسیمِ سحر یافته ست  
 صبا غنچه را خفته دریافته ست  
 چنان خواب دیده ست نرگس به خواب  
 که گوئی که او جامِ زر یافته ست  
 خبر نیست مر بلبلِ مست را  
 که از مستیش گلِ خبر یافته ست  
 نسیمِ چمن مشک در خاک ریخت  
 مگر بوی آن خوش پسر یافته ست  
 خیالِ قدت سرو گم کرده بود  
 ولی ناگهان لیشکر یافته ست \*  
 چه گویم که سنگین دلش هیچ وقت  
 ز سوزِ دلِ من اثر یافته ست

بہ پایِ خیالت فرو ریخت چشم  
درے کان بہ خونِ جگر یافتہ ست  
بسا شب کہ بیدار خسرو نشست  
کہ شامِ غمش را سحر یافتہ ست



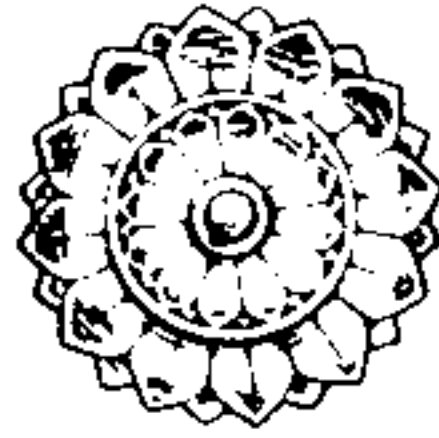
دلِ سن بہ جانائے آویختہست  
 جو دزدے کز ابوائے آویختہست  
 فدا باد جانہا بدان زلفِ کش  
 بہ ہر تارِ مو جائے آویختہست  
 چہ زنارِ کفرست ہر بویِ او  
 کہ در ہریک ایمانے آویختہست  
 بتان را مزن سنگ ، اے پارسا  
 بہ ہر بت مسلمانے آویختہست  
 غم سہل گرید و مسکین کسے  
 کہ در زلفِ جانائے آویختہست \*  
 زہے دولتِ صیدِ جانم کہ او  
 بہ فتراکِ سلطانے آویختہست

نبیم      جہان      جز      جگر پارہ  
 بہ ہر      نوکِ      مژگانے      آویختہ ست \*  
 خراشیدہ      باشد      دلِ      بابلے  
 کہ      در      شاخِ      بستانے      آویختہ ست \*  
 چو      خسرو      اسیرِ      تو      شد      رحمتے  
 کہ      دردے      بہ      درمانے      آویختہ ست \*



صبا تو به بوی تو جان پرور است  
 دلِ خلق را سوی تو رہبر است  
 به دنبالہ زلف مگذار کار  
 دلے را کز آن زلف درہم تر است  
 برون بر ازین چشم پر خون من  
 کہ از خون چرا آستان تر است  
 سر اندازم بہ کہ رانی ز در  
 دہ سرے در دوست دردِ سر است  
 دریغ است خاکِ درت بر سرم  
 کہ این سر نہ لائق بدان افسر است  
 زہے طعن جاوید خورشید را  
 کہ گویند معشوقِ نیلوفر است

مگس قند و پروانه آتش گزید  
 هوس دیگر و عاشق دیگر است  
 بمیرم درین سوز من عاقبت  
 که هیزم پس از شعله خاکستر است \*  
 کجا یاجم آن خانه ویران شده  
 که هر شب به جان خراب اندر است  
 چه داند ملک خفته در خوابِ ناز  
 که نالان کدایش پیش در است  
 ز در باری دیده خسرو مرغ  
 که خود عاشقان را همین زیور است



کجا دولتِ وصلش آرم بہ دست  
 کہ جز باد چیزے ندارم بہ دست  
 سرِ زلفِ او تا نگیرد قرار  
 کے آید دلِ بیقرارم بہ دست  
 گہش می فشام سرِ خود بہای  
 چہ چارہ نبود اختیارم بہ دست  
 سرآمد درین آرزو روزِ غم  
 نہ افتد شیے زلفِ یارم بہ دست  
 نہ بد بر کفم بادہ بر یادِ آن  
 کہ باد است ازو یادگارم بہ دست  
 بیازم سرِ خویش ، خسرو ، اگر  
 گمے دامنِ وصلش آرم بہ دست



بتے کز ویم رو بہ دیوانگی ست  
 اگر جان توان برد فرزانی ست  
 زدم دی بہ زنجیرِ گیسوش دست  
 مرا گفت ، باز این چہ دیوانگی ست  
 دلم برد بر بوسہ پروانہ وار  
 متد جان کہ این حقِ پروانگی ست  
 دروغم پُراز یار گشت و ہنوز  
 ازان سو کہ یارست بیگانگی ست  
 نگارا ، خیالِ ترا مدتے ست  
 کہ با مردم دیدہ ہمخانگی ست  
 مرا کشتی آخر ترا کس نگفت ؟  
 کہ بیچارہ کشتن نہ مردانگی ست

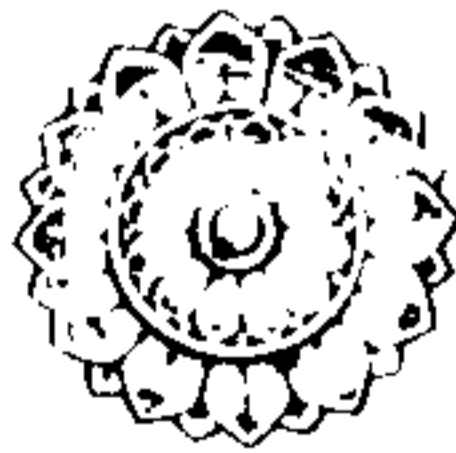
شد از عشقِ خالِ تو خسروِ هلاک  
جو مرغی که مرگش ز بے دانگی ست



\*۳۷۹

خَم تہی گشت و ہنوزم جان ز مے سیراب نیست  
خونِ تو هست آخر ، اے دل ، گر شرابِ ناب نیست  
نالہ زنجیرِ مجنونِ ارغنونِ عاشقانست  
ذوقِ آن اندازہ گوشِ اولوالالباب نیست  
عشقِ خصمِ من بس ست ، اے چرخ ، تو زحمت نکش  
ہر کجا جلا د باشد حاجتِ قصاب نیست  
پادشا گو خون بریز و شحہ گو گردن بزن  
بہر جانے ترکِ جانانِ مذہبِ احباب نیست  
ہان و ہان ، اے عاقل ، از غم خواریِ ما در گذر  
کاندرین رہ بہتر از دیوانگی اسباب نیست  
گر جہالِ دوست نبود ، با خیالِ ہم خوشم  
خانہ درویش را شمعے بہ از سمہتاب نیست

کافرا ، مردم شکارا ، یک زمان آهسته تر  
 کاهوی بیچاره را با تیرِ ترکان تاب نیست  
 دل کزان سن نشد چندین چه گردد گردِ تو  
 آخر اندر ترکشت یک ناوکِ پرتاب نیست \*  
 گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت  
 این سخن بیگانه را گو ، کاشنا را خواب نیست  
 تشنه خواهی مردن ، اے دل ، زان زنخندان باز گرد  
 کان چه او گر بکوی خون برآید آب نیست  
 خسروا ، زنار بند اول پس آن گه سجده کن  
 پیش آن ابرو که بتخاله ست آن ، محراب نیست



۱۱۱

۷۱۲

\*۳۸۰

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست  
عاشق بیچاره را عبرت کیجاست  
دی دل دیوانه ما گم شده ست  
بر درش آن خون که بینی آشناست  
زلف پستش کارفرمای اجل  
چشم سستش چاشنی گیر بلاست  
کافرا ، محراب ابرو کج مکن  
که به زاری چشم خلق در دعاست  
نرخ جانها سخت ارزان شد ، بلے  
عهد تست و روز بازار جفاست  
باچنان بادے که خوبان داشتند  
پیش تو از هیچ کس گردے نخاست

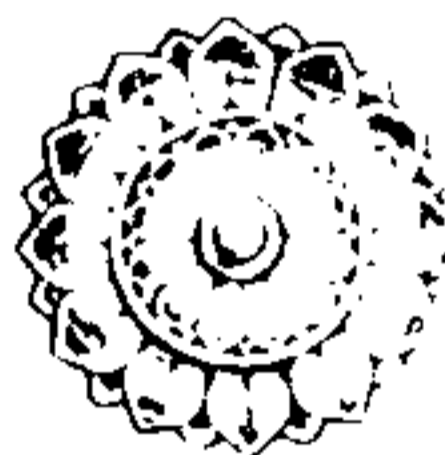
بیدلان را طعنِ رسوائی مزن  
هیچ کس دانی که خود را بدخواست  
عاشق و رندست از تشویشِ تو  
هر کجا گوشه نشین و پارساست  
هر زمان گویی که حالِ دل بگوی  
آن کسے را گوی، کورا دل بیجاست  
گفتی اندر سینه تنگِ تو چیست؟  
داغهایِ دوستانِ بیوفاست  
خسروا، شغولِ باران شو به زود  
کز برایِ شب همه غم پیشِ ماست



\*۳۸۱

گر ترا ناز و بدخوئی این است  
وای بر دل ، اگرچه سنگین است  
عیشم از بد رود بلائی نیست  
تو نکو می روی بلا این است  
می روی و نمی روی از دل  
این چه شکل است و این چه آئین است  
گر دل من کباب شد ، تو بخند  
کان نمک شور نیست ، شیرین است  
می بمرم که آب چشمی نیست  
خنده کن که وقت بسین است  
هر شب از آب چشم پنداری  
چشم من آشنای پروین است

از خیالت به سجده جای دلم  
اول شب نماز پیشین است  
نکنی گر نگاه معذوری  
کت چو خسرو هزار بسکین است

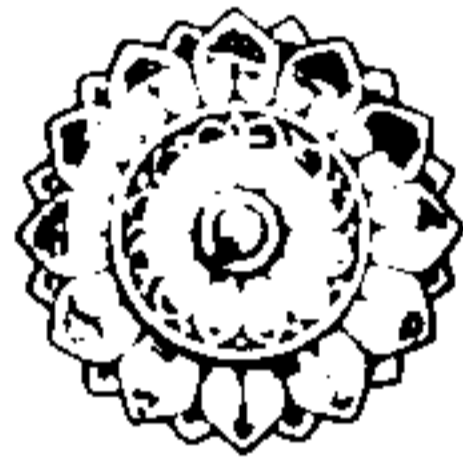




\*۳۸۲

بهار آمد و گلہای بوستان بشگفت  
به خوش دلی و طرب روی دوستان بشگفت  
بدان صفت کہ گل از باد نشگفت به چمن  
ز بادہ بادہ کشان را بہار جان بشگفت  
به دیدہ پرس کہ آبش چو آب در غلطید  
ز سہ چو عارض خوبان دلستان بشگفت  
گل از شراب بدانسان کہ بشگفت در جام  
به کوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت  
بتان بترس قدم سی نہند بر لالہ  
کہ همچو شعلہ آتش بہ بوستان بشگفت  
ز بس کہ غنچہ دم بستہ از صبا دم زد  
درون پوست نگنجید و در زمان بشگفت

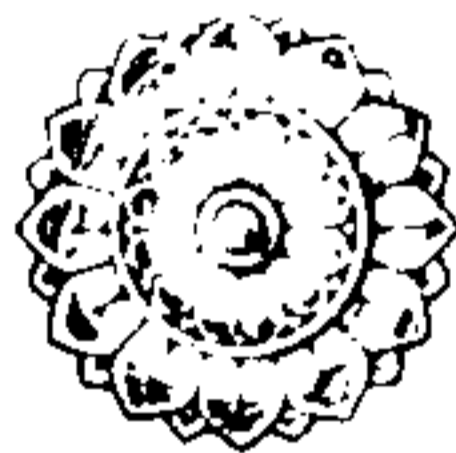
چنان که گل به خوی مصطفی<sup>ص</sup> شگفت به خاک  
رخم ز سوزنِ خاکِ ره بتان بشگفت  
لسیم مشک جهان گیر شد، چو خسرو را  
ز یاد مدحت تو غنچه در دهان بشگفت



\*۳۸۳\*

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست  
یوسف اندر مصرِ دل، در دیده رود نیل چیست  
آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار  
چون دلم بتخانه شد، بتخانه را قندیل چیست  
گشتنِ خود خواستم از غمزه خون ریزِ او  
گفت صید انداز "ساکن"، صید را تعجیل چیست  
رهروانِ صدق را از راحت و محنت چه غم  
عاشقانِ کعبه را پرسش ز راه و سیل چیست \*  
مرد چون شد عاشقِ جانان، نترسد از بلا  
سور چون شد بر درِ شه، بیمِ پایِ پیل چیست \*  
تقوی و پرهیزگاری نیست کارِ عاشقان  
صوفیِ سیخواره را سجاده در زنبیل چیست \*

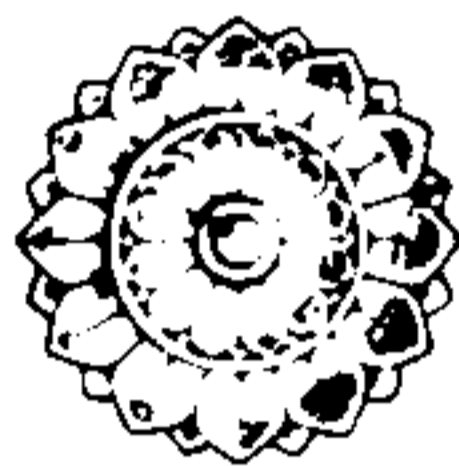
چون جالت آیتِ رحمت شد اندر شانِ خلق  
آخر این چندین ز بهر کشتم تاویل چیست  
خط شد آغازت، چو دورست از رخت چشمِ بدم  
وه که این زیبا بناگوشت، نشانِ نیل چیست\*  
اے که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق  
بند چون می نشنود، بیهوده قال و قیل چیست



\*۳۸۲

بدان برانہ کہ حسنے ست بس فراوانت  
جفا بکن کہ هر آن کرده نیست تاوانت  
سہی کہ چاک بہ دامانِ جانم افگندہست  
ہمان سہی ست کہ طالع شد از گریبان  
کسے کہ جان بہ سرِ یک نظارہ خواهد داد  
رہاش کن کہ نگہ می کند فراوانت  
بہ نزدِ تست دلم بازگونہ کن کہ در او  
کنی نظارہ کہ چندست داغِ بہانت  
نگر کہ از زنجت چند دل بہ چاہ افتاد  
کہ تا لب است پر از جان چہ زنجدانت  
درونت در جگر سوختہ کشم ہرچند  
کہ سر بہ سر ز نمک ساختہ ست یزدانت

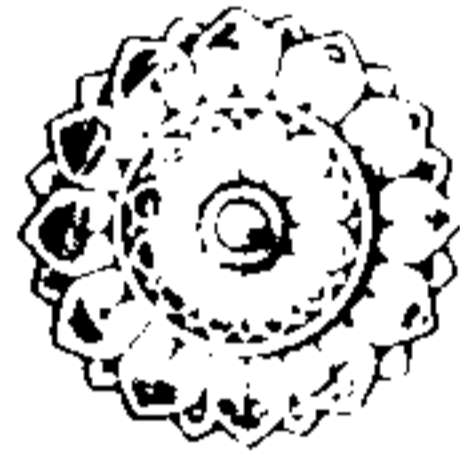
به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را  
به نیم جان چه توان داد مزدِ دندالت



\*۳۸۵

باز مست آمدنش ناز کنان از جائے ست  
زان یکے کار در آن کنجِ دہان از جائے ست  
دل سبک می شودم ، دوش سگر غائب بود  
این زمان در سرش ، این خوابِ گران از جائے ست  
باز دیوالہ ام و سلسلہٴ صبرِ کسے ست  
آبِ چشم بہ چپ و راست دوان از جائے ست  
من ز تو صبر ندارم ، تو نکو سی دانی  
این ہمہ نازِ تو ، اے جانِ جہان ، از جائے ست  
چند خونابہٴ من بینی و نادان گردی  
اشکِ من آخر ازین گونه روان از جائے ست  
من چہ زہرہ کہ دلِ گم شدہ جویم ز تو لیک  
مردمان را کہ رود بر تو گمان ، از جائے ست \*

بر رخت ، هیچ کلمے نشگفتد ، اے باد ، از آنک  
با تو امروز نسیم است کہ آن از جائے ست  
خود کرفم کہ بیوشد غم خود را خسرو  
ناست آخر شب و روزش بہ زبان از جائے ست



۱۰۱

۷۲۳



کس را به دورِ حسنِ تو پروایِ خواب نیست  
 کو دل کزان دو نرگسِ رعنا خراب نیست  
 اے محتسب کہ منعِ سراندازیم کئی  
 بگذر ز ما کہ سستیِ ما از شراب نیست  
 بر جانِ ما ز غمزه سزن تیر دسبدم  
 برے گناہ ظلمِ پیا ہے ثواب نیست  
 دل خواست بوسہ ز لبت، بر دہان زدی  
 در روزگار مثلِ تو حاضرِ خواب نیست  
 کردم مقابلِ رخِ تو آفتاب را  
 چیزے ست در رخِ تو کہ در آفتاب نیست  
 تا چند قصدِ خسروِ بیچارہ سی کئی  
 یک شیوہ کن کہ حاجتِ چندین عتاب نیست

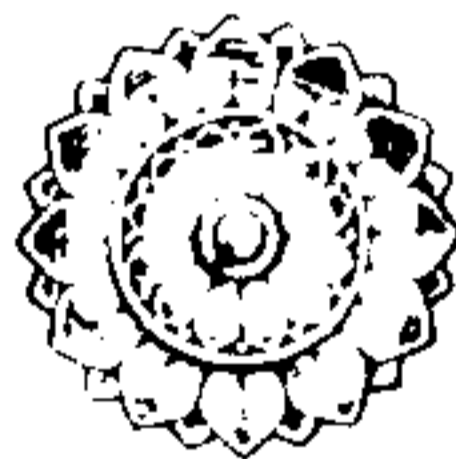
\*۳۸۷

از سن آن کاسیاب را چه غم است  
زین شب آن ماهتاب را چه غم است  
ذره‌ها گر شوند زیر و زیر  
چشمه آفتاب را چه غم است  
گر مرا نیست خوابی اندر چشم  
چشم آن نیم خواب را چه غم است  
گر بسوزد هزار پروانه  
شعل خانه تاب را چه غم است  
ور کَم سن سوال کشتن خویش  
ترک حاضر جواب را چه غم است  
خسرو ار جان دهد ، تو دیر بزی  
ماهی ار مرد آب را چه غم است

\*۳۸۸

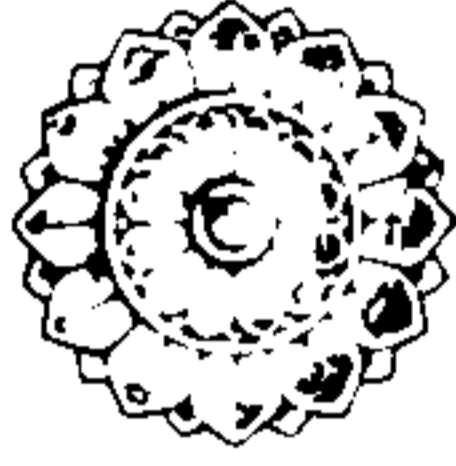
هر عاشقی که ترسد از طعنه و ملامت  
دعوی عشق بازی بر وی بود غرامت  
قد قاست مؤذن در گوش در ننگجد  
آن را که شد ز خوبان مشمولِ قد و قاست  
ساقی، بده شرابِ زین توبه ریائی  
کز جامِ می بشوید دیباچه کرامت  
اے شوخ، نیست فرقی از آفتاب تا تو  
از بهر فرق گوئی زلفِ تو شد علامت  
نظارگی نداند هول و هلاکِ محشر  
کو بیندت به ناگه در ساحتِ قیامت  
عاشق که پاره دامن در کوچه ها نیفتد  
گو گردِ پا در آور دامن استقامت

جز تو به هر که دادم دل را شدم پشیمان  
جان زان تست بستان بر شکر این ندامت  
در عشق کز سلامت جان بر لب آمد اکنون  
من خیر باد کردم تو دیر مان سلامت  
غمها در دل شب پیش خیال گویم  
ای آنکه خفته ای خوش در منزل سلامت



یارب ، چہ شد کان ترکِ ما ترکِ محبانِ کردہ است  
 آسودگانِ وصلِ را رنجورِ ہجرانِ کردہ است  
 گردونِ مگر آن یارِ را برسِ دگرسانِ ساختہ  
 یا بختِ بے ماسامِ از سہرشِ پیشیانِ کردہ است  
 غمگینِ شو ، اے دل ، اگر در ششدری از نقشِ دوست  
 کینِ مہرہ بازِ آسمانِ اینہا فراوانِ کردہ است  
 روزے گرمِ از دولتِ وصلشِ دروئے شاد شد  
 روزِ فراقِ دوستانِ چون بیتِ احزانِ کردہ است  
 بر ہر مژہ عشاقِ را بشگفتِ نسربینِ سرشک  
 تا آن گلِ از اہلِ نظرِ رخسارِ پنهانِ کردہ است  
 در حلقہٴ شوریدگانِ آشوبِ و غوغاِ بیروہ  
 گویا مگر ہندویِ سنِ کاکلِ پریشانِ کردہ است

زاهد نه دامن سیکشد از رندی تو، خسروا  
بارے ندام یک نفس سر در گریبان کرده است



۱۰۲۱  
۷۳۰

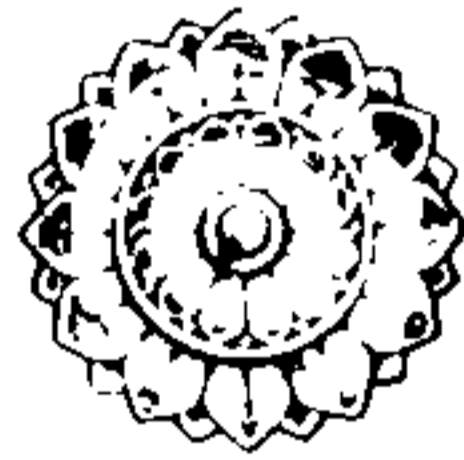
\*۳۹۰

زلفِ مشکینش کہ گوئے را بہ چوگان یافتہست  
گو بہ صحنِ دیدہ بازی کن کہ میدان یافتہست  
تا تو گویِ چرخ بردے زان زنجِ چوگانِ چرخ  
اے بسا بازی کہ آن گویِ زخندان یافتہست  
گرد بر گو در زخندان گر دسے آرد خط  
مشکِ زلفت را کہ بر ہر سو پریشان یافتہست  
تشنہ را با دہانت آشنائی دہ کہ او  
تا بہ لب چاہِ زنجِ پُر آبِ حیوان یافتہست  
خندہ تو یافتہست اندر دہان کانِ گمہر  
گوہرِ خود را خجل بیرون دہد کانِ یافتہست  
در بناگوشت دلم گم شد کسے حاضر نبود  
جز خط و زلفت کسے احضارِ ایشان یافتہست

بیت

۳۹۱

روزِ وصلم      هست کوتاه و شبِ هجرم دراز  
تر دمِ سردِ جهان      رسمِ زمستان یافته‌ست  
سمسوارا ، گوی در میدانِ زیبائی فغن  
خاصه کاعظم باریک از شاه جولان یافته‌ست  
هر کس کاف غیرِ بدحت در دهانِ خسرو است  
سنگ ریزه‌ست ، آنکه اندر زیرِ دندان یافته‌ست





\*۳۹۱

خنده هرگز دهنے همچو دهانِ تو نیافت  
سخنِ ار آب نشدِ طعمِ زبانِ تو نیافت  
دیده باریکیِ عالم همه موی اندر سوی  
دید، لیکن سرِ مویِ چو سیانِ تو نیافت  
با چنین حسن و لطافت که توئی، دیده دهر  
سوی که دید که آنرا نگرانِ تو نیافت  
بسته کو تنگ دهان بود دهان بسته ماند  
خویش را دید که هم سنگِ دهانِ تو نیافت  
به گه صبح چو گل خنده زنان سیرقی  
باد هر چند که بشتافت نشانِ تو نیافت  
گل به گزار در از تابشِ خورشید بسوخت  
زانکه او سایه از سروِ روانِ تو نیافت

۴۳۳

بای خسرو خلس از خارِ جها بارِ نداشت  
تا سرش ریخته در پایِ عنانِ تو نیافت



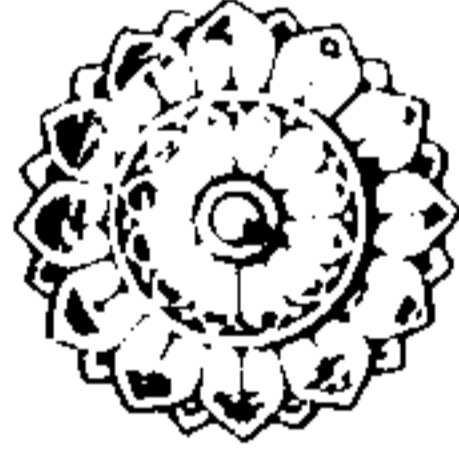
۴۳۳

۴۳۳

\*۳۹۲

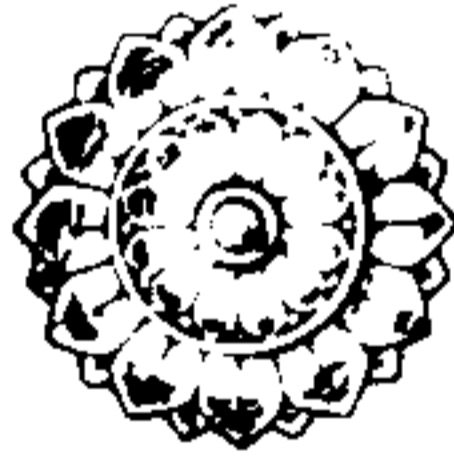
یک سخن گر من ازان جان و جهان خواهم یافت  
ره سوی آرزوی خویش بدان خواهم یافت  
گر بگرد قد زیباش نگردم ، چکنم ؟  
در کداسین چمن آن سرو روان خواهم یافت ؟  
جان عاشق ، اگر از بهر رخ زیبا راست  
من کداسین رخ زیبا به ازان خواهم یافت ؟  
دل برفت از من و یارب گه گمے خواهد بود  
که ازان گم شده خویش نشان خواهم یافت ؟  
بیدل و غمزده ام کیست که دل خواهد داد ؟  
عاشق و سوخته ام از که ضمان خواهم یافت ؟  
عشق ازین گونه که بیش است به دل تا جان هست  
نه هانا که ازین فتنه امان خواهم یافت

از کج با به کم ده که من بدخو را  
روزے از دیدہ اغیار نہان خواہم یافت  
اے کہ کفی بہ دعا آرزوی خویش یاب  
بارے آنجہ آرزوم هست ہان خواہم یافت  
ساقیا ، جان عزیزست بہای رطلت  
دفع غم را بخرم ، گرچہ گران خواہم یافت



یارب ، آن زلفِ تو هیچ اشکنه بے دل هست ؟  
 دیرباز است کہ اندر دلم این مشکل هست  
 حیف باشد کہ بگویم کہ مہ و خورشیدی  
 ہم تو بنگر کہ بدان ہردو کسے مایل هست ؟  
 منزلت گفتم مانا کہ ہمیں در دلِ باست  
 جو بینیم کہ بہ ہرجات ہمیں منزل هست  
 گر بہ خاکِ درِ خویشم نگری افتادہ  
 خود بگوئی کہ چنین آدھے از گل هست  
 روسیاهم ، حبشی گوی سن سوختہ را  
 و گرم داغِ درون نیست ، برونِ دل هست  
 چشم از ہجرِ تو دریا شد و در خیلِ خیال  
 اے بسا مردمِ آبی کہ درین ساحل هست

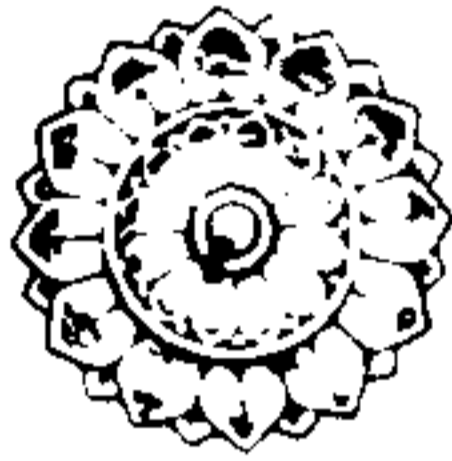
چند شمشیر چنان بر سن بیچارہ زنی  
بارے این مرتبہ همچو منے قابل هست  
دردم آنکس کہ ندالد دہدم بند، آری  
در جہان نیز بسے بیخبر و غافل هست  
از بی عشق نصیحت چہ کنی خسرو را  
بارے آنکس کہ نصیحت شنود عاقل هست



\*۳۹۴

دردا کہ باسن آن بت نامہربان نساخت  
دردے نہاد بر دل و درمان آن نساخت  
باران سہر او بنبارید بر دلہم  
تا چشم من ز ہر سؤہ ناودان نساخت  
از شمع وصل دودہ آسید بر نخواست  
تا دود آہ من بہ فلک سایبان نساخت  
از ما سگرد ، اے دل ، اگر غمگسار گشت  
با ما بساز ، جان ، اگر آن دلستان نساخت  
بیمار ماند جان من اندر لب و لبش  
جان داروئے ز بہر من ناتوان نساخت  
موئے ستم نکرد کم آن بومیان بہ حسن  
تا مرا بہ حیف چو موی میان نساخت

سلطانی از فراقِ کمندش ندید امان  
تا دل نشانه‌گه خدنگِ غمِ نساخت





\*۳۹۵

با این جال روی صنم دیدم خطاست  
کائینہ مراد نہ بہر جالِ ماست  
درویش بین بہ کلبہ خود می برد ہوس  
زان شمع کش ملائکہ پروانہ ضیاست  
عقل است و لافِ صبر یکے پردہ برفکن  
تا بنگری کہ فائدہ عقل تا کجاست  
چشمش برون کشم ز سرش آنکہ بیندت  
صدق است این مثل کہ گدا دشمن گداست  
ہرکس ز باد بوی تو جوید، سن آن نیم  
مارا ہمین بس است کہ این باد ازان ہواست  
رویم بہ قبلہ و دلِ گمرہ بہ سوی بت  
بارے چرا کنیم نمازے کہ نارواست

شبهایِ خویش روز کم زادِ شب‌فروز  
بد روزِ جون منی که بدین روز مبتلاست  
ضائع مکن دعایِ خود، اے پارسایِ وقت  
در حقِ بیدلے که نه در خوردِ این دعاست  
خسرو، منالِ جهرِ دلِ گم شده به درد  
کالاش کن ملال که دردِ تو آشناست

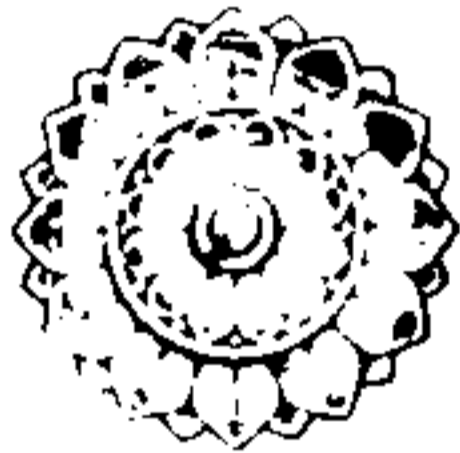


\*۳۹۶

خیالِ رویِ تو چون درِ ناب در نظر است  
ز اشکِ دسبدم صد حباب در نظر است  
چو سستِ رویِ تو ست ، رویِ سہوشانِ چہ کم ؟  
بہ دزد کے نگرم کافتاب در نظر است  
اگر دلت بہ لبِ بحر سی کشد ، اے سرو  
نشین بہ گوشہٴ چشم کہ آب در نظر است  
خیالِ زلفِ تو در دیدہ ام شبے گردید  
ازان خیالِ مرا اشکِ ناب در نظر است  
شبے بہ خوابِ نظر بازئے بہ او کردم  
مرا ہمیشہ ازان لحظہ خواب در نظر است  
بہ نورِ رویِ تو در زلف سی توان رفتن  
شب است و شعلہٴ باہتاب در نظر است

۷۳۳

ز عشقِ چشمِ تو خسرو چو سرخوش و مست است  
به یادِ لعلِ تو او را شراب در نظر است



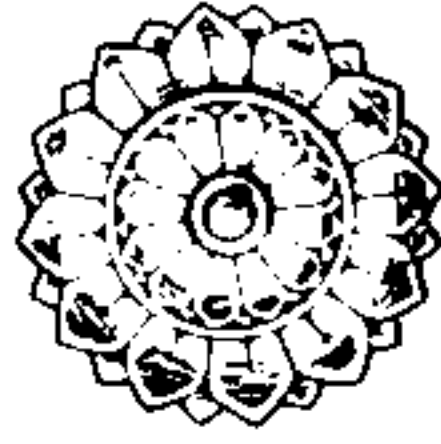
\*۳۹۷

رخت کز آتش تبها به تاب در عرق است  
چو نیک می نگرم آفتاب در عرق است  
به خویش گرم شد آن روی و در عرق افتاد  
همیشه شمع سنور به تاب در عرق است  
به گردِ عارض و روی تو خطِ خوی آلود  
محقق است که چون شکِ ناب در عرق است  
چو عکس روی خوی آلوده اش به جام افتاد  
قدح چو با دل پر خون شراب در عرق است  
ز رشکِ آنکه عرق بر رخس چرا غلطید  
سرشک دیده ما چون حباب در عرق است  
ز غیرت این تن خسرو چو در تب و سوز است  
دلش بر آتش غم چون کباب در عرق است

\*۳۹۸

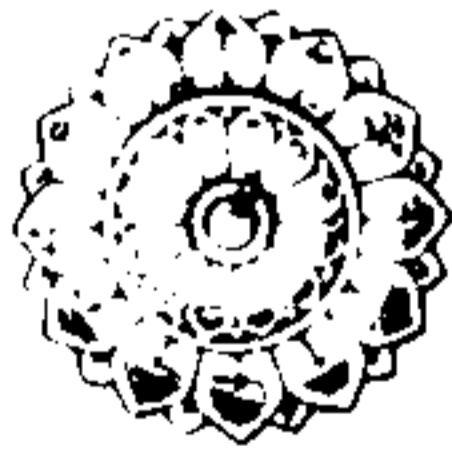
جمالِ دوستِ مرا تا به چشم دیده شده ست  
خیالِ او به دلِ تنگم آرسیده شده ست  
ز زلفِ پرده درِ او که پرده پوشِ دل است  
بیا که پرده پوشیدگان دریده شده ست  
کشید عارضِ او خط ، پناه جو ، اے صبر  
کنون که لشکرِ سودایِ او جریده شده ست  
هنوز می کشدم دل به زلفت ، ار چه مرا  
هزار گونه کشایش ازان کشیده شده ست  
رقیبِ گفت ، شنیدی چه لطف می گفتند ؟  
سخن ز گفتن من می کند شنیده شده ست  
نمی توان که دلم را ز تیرِ او برم  
ز تیرش ار چه دلم چند جا بریده شده ست

مگر سیاه از آن گشت مردم چشم  
که آفتاب جالش درون دیده شده ست  
نیامده ست بر من دو روز ، دانی چیست ؟  
لبش به دندان بگرفته ام گزیده شده ست  
به دست شوق کمند نیاز می تا بم  
که باز آهوی صیادکش رسیده شده ست  
گهر ز دیده به داسن همی کشم به رهش  
ز کار خسرو بیچاره دانه چیده شده ست



\*۳۹۹

دو اسپه پیکِ نظر می دوام از چپ و راست  
به جست و جویِ نگارے که نور دیده باست  
ترا که جز رخِ تو، در نظر نمی آید  
دو دیده در هوسِ رویِ تو بر آب چراست  
ز رویِ روشنت هر ذره شد مرا روشن  
که آفتابِ رخت در همه جهان پیدااست  
نگاه در دلِ خود کردم و ترا دیدم  
نظر چنین کند آنکس که او به خود بیناست  
جو غرقِ آبِ حیاتم ، چه آب می جویم  
جو با من است نگارم ، چه می روم چپ و راست



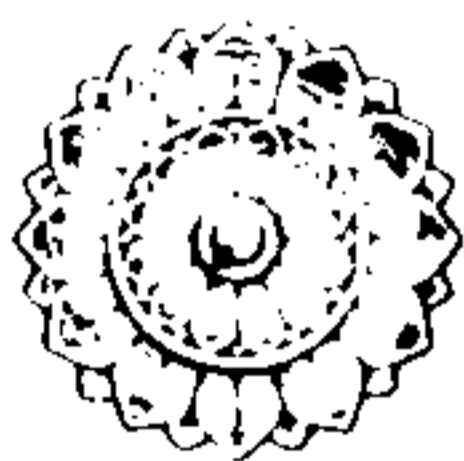
۱۰۱۱  
۴۳۸



\*۲۰۰\*

لطافتِ تو چنان در خیالِ ما بنشست  
که تا به حشر نخواهد دل از کمندِ تو رست  
زبونِ چشمِ زبونِ گیرِ تو شدم ، چه کنم؟  
چه حیلہ سازد ہشیارِ پیشِ مردمِ ست  
ز کُشتہ پر شدہ شہر و کُشنده پیدا نے  
دھانِ تنگِ تو پیدا شدہ ست ، سیری ہست !  
مرا نگینہٴ دل کز گزندِ ایمن بود  
فتاد و سنگِ جفایِ تو باز خورد و شکست  
شکستہ طرہٴ تو از کجاست ، از دلِ من ؟  
چنین بود ، چو کند کس خرابہ را در بست  
چرا ہیالہٴ خونِ سی دہی مرا ہردم  
چنین کہ میرسد از جورِ چرخ دست بہ دست

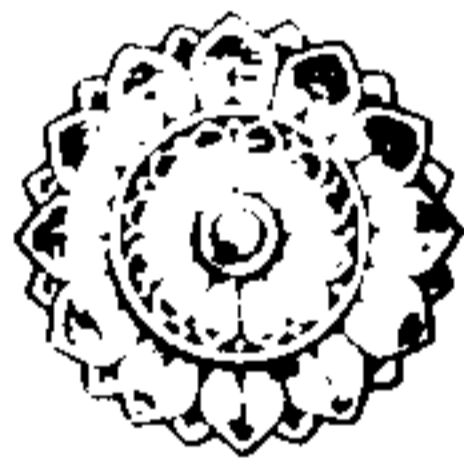
بیا جو آبِ خضر تا بینیم در پای  
بسانِ خاک که در پایِ آب گردد بست  
اگر ز خسروت آزار بود ، تازه مکن  
مکاو ریشِ کهن را جو سر بهم پیوست



\*۲۰۱

بیا کہ دل بشد از انتظار آمدنت  
نگاہ داشته ام جان نثار آمدنت  
ز بعد رفتن تو جان قرار کے کردے  
دل ار ندادے با جان قرار آمدنت  
یکے بہ یاد بکن کار جان سن آخر  
وگر نہ سن بکنم جان بہ کار آمدنت  
هنوز تا ز رخت بشگفتہ گم بارے  
خراش یافت دل از خار خار آمدنت  
بہ چار روز نکو آمدت کہ سہلت نیست  
دو روزہ عمر مرا با چہار آمدنت  
ستارہ ریز کم از دو دیدہ بر تقویم  
حکیم را کہ کند اختیار آمدنت

دو دیده غلطان غلطان رود به استقبال  
اگر ز دور بیند غبار آمدنت  
زخم به زلف تو انگشت و بر دو دیده نهم  
اگر سفید شود ز التظار آمدنت  
ز جام وصل خمار اشکنی که خسرو را  
برون همی رود از سر خمار آمدنت



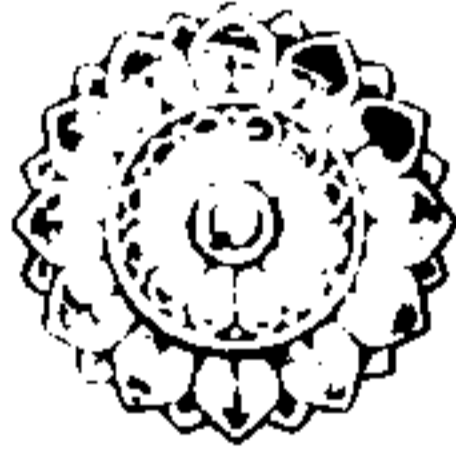
\* ۲۰۲ \*

چه وزن ماهِ سما را برابرِ رویت  
که آفتابِ فلک نیست هم ترازویت  
برابری نکند با تو آفتاب ، اگر  
هزار بار برابر کنند با رویت  
دو زلفِ تو ز پسِ گوشه‌ها دانی چیست ؟  
دو زاغ ، لیک از آن کمانِ ابرویت  
ز تشنگانِ لب شربتِ دریغ مدار  
کنونکه آبِ لطافت روانست چو در جویت  
شبِ فراقِ دراز ست ، من نمی دانم  
که بتلایِ شمع یا از آنِ گیسویت  
شم چگونه نباشد دراز از هجران  
که هیچ می نتوانم گسست از سویت

\*۲۰۳\*

به خود سبین که چو روی سن آفتابے هست  
به سن نگر که چو سن در جهان خرابے هست ؟  
ز روشنی رخ تو گر به صد نقاب رود  
کسے نداند بر روی تو نقابے هست  
دل ز ناوک چشمت هزار روزن شد  
ز صورت تو به هر روزن آفتابے هست  
شب سن از چه سبب تیره تر بود هر روز  
چو از رخ تو به هر خانه آفتابے هست  
سہت به عقرب و اینک رہی به عزم سفر  
ولے خوشم کہ دران عقرب انقلابے هست  
خط تو فتوی نوشت اینچنین و فتوی را  
جز آنکہ گفتم سن با تو اش جوابے هست

ہر ہر                      ہر سرِ بامش                      بدیدم و گفتم  
 ہنوز                      ہر سرِ بامِ من                      آفتابے ہست  
 لبِ تو در دلم آمد پیرس ہم زان لب  
 کہ پرتمک تر ازان هیچ دل کبایے ہست؟  
 ازین ہوس کہ نشانی بیابد از دہنت  
 وجود را بہ عدم ہر زمان شتابے ہست  
 ہر آبِ دیدہ خسرو ہمہ جهان بگریست  
 تبارک اللہ در دیدہ تو آے ہست



\* ۲۰۲ \*

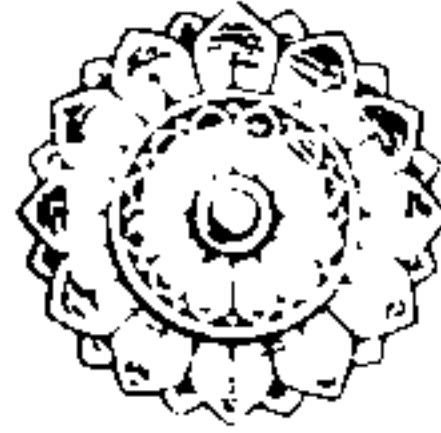
رخش بدیدم و گفتم کہ بوستان این است  
لبش بہ خندہ در آمد کہ قوتِ جان این است  
سخن کشیدم از آن لب کہ در دہانِ تو چیست  
شکر بریختن آمد کہ در دہان این است ؟  
دہانِ او بہ گمان افگند ، یقین کردم  
کہ کس یقین نکند آن دہان ، گمان این است  
گذر ز دیدہ کشادم میانِ باریکش  
بہ بیچ بیچ در آمد کہ ریمان این است  
کمر گرفتم و گفتم کہ در میان چیزے ست  
بہ بیچ زد سختم را کہ در میان این است  
بگفتمش کہ بہ خورشید بر توان رفتن  
نمود زلفِ سلسل کہ ریمان این است



به عجر چهره نمودم که رنگِ رویم بین  
 به ناز خنده به سن زد که زعفران این است  
 خطش بدیده ای ، اے سبزه ، بعد ازین گل را  
 به ریش خند بخندان که بوستان این است  
 جبالِ او به فلک عرضه کردم و خورشید  
 نمود چهره که برکالہ ازان این است  
 زبان کشید که شمع بتان شدم ، گفتم  
 هزار خانه به خودم خواند کاسیان این است  
 روانِ چو باد بدادی به بنده خسرو اسپ  
 چو باد اسپ دمی بخشش روان این است  
 به نامِ نیک ترا عمرِ جاودان بادا  
 تو نامِ نیک طلب عمرِ جاودان این است

## \*۲۰۵

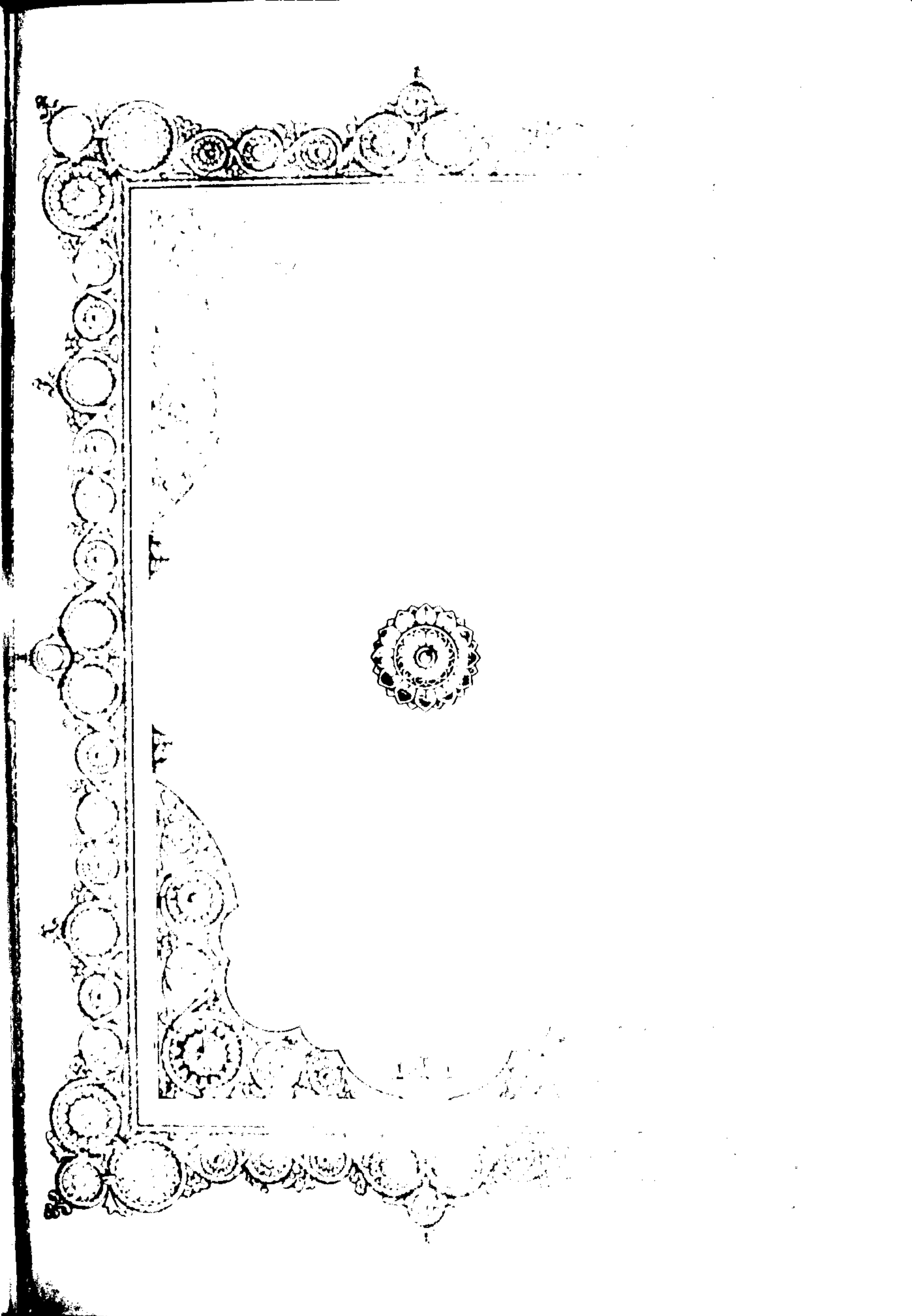
دو زلفِ تو که سر اندر زمین رسانیده ست  
به لاله بوی گل و یاسمین رسانیده ست  
دهانِ تست چنان تنگ یا کسے بر سوم  
نشانِ حلقهٔ انگشترین رسانیده ست  
رواست در حقِ شہدِ او ہزار نیش زند  
برانِ مگس کہ لب زانگبین رسانیده ست  
خوش است خندۂ پروین ، اگرچہ دندان را  
ز رشکِ خندۂ پروین برین رسانیده ست  
ہزار نقش بہ یک تختہ ایست نوکِ قلم  
کہ تختِ تو بر نقاشِ چین رسانیده ست ؟





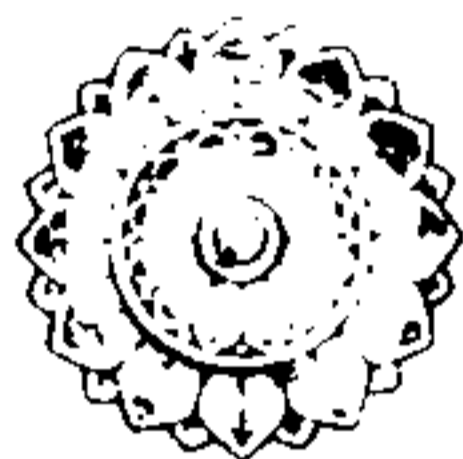
ردیف

ج



اے داشتہ بہ سر ز رعونت کلاہ کج  
 سر کج مکن کہ کج بودش جایگاہ کج  
 سیلی باد بین کہ چسان افگند بہ خاک  
 غنچہ کہ سی نہد دوسہ روزے کلاہ کج  
 از چشم راست بین ہمہ را ، کز کژی بود  
 کردن بہ سردمان ز تکبر نگاہ کج  
 در نیک کوش کت بد و نیک ار بہ طینت است  
 کز خاک راست راست بر آید گیاه کج  
 گمراہیت بہ بادبہہای کج افگند  
 تو راہ راست گیر و رو ، ار ہست راہ کج  
 دنیا بہ عہد تو نشود بر مراد تو  
 کز زور دست تشنہ نشد راہ چاہ کج

خسرو حسابِ خویش ترا داد راست بند  
تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج



توانگری به دل است ، اے گدای باصد گنج  
 جو راحتِ نرسانی ، مشو عذاب النج  
 هانست گنج کہ دیدی چو خاک هر گنجی  
 کہ زیرِ خاک نہی ، خاک بر سرِ آن گنج  
 خرد ز بہرِ کمال و کنیش آلتِ مال  
 جو اہلہان بہ ترازوی زر سفال مسنج  
 بدو چو مورِ تہیگہ تہی کہ در سالے  
 نخورد یک جو و پامال شد بہ بردنِ رنج \*  
 ز خوی زشت پس از مردن تو ہم چہ عجب  
 کہ استخوانت کند سنگ چون صفِ شطرنج  
 نہ زندہ ، مردہ بود آنکہ سنگ پیوستہ  
 تنش بہ رنگ بہ سودا و روح در افرنج



ز بهر سنگِ ملبع که آیدت در دست  
بسا کسان که شکستی به سنگِ شان آرخ \*

ز بهر سیم و درم صد شکنجه بیش کنی  
که ایستاده نماز اوفتد برانت شکنج

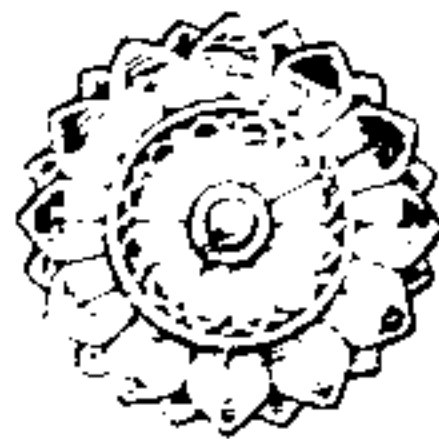
دو پنجه با تو زده شیرِ چرخ و تو با خود  
گرفته راست سه پنجاه در سرایِ سپنج

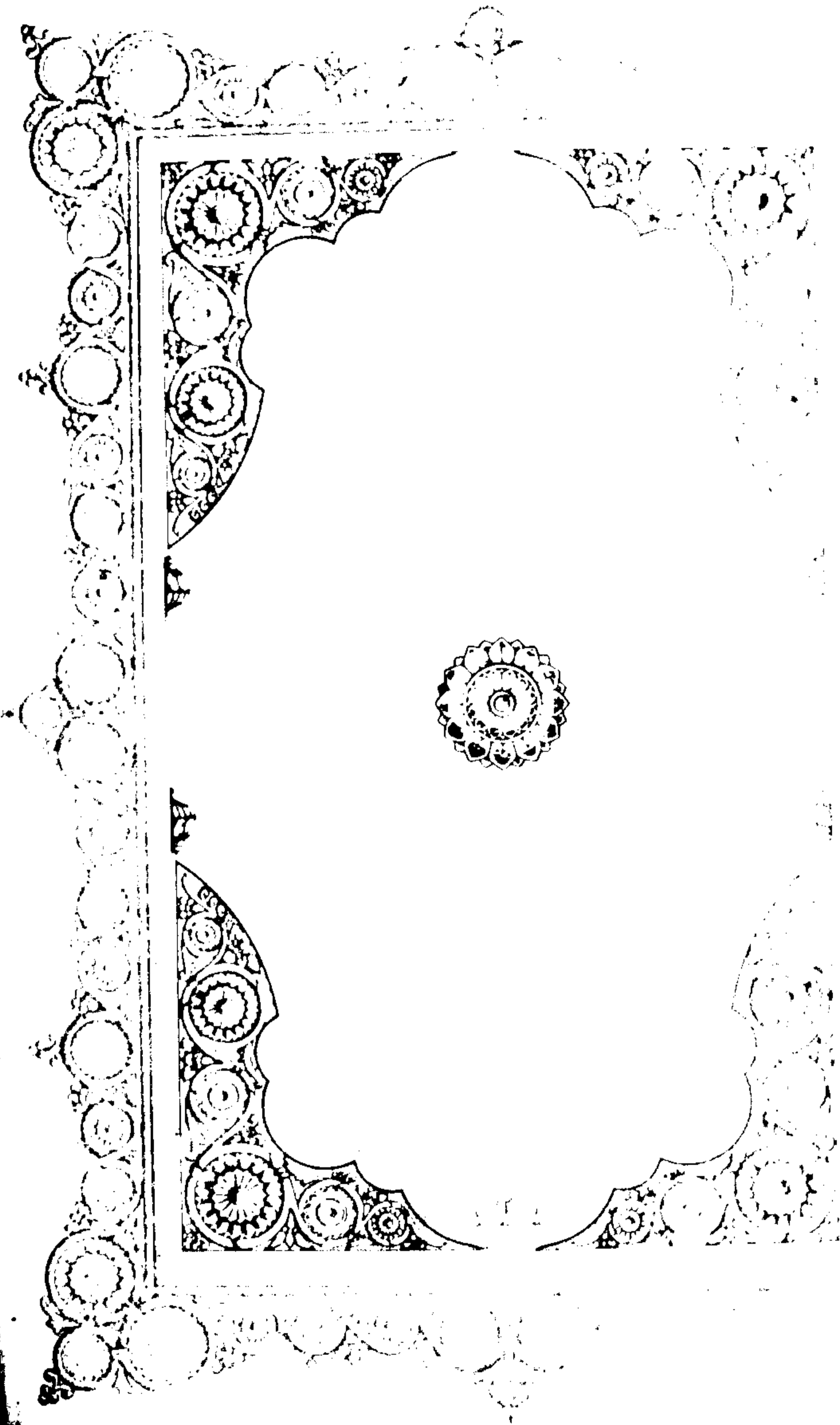
چنان به لذتِ نفسی، که گر شود ممکن  
به حرصِ حسِ ششم در فزائی اندر پنج

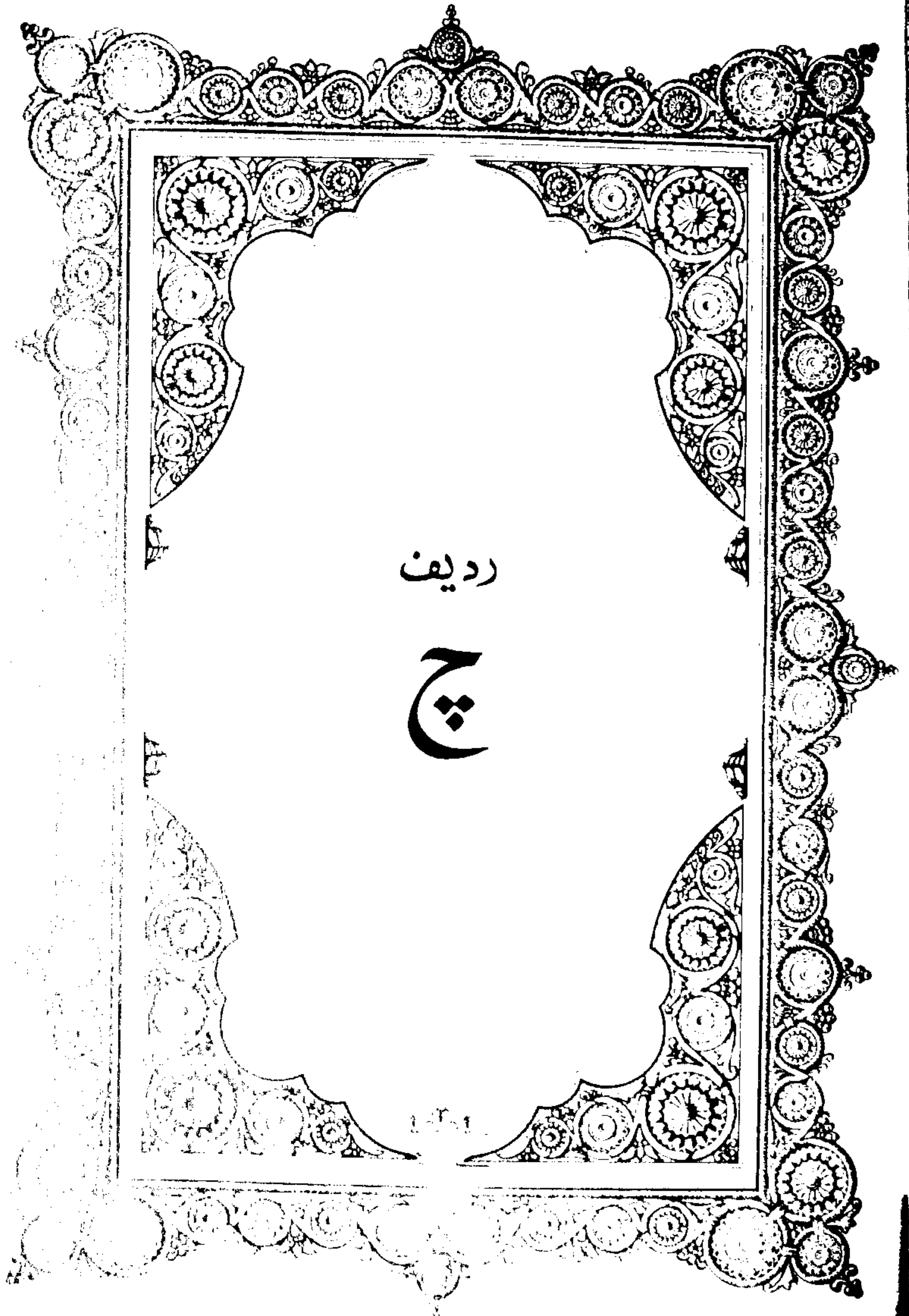
خونے چکان که شود خونت آب در ره دین  
نه آن خونے که چکد از رخت کرشمه و غنج

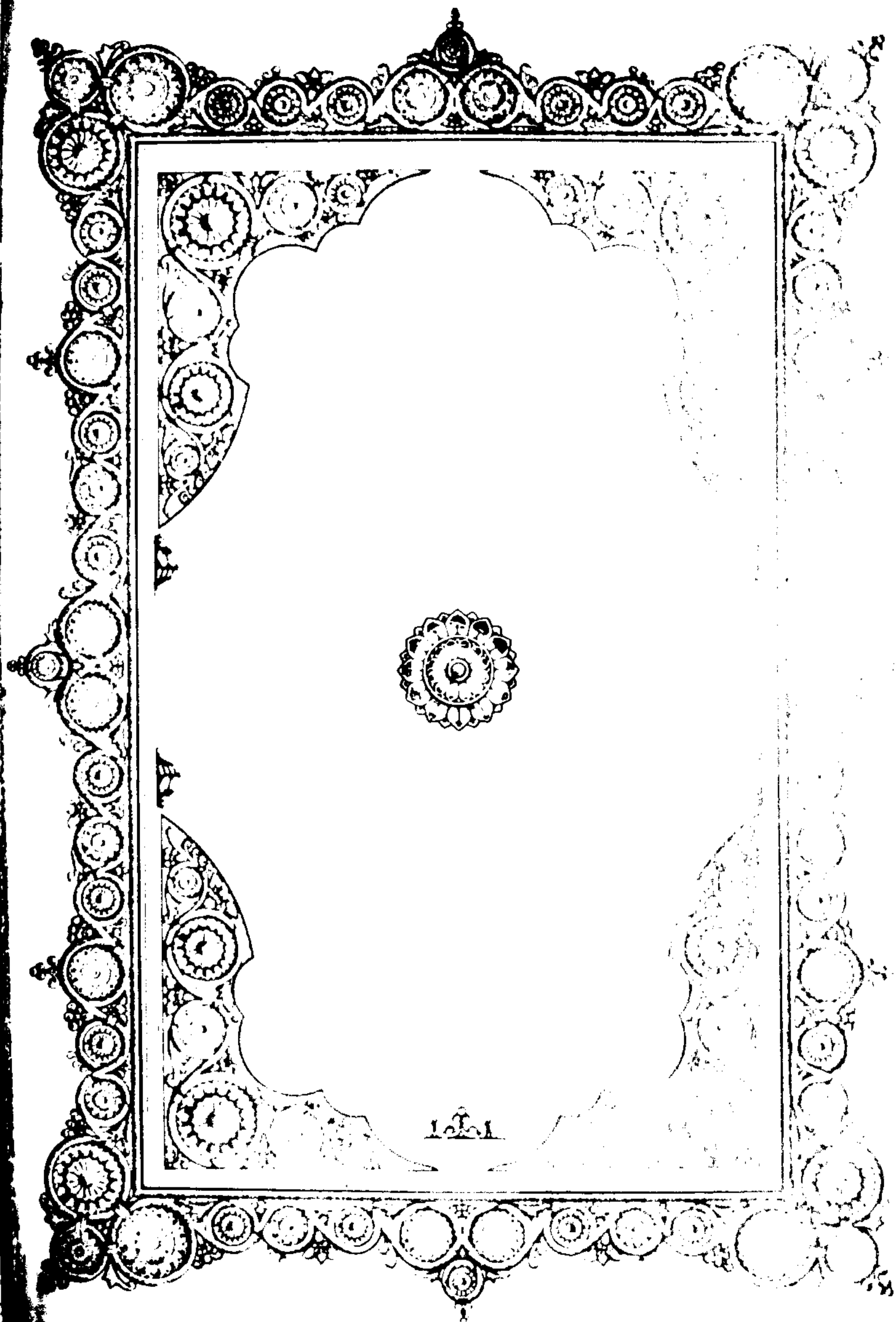
به باغ گل ز خویِ باغبان دمد نه ز آب  
کمان مبر تو که بے ریخ بر دمد نارخ

اگرچه ناخوشت آید نصیحتِ خسرو  
شفاست آن همه، از تلخیِ هلیله مرغ



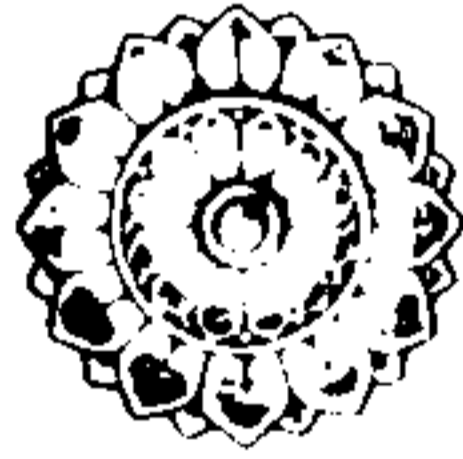


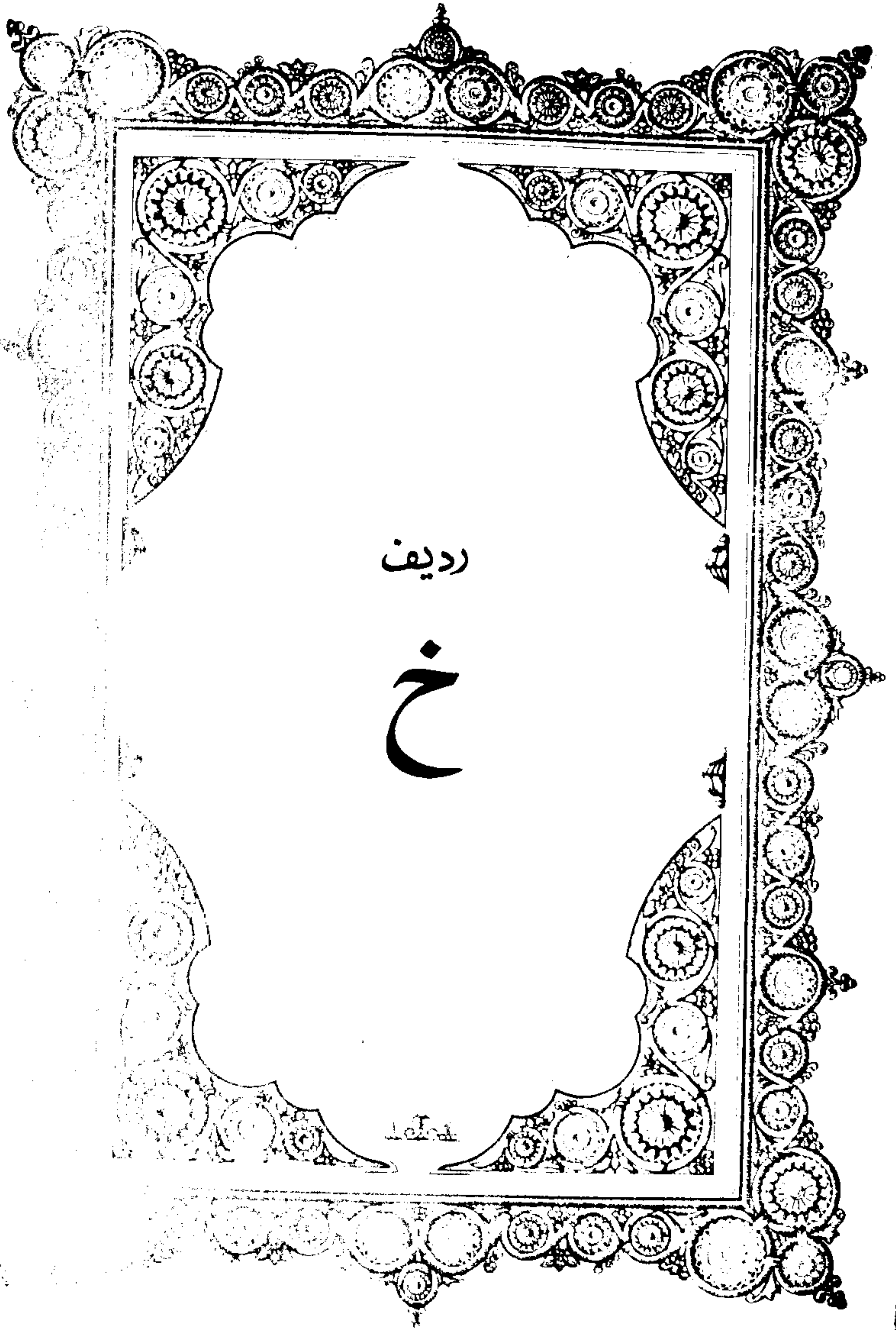




بغيرِ جامِ دمامِ مجویِ همدمِ هيچ  
 بجز صراحی و مطربِ خواهِ تو هم هيچ  
 بیار و باده نوشینِ روانِ بنوش که هست  
 به جنبِ جامِ میِ لعلِ ملکتِ جمِ هيچ \*  
 مجویِ هيچ که دنیا طفیلِ همتِ اوست  
 که پیشِ همتِ او هست ملکِ عالمِ هيچ  
 غم است حاصلم از عمر و من بدین شادم  
 که گرچه هست غم، نیست از غم غمِ هيچ  
 غم به خاک فروزد و نیست غمخوارم  
 دم به کام فرورفت و نیست همدمِ هيچ \*  
 دلم ز عشقِ تو شد ذره و آن هم خون  
 تم ز مهرِ تو شد سایه و آن هم هيچ

تم چو موی ہر از تاب و بیچ و دروے خم  
ولے میانِ تو یک سو و اندر آن خم هیچ  
از آن دواۓ دلِ خستہ در جہان تنگ است  
کہ نیستش بجز از ہستہ تو مرہم هیچ  
دم از جہان چہ زنی ، ہمدیے طلب ، خسرو  
بہ حکم آنکہ جہان یکدم است و آن ہم هیچ



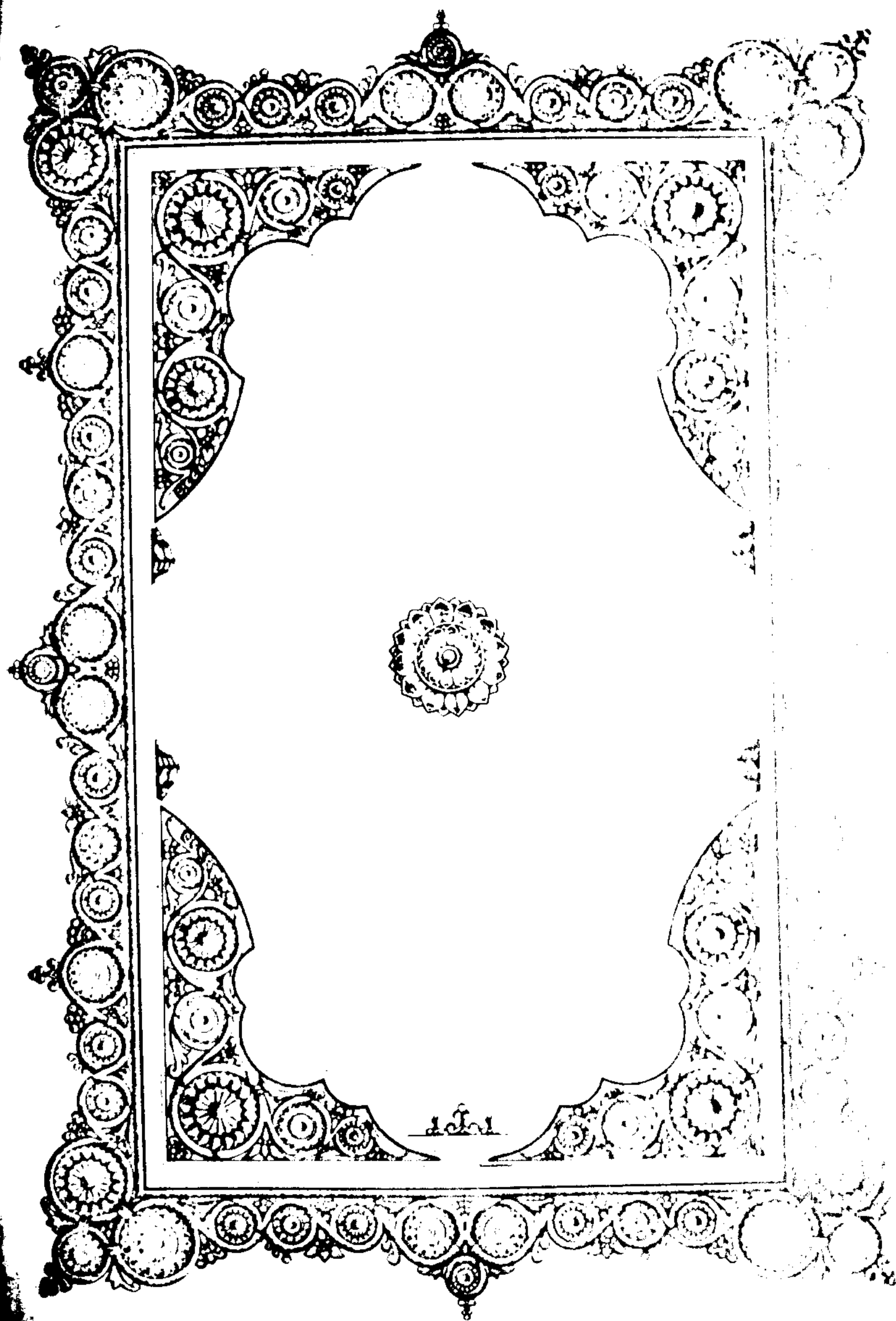


ردیف

خ

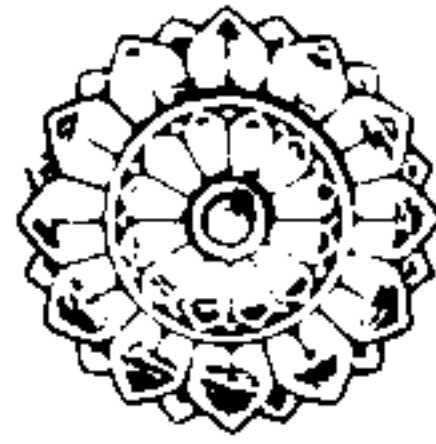
۱۰۱۰





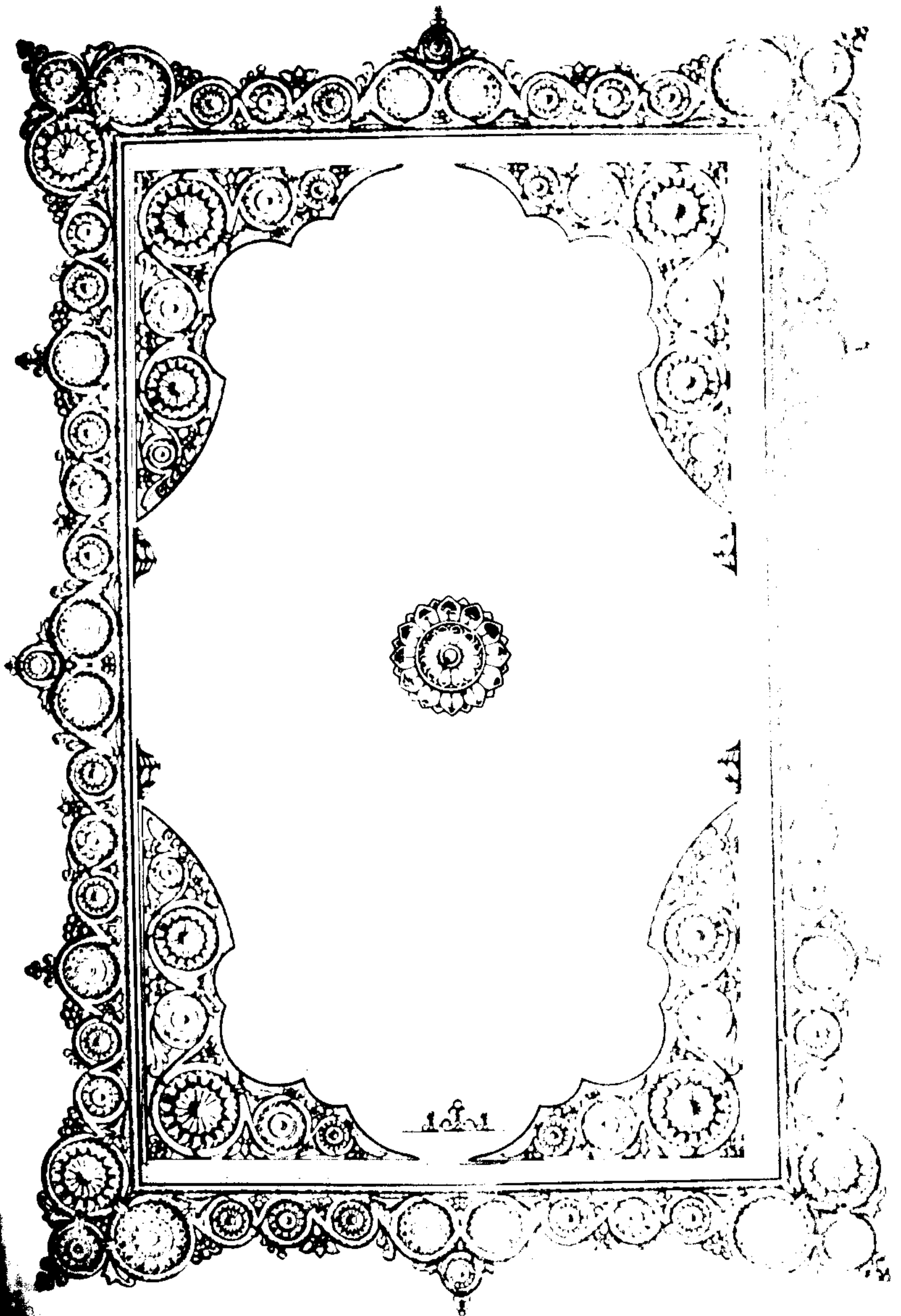
\* ۲۰۹

اے دستت از نگار سفید و سیاه و سرخ  
وے چشمت از خمار سفید و سیاه و سرخ  
از برگ و از سپاری و از رنگ چونه شد  
دندان آن نگار سفید و سیاه و سرخ  
رقی و در فراق تو چشم ز گریه گشت  
چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ  
سازم نثار آن رخ زیبا ، گوم بود  
در کیسه صد هزار سفید و سیاه و سرخ  
خسرو ردیف این غزل از بہر امتحان  
آوردہ در قطار سفید و سیاه و سرخ



کتابخانه

۷۷۵



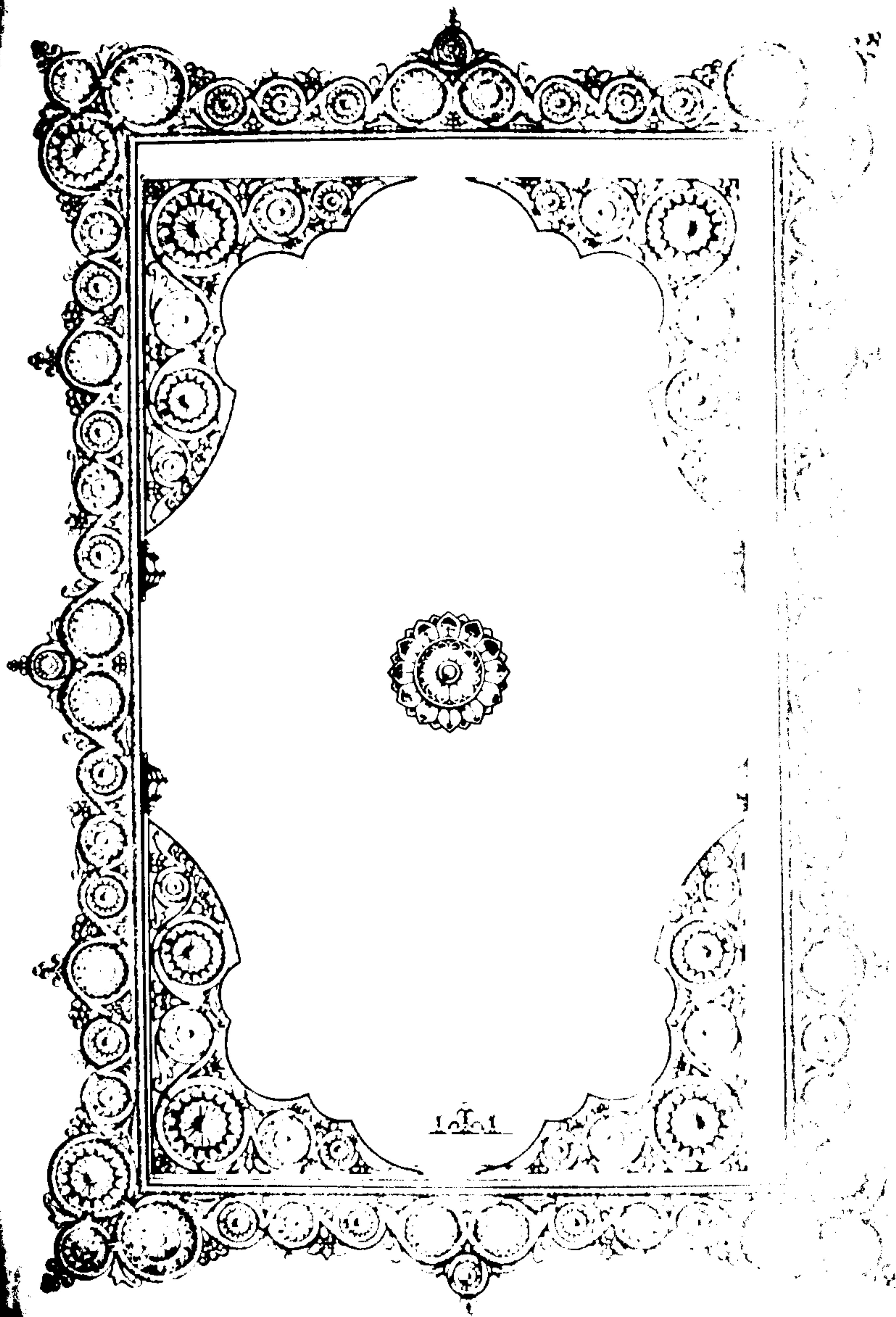
فہرست

اختلافات و اشتباہات

نسخہ های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود جلد اول)

۱۳۵۱



فہرست  
اختلافات و اشتباہات  
نسخہ‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو  
(در عدد و جداول)

در فہرست حاضر نشانه‌های زیر برای نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات امیر خسرو کہ بمنظور تصحیح متن حاضر مورد استفاده ما بوده است بکار برده شده :

- پ ۱ : نسخه خطی دیوان خسرو ،  
دانشگاه پنجاب ، لاہور ،  
بشماره : Pi VI 40
- پ ۲ : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،  
دانشگاه پنجاب ، لاہور ،  
بشماره : APi VI 31
- پ ۳ : نسخه خطی بقیہ نقیہ ،  
دانشگاه پنجاب ، لاہور ،  
بشماره : Pi VI 40A
- ت : دیوان کامل امیر خسرو دہلوی ،  
چاپ تہران ، ۱۳۴۳ ش ،
- ج : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،  
مورہ فتنہ ولیم ، کمبریج ،  
بشماره : 199 (P) 506

س : سعدی و خسرو ،

چاپ لاهور ، ۱۹۲۰ م

ع : نسخه خطی انتخاب دواوین امیر خسرو ،  
نماخانه شخصی پروفیسور سید وزیرالحسن عابدی ،  
لاهور

۱۴ : نسخه خطی از مجموعه دیوانهای چهار شاعر ،  
موزه بریتانیا ،

بشماره : 220 or 3486

۲۴ : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،  
موزه بریتانیا ،

شماره : Add. 22, 700

۳۴ : نسخه خطی کلیات امیر خسرو ،  
موزه بریتانیا ،

شماره : Add. 21, 104

۱ : کلیات عناصر دواوین خسرو ،

چاپ کالیور ، ۱۹۱۶ م

۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ،

چاپ اکیشو ، ۱۹۶۷ م

در موردی که هیچکدام از نسخه بدلهائی که در نسخه های  
حالی و خطی وجود دارد نظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس  
علمی تصحیح کرده ایم و در برابر این نوع تصحیحات در این فهرست  
نشانه "ی" را گذشته ایم - در فهرست زیر شماره غزل را در نسخه  
حاضر در ستون اول و شماره بیت را در غزل مربوط در ستون دوم  
نشان داده ایم و در برابر شماره بیت حرف "ی" را برای مصراع  
اولی و حرف "ب" را برای مصراع ثانی آورده ایم - ستون سوم

شامل تصحیحات قیاسی ما و نسخه بدلتهائی است که در متن حاضر اختیار کرده ایم - نسخه بدلتهای متن اساسی خود مان را که دیوان کامل امیر خسرو دهلوی، چاپ تهران بوده و همین طور نسخه بدلتهای سائر نسخ را در ستون چهارم مندرج ساخته ایم - ]

شماره	شماره	تصحیحات قیاسی و نسخه بدلتهای	نسخه بدلها و اختلافات متن در نسخه های چاپی و خطی
۱	۱۴	مقطع ب :	ز زلفت (ت)
۲	۱۲	بس (ق)	نباشد (ت)
۳	۱۳	ناباک (ق)	پس (ت)
۴	۱۶	سلطان و من (ق)	ناباک (ت)
۵	۱۳	روان (ق)	سلطان من (ت)
۶	۱۳	بران (ن ۲)	گران (ت)
۷	ب	میدهم (ن ۲)	برآن (ت) ،
۸	۵	دوستگانیها (ق)	میدهم (ت)
۹	۱۴	کنج (ق)	دوستگانیها (ت)
۱۰	۱۴	نوبد ماتم (ق)	کنج (ت)
۱۱	۸	پوشیده خور (ق)	نوبد و ماتم (ت)
۱۲	۵	می خار (ق)	پوشید چو خور (ت)
۱۳	۱۳	عشقت (ق)	بی خار (ت)
۱۴	۱۴	تاپاک (ق)	چشمت (ت)
۱۵	۱۴	جانم (پ ۲)	تاپاک (ت)
	۱۵	رفت (ن ۱ ، ۱۴)	جان من (ت) ،
			شد (ت)



بگست دل (ت)	بگست و دل (م)	: ب ۳	: ۱۵
من (ت)	مے (پ، ۱پ، ۲پ)	: ب ۶	
آن (م)	زان (پ)	: ب ۷	
نرد (ت)	گرد (و)	: ج ۷	: ۱۷
روش (ت)	رحش (و)	: قطع ب	
بجوی (ت)	بجوی (و)	: ج ۶	: ۱۸
دل گرمی (ت)	دل گرمی (و)	: ب ۸	
ناز (ت)	باز (و)	: ب ۲	: ۱۹
بیکاری (ت)	بیکاری (و)	: قطع ب	: ۲۰
کارزاران (ت)	کارزاران (و)	: قطع ب	
شد (ت)	شو (و)	: قطع ب	: ۲۲
سنہ دور (ت)	سنہ و جوز (ب، ۲م، ۱م)	: ج ۳	: ۲۳
دست اندازها (ت)	دست اندازها (م)	: ب	
میوید (ت)	میوید (و)	: قطع ب	: ۲۴
عشری (ت)	عمرے (پ)	: ج ۲	
گنتی (ت)	گنتی (ان)	: ج ۷	: ۲۵
بیش (ت)	بیش (و)	: ب ۵	: ۳۳
آبچہ خرامیدانست کش	گاہ خرامیدانست یک	: ج ۲	: ۳۵
نفسی (م)	نظرے (ان)		
نگ (م)	رنک (و)	: ب	
کرد جوہ ہلاک (پ)	کار جو آب ہلاک (و)	: ج ۳	: ۳۶
خودم (ت)	خورم (م)	: ج ۴	: ۳۸
گرد (ت)	کرد (و)	: قطع ب	
دو تائیت (م)	دو تاه (و)	: ب ۴	: ۴۳
فراہت (م)	جفایت (پ، ۱پ، ۲پ، ۱ن)	: ج ۴	: ۴۵

خرامش (ت)	خرامشے (ق)	: ۱ ۶	
ز سروستان چندین چہ	ز سرو بُستان چندین چہ	: ۱ ۳	: ۴۶
پرد بلبیل (۳م)	می پرد بلبیل (ق)		
چہ (ت)	چو (ق)	: ب ۳	: ۴۸
بر رو (ت) ،	پرو (ق)	: ۱ ۴	
بر خیزم (۲م) ،	بر دوزم (ق)	: ۱ ۶	
دہ جانی (۲م)	دہ جا (ق)	: ب	
فرصت (ت)	فرقت (ق)	: ب ۲	: ۵۰
سحر (ت)	سحر (ق)	: ب ۹	
برنجد (ت)	برنجد (ق)	: مطلع ب	: ۵۲
ماناک (ت) ،	حاشاک (ق)	: مقطع ۱	: ۵۳
کسب (ت)	کشت (ق)	: ب	
و کی الموالی علی جبهت	و لی الموالی علی جبه	: ۱ ۵	: ۵۴
(ت)	(ق)		
ترقی و خانی بحوء هوا	ترقی دُخانی بچو الهوا	: ب ۷	
(ت)	(ق)		
پروانہ* (۱م)	پروانہ چو (پ ۱، پ ۲)	: ب ۲	: ۵۵
نیرزد (ت) ،	نیرزد (پ ۱، پ ۲)	: ۱ ۴	
بشست (ت)	بس امت (پ ۱، پ ۲)	: ب	
بیخبر آن (ت)	بیخبران (پ ۱، پ ۲)	: ۱ ۵	
دانید (ت)	دانند (ق)	: ۱ ۶	
دامن صد چاک (ت)	غمزہ بیباک (پ ۲)	: ب ۷	: ۵۷
حسن (ت) ،	خس (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	: مقطع ۱	
کز (ت) ،	گر (پ ۱)		

۴۸۳

بص (ت)	بص (پ ۲) :	۵۷ :
کوفی (ت)	کویت (پ ۲) :	۵۹ :
کنم (ت)	کنم (ق) :	د ب :
دشنام (ت)	دشنامے (م ۱۱) :	۶۰ :
حجیم (ت)	حجیم (ن ۲) :	۶۳ :
دھرت (ت)	دھرت (ق) :	منطع ۱ :
باری (ت)	بارے (ق) :	۶۵ :
خیر (ت)	خیز (پ ۱، ن ۱) :	۶۶ :
کر (ت)	کر (ن ۱) :	منطع ۱ :
ناز (م ۱۱)	ناز (پ ۱، ن ۱) :	۶۸ :
باز کرشمہای تو (م ۱)	لاز و کرشمہ های تو (پ ۱، ن ۱)	
حقلہ (ت)	حقلہ (پ ۱، ن ۱، ن ۲) :	ب ۱ :
بستہ (ت)	بستہ (ق) :	ب ۹ :
جب (ت)	جب (ق) :	ب ۶ :
بجرم (ت)	بجرم (پ ۱، ن ۱) :	۲ :
سراجم (ت)	سراجم (ق) :	۴ :
تخت (ت)	تخت (پ ۱) :	۲ :
ترکس ، فریاد (ت)	ترکس و فریاد (ق) :	
سنیدہ دم (ت)	سنیدہ دم (ق) :	۹ :
خواست (ت)	خواست (ق) :	ب ۱۳ :
حلقی (ت)	حلقے (ن ۱) :	ب ۸۰ :
برنگین نقش (ت)	بود برنگین (ق) :	۷ :
گویم (ت)	گیرم (ق) :	۳ :
ده (ت)	ده (ق) :	منطع ۱ :

بی چاک (ت)	پیچاک (پ، پ۲)	: مطلع ۱	: ۸۶
بگذارش (ت)	به گذارش (ق)	: مقطع ۱	: ۸۷
باری از جنس صیوری	اے خوشا وقت کہ	: ب ۴	: ۸۹
مرا	خوابے و خورے بود مرا قدری بود		
(ت)	(۱م، ن۱)		
کہ گر (۱م)	اگر (پ، ن۱)	: ۱ ۵	
شرین تلخ (ت)	شرین و تلخ (ق)	: ۱ ۸	: ۹۱
در تمام ایات قافیہ	در تمام ایات قافیہ		: ۹۳
با کسرہ اضافت آمدہ	با یای تنکیر آوردہ شدہ		
امت (ن۱)	امت (پ، پ۲)		
گویک امروز (ن۱)	گہ گہے میکن (پ۲)	: مطلع ب	
از (ن۱)	رو (پ۱)	: ۱ ۲	
پیش (ن۱)	پیش (ق)	: مقطع ۱	
تا (ن۱)	با (پ، ۱م)	: ب ۲	: ۹۵
باز در (ن۱)	بازوی (ن۲)	: ۱ ۳	
کند (ن۱)	فتد (پ، ۱م)	: ب	
یاد (ن۱)	باد (ق)	: ۱ ۵	
خونابہ (ن۱)	خونابہ (ق)	: ۱ ۶	
بخویش (ن۱)	هم به خویش (ن۲)	: ۱ ۳	: ۹۶
مرخویش (ن۱)	درویش (پ۱)	: ب	
رفتن (ن۱)	رفتنی (پ، ۱م)	: ۱ ۴	
کشتگان (ن۱)	گشتگان (ن۲)	: ب	
بازی (ن۱)	بارے (پ، ۱م)	: ۱ ۸	
ارکان (ن۱)	ار کاوند (ن۲)	: ب ۲	: ۹۷
وجوہ (ن۱)	وجود (ن۲)	: ۱ ۴	

بس (ن ۱)	ص (ن ۲) : ب	۹۷ :
بساند (ن ۱)	شاید (پ ۱) : ب	۹۸ :
خویش (ن ۱)	نیش (ق) : مطع	۹۹ :
کوزه ما (پ ۱)	کوزه ز ما (م ۱) : ب	۱۰۰ :
عمی (پ ۱)	عمی آید (ق) : ب	۱۰۱ :
عمکاری (پ ۲)	عمکاری (م ۲) : مطع	۱۰۲ :
آوردی این خاشاک	آورده ای این خاک : ب	۱۰۳ :
(م ۲)	(ق)	
برون رد (م ۳)	بر و زد (ق) : ب	۱۰۵ :
بخواهد (م ۳)	بخواهد (ع) : ز	۱۰۶ :
ز (م ۳)	در بع : ب	
بجو رجان خسرو غم	چو بر کسی ز خسرو : مطع	
زین س	شره امان	
چنار گردش	جندای گردش	
یم او را (م ۳)	او را (ع)	
اگر نم (ع)	اگر نه من کم (ع)	
دل همه (ع)	دل ما همه (ع)	
آبی وه (ع)	سای ویت (ع)	
شبه (ت)	شبه (ع)	
عشای (ع)	عشای (ع)	
سیکشی کسی (ت)	سیکشی کسی (ع)	
تاب (ع)	تاب (ع)	
راب الوده لبهای	راب الوده لبهای	
تذک (ت)	تذک (ع)	
و در (ت)	و در (ع)	

یا اولو الالباب (ت)	یا اُولیِّ الْأَبَابِ (ق)	مقطع ب :	۱۱۹ :
مگوید (ت)	نگوید (ق)	ب ۳ :	۱۲۰ :
مور (ت)	موران (ق)	مطلع ۱ :	۱۲۱ :
آن لب (ت)	شاهد (ن ۲)	۲ :	
ندارد (ت)	بدارد (ق)	۳ :	
چو (ت)	چه (ن ۱)	ب ۵ :	
عمداً (ت)	عمداً (س)	ب ۲ :	۱۲۲ :
بنجہ (ت)	حلقہ (ن ۲)	ب ۳ :	۱۲۳ :
پیشم ات	پیشم (ن ۱)	۷ :	
دان (پ ۲)	جان (پ ۱، ن ۱)	۷ :	۱۲۵ :
جان (پ ۲)	دن (پ ۱، ن ۱)		
تاوک او تاوک	شمز او تاوک	ب :	
پ	(پ ۱، ن ۱)		
گرہ (س)	شکن (پ ۱، ن ۱)	ب ۸ :	
کہ ت	چو (ق)	مقطع ۱ :	۱۲۸ :
کرت	گرف	مقطع ۱ :	۱۳۲ :
رہ ت	ارہ (ق)	۶ :	۱۳۳ :
تہ بصرست (ت)	نے بصرست (ق)	ب ۹ :	۱۳۸ :
ازہ آن بت	آن زبان (ق)	ب ۷ :	۱۴۳ :
سنگیت	نگیست (ق)	۹ :	
و آنکہ ت	وانگہ ن	مقطع ۱ :	
وگرت	دسرق	د ۱ :	۱۴۴ :
ودت	دے (ن ۲)	مطلع ب :	۱۴۶ :
روی	دوای (ق)	ب ۵ :	۱۴۸ :
تہ دلداری	ے دلداری (ن ۲)	مطلع ب :	۱۵۱ :

در تمام آیات ردیف	در تمام آیات ردیف	: ۱۵۲
'خاست' آورده شده است	'خواست' آمده است	
(ن ۱)	(ت)	
جای (ن ۱)	جای (ن ۱)	: ۱۵۳
جای (پ ۱، پ ۲)	جای (ن ۱)	: ۱۵۵
جای (پ ۱)	نیاید (ب ۲)	: ۱۵۶
گر (ف)	کو (ت)	: ۱۵۷
ار (س)	یار (ت)	: ۱۵۸
دو نیم چون بهم شد	لب انگینت زبر لیش	: ۱۵۹
سوز بیش است (پ ۲)	است (ت)	
چه رنجم (ف)	رنجم (ت)	: ۱۶۰
آرسته (پ ۲)	با دسه (پ ۱)	: ۱۶۱
آه و غرار (ف)	آه هزار (ت)	: ۱۶۸
آمد (پ ۱)	آید (ن ۱)	: ۱۷۰
در تمام آیات ردیف	در تمام آیات ردیف	: ۱۷۲
'است' آورده شده	'است' آمده است	
است (ن ۱)	(ت)	
تست (ف)	توست (ت)	: ۱۷۳
سند است (ق)	پسندست (ت)	: ۱۷۴
هدرست (ق)	بدرست (ت)	: ۱۷۵
پذیر (ن ۲)	بپندیر (ت)	: ۱۷۶
بگذارد (ف)	بگذارد (ت)	: ۱۷۸
آب خوردن آور (ق)	آب خوردم آورد (ت)	: ۱۸۲
زیبا رخی (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	زیبا رخی (ت)	: ۱۸۳
نے (ق)	می (ت)	: ۱۸۴

یا نکردهش (ت)	یا نکردهش (ق)	: ب ۳	: ۱۸۳
بنمائیم (پ ۱، پ ۲)	می دایم (ن ۱)	: ج ۵	: ۱۸۴
کاندم (ت)	کاندو (ق)	: ب ۷	
میسوخت بست (ت)	می سوخته ست (ق)	: ج ۳	: ۱۸۹
میکنده (ت)	بتکنده (پ ۱، پ ۲)	: ج ۲	: ۱۹۰
خوب (ت)	حور (ق)	: ج ۳	: ۱۹۲
بگذشت و تا (ت)	بگذشت تا (ق)	: ب ۲	: ۱۹۳
گو بخواهی دید گو،	گر بخواهی دید، گو	: ب ۵	
(ت)	(ق)		
مکشای (ت)	مکشا (ق)	: مقطع ج ۱	: ۱۹۴
برونت (ت)	بروتت (ق)	: ب ۳	: ۱۹۶
کانه (ت)	کانه (ق)	: مقطع ب	
کردن (ت)	بودن (پ ۱، پ ۲، ن ۲)	: ب ۵	: ۱۹۷
از (ت)	این (ق)	: ب ۸	: ۱۹۸
حسننت (ت)	حسن است (ن ۲)	: ج ۳	: ۲۰۳
ار (ت)	از (ق)	: مقطع ج ۱	: ۲۰۵
طعنه چو در تیز آب	طعنه که این خونابه	: ج ۶	: ۲۰۶
خشت (پ ۲)	چیست (پ ۱)		
کین (پ ۲)	زین (پ ۱)	: ب	
نخواه (ت)	نخواه (ن ۲)	: مقطع ج ۱	: ۲۱۱
هردم (ت)	مردم (ق)	: مقطع ب	: ۲۱۳
بیجان (ت)	به جانے (ق)	: مطلع ج ۱	: ۲۱۵
بیجان (ت)	به جهانے (ق)	: ب	
اندوک و بسیار (ت)	اندک، بسیار (ق)	: ب ۶	: ۲۱۷
چیست (ت)	آجست (ق)	: مقطع ج ۱	



پش (ب)	خویش (ان)	۲۱۸ : مطع ب :
فردیش ات	فرویش اق	ب :
شستم ات	شسته (ا)	۲۲۰ : ا :
سرات ا	سرم اق	۲۲۱ : ب :
کسیت ات	کسیت پ	۲۲۲ : ب :
مالان رخ ات	مالان و رخ اق	۲۲۳ : ب :
جوت	حوره اق	۲۲۵ : ا :
دست ات	دست اق	ب :
موی کسان است ات	موی کشانست اق	۲۲۶ : ب :
کشید ب	کشید (ا)	ب :
رون (ب)	فرون اق	۲۲۷ : ب :
هوس ب	همه من ب	ب :
مدت در	مدت در	۲۲۸ : ب :
جان پروان رفت	جان پروان رفت	۲۲۹ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	ب :
موافق باشند	موافق باشند	۲۳۰ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۱ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۲ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۳ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۴ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۵ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۶ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۷ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۸ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۳۹ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۰ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۱ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۲ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۳ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۴ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۵ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۶ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۷ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۸ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۴۹ : ب :
پ (ب)	پ (ب)	۲۵۰ : ب :

جگری (پ ۲)	جگر (پ ۱، ن ۱)	: ب ۸	: ۲۳۳
هم هم اینجاش (ت)	هم همین جاش (پ ۲)	: مقطع ب	
خانه (ت)	جامه (ن ۲)	: ج ۶	: ۲۳۴
تپہ (ت)	به تہ (ق)	: ب ۵	: ۲۳۷
زبان (ت)	زمان (ق)	: ب ۶	
بیسودہ (ت)	به بیسودہ (ق)	: مقطع ب	: ۲۳۲
دیدہ کنان (ت)	دید کنان (ق)	: ب ۷	: ۲۳۳
خسپند (ت)	خسپد (ق)	: ج -	: ۲۳۶
یار (ت)	باز (ق)	: ج ۶	: ۲۵۰
تورا (ت)	ترا (ق)	: ب ۲	: ۲۵۳
نشیند (ت)	نشید (ن ۲)	: ج ~	: ۲۵۴
کان (ت)	دکان (ق)	: ب ۷	
پادشاهی (ت)	ادشانی (ق)	: مطلع ج	: ۲۵۷
مشکین (ت)	شکشر (ق)	: مطلع ب	: ۲۵۹
رنجہ ، به (ت)	آنجہ کہ (ق)	: ب -	
سم را (ت)	سمہ ہا (ق)	: ج ۵	: ۲۶۰
کاب (ت)	آب (ق)	: ب	
آشنان (ت)	آشنائی (ق)	: ج ۱	: ۲۶۲
در میان (ت)	در میان (ق)	: مقطع ج	
وانکہ (ت)	وانگہ (ق)	: ب ۳	: ۲۶۶
حوی (ت)	خوئے (ن ۲)	: ج ۳	: ۲۶۹
واد (ت)	واہ (ق)	: ب ۶	
لورہ رحمی صلہ نمبر	لورہ ہدای ز خلق	: ج ۵	: ۲۷۱
(ت)	(ن ۱)		
سرس (ت)	سکن (ق)	: ب	

چنان (ب ۲) ،	چنانک (پ ۱) :	۶ :	۲۷۱ :
جان بوقت (پ ۲)	جان ز ذوق (پ ۱)		
زخم نیارد (ن ۱)	رحم نیارد (پ ۱)	۸ :	۲۷۳ :
جنگ (ت)	حنک (ق)	۲ :	۲۷۸ :
مارہ و ا	یارہ (و)	۴ ب :	۲۷۹ :
دلیل (ت)	ذیل (و)	۵ ب :	۲۸۶ :
حبیب (ت)	حسیب (و)	۳ ب :	۲۸۷ :
کم (ت)	کم (و)	مقطع ( ) :	۲۸۹ :
در رہ (ن ۱)	درین دہ (پ ۱)	۳ ب :	۲۹۰ :
کاین (ت)	این (و)	۸ ب :	
کاورد (ت)	اورد (و)	مقطع ( ) :	
سوز و (ت)	سوز (ق)	۵ :	۲۹۱ :
زلف (ب)	ز ف (و)	۶ :	
بر (ت)	س (و)	۵ ب :	۲۹۲ :
باد (ب)	یاد (و)	۷ ب :	۲۹۳ :
می دهد (پ ۲) ،	می دهم (پ ۱ ، ن ۱)	۷ ب :	
چنین (ن ۱)	متن (پ ۱ ، پ ۲)		
بخشید (ب)	شید (ن ۲)	۷ :	۲۹۶ :
خود دست (ت) ،	خود ز دست (پ ۱)	۶ ب :	۳۰۳ :
چو (ت)	رفت ، چو (پ ۲)		
حدیث (ت)	حدیب (ن ۲)	مقطع ( ) :	۳۰۴ :
خواست (ت)	خاست (و)	۳ :	۳۰۷ :
در خور (ن ۱)	نہ در خور (پ ۱ ، پ ۲)	۸ ب :	۳۱۰ :
نگونہ (ت)	نگینہ (و)	مقطع ب :	۳۱۲ :
خسہ ایم ولی (ت)	جستہ ایم ، دلے (ق)	۲ ب :	۳۱۳ :

آغاز (ت)	انباز (پ ۲، س)	: مطلع ب	: ۳۱۴
تر (ت) ،	نے (پ ۲، س)	: ب ۲	
سبزہ کہ (ت) ،	کہ سبزہ ات (ق)		
ناز (ت)	باز (پ ۲، س)		
کسی است کہ در (ت)	کشندہ کہ بر (پ ۲، س)	: ب ۳	
دہد (ت) ،	دمد (س)	: مقطع ۱	
ناز (ت)	راز (پ ۲، س)	: ب	
رہ رو (ت)	وہ وہ (ق)	: ۵	: ۳۱۵
غمٹ (ت)	غم تو (ق)	: مطلع ۱	: ۳۱۶
باغ بہار (ت) ،	باغ و بہار (ق)	: مقطع ب	
مجلسے (ت)	مجلسے (ق)		
سپاشد (ن ۱)	بس باشد (پ ۱، پ ۲)	: ب ۳	: ۳۱۸
کردنت (ت)	گردنت (ن ۲)	: ب ۳	
زبان (پ ۲، ن ۱)	زبان (پ ۱)	: ۸	
کہ از (پ ۲)	کزو (پ ۱، ن ۱)	: ب ۳	: ۳۲۱
دگر جان بی تو جان	وگر نہ جان مرا بے تو	: ب ۳	
کیای منست	یک ہلای من است		
(ت)	(ن ۲)		
فرو قد (ت)	فروشدن (ق)	: ب ۵	: ۳۲۲
آب و آن (ت)	آب آن (ق)	: ۵	: ۳۲۳
سایہ نشین (ت)	سایہ شین (ق)	: ب ۲	: ۳۲۶
دراز (ت)	رہ دراز (ق)	: مقطع ب	: ۳۲۸
مد قبا (ت) ،	بند قبا (پ ۲)	: ۲	: ۳۲۹
عشق برد من (ت)	عقل در بر من (پ ۲)	: ب	
یارم (ت)	بارم (ق)	: ب ۳	: ۳۳۰

روانی (ت)	روانی (ق)	۵ ب :	۳۳۲ :
گر بیانی (ت)	اگر بیانی (ق)	۶ ب :	
سنائی (ت)	سنائی (ق)	مقطع ب :	
ملک (ت)	فلک (ان ۲)	۱۲ :	۳۳۴ :
بروی (ت)	روی (ق)	۱۴ :	
آمد و (ت)	آمده (ق)	۱۷ :	
این بیت در غزل	چه کرد پیش رخت گل	۱۳ :	۳۳۶ :
ما قبل هم باختلاف	که گل فروش او را		
ردیف آورده شده است،	به دست خود به گلو بسته		
رک : غزل شماره :	ریسان آویخت		
۳۱۹ (ت)	یاس (ق)	۴ ب :	۳۳۷ :
نا پس (ت)	سرو (پ)	منقطع ۱ :	۳۳۹ :
مرا (ت)	سرگرم (ق)		
سرگرم (ت)	آر مایه (ق)	۱۵ :	۳۴۰ :
آر و مایه (ت)	که به (ق)	۱۴ :	۳۴۲ :
که (ت)	چه (ق)	۶ ب :	۳۴۵ :
جو (ت)	بودے دامان (ق)	۱ :	
بودی و دامان (ت)	گشته (ان ۲)	مقطع ب :	۳۴۶ :
گشته (ت)	طلب و جستجو (ق)	مقطع ب :	۳۴۹ :
طلب جستجو (ت)	حسن تو کادیشه	مطلع ۱ :	۳۵۰ :
حسن که الدیشه	(پ ۱، پ ۲)		
(ت) ،	به حد (پ ۲)	ب :	
بحد (ت)	خون بسته ز بهر	۲ ب :	۳۵۱ :
بانگ بلبل بگوش های	لیشتر است (ق)		
در است (ت)			

۱۵۱۱

خون بسته ز بهر نیشتر است (ت)	بانگِ بلبل به گوش هایِ در است (ق)	: ۳ ب : ۳۵۱
خسروا چند از گناه ترسی	باغ در رقص آمد، اے خسرو	مقطع :
رو، که عفو خدای معتبر است (ت)	بانگِ بلبل به گوشهایِ در است نیز رک مقطع غزل شماره : ۳۵۳ (ت)	
ناموار (ت)	نامور (ن) :	مقطع ب : ۳۵۲
ز آشام (پ، پ، ن، ن)	مے آشام (ق)	: ۶ ب : ۳۵۳
غمی (ت)	نمی (ق)	: ۲ ج : ۳۵۵
بد (ت)	ابد (پ، پ، ن، ن)	: مطلع ب : ۳۵۶
بهترین (ت)	بهر این (ق)	: ۳ ب :
ز (ت)	به (ق)	: ۶ ج : ۳۵۸
هر یکی ات (ت)	شرکتے (ق)	: ۲ ب : ۳۵۹
دو (ت)	در (ق)	مقطع ب :
رو (ت)	را (ق)	: ۸ ج : ۳۶۰
غم (ت)	غم (ق)	: ۵ ب : ۳۶۱
از میان (پ)	ازان (پ، ن)	: ۴ ب : ۳۶۳
گم (ت)	کم (ق)	: ۷ ج :
مهر دیرینه از میان برداشت (ت)	چشمِ او میلِ غارتِ جان داشت (پ، ن)	: مطلع ب : ۳۶۴
شراب و بریان (ت)	کبابِ بریان (پ، ن)	: ۲ ب :
را دید چون (ت)	دیدم که از (پ، ن)	: ۵ ج :

ز آتش دود شعله (ت)	ز آتش و دود و شعله* (ف)	۳ : ۳۶۵
کل رخساره (ت)	کل ز رخساره (پ، ن، ۲)	مطلع : ۳۶۸
زمان (ن، ۱)	زمان (پ، ۱، ۲)	۴ : ۳۶۹
یا (پ، ۲)	که (پ، ۱، ن، ۱)	ب :
باد (ت)	باد (و)	د ب : ۳۷۱
که چشم مرا از	که در چشم او مستی	۳ ب : ۳۷۲
نظر باز داشت (ت)	آغاز داشت (پ، ۱، ۲)	
راز مانده (ت)	راز مانده (و)	۳ : ۳۷۳
که دو چشم او مستی	که چشم مرا از نظر باز	ب :
آغاز داشت (ت)	داشت (پ، ۱، ۲)	
عاشق (ت)	عشق (ف)	۴ : ۳۷۳
ز ناز (ت)	ز نثار (پ، ۱، ۲، ن، ۲)	۳ : ۳۷۵
گیرند (ن، ۱)	گیرید (و)	د :
کم (پ، ۲، ن، ۱)	جز (پ، ۱)	۴ : ۳۷۶
ز هر (ن، ۱)	به هر (پ، ۱، ۲)	ب :
دردش (ن، ۱)	در سے (پ، ۱، ۲)	مقتع ب :
رواله داد (ت)	برواله وار (ن، ۱)	۳ : ۳۷۸
تو زد هست (ن، ۱)	تو هست (پ، ۱)	مطلع ب : ۳۷۹
غافل (ن، ۱)	عافل (پ، ۱، ۲)	۱۵ :
لہائیت (ن، ۱)	بنامت (ق)	۱۹ :
بر گذر (ن، ۱)	باز کرد (پ، ۱، ۲)	۱۱۰ :
چاشنی کربلا (ن، ۱)	چاشنی کربلا (پ، ۱)	۳ ب : ۳۸۰
لیک (ن، ۱)	تک (ن، ۲)	۱۰ : ۳۸۱

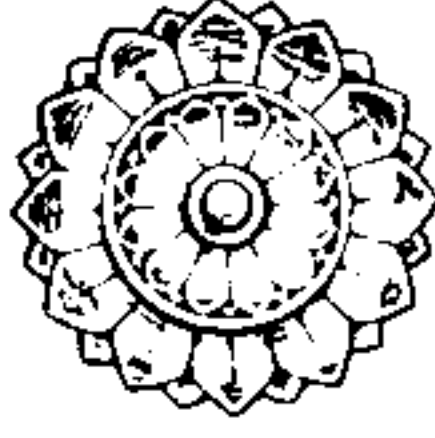
بد خوے (ن ۱)	بدخونی (پ ۱، پ ۲)	مطلع ۱ :	۳۸۱ :
آئین (ن ۱)	این (م ۳)		
شکل خوش (ن ۱)	شکل ست (پ ۱)	ب ۳ :	
چہ (ن ۱)	این چہ (ق)		
گر (ن ۱)	کہ (پ ۱)	۱ ۵ :	
و بیداری (ن ۱)	پنداری (پ ۱)	۱ ۶ :	
زخم (ن ۱)	رخم (ق)	ب ۷ :	۳۸۲ :
جانا (پ ۲)	جانان (ق)	۱ ۵ :	۳۸۳ :
برآن (ن ۱)	هر آن (ن ۲)	مطلع ب :	۳۸۴ :
بجاء (ن ۱)	به چاہ (ن ۲)	۱ ۵ :	
چو (ن ۱)	تو (ق)	مقطع ۱ :	
وان (ن ۱)	زان (ق)	مطلع ب :	۳۸۵ :
دیوانہ دلم (ن ۱)	دیوانہ ام و (ق)	۱ ۳ :	
کردی (ن ۱)	گردی (ق)	۱ ۵ :	
یاربت (ن ۱)	بر رتھت (ق)	۱ ۷ :	
بود (م ۳)	شد (ق)	۱ ۴ :	۳۸۹ :
گوے (م ۳)	گوئے را (ق)	مطلع ۱ :	۳۹۰ :
احزارشان (م ۳)	احضار ایشان (ق)	ب ۶ :	
است (م ۳)	ہست (ق)	۱ ۷ :	
فلک (م ۳)	خلش (ق)	مقطع ۱ :	۳۹۱ :
سرفامت (م ۳)	بگرد قدر (ق)	۱ ۲ :	۳۹۲ :
بہر جات (م ۳)	کہ بہ ہرجات (ق)	ب ۳ :	۳۹۳ :
مرتبہ را (م ۳)	مرتبہ (ق)	ب ۷ :	
قاعدہ (م ۳)	فائدہ (ق)	ب ۳ :	۳۹۵ :
بجزم (م ۳)	ز سرش (ق)	۱ ۴ :	

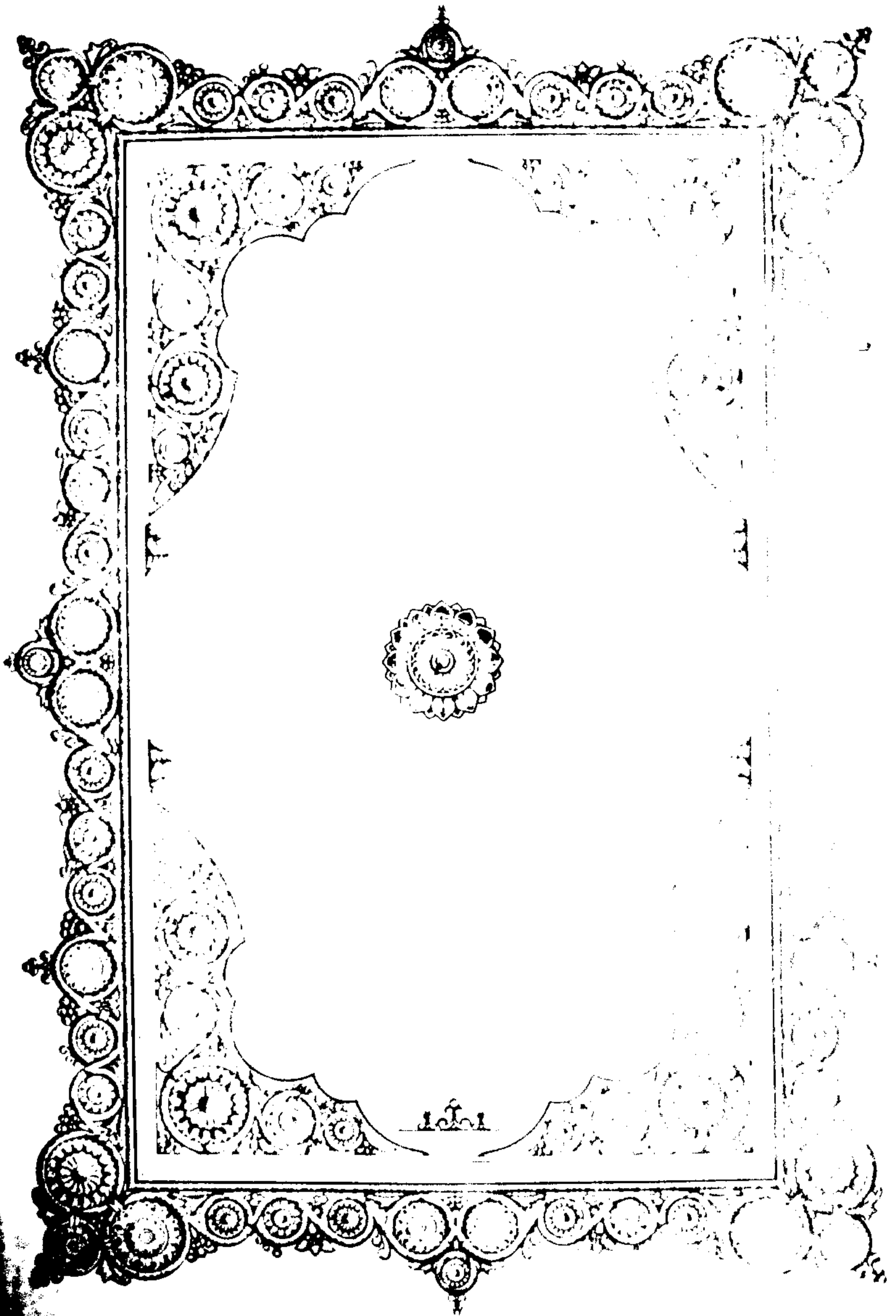


تب او (۳م)	تیبها (ق)	مطلع (ج)	۳۹۷
نمی نوخم که دل (۳م)	نمی توان که دلم (ق)	ج ۶	۳۹۸
دو روز شد بر من	نیامده است بر من	ج ۸	
نامده است (۳م)	دو روز (ق)		
نکاه کردم و دل خود مه	نکاه در دل خود کردم و	ج ۴	۳۹۹
(۳م)	(ق)		
حورد (۳م)	بار حورد (ق)	ب ۴	۴۰۰
بینم (۳م)	بینیم (ق)	ج ۷	
ملاورش (۳م)	ملاو ریش (ق)	منقطع ب	
نوش (۳م)	نوست اینچین (ق)	ج ۶	۴۰۳
نسانه (۳م)	نشان (ق)	ب ۲	۴۰۵
نماش (۳م)	بر نقاش (ق)	منقطع ب	
بند ت	بند ت	منقطع (ج)	۴۰۶
ترازو کند ت	ترازوی زر اپ (پ ۱)	ب ۳	۴۰۷
تو بت	تو هم (ق)	ج ۵	
چنگ (ب)	سنگ (ق)	ب	
برانت (ت)	برانت (ق)	ب ۸	
تو پنجه در (ت)	دو پنجه با (پ ۱، پ ۲)	ج ۹	
نقشی (ب)	نفسی (ق)	ج ۱۰	
حصن (ت)	حسن (ج)	ب	
فزای (ت)	فزای (ق)		
برون ز جام (ت)	بغیر جم (پ ۲)	مطلع (ج)	۴۰۸
دیگر (ت)	همدم (پ ۲)		
بیار باده (پ ۲)	بیا و باده (ق)	ج ۲	
لیست (ت)	هیچ (پ ۲)	ب ۴	

دل (ت)  
بستہ (ت)  
دم (ت)

ب : ولے (۲۴)  
ب : بستہ (ق)  
مقطع ب : ہم (۲۴)





## تکمله و فائت

لا درست	درست	بیت و مصراع	غزل
خود ، همچو	خود همچو	مقطع ۱	۹
من چون	من ، چون	۷	۲۵
دل	دل	۷	۲۷
روز	روز	۵	۲۸
حال	حال	مقطع ب	۳۰
بنوازم	بنوازم	مقطع ب	۳۱
ماند	ماند	۵	۳۲
جان	جان	ب ۸	۳۵
جوابِ هلاک	چو آبِ هلاک (ق)	۳	۳۶
شو	شو	۸	۳۶
بشد	بشد	مقطع ۱	۳۶
تقوی	تقوی	۲	۳۷
از بسکه	از بسکه	۵	۳۹
مشک	مشک	۳	۴۰
محل	محل	ب ۶	۴۰
کون	کون	۷	۴۰
زین	ای (ق)	۸	۴۰
جو	چه (ق)	۹	۴۰
رای	رای	ب ۹	۴۰

۱۰۱

نباشد	نباشد	۱	۱۰	۴۰
مشمز	مشمز	مقطع	۱	۴۰
وه لشتی	واگستن (و)	۱	۶	۴۱
اسب بر	اسب بو (ق)	ب	۶	۴۱
وت	وقت	۱	۳	۴۲
لظفم	لظفم	۱	۶	۴۲
نهد	نهد	مقطع	ب	۴۲
ازان	ازانک (و)	۱	۶	۴۳
کون	کون	ب	۰	۴۴
گرجه	گرچه (ق)	۱	۳	۴۴
زمین سبزه	زمین سبزه (و)	۱	۲	۴۴
نصیب	نصبت (ق)	۱	۳	۴۴
شکر	شکر	ب	۴	۴۴
باد	باد	مقطع	۱	۴۸
حاشاک	ماشاک	مقطع	۱	۴۳
کست	کسب	مقطع	ب	۴۳
بماند	بماند	مقطع	ب	۴۶
ببرند	ببرند (ق)	۱	۰	۴۸
کنم	کنیم	ب	۵	۴۹
ذوق	ذوق	مقطع	۱	۴۹
سوز	سوز	مقطع	۱	۴۳
مردمی	مردمی	۱	۲	۶۸
میکرد	میکرد (ق)	ب	۶	۸۱
پای	پای	مقطع	ب	۸۶

فرمان	فرمان	مقطع ب	۹۷
بوی	بوی	ب ۸	۱۱۰
پر	پر	ب ۷	۱۲۵
تو	تو	ب ۶	۱۲۸
گل	گل	ب ۸	۱۲۸
قدش	قلمش (ق)	ب ۷	۱۲۹
پرورد	بروزد	ب ۵	۱۳۰
امید	امید	ب ۶	۱۳۳
زمزم و کعبہ	زمزم کعبہ (ق)	مقطع ب	۱۳۷
روی	روی	مطلع ب	۱۳۹
شبہای	زندانی (ق)	ب ۵	۱۴۱
عمر	دوست (ق)	ب ۲	۱۵۷
پیش	بیش (ق)	ب ۲	۱۶۰
بہم دردی	بہ ہمدردی	ب ۶	۱۶۰
پر	چرن	ب ۷	۱۶۳
سوی تا	سوئی تا	ب ۷	۱۶۳
نیارد	نیاید (ق)	ب ۶	۱۶۷
ہلاک	ہلاک	مقطع ب	۱۷۶
تو ، اگر	تو اگر	ب ۵	۱۷۹
خاتم لعل	خاتم لعل (ق)	ب ۳	۱۷۹
خوردم آورد	خوردن آور (ق)	ب ۸	۱۸۲
سہن	سہان (ق)	ب ۷	۱۸۳
تو	نو (ق)	ب ۹	۱۹۳
چندین	پیش (ق)	ب ۴	۱۹۶
تابندہ	پایندہ (ق)	ب ۵	۱۹۶

۱۰۰

آب و گل آباد (ق)	آبِ گلِ آباد	ب	۸	۱۹۶
بود (ق)	بود	ز	۶	۱۹۷
صحرا گیرم از غم ،	صحرا گیرم از غم	ز	۵	۲۰۰
فردم (ق)	خردم	ز	۳	۲۰۹
شوم	بشوم	ب	۵	۲۱۰
مراوت	طراوت	ز	۳	۲۱۷
جگر	جگر	ب	۶	۲۱۶
مژگان (ق)	ترکان	ز	۶	۲۱۸
جای	جان	ب	۷	۲۳۱
حوی	خوی	ز	۸	۲۳۶
نار	یار	ز	۶	۲۵۰
زید (ق)	دمد	ز	۶	۲۵۰
نانونی	نانوائے	ب	۶	۲۵۰
دریمان (ق)	درمیان	منقطع ز		۲۶۲
بگذار	بگذار	منقطع ز		۳۱۹
فروفتد	فروشدن	ب	۵	۳۲۲
بباید (ق)	بباید	منقطع ز		۳۳۹
پنجم (ق)	پنجم	منقطع ب		۳۵۰
مست می زده است (ق)	مست مرد ز دست	ز	۵	۳۵۶
شرکے	شرکے	ب	۲	۳۵۹
زو (ق)	رو	ز	۸	۳۶۰
دو	در	ب	۳	۳۷۲
این	آن	ب	۹	۳۸۰
تو ، نکو ،	تو نکو	ب	۲	۳۸۱
روانست در (ق)	روانست چو در	ب	۴	۴۰۲

۸۰۳





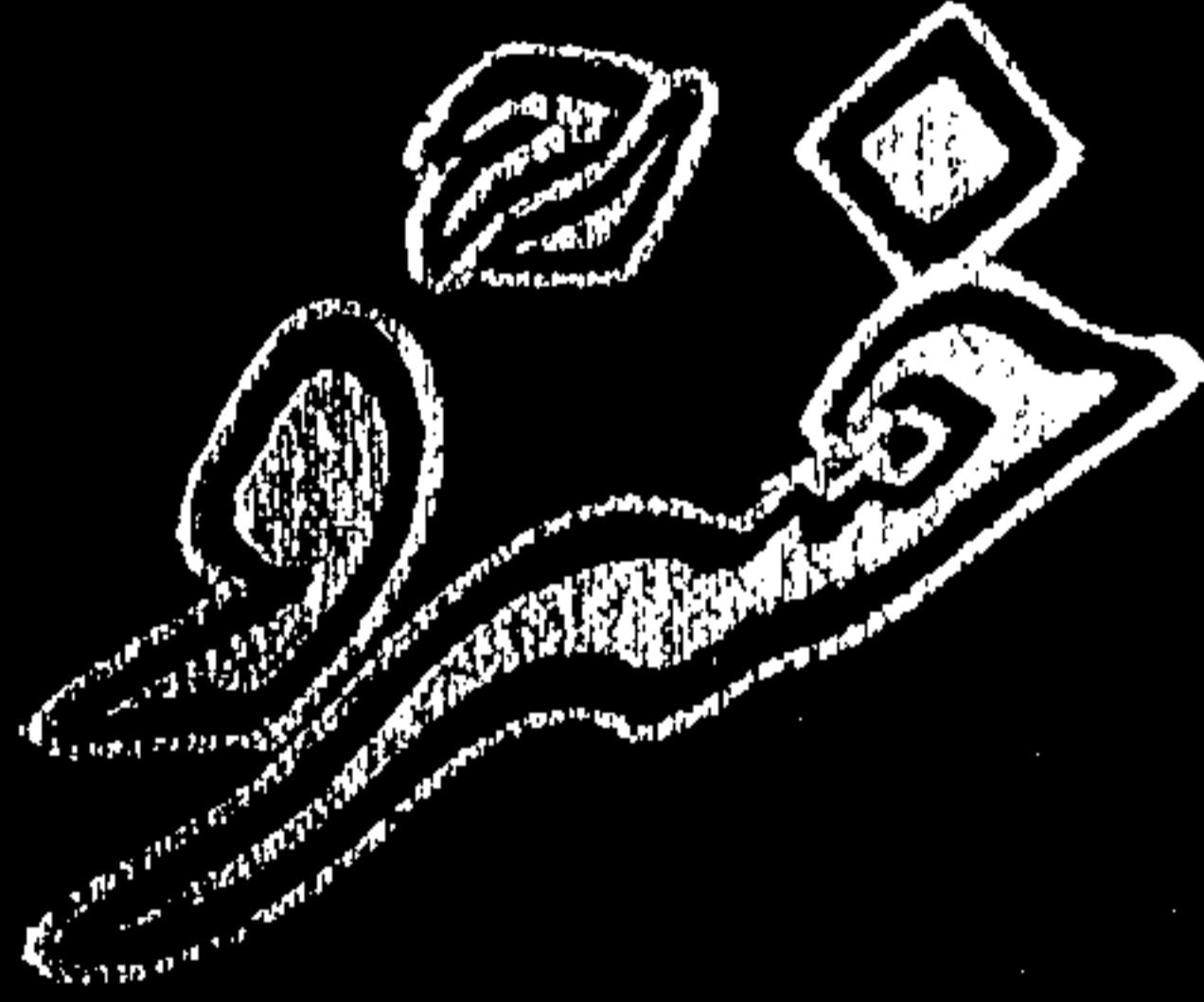








کتابخانه



کتاب